بعون صانع بیچون و بکمال فضل خلاق زمین و زمان

نسخهٔ دلپسند شاہد مضامین را حلی بند کاشف مغلقات حکمتی مظہر اسرار پندی مسمی بہ



مصنفهٔ منشی بےنظیر دبیر اعجاز تحریر سرآمد فصحای نامی محمد اکرم ملتانی

در مطبع نامی منشی نولکشور بہ طبع مقبول جہان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا که انضارت بهار نامش بر ورق زبان شرح گلستان نموده و نکهت نسیم یادش هر غنچهٔ دل را باب
بوستان گشوده نهانی که نه فلک از بار منتش مثل سپهر پشت خم یافته و عقت از وفور نعمتش همه...
تنگی گرفته حکیمی که از نیسان ربانی رحمتش مانند صدف قطره در بر و بحر زخار محیط از سحاب احسانش همچو گوهر نظم گردیده کریمی که
... در حصر ... نعمتش بر نگ کواکب نمکدان خوان زمین از پیش خورد انعامش لبان آسمان سماط ریزه ستان
... تعالی ... ابیات ای نام تو تا آلبها یاد تو نگارنده جانها آورده باد تو دست جانم آشفته
شوق تو جهانم همه سیست که در هوای شوقم در سینه شکست خار ذوقم + سینه که بتو سرور آید عمر که بحکم تو آید ... آن
شوق کهن بدل گرامیست هر کز یاد دگر بود سلامت + یای دل من باشد از این گل با غیر خودش ببند محمل ...
انی ... غیر تو باشدم فراغی + یا بهم ازگزار در راه در سر منهم دماغ سر را انداز بکوی تو نیش بار هر کز راه دگر بود بیابم
در خاک ... قدا دیگر ... بردار ز خاک و روبره دار راه تا که ره بیابم + بر پای محمدی شتابم + و تحیت پیغمبری که پیام
بر ردی عدم در باد جود گشوده جمیع پیغمبران از پیام رسالتش بطریق رسولان پیغمبری نموده رسولی که نامهٔ رسالت
را بزبان مرسل برخوانده و حرفی از کلام محمد مانند وحی بر لب فرانده داعی که زمین گیر کوه از گرمی دعوتش ...
زیر پا تنه درخت از النسیم دعا لیش همچو گرد باد و شده در هوای هادی که جادهٔ هدایت از نقش پا التش
شهراه گردیده و گروه ضلالت زیر پای مستقیمش لبان کلوخ نرم مالیده صلی الله تعالی علیه ... و سلم تسلیما کثیرا کثیرا
ابیات ای مهر و سروران کونین + وی داور داوران دارین + از ... ری تو مهر و ماه ... و ... ذات تو ... وارا
تو داور ما + از نام تو سروری علی + از ذات تو داوری محلی + هر نام ز نام ... ستنه ...

ربو تو روح صاحب جان ✤ زنده بدم تو دین و ایمان ✤ کوی تو ریاض دل آدم ✤ خاک تو بهشت هر دو عالم ✤ خاک تو رو
صفای ایمان ✤ نقش قدم تو صیقل جان ✤ اما بعد میگوید کمترین آرزومندان کرامت بانی فقیر محمد اکرم بن عبد الرزاق
ملتانی که چون بعنایت ازلی و فضل لم یزلی تماشای بهارستان سخن دست داد و دیگ تفرج در بوستان معانی نهاد و در هر گلشن کهن
و تازه سیر نمود و از هر نهالی قدیم و جدید گلها ربود ناگاه دیده فکر بر حاشیه در گلستان افتاد و فتح الباب هر باب او را
بر روی تفکر بگشاد دید که در سیر تماشائیان بیدیده برگ و شاخش شکسته و از دسته بندی گل چینان بیدست گلشن زینتش شسته
[illegible] بی نیاز سیر داخت که ناتش پرداخته و سرو پا بریان بلند پرواز فصلها تمامش برداشته خواست که گلشن همیشه بهار را
[illegible] متنامیست خندان و بوستانیست بیخزان تمیز چمن آرائش کند و طرح خیابان بندد و هر گلبن را طراوت دهد و هر سبزه را تازگی بخشد
[illegible] اعانت فیضان الهی باران درخواسته و از بحر افضال بی تناهی آبیاری آورده بسبز شیش پرداخت دست انصارش
[illegible] منی الاهتمام و منه الاتمام و منی المسئلة و منه الانعام بسم الله الرحمن الرحیم بدانکه حمد و ثنای تبارک و تعالی و سپاس
الیس حضرت اعلی اجابت آلائه و عم نعمائه باوصاف جلالی است یا بذات جمالی از آنجا که هیبت جلال و عظمت کمال او تمنای
همسکان زبان و گوش است و طاقت ربای دانش و هوش شیخ علیه الرحمة از آن اعراض نموده به تنظیم جواهر اوصاف جمالی پرداخته
کتاب بدین تاج بر افراخت که منت مر خدای عزوجل منت بالکسر نعمت دادن و امتنان منت نهادن و بیان کردن نیکی خویش
کذا فی الصراح و در مدار الافاضل بمعنی سپاس و ستایش نیز آورده اما از روی تحقیق معنی شمردن نعمت است بر دیگری
این شمار از منعم اگر بر سبیل خطاب است بمعنی نعمت دادن باشد و اگر بوجه اظهار تعظیم خود است بر دیگران بمعنی منت نهادن
که خود را از زیادن بود که هندش نهورا گویند و اگر از منعم است بمعنی سپاس و ستایش آید پس منت بهر سه معنی شامل است جل جلاله
نواله که خداوند نعمت و دولت و صاحب منت نهادن سزاوار سپاس و ستایش و اختیار لفظ منت بر لفظ شکر [illegible]
و عنوان [illegible] تای منت دراز باید نوشت که هر کلمه عربی که آخرش تای مدوره باشد در عبارت پارسی دراز نویسند و گرد
[illegible] بی اماست کذا فی الرشیدی خدا در اصل مرکب از خود و آی یعنی بخود آینده و دلالت بر استقلال مالکیت
معانی ملفوظات را معنی سابق استعمال یافته و معنی اصلی محفوظ نمانده و این لفظ بغیر از حق اطلاق نکنند مگر باضافه
و امثاله چنانچه خداوند خدا یا خداوندا [illegible] الا این شیخ علیه الرحمة در بوستان [illegible] آورده مصرعه خداوند
خردمند فرخ نهاد [illegible] که خدا ترجمه آله است که اسم ذات مستجمع جمیع صفات کمال چنانچه در کتب عربی [illegible]
باسم الله میکنند در کتب فارسی حمد خدا چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده منت خدای را و شیخ عطار فرموده حمد بیحد مر خدای پاک را
و شیخ نظامی علیه الرحمة فرمایند مصرعه خدایا جهان پادشاهی تراست [illegible]

بگویید راست است پس خدا اسم ذات است مثل الله و یا خدای موصوله است یا موصوفه که طاعتش آه صله یا صفت و
یای ساکن ما قبلش مکسور که بآخرش الحاق یابد دو قسم ست یکی معروف دوم مجهول معروف آنکه سکونش در خواندن معلوم
شود و این را عربی نیز نامند و مجهول آنکه سکونش معلوم نگردد و این را یای فارسی گویند و همچنین است تسمیه واو ساکن ما قبلش
مضموم که سکونش معلوم و غیر معلوم باشد پس یای معروف برای خطاب آید چنانچه برفتی و بردی و مصادر باشد چنانچه
بیماری و زاری و برای نسبت بود چنانچه ربیعی و بهاری و یای مجهول یا برای تنکیر آید خواه آن تنکیر برای تعظیم بود خواه
برای تحقیر و برای وحدت نیز چنانچه شخصی و مردی و برای زمانه ماضی هم آید چنانچه گفتی و نهفتی و موصوله و موصوفه
نیز باشد چنانچه خدائی که از خاک مردم کند و کلمه را علامت مفعولیت است چنانچه یکی را برداشت و دیگری را بنید آخت
و علامت مضاف الیه نیز باشد امیر خسرو فرماید بیت چشمه شکر آب فرو زنده را + آب تماند آتش سوزنده را + و بمعنی
برای هم آید بیت خدا را بر وفا کیشان نگاهی + که نبود جز نگاهت شان پناهی + و بمعنی در نیز آید شیخ علیه الرحمة فرماید
شبی به بستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد یعنی در شب مبیت ای عیسی نشین ها بزا + هم خانه عیسی
آسمان را + آور آسمان امیر خسرو فرماید بیت تخم تکبر مفشان سینه را مدلیست مده صحبت دیرینه را + آور سینه در اینجا بود
آنکه گویند فرد مهر آن منال که تو تیغ تو بران نبود + زمانه طی نکند جز برای خار ارا + امیر خسرو فرماید بیت بوی گل
ولاله خرید و کرا + در سر ده غر خلد دو کرا + و بمعنی از بود شیخ علیه الرحمة فرماید بیت قضا را من و پیری انفاریاب
گذشتیم بر خاک مغرب آب یعنی از قضا + برای تخصیص نیز شیخ عطار علیه الرحمة فرماید بیت حمد بیحد مر خدای
پاک را + آنکه ایمان داد مشت خاک را + و شیخ نظامی علیه الرحمة فرماید بیت خدایا جهان پادشاهی تراست + ز ما
خدمت آید خدائی تراست + و شیخ علیه الرحمة فرماید منت خدای را عز و جل عز از عز است بالکسر معنی گرامی بود و کیا معنی هستا
بودن جل از جلال است بالفتح معنی بزرگی هر دو کلمه صفت خداست که طاعتش موجب قربت است کلمه که دو قسم آید
یکی اسمی است دوم حرفی اسمی آنکه بمعنی فردی بود از افراد انسان و غیره و این گاه بمعنی کلام می آید و این کاف بمعنی
استفهامیه است و بمعنی کسی آید و این با کلمه هر که برای افاده عموم افراد است مذکور شود چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده
بیت هر که آمد عمارت نو ساخت + رفت و منزل بدیگری پرداخت + ای هر کس که آمد دار سرایا خطاب
لیکن بنظر تدقیق این کاف صفت فرد محذوف است که بعد کلمه هر مقدر یعنی کس [illegible] مفعول میگردد
بی کاف در عبارت ملحوظ نگردد گاه کلمه هر حذف کنند و تنها کاف بجای آن [illegible] مل خوانند مراد
[illegible] نظامی فرماید بیت
علیه الرحمة فرموده بیت و گر کشور آباد بیند بخواب + [illegible] دارد دل [illegible]

و این کاف بمعنی هر که گویند حرفی آنکه رابطه باشد یا قبل خود را با بعد خویش و این را کاف معنی چرای بیان می‌آرند و
چون مواضع بیان از حیطهٔ بیان بیرون بود بعضی از آن به بیان می‌آید و این را بیانیه می‌نامند بدانکه کاف بیانیه
گاه در بیان گفت و آنچه از بیانات مشتق است می‌آید شیخ نظامی علیه الرحمه فرماید بیت جلال [illegible]
ها رون شاه + که بشنه یا چه رباد دشمن تباه + هم او فرماید بیت بگوید که مغز ش بیار [illegible]
بخور دست چیز + خواجه حافظ فرماید فرد چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست + سخن [illegible]
وگاهی گفت را مع مشتقات آن حذف کنند و کاف را بجای آن نگاه دارند چنانچه شیخ علیه الرحمه فرموده
بنالید بر آستان کریم + که یا رب بفردوس اعلی برم + بنالید و گفت که یا رب الخ شیخ فرماید بیت [illegible]
بر خلق رنج + که تدبیر ملک است توفیر گنج + ای نهد و گوید که تدبیر الخ مولوی جامی گوید بیت گر [illegible]
یوسف که چه + [illegible] گر نیست تماشا که چه + یعنی بگوید که برای حیثیت و شیخ علیه الرحمه فرماید بیت گر [illegible]
بد احسان مزن + که این زهر خشک است و آن نکرو فن + ای مزن و مگو که [illegible]
شیخ علیه الرحمه فرماید بیت پسر گفت راه دراز است و سخت + پیاده نیارم شد [illegible] + هم او فرماید بیت
زیاران یکی گفت اندر نهفت + مصالح نبود این سخن گفت و گفت + وگاه [illegible]
فرماید بیت اگر کسی وصف او زمن پرسد + بیدل از بی نشان چه گوید باز + [illegible] گویم که بیدل [illegible]
بیت شب چو عقد نماز بر بندم + چه خورد بامداد فرزندم + ای گویم چه خورد الخ [illegible] جامی فرماید بیت
دیدن مشهد گویا [illegible] سخن را ختم کن [illegible] وگاه [illegible]
آن وگاه در ابتدا از جمله بیان تفسیر [illegible] گاه بیان [illegible]
چنان و این قسم و آن و بیان از [illegible] چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت [illegible] از جهان [illegible]
نصیحت چه از و نهان [illegible] + شیخ علیه الرحمه فرماید + سلطان از آنجا که [illegible]
باشد شیخ نظامی علیه الرحمه فرماید بیت چو آید کسی [illegible] بگوش + [illegible] باشد [illegible] یعنی
که ملکا خموش باشد گناه [illegible] ست و گاه بمعنی مفاجات می‌آید شیخ علیه الرحمه فرماید بیت [illegible]
مرجع [illegible] + که شبی در آمد شغالی بچنگ + یعنی در فکر روزی روباه [illegible] ناگاه شغالی در آمد [illegible]
حاضر آمد و [illegible] باشد امیر خسرو فرماید بیت گرچه بتوان [illegible] + [illegible]
جمعیت الحاق [illegible] فرماید بیت چنین داد پاسخ که دانش پژوه + همی سر فرازد که از هر گروه + [illegible]

فرمان برداری و بندگی و تشنین ضمیر واحد غایب است راجع بخدای عز و جل و ضمائر در فارسی شش قسم است دو متکلم راست و دو مخاطب را و دو غایب را زیراکه در کلمات فارسیه فرق درمیان مذکر و مؤنث نیارند و ما فوق واحد را جمع شمارند پس آن دو ضمیر که مر متکلم راست یکی میم ساکن است و این ضمیر متصل است مر واحد متکلم را فاعل میشود چنانچه ندانم از کجا یم نمی بینم کجا را نم + از آن پس آوازگی آمد و شد خود را نمی دانم + و خبر مبتدا میگردد **بیت** من آن مرغم که گویا او خموشم + ز زیر بال خود آسوده در جوشم + و معقول شود چنانچه شیخ نظامی فرماید **بیت** دگر در بلایم کنی مبتلا + نخستم صبوری ده آنگه بلا + گاه درین حالت کلمه را که علامت مفعولیت است باخرش در آرند چنانچه **بیت** نگاهم بار غیر خویش گردان + نظر گاهم ز خود دیگر بگردان + و گاه این علامت را با وی پیوسته منفصل خوانند چنانچه **بیت** نگاهی تو بر دست از جام را + قرار نه در شهر و صحرا مرا + و مضاف الیه میگردد چنانچه شیخ نظامی فرماید **بیت** فرو ماند دستم ز می خواستن + گران گشت پایم ز برخاستن + و چون خواهند که منفصل خوانند نون زائد با آخرش پیوندند چنانچه من آنم و گاهی برای تاکید میم متصل را بعد من منفصل آن متصل سازند چنانچه **بیت** منم کز دست جور تو بفریاد آمدم + ز دست خویشتن افغان برآرم + و این را اکثر در دعوی استعمال کنند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید **قطعه** و آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من + این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری + و دوم میم و این ضمیر متصل است مر جمع متکلم را و این جمع اصل همان میم است که در حال جمع یای مجهول در اولش آرند و چون خواهند که منفصل خوانند الف کثرت با آخرش پیوندند چنانچه **بیت** ای فراغت را این آن داریم + ما طریق فارغ از جهان داریم + و گاهی برای تاکید این دو کلمه جمع متکلم را باهم کنند خاقانی گوید **بیت** ما هیم نظارگان غمناک + زین حقه سبز و مهره ناک + و این را در کمال دعوی استعمال نمایند چنانچه **بیت** مائیم صاحب سخن و معنی آفرین + بر لفظ ما گزیده فلک با خود آفرین + و در احکام واحد متکلم متصل و منفصل یکسانست الا آنکه گاهی در حالت مفعولیت کلمه یا نون را بجای رای آمده چنانچه مولوی معنوی فرماید **بیت** چون خدا خواهد که مان یاری کند + میل ما در گریه و زاری کند + و آن ضمیر که مخاطب راست یکی تای ساکن است و این ضمیر متصل است مر واحد مخاطب را فاعل میشود و هنگام فاعلیت بجای این تا یای در آرند چنانچه نمای و میرای و این خبر مبتدا نیز میگردد کیستی و چه کسی و آن ضمیر مفعول میگردد چنانچه برانگیزدت و بردار دت و مضاف الیه شود چنانچه آمدنت و رفتنت و چون خواهند که منفصل خوانند زاده بر او معدوله بعلامت صمت با آخرش پیوندند و تو در تلفظ آرند و درین حالت فاعل میشود و شیخ نظامی فرماید **بیت**

تو آوردی از لطف جوهر پدید + بجوهر فروشان تو دادی کلید + وگاهی این با شباع ضمیر نیز خوانند چنانچه
بیت چو کردی تو مهر یار را سر افراز + بپای هر خس و خاشاک مینداز + و در حالت مفعولیت گاه کلمه را هم باو گاه
این علامت را بدو پیوندند و ما بعد را بدان پیوسته منفصل خوانند چنانچه چو خواهد که سازد ترا سرفراز + سرت کی گذاری
بخاک نیاز + وگاه برای تاکید یای خطاب بدین ضمیر متصل الحاق نمایند چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت پناهی بلندی
و پستی توی + همه نیستند آنچه هستی توی + دوم تان و این ضمیر منفصل است برای جمع مخاطب و این در اصل همان تا است که مفرد است
که باخرش الف و نون جمع پیوسته اند و مرادف این است لفظ شما لیکن این کلمه در اصل تو است که باخرش الف و نون
بالحاق نموده اند و چون در کتابت باتبس می شد بتوا بالفتح که بمعنی خراب و ضایع و تلف است تای آنرا بشین معجمه
بدل کردند و چون این کلمه نیز التباس می یافت بلفظ شوا بالفتح که بمعنی کرد اصم است واو را بجیم تبدیل دادند اما تخصیص
ابدال این دو حرف بشین و میم از جمله خفیات ضمایر است و لفظ تان در احکام تای مفرد است و در وقت فاعلیت
یای مجهول و دال موقوف بجای تان می آرند چنانچه بخورید و بروید و این یا و دال خبر مبتدا هم میگردد چنانچه بیت
در این ویران بدولت خود شمایید + دلی باکس باحسان بر نیایید + و لفظ شما در احکام مانند اصل خود است و این
دو ضمیر که مر غایب است یکی شین ساکن است و این ضمیر متصل است مر واحد غایب را فاعل نمیشود در هنگام فاعلیت دال
بجای آن آرند چنانچه کرد و خورد و برد لیکن اکثر این دال در فعل مضارع در آرند چنانچه میکشد و می نهد و چون با فعل
دال زاید در آرند چون کشاد و نهاد و بیای معروف زیاده کنند چون کشید و خرید یا واو مجهول بیفزایند چون کشود و نمود
بماضی خاص شود و اکثر در ماضی بجای این دال تا می آرند چون گفت و سفت و مفعول میگردد چنانچه زدش و بردش و گاه
در حالت اگر علامت مفعولیت است بدو الحاق سازند چنانچه بیت چو بردم گوهرت را بر صدف باز + صدف
از شوق او آمد بآواز + و مضاف الیه میشود چون طاعتش و قربتش و ضمیر منفصل که برای واحد غایب است کلمه
اوست و این فاعل هم میشود چنانچه اکثر بیت اگر محو کرد او خطای مرا + نه بیند دگر کس خطای مرا + وگاه حذف کنند
و عوض آن یای ساکن در آخرش آرند و وی خوانند و گاهی در حالت مفعولیت یا را نیز حذف کنند و واو مفتوح را
که علامت مفعولیت است اتصال داده ورا خوانند و در احکام دیگر با شین مساوات دارد دوم نون و دال این ضمیر متصل است
مرجع غایبان برای فاعلیت باشد فقط چنانچه خوردند و بردند و اگر در آخرش اسما در آید علامت شود چنانچه
حاضر اند و غایب اند و مرادف این است لفظ شان لیکن این ضمیر در اصل همان شین مفرد است که با وی الف و نون
جمعیت الحاق کرده اند و این در احکام شین مشترک است مگر آنکه فاعل هم میشود چنانچه بیت چه خورند شان

خوردن سالبی کما مر در سفره خوردن کسی + و متصل و منفصل نیز میگردد و ماقبل ضمایر ثلثه مفرده که میم و تا و شین است
هاییکه مفتوح باشد گاه بالضرورت شعری ساکن شود چنانکه شیخ علیه الرحمه فرماید فرد گرم از [illegible]
تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد + خاقانی فرماید بیت گرت این سفر انتیار گردد + حیاتم [illegible] هزار گردد
و نیز شیخ علیه الرحمه فرموده بیت اگر شرع فتوی دهد بر هلاک + الا تا نداری ز کشتنش باک + و اگر ماقبل این ضمایر
کلمه ساکن باشد [illegible] آنرا احتمال گذارند امیر خسرو گوید بیت طرفه مینو که ساقی سبز [illegible]
[illegible] و هم او فرماید بیت [illegible] تو شد روشنم + گفت کفس [illegible] گلشنم + و نیز او فرماید بیت [illegible]
[illegible] + و اگر ماقبل اینها مده باشد آنرا بهمزه مفتوح آرند و نیز بیای [illegible] گویند
و میان همزه و یا [illegible] چنانکه نایم و جایم و قبایت و بالایت [illegible] و قفائیش [illegible]
[illegible] میم و [illegible] بایت و [illegible] گاریت و [illegible] خدایش [illegible]
امیر خسرو فرماید بیت جز تمنای تو سودایم نیست + بهتر از این هیچ تمنایم نیست + [illegible]
[illegible] زخم تیغ بر سر شده [illegible] مولوی جامی فرماید بیت [illegible] فقیریم [illegible]
دولت فقیریم بین + و شیخ نظامی فرماید بیت یک شعله [illegible] کرد نیز [illegible]
[illegible] و اگر ماقبل اینها واو معدوله باشد آنرا بهمزه مفتوحه بدل کنند چنانکه [illegible] فرماید
بیت چشم تو ام تیر ادا بر کشش + خوان تو ام تیغ جفا بر کشش + مولوی جامی فرماید بیت [illegible] که بود باغ
شان + تربیت لطف ولیش باغبان + و اگر در میان مدات و این ضمایر نون [illegible] موقوف [illegible]
جانم و جانانم [illegible] جنبش و گاهی باشمام خوانند امیر خسرو فرماید بیت [illegible]
[illegible] تاب [illegible] زده با علم آفتاب + هم او فرماید بیت آدمی را که بود گرم خون + [illegible]
و اگر ماقبل اینها های غیر ملفوظ باشد آنرا بهمزه مفتوحه بدل کنند مثل [illegible] چنانکه [illegible]
بایات و [illegible] و کفیه اش و گاهی حرفی را که ماقبل هاست فتح دهند و ها را از میان [illegible] برآرند
شیخ نظامی فرماید بیت در ستم و جور امانم نداد + مهر ستم بر دل جانم نهاد + و مولوی فرماید بیت آئینه ات [illegible]
غماز نیست + زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست + خاقانی فرماید بیت ابر ار چند [illegible] است [illegible]
همه از زکوه دریاست + [illegible] فاعل از ایجاب که متعدیست از وجوب که لازم است بمعنی لازم شدن و ایجاب بمعنی
گردانیدن و قربت نزدیکی و نزدیک شدن و در اصطلاح اهل تصوف عبارت است از وفای نمودن عهد

ازلی که درمیان حق و بامعهود واقعه شده قوله تعالی الست بربکم قالوا بلی هکذا مستفاد من الاصطلاحات و یقین هست که
و قیمتی انسان بعبادات حق و طاعت او جل شانه مشغول شد وفای عهد الست کرد بحسب حال خواه عام و خواه خاص و
[illegible] از قبیل نوافل اند که حق سبحانه تعالی آنرا بر بندگان خود بجا بکرده است بلکه ایشان
انها [illegible] الی الله سبحانه تعالی [illegible] ارتکاب نموده اند برخود لازم گردانیده اند و چون [illegible] آن میفیت که قوای
اعضا و جوارح وی عین حق گردد آن معنی جهت حقیت بر خلقیت غالب آید خلقیت مغلوب و مقهور گردد و آن را
قرب نوافل گویند و درین قرب بنده سالک فاعل و مدرک باشد و حق تعالی الست که و اشارت باین قربست که
لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و لسانه دیده و در حدیث فبی یسمع و بی یبصر و بی ینطق و
بی یبطش و بی یمشی [illegible] بعض فرایض اند که حق تعالی آن اعمال عبادات را بر ایشان ایجاب کرده است و ایشان [illegible]
[illegible] ارتکاب [illegible] نموده [illegible] دار [illegible] خود ایشان درمیان نیست نتیجه این فنا
[illegible] قرب فرایض گویند و این قرب حق سبحانه تعالی
فاعل [illegible] اعضا و جوارح خود [illegible] الست را اشارت باین قربست ان الله تعالی قال علی
لسان [illegible] الحق [illegible] علی لسان [illegible] کلمه الست که افاده معنی حکم شود [illegible]
[illegible] باشد [illegible] ازان کلمه است و بعد و مانند آن میکنند بلکه آنکه قصد الحکم و [illegible] تام
[illegible] موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت و این کلمه در اصل
[illegible] مفتوحه در اولش وصل کرده اند پس هر کلمه که بی زیادتی همزه اتصال باید [illegible]
[illegible] همزه اتصال [illegible] همزه را درمیان باید نوشت چنانچه پسندیده است و باید که این
[illegible] منفصل نویسند مگر بضرورت چنانچه ذکر یافت و گاه تا را در درج کلام تلفظ نیارند و تقطیع [illegible] چنانچه مولوی
معنوی فرماید بیت گفتگوی آنکه کدام است درگذر + او سر گفتگوی ما نفر + تقطیع گفتگوی فاعلاتن [illegible]
درگذر فاعلن شیخ نظامی فرماید بیت نظر تا بانجاست منزل شناست + وزین بگذری منزل آید [illegible]
تقطیع نظر فعولن تا بانجا فعولن منزل فعولن شناس فعول و گاه باشد که حرکت با نون کار باید [illegible]
و بیر است یا گویم خوشتن و گشتن یعنی خوش است و نیک است و بشکر اندرش مزید نعمت کلمه با برای الصاق و [illegible]
ظرفیت و قسم می آید و گاه برای تخصیص بیک معنی و تمیز ازان معانی کلمه در یا بر آخر آن در آرند چنانچه شیخ علیه الرحمة
فرماید بیت بدریا در منافع بیشمار است + اگر خواهی سلامت برکنار است + هم او فرماید بیت

و گاه این دو کلمه را مقدم آرند شیخ نظامی فرماید بیت بفرمان بران برشه دادگر + پدر وار خشم آورد بر پسر + و گاه
در زنجیر کن تر الفتم + تا چو زنجیریان بیاشفتم + فردوسی فرماید بیت می لعل سا در بجام بلور + بخوردند تا در سر
افتاد شور + و گاه زائده بود چنانچه بخور و بزن و گاه بمعنی برای شیخ علیه الرحمة فرماید بیت هر که آمد عمارت نو
ساخت + رفت منزل بدیگری پرداخت + یعنی رفت منزل برای دیگری خالی کرد پس لفظ اندر درینجا تمیز با است
ای بعد شکر و سپاس گذاری کردن و ستودن در اصطلاح کاریست مبنی از تعظیم منعم بجهة انعام برابر است که بدل باشد یا بزبان
یا بارکان شین راجع بتبارک و تعالی است مزید اسم مفعولست از زاویدن یعنی فزون کرده شده و مصدر میمی بمعنی افزونی
دا نعمت بمعنی بی نهایت نعمت بالفتح بیا رو ز رسیدن و بالضم چشم روشن شدن چشم بچیزی و بالکسر نازو آسایش و عطا
و چون نعمای الهی بی تناهی ست و شکر بر هر نعمت واجب در بیان وفور نعمت و وجوب شکر فرموده هر نفسی که فرو میرود
ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب کلمهٔ ایست
که برای عموم افراد استعمال کنند و بی ضمیمه مستعمل نشود و چون هر گاه و هر روز و هر یک و هر کس و نفس بفتحتین نسیمی است لطیف
که بعد قالب هر ذی روح آمد و رفت دارد او لا که در بدن فرو میرود دلیست بس سد که این خزانه نسیم دم است مروحه دل
وار شش مبل زند و حرارت غریزی را اعتدال بخشد و گاه روح حیوانی را که مقر دل ست از راه شراین در عروق
بتمام اجزای بدن رساند و ممد حیات شود و چون که می آید از جمیع خویش بخارات ردیه را که موجب کلفت ست بر میکشد و
مفرح ذات میگردد و یای نفسی برای وحدتست و نیز ادکلمهٔ هر لفظی که یای وحدت بدو لاحق باشد برای استغراق افراد
بود پس هر نفسی بمعنی هر یک نفس ست فرو مختصر فرود در جهانگیری آورده است که فرود با اول مفتوح ثانی و او مجهول
نام پسر سیاوش و بمعنی مضموم برشته و بیان کرده با اول مکسور چهار معنی دارد اول بمعنی نشیب بود تا بلند
دوم فرمیند سوم بمعنی غره چهارم چوب زیرین چهار چوب در است آنرا فرودین نیز نامند و درینجا بمعنی نشیب و
زیر است اما چون انتقال از کسره بضمت ثقیل بود مکسور الاول و گاهی مفتوح الاول خوانند و گاهی کلمهٔ فرو برای
تحسین کلام می آرند و در معنی دخل ندارد چنانچه فرو رود و فرو دید و کلمهٔ می مختصر همی ست که از کلمات زواید است و برای
حسن و زیب در اوائل افعال می آرند و تحقیق آنست که همی مرکب است از هم که از کلمات زواید است و از یای که از حروف
زواید است و گاهی هم بمعنی یکی و یکدیگر و همه و نیز می آید و یا گاه دلالت بر زمان ماضی کند و هم زائد باشد چنانچه همی رفت
همیگفت و گاه دلالت بر زمان حال نماید چنانچه می آید و میگوید و میخورد و گاه دلالت بر استمرار کند چنانچه فلان در پسل او
میخوردای همواره در پس او میخورد و این همه دلالت اتحاد حرف یاست و هم را مدخلی نیست و شاهد این نیست که با همه تهنه

که در آخر فعل در آید چنانکه گفتی دلالت بر زمان ماضی دارد محمد اسم فاعل از احماد بمعنی یاری کردن و یاری نمودن
و آخر کلمهٔ محمد باضافت مکسور باید خواند که فارسیان مضاف را مکسور کنند چون بجیم فارسی ست مضموم معنی او
برای استعاره غنچه است و گاه نون را حذف کنند بر ده معنی دارد اول بالا و زیر دوم بار درخت سوم میوهٔ آن سوم
سینه و پستان چهارم کنار و آغوش پنجم مختصر برگ ششم عرض و پهنا هفتم زن جوان هشتم یاد و حفظ نهم
طرف و جانب دهم در خانه و سرای مفرح اسم فاعل از تفریح بمعنی شاد کردن ذات و آن ماهیت شی هو هو است
و ذات شی جسم آن واجب اسم فاعل از وجوب بمعنی لازم شدن و لازم حکمی ست از احکام شرعیه که ثابت
شده باشد بدلیلی که در وی شبه نبود و چون وفور نعمت را پایان نمی باید خط نفی بر وجود شاکر کشید بیت از دست
و زبان که بر آید * کز عهدهٔ شکرش بدر آید * بیت خانه و کلام موزون با معنی مقتضا باشد و قاعدهٔ این کتاب است
که هر سخن موزون که قافیه و گذر قافیه داشته باشد لفظ فرد رقم کنند دست مضاف است بزبان مجاز دست یافتن
میسر شدن و وجود یافتن پس شکر لغوی ست و اصطلاحی گفتن بیک کلمه دست درستی ندارد چه اگر شکر اصطلاحی
اراده فرمودی دل و زبان و ارکان نیز عبارت آوردی و ایراد این کلمات درین مقام بکمال نفی بود چه شیخ علیه الرحمه
را ازین بیت کمال نفی ست فافهم عهده بالضم کاری و خدمتی که بر کسی معین باشد و عهده عبارت از وجوب است یعنی
زبان هیچکس نیست که از ادای وجوب سپاس و ستایش باری تعالی بر حسب نعمای او تعالی فارغ شود و مودی این عهده گردد و چون
نفی وجود شکر کرد آیهٔ کریمه را شاهد آورد قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور القول گفتن و
ضمیر راجع بسوی باری تعالی است و تعالی صفت ضمیر است و این صیغهٔ ماضی معلوم است مر واحد مذکر غائب را از تعالی
بکسر لام بلند شدن و بر آمدن کذا فی الصراح اعملوا امر حاضر است مر جمع مذکر حاضر را از عمل بفتحتین کار کردن آل بمعنی
شخص هر چیزی و اول و اولاد و ما در اصل اهل است ها را بهمزه بدل کردند و آل داود عبارت از سلیمان است و این منادی است
بتقدیر حرف ندا و امر بروی بصیغهٔ جمع از جهت بزرگی اوست یا از سبب توقع و چون امر بفعلی کنند بصیغهٔ امر
از آن فعل نمایند و اینجا که اعملوا شکرا فرموده است بجای اشکروا تنبیه است بر آنکه شکر را هم از اعمال صالحه شمارند
و ادای آن بر خود لازم دارید کذا فی الحاشیة و تواند بود که شکرا مفعول اعملوا باشد کذا فی بعض الشروح
و در تفسیر مدارک معنی این آیه چنین آورده که ارحموا اهل البلاء و سلوا ربکم العافیة عن الفعل و شکرا مفعول له و حال ای
شاکرین او اشکروا شکرا لان اعملوا فیه معنی اشکروا من حیث ان العمل للمنعم شکر له و مفعول به یعنی انا سخرنا لکم
یعملون لکم ما شئتم فاعملوا انتم شکرا و سئل الجنید رحمة الله تعالی عن الشکر فقال بذل المجهود بین یدی المعبود

قلیل از قلة کمی و کم بودن عقی قاله کذا فی الصراح و معنی نفی هم آمده است من عبادی بالکسر جمع عبد است بمعنی بندهٔ او مضاف بسوی یای متکلم شکور بالفتح سپاس گذار و فی البیضاوی الشکور المتوفر علی اداء الشکر بقلبه و لسانه و جوارحه فی اکثر اوقاته و عن ابن عباس رضی الله تعالی عنه الشکور من یشکر علی احواله کلها و عن السدی من یشکر علی الشکر و قیل من یری عجزه عن الشکر کذا فی الکشاف یعنی در عمل آرید ای آل داود شکر او کار [illegible] بمعنی تعظیم منعم حقیقی باشد و کم یافته شود از بندگان من بسیار شکر کننده بدانکه شکر عبارت است از معرفت نعمت از منعم و این است که معرفت منعم و معانی شکر سه چیز است اول بمعنی معرفت نعمت دوم قبول کردن نعمت منعم با اظهار فقر و احتیاج بان نعمت سوم ثنای آن منعم بسبب آن نعمت و شکر را سه درجات است درجهٔ اول شکر بر اشیای محبوبه است و این شکر مسلمانان یهودی و نصاری و مجوس [illegible] [illegible] معتقدند که شکر احسان [illegible] [illegible] بر انسان از احسان است [illegible] که شکر را شکر می شمرد و نعمت آن زیاده میکند [illegible] ثواب [illegible] درجهٔ دوم شکر بر اشیای مکروهه است و این شکر از دو کس می آید یکی آنکه استعمال محبوب و مکروه [illegible] حال [illegible] [illegible] نازل میشود مکروه میگوید خدای تعالی را [illegible] نزول مکروه [illegible] وقتیکه مکروهی بوی رسد شکر میگوید [illegible] [illegible] شکوه بازدارد [illegible] [illegible] حقیقت آنست که بنده شکر گوید خدای [illegible] [illegible] [illegible] که شکر گوید بر نزول مکروه [illegible] [illegible] زبان شکوه [illegible] [illegible] الی الجنة [illegible] آنکه قادر باشد برین شکر [illegible] وقت نزول مکروه [illegible] مشغول میشوند بجزع و فزع و شکوی لهذا قال الله تعالی و قلیل من عبادی الشکور درجه سوم آنکه بنده مشاهده میکند منعم را و از بسبب شغل او بمنعم نعمت بلکه بهیچ چیز از محبوب و مکروه [illegible] که شاید از آن جناب بامری اشاره رسد و بنده بغیر مشغول باشد و از سبب غلبهٔ محبت مکروه را محبوب [illegible] مغایرت که کرده و محبوب از نظرش مفقود میگردد فافهم هذا استفاد من منازل السائرین شرح [illegible] وجوب شکر و تعداد او بود در میان آورده طریق ادای آن بر سبیل معذرت و عجز ارشاد فرمود که اظهار العجز فی اداء عظمة من [illegible] لانه لیشعر العظمة بالیشعر العظمة فقد اداء عظمة

قطعه بنده همان به که ز تقصیر خویش ✤ عذر بدرگاه خدا آورد

قطعه پارهٔ چیزی و در اصطلاح شعرا پارهٔ قصیده یا غزل که مطلع یا مقطع نداشته باشد و اقل آن دو بیت است و اکثر آن مقرر نیست همان بالفتح مرکب است از هم و آن [illegible] بمعنی [illegible]

تقصیر کوتاهی در ادای شکر عذر پوزش و عجز درگاه عتبه و آستانه ترجمه باب و این کلمه از تعظیم و حشمت ام است
یعنی او چنان است که نام او بر زبان نتوان آورد مگر نام درگاه او بر زبان توان آورد [illegible] مجلس و خدام
ثواب و لا از زبان و بندگان که در امثال این ذکر کنند بلکه حقیقة شیخ عبد الحق رحمه الله تعالی فی شرح المشکوة [illegible]
عجز از ادای شکر در پیش درگاه الهی در آرد و بگوید که بسبب نهایت تو شکر [illegible] دانسته شود و رنه سزاوار [illegible]
کس نتواند که بجا آورد [illegible] یعنی اگر عجز نیارد و دعوی ادای شکر کند کس نتواند [illegible] سزاوار مرکب [illegible] از لفظ سزا
بفتح و زای [illegible] بمعنی لائق و موافق و یا [illegible] [illegible] و از لفظ [illegible] ستایش [illegible]
اما در استعمال جز ثانی بمعنی ندارد و بیک معنی لائق اطلاق کنند [illegible] معنی [illegible]
و اینجا عبارت از منعم بودن ای لائق نعمت دادن آمده لفظ خداوند مرکب است [illegible]
چنانچه شیخ نظامی فرماید بیت خواجه مع التقصیر [illegible] است [illegible]
مرادف اطلاق او تبارک و تعالی [illegible] یا باختصار خداوندگار [illegible] در اصل [illegible]
[illegible] ستایش گار حذف کرده [illegible] معنا باقی [illegible] خداوند [illegible]
[illegible] استعمال [illegible] و جهت شکر [illegible] آن [illegible]
و گفت باران رحمت بیحسابش همه را فرا رسیده باران با اضافه لامی آثار رحمت [illegible] از صفات [illegible]
از ذات او سبحانه و تعالی [illegible] تجاوز [illegible] والرحمة فی اللغة رقة القلب والانعطاف یقتضی التفضیل والاحسان
کذا فی البیضاوی [illegible] قلب [illegible] در ان جناب [illegible] نیست [illegible] اطلاق کنند [illegible]
رحمت [illegible] که [illegible] مطلقه و اینما [illegible] حمتی وسعت کل [illegible] فرا رسیده چنانچه فرموده و رحمتی وسعت
کل شیء و نتیجه آن عطا [illegible] بی سوال سائل و [illegible] حاجت [illegible] استحقاق [illegible]
و [illegible] فی المثنوی ای بداده رایگان صد چشم و گوش × بی رشوت بخش کرده عقل و هوش
در عدم [illegible] بوده ایم × که بدین جان و بدین دانش شدیم × [illegible] لطف تو
ناگفته ما [illegible] رحمت وجوبیه که مقید نیز خوانند و آنهم از رحمت ذاتیه [illegible] استحقاق [illegible]
مرحمت هم نتیجه رحمت [illegible] است که چنانچه قبل از [illegible] خلعت [illegible] رابطه دعوت استحقاق وجود داز زانی فرمود
بعد از فیض [illegible] استعداد [illegible] قابلیت استفاضه [illegible] رحمت وجوبیه مقید جهت آن گویند که مقید است بشرطی چند
از اقوال و افعال چنانچه فرمود حق تعالی فسأكتبها للذين يتقون ويؤتون الزكوة والذين هم باياتنا يؤمنون تفسیر حسینی

حجیاب معنی [illegible] صفت رحمت است [illegible] بیابانی [illegible] که [illegible] بحیب باید گرفت [illegible]

از تمام موجودست [illegible] اول [illegible] دوم قرب سوم [illegible] [illegible]

[illegible] این [illegible] مختصر [illegible] معنی [illegible] ضمن [illegible] معانی [illegible] فرو [illegible]

چنانچه مر [illegible] شده [illegible] معنی آورده است اول کشاده [illegible] دوم [illegible] سوم قریب

[illegible] نزدیک [illegible] هم [illegible] بیش [illegible] هفتم [illegible] هشتم زیر و بالا [illegible] دهم [illegible]

تشبیب کلام برای زیب و حسن کلام می آرند و در معنی دخل ندارد چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید بیت

[illegible] رسیده ای رسید و خوان الوان

[illegible] همه جا کشیده [illegible] اضافت [illegible] الوان [illegible]

الوان جمع لون است بمعنی رنگ و بمعنی [illegible] آمده پس الوان اینجا بمعنی انواع است و این اضافت [illegible]

[illegible] اضافة العام الی الخاص و خوان عبارت از [illegible]

[illegible] هیچ موجودی که همه [illegible] شیخ علیه [illegible]

[illegible] یای مجهول کلمه ایست که [illegible]

[illegible] آورده [illegible]

[illegible] فراوان که در طلب آن [illegible]

[illegible] بمعنی بدیع [illegible] نهایت [illegible]

[illegible] آوردن و حیا ساختن است یعنی نعمت [illegible]

[illegible] پرده ناموس بندگان [illegible] فاحش [illegible]

[illegible] دوستی حقیقی که [illegible] ناموس [illegible]

[illegible] نهان داشتن [illegible] لفظ [illegible]

[illegible] پس پرده ناموس عبارت [illegible]

[illegible] معروف [illegible] نام [illegible]

[illegible] نام آور [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] قطعه ای کرم [illegible]

[illegible] کرم [illegible]

[illegible]

[illegible] وخلقش از [illegible]

[illegible] دل خاکی که از سپهر برین [illegible] اصل شود در نهانش در غیب پوشیده ماند گبر [illegible]

[illegible] که تا ایشان را سبب گوید و اختیار گبر و ترسا با وجود [illegible]

[illegible] نمام [illegible] کتابی و نیز کتابی مراد است و از ترسا به نوع کتابی وظیفه خوار [illegible]

[illegible] این را کی کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری دوستان ای مسلمانان محروم ای [illegible]

دشمنان الخ صفت [illegible] دوست و دشمنان جمع دشمن که مرکب از لفظ دشمن بضم معنی درشت چنانچه

[illegible] شدید است و از لفظ من بمعنی دل چنانچه در بهار جهانگیری است این دشمن معنی بد دل و کینه ور [illegible]

نظر داشتن و متوجه بودن و مهربانی کردن و چون بیان و فور از بیان غلبه جای خود بحصول آن نعمت موقوف شده بود باز آمدن مر بیان آن و فور پس فرمود فراش باد صبا را گفت تا فرش زمردین بگستر فرش مضاف باضافت تشبیهی و تشبیه در تفرلیشی ست لیکن در فراش تفرلیش بساط است در باد صبا تفرلیش نبات که عبارت از بر آوردن اوست یا مضافست باضافت عام بخاص صبا بالفتح و میل کردن بچیزی و کودکی و بازی و عاشقی و از انجا که باد شرقی نرم و راحت افزاست و دل بوی میگراید آنرا باد صبا نام کرده اند و فی اصطلاح الصوفیة الصبا هو النفحات الروحانیة آتیة من جهة مشرق الروحانیات والدواعی الباعثة علی الخیر و باد راجهة وزیدن از جهات اربعه چهار نام ست یکی باد صبا بالفتح که از جانب مشرق وزد و این باد برین نیز گویند چه ملک مشرق را ملک بالا گویند دوم باد شمال بالفتح که از جانب دست راست وزد وقتیکه روی بقبله باشد و این را هم باد برین گویند که قطب شمالی بلند ست سوم باد دبور بالفتح که از جانب مغرب بطرف مشرق وزد و خلاف صبا ازین جهت صبا قبول گویند چهارم باد جنوب بالفتح باد دست راست کسی رو بطرف مشرق داشته باشد این را هم باد فرودین نامند و در تذکره شیخ واحدست که صبا از زیر عرش بر آید و بوقت صبح می وزد و گلها از تاثیر او بشگفد انتهی و از خواص اوست که نسبت نباه کنند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرمود گفته باشی محققی که دال بر زمان ماضی ست ای باد صبا را در زمان ایجاد آن گفته تا کلمه الیست که افاده معنی برای آگاهی و برای نهایة نیز آمده و شیخ علیه الرحمة فرموده **بیت** ز صاحب غرض تا سخن نشنوی * که گر کار بندی پشیمان شوی * یعنی از صاحب غرض نهار سخن نشنوی و برای غایت مسافت و مقدار چیزی از مکان یا زمان و آن گاهی ابتدائیه باشد چنانچه **فرد** تا عشق تو در سینه مکان کرد دگر جا * کس دید در آفاق بیک شهر دو راجا * یعنی از ابتدای که عشق تو در سینه جا کرده است و گاهی انتهائیه مولوی گوید **بیت** پرس پرسان میکشیدش تا بصدر * گفت ای ایام آخر بصدر و گاهی دوامیه یعنی تا بقا در جهان بود ممکن ذات پاکت همیشه باقی باد یعنی همیشه بقا که در جهان ممکن است ذات تو باقی باد و برای علت چنانچه شیخ نظامی فرماید **بیت** بیا تا درین شیوه چالش کنیم * سر خصم را سنگ بالش کنیم * و اکثر که برای بیان و رابطه و غیره می آید چنانچه درین مقام که بیان واقع شده ای گفت که فرش زمردین بگستر و همچنین در فقره لاحقه که بیان فرموده است شیخ نظامی فرماید **بیت** بفرمود تا طوطیان نوش را * بکشتند و بردند از نقش هوش را * و نیز او فرماید **بیت** که چون شاه عالم بدانامی رود * بفرمود تا سازد از سنگ موم * و شیخ علیه الرحمة فرماید که حاکم این سخن بشنید و عظیم بپسندید و فرمود تا اسباب معاش یاران بر قاعده

ماضی مهیا و از مد و هم او فرماید **حکایت** یکی از ملوک کنیزک ختنی آورده بودند در غایت حسن و جمال و هوست تا
در حالت مستی با وی جمع آید دید فرش بالفتح بساط گستردن و گشت گسترده شنوده موضعی که دران گیاه بسیار بود
اکنون در استعمال بمعنی بساط است فقط زمرد بالضم یکم و فتح دوم و ضم سوم گوهری ست سبز فام و قبل رای مهمله میم
مفتوح و رای مهمله مشدده مضموم اما آنچه از اکابر بسمع رسیده است موافق قبل ست پس فرش زمردی سبز فام که
عبارت از نبات ست بگستردم عائب ست برای استمرار تجددی همیشه گسترده باشد و دایه ابر بهاری را فرموده تا نبات
نبات را در مهد زمین بپرورد و دایه مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه در پرورش ست بهاری منسوب به بهار که
بمعنی فصل سبعیست و این صفت ابرست و در اصل بهار مرکب است از بای اتصال و از لفظ های که بمعنی گل است
چنانچه در فرهنگ نورالدین ست که فصلی با گل ست ای آمدن گل او جود آید فرموده بهای مختفی ست و آن بزبان
مانند گفته ای ابر بهاری در زمان ایجاد آن فرموده است نبات بالفتح موحده جمع نبت بالکسر بمعنی دختر و این
مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه در مجانست لفظیست نبات بفتح نون روئیدگی مهد بالفتح گهواره و این
مضافست باضافت تشبیهی و تشبیه در خوابگاه بودنست زمین در اصل مرکب است از لفظ زم بمعنی آهستگی و از
لفظ این که برای نسبت ست ای چیزی که منسوب است به آهستگی و از ینجاست که در ابراهیمی زمزم را بمعنی آهسته نیز
گفته است و نیز در رشیدی ست که زمزم و زمزمه کلماتی که مغان در حین آتش پرستیدن آهسته بر زبان رانند و
موید آنست که فلک را از سبب گردش گردون گویند چه در اصل مرکبست از لفظ گرد یعنی بمعنی گردش چنانچه در رشیدی
پیداست و از لفظ ون که برای نسبت است چون استردن و ناردن آنگاه از کثرت استعمال گردون بانزد
شده مثل گنجور و مزدور و نیز فلک را که در گردش مانند آسمان گویند و درختان را بخلعت نوروزی قبای استبرق در بر گرفته
درختان جمع درخت و جمعیت آن بالف و نون که خاصه ذی الروح ست خلاف قیاس ست و قبل از جهت روح
نباتی ست اما این کلمه خوبیست با بخلعت برای مقابله است خلعت بالکسر جامه که مردم و ماده آن خلع است
بمعنی رخت کندن و کفش کشیدن وغیره پس خلعت در اصل بمعنی جامه از تن خود بر کشیدن و بدیگری پوشانیدن
باشد آنگاه جامه مطلق جامه بخشش استعمال یافته نوروزی منسوب بنوروز که بفتح غره ماه فروردین است که رسیدن آفتاب
نیر اعظم است در برج حمل و این صفت خلعت است یعنی خلعتی که روز نوی پوشند استبرق بکسر و بفتح تای فوقانیه جامه سبز ابریشمی
و این صفت قباست و قبای استبرق عبارت از اوراق درختانست در بر گرفته یعنی پوشانیده حاصل آنکه الله تعالی
بمقابله خلعتی که روز نوروز مردم می پوشند درختان را قبای سبز از اوراق پوشانیده و اطفال شاخ را بقدوم موسم

بهاری کلاه شکوفه بر سر نهاده اطفال جمع طفل بالکسر معنی کودک و این مضافست بلمناسبت تشبیهی و تشبیه
درینجا نسبت اطفال با اسپت شاخ اسم جنس مانند نبات بابلقدوم اتصال است قدوم بضمتین آمدن موسم بفتح میم
کسر سین مهمله هنگام و وقت ربیع بفتح سین [illegible] چون لفظ منصب که بکسر صاد است و در بعضی نسخ تدین
است تها یافته کلاه مضافست اضافت تشبیهی تشبیه در مشاکلت است شگوفه بالضم گل شگفته که بر بوست
از شجر برآید خلاف غنچه که نا شگفته باشد و عصاره تاکی بقدرتش شهد فائق گشته عصاره بالضم آنکه بفشار
بیرون آید تاکی منسوب بتاک که بمعنی انگور است این صفت عصاره است قدرت توانا بودن بر هر چیزی و شهد
را جمع [illegible] حالی [illegible] معنی [illegible] شهد است و توانا بودکه [illegible] مبالغه [illegible]
شهد [illegible] شهد [illegible] شیرینی بود و بر تقدیر [illegible]
[illegible] شده [illegible] شیرینی است [illegible] لاحق شده [illegible]
معنی بلند دور از صنعت [illegible] است **قطعه** ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری
[illegible] بر [illegible] آب دادن نباتات و سیراب کردن آن [illegible]
و باد [illegible] گستر انیدن فراش فلک [illegible]
کردن سبزه و رنگ دادن آن [illegible] خورشید را [illegible] طباخ [illegible]
[illegible] اضافت [illegible] اضافت آن [illegible] فراش [illegible]
[illegible] زیر عرش [illegible]
[illegible] است و اضافت [illegible] فلک [illegible]
تعلق است بآن [illegible] اضافت [illegible] و هر یک [illegible] و خورشید [illegible]
چنانچه [illegible] بر تقدیر فلک را [illegible] باید کرد [illegible]
افلاک [illegible] طبائع و عناصر و قوای بحکم [illegible] حقیقی [illegible] کارداران [illegible]
مملکت [illegible] دیگر آیات بینات بران شاهد اند و بگردش
افلاک [illegible] طبائع [illegible] موالید سه گانه [illegible] افلاک و عناصر
آبای علوی [illegible] زمین [illegible] نبات و حیوانات [illegible] بواسطه در خوردن انسان می آیند
و [illegible] بواسطه چنانچه [illegible] حیوانات و ثمرات می [illegible] کند [illegible]

کل عناصر اربع خویسته و همچنین از ماه و خورشید جمیع ستارگان [illegible] جمیع افلاک اراده کرده بنا نچه امر خیر [illegible]

ابیات تا تو بجایی که کرم کرده اند ؛ کار تو پیش از تو هم کرده اند ؛ [illegible] که از اشیر اوست ؛ مطبخ [illegible]

آرایش نخچیر اوست ؛ وانکه کمندش [illegible] بنا گشت تا [illegible] مطبخی اوست [illegible] آفتاب [illegible] دلیل [illegible]

ابر سقائی و گشت توبه ؛ خاک بصد جای شکم کرده چاک ؛ تا سبب درین خوشه برون داده پاک [illegible]

اجرام بکار تو بیار [illegible] نما [illegible] بکار [illegible] زمین [illegible] شده [illegible] مهیا شده [illegible]

اسباب تو همیدین کسان [illegible] توزیع رزق [illegible] فلک [illegible]

بتواند رساند [illegible] بر بنا تقدیر فلک را لطف خواندن موجب [illegible] گرم [illegible]

از کارگزاری باز [illegible] الخ [illegible] کار [illegible] عبارت [illegible] صورت

مدور [illegible] مراد است و بغفلت [illegible] هر دو [illegible] کار نبود نیست

حاصل [illegible] در کار اند برای آنکه تو نان را حاصل کنی و بغفلت نخوری ای قوستان در طاعت

حق مصروف [illegible] فرمان [illegible] باشد که تو فرمان نبری [illegible]

عناصر [illegible] ستارگان [illegible] افلاک [illegible] آسایش [illegible]

[illegible] دانشمند خان

می گفت که بردار و فرمان بردار [illegible] فرمان بر [illegible] یعنی که فرمان را بردوش

بردوش [illegible] فرمان [illegible] یعنی [illegible] قبول کردن است

و این فرمان یعنی کاغذ نوشته [illegible] پس از آن فرمان بر باید گفت

[illegible] فرمان بر مثل کبوتر نامه [illegible] باشد فاعل [illegible] دانشمند خان روزی در محفلی

[illegible] مذکور شد فقیر گفت که ضابطه فارسی آنست که اسم فاعل مرکب و صیغه امر [illegible] وزن

[illegible] مثل تیر رو و سخندان و دقیقه سنج و شک نیست دران که امر از بردن لفظ بر آید پس اسم فاعل

[illegible] می آید و این لفظ در هر دو معنی مشترک است پس فرمان برنده باشد خواه بردار باشد بضم اول پس

لفظ بردار بفتح اول اسم فاعل از برداشتن است چه این مصدر نیز بردار آمده است و برداشتن چنانچه

[illegible] گرفتن پرورش و آویختن بدست آمده یعنی پذیرفتن و تحمل [illegible] نیز مستعمل شده چنانچه

[illegible] می گویند [illegible] برداشت یعنی [illegible]

ثم الم بحیلو ها یعنی شاهد عدل ست و غالب آنست که خان مذکور را تشبیه از لفظ برخوردار شده باشد که چون
او خوردن درین محل بمعنی معروف نیست اسم فاعل خوردار آمده است و از خوردن بمعنی عرفی خوری آید پس
از فرمان بردن بمعنی رسانیدن فرمان نیز باید گفت مثل سعایه بردار از فرمان بردن پذیرفتن فرمان بردار بضم
و از فرمان برداشتن فرمان بردار بالفتح و از آنچه گفته شد بوضوح پیوست که تفرقه بیجا است بلکه فرمان بردار از
فرمان برداشتن ست اما برداشتن بمعنی پذیرفتن نیست و لفظ فرمان بردار را بلفظ برخوردار قیاس کردن
وجهی ندارد بجهت آنکه لفظ برخوردار بر خلاف قیاس آمده است و بر خلاف قیاس حکم کردن خلاف تقریر است
انتهی اما تحقیق آنست که لفظ فرمان بردار مشتق از فرمان بردن که بمعنی اطاعت کردن است و حکم را بر او
رسانیدن و اسم فاعل ازین مصدر بمعنی اول فرمان بردار بضم موحده می آید چه فارسیان گاهی بقاعده
کلیه حدث را بلفظی از الفاظ فاعلیت ترکیب داده اسم فاعل سازند چنانچه لفظ ستمگار که مرکب است از لفظ
ستم که حدث است و از لفظ کار بکاف فارسی که یکی از الفاظ فاعلیت است و همچنین لفظ [illegible] دگار و گاهی فعل
ماضی را که فعل اصطلاحی است بمعنی فعل لغوی در آورده بلفظ فاعلیت مرکب نموده اسم فاعل خواهند چنانچه
لفظ خریدار که مرکب است از لفظ خرید که در اصل فعل ماضی ست و اکنون بمعنی حدث است و از لفظ ار که برای فاعلیت
است و همچنین لفظ فروخت آر پس فرمان بردا بمعنی اطاعت کننده مرکب است از لفظ فرمان و برد که در اصل ماضی است
و اکنون بمعنی حدث است و از لفظ آر که برای فاعلیت است همچنین لفظ برخوردار که مرکب است از لفظ برخورد
که در اصل فعل ماضی ست و اکنون بمعنی حدث ست و از لفظ آر که برای فاعلیت است و این را خلاف قیاس
گفتن خلاف قیاس و فرمان بردار بفتح موحده غلط عامیست و اسم فاعل بمعنی ثانی فرمان بر بفتح موحده
می آید چه فارسیان اسم فاعل مرکب و صیغه امر مرکب هموزن می آرند چنانچه لفظ دلبر که هم اسم فاعل است
و هم صیغه امر و همچنین لفظ جهانگیر پس فرمان بر بمعنی حاکم ایشان رسالت است از اینجاست لفظ پیغامبر و کبوتر
و نامه بر و امثال آنست که اسم فاعل است بمعنی اول نیز استعمال کنند مرکب فرمان بردار [illegible] و هیچ مشتقی ازین مصدر نیامده
و مؤید آنست که درین بیت بنای نفی را بلفظ فرمان بری آورده است چه مصدر فرمان برداشتن بودی صیغه
نفی را بلفظ فرمان برداری اشتقاق فرمودی شرط بالفتح معروف و نشان [illegible] الانصاف بالکسر داد دادن و
راستی کردن و مسلم داشتن چیزی که حق باشد پس شرط انصاف بمعنی نشان آشکاراست علامت حق گزاریست
فرمان نبری ای اطاعت امر الهی نکنی و در خبر ست از نبی و کائنات باز آمده بیان و فوز [illegible] از ذکر نصیحت

در توقف افتاده است در بیان نعمت در ضمن ثنا نیست خبر بالفتح حدیث نبوی صلی الله تعالی علیه وسلم سرور سردار
بزرگ قوم و در اصل مرکب است از لفظ سر که بمعنی سردار است و از لفظ ور بالفتح که بمعنی خداوند پس جزو ثانی درین لفظ
ملفوظ نیست کائنات جمع کائنه بمعنی هست شونده و تانیث آن از جهت جمعیت افراد اجناس است مفخر
موجودات مفخر بفتح میم و فا معجمه مصدر میمی است که بمعنی نازیدن و ازینجا بمعنی فخریه است ای کسیکه دیگران
بوجود آن ناز کنند موجودات جمع موجوده بمعنی هستی داده شده و تانیث این لفظ مثل تانیث کائنه است
رحمت عالمیان رحمت اینجا بمعنی من به الرحمة است ای کسیکه بوجود آن بر دیگران نزول رحمت گردد
در مدارک تفسیر آیه کریمه و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین چنین [illegible] جاء بما یسعدهم ان اتبعوه و من لم
یتبع فانما اتی من عند نفسه حیث ضیع نصیبه منها و قیل هو رحمة للمومنین فی الدارین و للکافرین فی الدنیا
بتاخیر عذاب الاستیصال [illegible] در معالم التنزیل چنین
آورده [illegible] صلی الله تعالی علیه [illegible] قال لجبرئیل لقوله تعالی و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین
فهل اصابک من هذه الرحمة [illegible] کنت اخشی عاقبة الامر فامنت بک لثناء الله علی بقوله [illegible]
ذی قوة عند ذی العرش مکین [illegible] شیطان نقل است که چون حق تعالی ابلیس را
مردود و مطرود گردانید فرشته [illegible] بر قفای لعین میزد و از ان سیلی لعین متاذی میگشت
چنانچه اثر آن ضرب تا [illegible] ظاهر بودی بعد آنکه حق سبحانه تعالی حضرت مقدس نبوی علیه السلام
را مبعوث گردانید و این آیه کریمه و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین نازل گشت لعین نالید و گفت ای
خداوند من نیز از عالمیانم مرا ازین رحمت هیچ بهره نخواهد رسید حق تعالی بآن فرشته خطاب فرمود
تا بر سر ملعون ضرب طپانچه را [illegible] باز دارد تا نیز از رحمت وجود محمدی صلعم
نصیب یافته باشد بیت نوری شفاعت تو اگر پرتوی زند + ابلیس را ز ظلمت عصیان دهد خلاص +
عالمیان جمع عالمی است بنا بر نسبت ای فردی یا نوعی یا جنسی که منسوب بعالم است پس وجه جمعیت بالف
و نون و یا آنکه جامع ذی الروح و غیره تغلیب اوست بر غیر ذی الروح صفوت آدمیان صفوت بالحرکات الثلثه
برگزیدگی و در کنز اللغات بکسر آورده است و اینجا بمعنی من به الصفوة است ای کسیکه بوجود او دیگران را
برگزیدگی حاصل شود پیداست که برگزیدگی آدمیان از دیگر حیوانات بوجود اوست صلی الله تعالی علیه وسلم
زیرا که امتیاز آدمی بمعرفت الهی است و آن موقوف بهدایت پیغمبر اما هدایت پیغمبران دیگر طفیل اوست

صلی الله علیه وسلم واگر آدمی از معرفت عاریست باحیوان برابراست بلکه کمتر و در حاشیه فرموده که صفوت
بر وزن رحمت برای موافقت رحمت فرموده اند واں مصدر بمعنی مفعول ست از قبیل مصدرهای سابق
نیست چنانچه بر اهل فطانت ظاهرست آدمیان جمع آدمی ست بیای نسبت فردی که منسوب بادم است
علیه السلام اما دخول آن در آدمیان جهت جنسیت ست تتمه دور زمان تتمه بقیه چیزی و اینجا بمعنی
من تمم الشی ست ای کسیکه تمام کرده شود باوی چیزی و در گردش زمان روزگار یعنی باوی ختم گردش
روزگارست زیراکه شریعت او که اکثر ذات مبارک ست ختم روزگار خواهد شد احمد مجتبی محمد مصطفی
[illegible] مطعن بالنسبة از برای سرورست احمد نام نامی سرورست مجتبی بالضم و فتح موحده برگزیده محمد ستوده
مصطفی برگزیده و مهتر و صلی فعل ماضی ست از صلوة و این اسم ست قایم مقام مصدر که تفعیل باشد
و این مصدر متروک الاستعمال یقال صلی صلوة لایقال تصلیة کذا فی الصراح و معنی صلوة در بیست
در دنیا به بلندی ذکر او و اظهار دعوت و ابقام شریعت او و در آخرت بقبول شفاعت او و تضعیف اجر و مثوبت
او و صلی الله تعالی علیه وسلم کذا فی نهایه جزری و تحویل صلوة بحمد از جهت آنست که چون مومنان بحکم
شد بصلوة و مقدار آن هیچکس را معلوم نشد تا ادای وجوب کرده آید از ترس عدم ادای واجب حواله
بحدا نمودند الله اسم ذاتی ست که واجب الوجود مستحق جمیع محامد ست جل جلاله علیه یعنی برو و صلی الله تعالی
علیه وسلم و سلم عطف ست بر صلی و این از سلامت ست یعنی سالم بودن از هر عیب و نقصان کذا فی شرح [illegible]
[illegible] عیب و نقصان [illegible] که عبارت از یک چندی آنست و در نسخه که عبارتست از نسخه
[illegible] علیه الرحمة که [illegible] بر آورده بود بجای احمد مجتبی الی آخره محمد رسول صلی الله تعالی
[illegible] شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم نعتان سرور
[illegible] صلی الله تعالی علیه وسلم [illegible] یقال شعرت برای فطنت کذا فی الصراح و در اصطلاح
شعر [illegible] بیت ست عربی باشد یا عجمی اما آداب گلستان آنست که شعر بعربیت عربی
نویسند شفیع از شفع بمعنی یک جا کردن و جمع آوردن و آن سرور صلی الله علیه وسلم را ازان شفیع
گویند که جامع عاصیان با مطیعان در بهشت بعد درخواستن گنهگاران از تبارک و تعالی مطاع
بالضم فرمان برده شده نبی از نباست یعنی آگاهیدن و خبر دادن و قیل از نبوت بروزن ثمرت
یا از نباوت بر وزن کرامت بمعنی رفعت و علو اما رسول بعد قول بعضی مرادف نبی ست و در قول بعضی

نبی آنست که دعوت کند بر شریعت پیغامبر که پیش از و باشد و رسول آنست که صاحب کتاب و معجزه باشد
و قیل نبی آنست که در خواب والهام او را تلقین احکام شود و رسول آنست که او را فرشته در ظاهر احکام رساند
کریم از کرم ست بفتحتین بمعنی جوانمردی و عزیزی کذا فی الصراح و هو ضد اللئیم قسیم از قسامت بالفتح
بمعنی خوبرو یقال هو قسیم الوجه یا از تقسیم بمعنی قسمت الشیء فهو فعیل بمعنی فاعل ای هو قاسم المعلوم کما قال
علیه الصلوٰة والسلام من یرد الله به خیرا یفقهه فی الدین فانما انا قاسم والله یعطی جسیم از جسامت بمعنی
بزرگی ای عظیم القدر زیرا که رسول صلی الله علیه وسلم صاحب جسم بزرگ نبود وسیم از وسامت بالفتح بمعنی
نشان اما نشان بمعنی خال خواهد بود یا نشان مهر نبوت که در پشت مبارک بود نسیم خوشبو و در شرح عربی
نسیم بیای سوحده بمعنی کثیر التبسم است چون ملاحظه معانی حاصله بر چهار کلمه کرده شود هر یک بمعنی خوبرو
و خوش وضع می آید و از ینجاست که گفته اند که این چهار لغت بمعنی خوبروست **بیت** چه غم دیوار
امت را که باشد چون تو پشتیبان + چه باک از موج بحر آنرا که دارد نوح کشتیبان + دیوار معروف
و در اصل مرکبست از لفظ دیو که اماله واو ست بمعنی مرتبه از مراتب تعمیر و از لفظ آر که کلمه نسبت است
چنانچه مذکور شد و ای جسمی که خداوند داده ست و این مضافست باضافت تشبیهی التشبیه در مناسبت
لفظ پشتی ست امت گروه مردم که بدعوت وی پیغمبر مبعوث شود پشتیبان استحکام کننده در اصل مرکبست
از لفظ پشتی بمعنی استحکام و از لفظ بان که کلمه ایست از کلمات محافظت ضمیر که عائد بامت باشد محذوفست ای
پشتیبان آن نوح علیه السلام نام پیغمبر بن لمک بن متوشلخ بن ادریس بن برد بن مهلائیل بن قینان بن انوش
بن شیث بن آدم علیه السلام گندم گون بغایت جسیم دعریض دقیق الساعدین عظیم العینین طویل القامت
تمام تن تنیده داشت دلشده و غضب صون بود و قالب بزرگوارش در بیت المقدس مدفونست مدت عمرش
نهصد و پنجاه سال بود و عمر شریفش یکهزار چهار صد سال و او را ابو البشر ثانی خوانند چنانچه آیه کریمه و جعلنا
ذریتهم الباقین دلالت بران دارد و یکی از معجزه اش آن بود که بعد از بر آمدن از کشتی اشجار مثمر عرش گردد
فی الحال آنها سبز شدند و سر بالا کشیدند و میوه ها آمد و هکذا فی الاشجات العنون کشتیبان ملاح و این
مرکبست از لفظ کشتی که بالکسر معروفست و از لفظ بان که کلمه محافظت است چنانچه مذکور شد و در رشیدی
در باب کاف تازی آورده است که کشتی بالفتح سفینه گرچه بکسر کاف مشهورست لیکن از بعضی اشعار شیخ نظامی
بکسر ظاهر میشود چه قافیه بهشتی کرده است و ظاهر الکسر ست و بواسطه قافیه بالفتح خوانده میشود انتهی و در مدار

که در سکندری آورده است که کشتی بفتح معروف آنکه بر آب رود بکسر خطاست مخفی نماند که آنچه در عرف مسموع است بکسر ست بلکه خلاف عرف خطا باشد و اگر قصد معنی دارد بفتح کاف فارسی باشد و آن هیچکس نگفته است آنچه اما تحقیق آنست که در اصل مرکبست از لفظ کش بالفتح بمعنی کشیدن و تا زائده است که بآخر کلمات لاحق کنند چون گوش و گوشت و بالش و بالشت دوش و دوشت و از یای نسبت ای چیز یکه منسوب بکشیدنست وسفینه را از جهت و از جائی بجائی بردن کشتی خوانند و کاف را بمناسبت کشت بای مکسور خوانند و ازین باب است کشاورز که مرکبست از لفظ یا زائده و از لفظ ورز بمعنی کسب کننده پس مضارع را از جهت آب کشیدن و از یا بجای آوردن کشاورز گویند و زمین زراعت را از سبب آنکه آب را بخود در کشد نیز کشاورز خوانند ناصر خسرو گوید کشت بالفتح که مصدر است بمعنی اسم فاعل در آورده زراعت را نام نهند و از ینجاست که زراعت گاه را کشت زار و کشتمند گویند و گاهی کاف کشت را باشباع حرکت کاف کاشت نیز گویند و قصه کشتی نوح علیه السلام بر سبیل اجمال آنست که چون نوح علیه السلام از دست کفار بجان آمد و از گردیدن آنان نامید شد مناجات کرد که یارب لاتذر علی الارض من الکافرین دیارا الله تبارک و تعالی دعای او مستجاب کرد و فرمان کرد که کشتی بساز نوح علیه السلام بتعلیم حضرت جبرئیل علیه السلام کشتی را در شش ماه طیار کرد چون علامت وعید عذاب که عبارتست از بر آمدن آب از تنور خانه نمایان شد نوح علیه السلام با قوم خود آهنگ کشتی فرمود یگان یگان جفت از هر جنس وحوش و طیور با خود برداشت و آنگاه باران سخت از آسمان نازل شد که هر دو شانزده روز بارید و زمین چشمهای خود جمله بر گشتند تا آب از مشرق بمغرب رسید و از جنوب تا شمال غرق گردید و از هر کوهی که بلند تر بود چهل ارش آب بالا گرفت کفار همه هلاک شد و قصور و بساتین ایشان منهدم گشت کشتی از شدت باد و تندی موج زیر و زبر گردید سواران آن کشتی از سلامت خویش نامید شدند حضرت نوح علیه السلام را فرمان رسید که بر کشتی بنویس بسم الله مجریها و مرسیها ان ربی لغفور الرحیم کشتی از برکت این آیت آرام گرفت و نشینندگان آن از غرق ایمن شدند چون کشتی پس شش ماه بالای کوه جودی رسید آسمان و زمین را حکم شد که آبهای خود را برگیرید چون فرو شد و کشتی بکوه جودی باز خورد نوح ع م با قوم خود از کشتی بسلامت بیرون آمد و همین روز بران کوه سکونت فرمود چون آب خشک شد و زمین صاف بر آمد و سبزها دمید و درختان از سر نو شدند و بستانها نضارت گرفت نوح علیه السلام با قوم خود از کوه فرود آمد گویند جائی در میان بادیه

هشتاد تن بودند همه در زمین پراگنده شدند و در توالد و تناسل افتادند هذا الاجمال من تفصیل قصص الانبیا

شعر بلغ العلی بکماله ✽ کشف الدجی بجماله ✽ حسنت جمیع خصاله ✽ صلوا علیه و آله ✽ بلغ فعل

ماضی معلوم ست از بلاغت بمعنی رسیدن علی جمیع علیا که تانیث اعلی ست بمعنی بلندتر و برتر کمال

بزرگی کشف فعل ماضی ست از کشف بمعنی روشن کردن دجی بالضم تاریک سخت جمال خوبروی حسنت

بالضم سین از حسن ست بمعنی نکوئی کاری جمیع صفت مشبه است از جمیع بمعنی فراهم آوردن خصال بالکسر

جمع خصلت ست بمعنی عادت و خوی صلوا امر است از صلوة آل اهل ست و عیال و لیس وان کذا فی

الصحاح و آل نبی نزد امام اعظم رض بنو هاشم ست فقط نزد امام شافعی بنو هاشم و بنو مطلب است و نزد شیخ

ابن عبد الله البر که در کتاب تمهید گفته است ذریت است و ازواج مطهرست صلی الله علیه وسلم و مختار

امام نووی بمعنی اتباع است کذا فی الشرح لحصن الحصین ماحصل آنکه رسیده است آن سرور صلعم بلندیهای

ظاهر و باطن را به بزرگی ذات خود نه بامداد معاونی و روشن کرده است تاریکی سخت واقع را بنور خوبروی خود

و نه باستعاره نور دیگری و نیک ست تمام عادتهای او درود فرستید بروی و بر آل وی اللهم صل علی

سیدنا محمد صلوة انت لها اهل و علی آله و صحابه و بارک وسلم و این یک شعر ست مربع نه دو چنانچه عوام العطف آل

علی ضمیر مجرور بی اعاده حرف جر نزد بصریان جائز نیست که تحمل که بر مذهب کوفیان جائز باشد و ظاهر آنست که

از جهت ضرورت شعر لیست که هرگاه از بندگان گنهگار پریشان روزگار کاف بیان جزاست بندگان جمع

پریشان مرکب است از لفظ پریش که بر اماله آش ست بمعنی هراسیدن و آواره شدن و از لفظ آن که یکی از

کلمات فاعلیه است انچه اوند پراشیدن روزگار ای عمر و گنهگار پریشان روزگار از آن گفته است که از شامت

گناه تنگی در معاش او بیشتر عاید باشد ذمه بکام خویش چنانچه آرزو دارد ترسد دست انابت یا معبد حاجات

بدرگاه حق جل و علی بردارد دست مضافست باضافت لامی ای دستی که برای انابت بردارند یا باز گشتن

از گناه سوی تبارک و تعالی امید مضافست مثل اضافت دست اجابت قبول کردن ای قبول کردن

آن قبولیت انابت و درگاه بالفتح کاف فارسی آستانه در ملوک و سلاطین که بعرف آنرا حضرت خوانند

کذا فی الشامل اما هنگام اضافتش بخدای بمعنی بزرگی و کبریائی ست که لازم آستانه پادشاه بالنسبت حق

باطل و بنهاد او دست راست و جیب کذا فی الصراح و در شرح نوده نام بمعنی سزاوار بخدای و در ریاست

پادشاهی آورده علا فعل ماضی ست از علو بمعنی برتری ایزد تعالی در وی نظر رحمت نکند انیزد نام

خدای تعالی وود وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع ست که اوشان را اوتاد اربع گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کرده اند بنیه بر آنکه استقامت احوال عالم ازین اسم و مسمی ست هکذا فی الرشیدی اما ازین تقریر لازم می آید که ایزد نام او تاد به اربع باشد نه نام خدا چه وقتیکه الف بر طالع و یا بر عاشر و زا بر سابع و دال بر رابع دال باشد دلالت این لفظ بر خدای تعالی از کجا می آید تا بر آن تنبیه شود که استقامت احوال جهان و جهانیان ازین اسم و مسمی ست پس تحقیق آن می نماید که ایزد بکسر همزه و فتح زای معجمه اماله آزادست بمعنی همزه بمعنی مطلق و بی قید الف اول را اماله کردند و الف ثانی را از جهت ثقل و اختصار بر داشتند و فتح را اعلامتش گذاشتند نظر کردن توجه و مهربانی کردن باز تش بخواند با اعراض کند باز به تضرع و زاری بخواند شین راجع بخداست فاعل بخواند گنهگار است اعراض بالکسر روگردانیدن از عاطفت نکردن تضرع و زاری کردن پس لفظ زاری تفسیر تضرع ست مفعول خداوند مرجع ضمیر ست اگر گوئی که اعراض کردن اول مرتبه برای چیست چرا در اول مرتبه او را اجابت نمیکند حاجت او را گوییم که جواب او بر سه وجه است اول بر آنکه تضرع و زاری او بر کمال رسد دوم آنکه چون اعراض خداوند زیاده ببیند از گناه مرا حفت نماید سوم آنکه دعا بسیار کند که الدعاء مخ العبادت اشارت بر آنست هکذا فی بعض الشروح حق سبحانه و تعالی مر ملائکه را گوید لقد استحییت من عبدی ولیس له غیری فقد غفرت له سبحانه مفعول مطلق ست قائم مقام فعل و ضمیر مفعول آنست و سبحه سبحا یعنی بپاکی یاد میکنم او را بپاکی یاد کردنی ملائکی بیای نسبت ست و ملائک جمع ملک علی الاصل کالشمائل جمع شمائل والتانیث لجمع وهو مقلوب مالک من الالوکة وهی الرسالة لانهم وسائط بین الناس فهم رسول الله او کالرسل الیهم واختلف عقلاً فی حقیقتهم بعد اتفاقهم علی انها ذوات موجودة قائمة بانفسها فذهب اکثر المسلمین الی انها اجسام لطیفة قادرة علی التشکل باشکال مختلفة مستدلین بان الرسل کانوا یرونهم کذلک وقالت طائفة من النصاری وهی النفوس الفاضلة البشریة المفارقة الابدان وزعم الحکماء انها جواهر مجردة مخالفة النفوس الناطقة فی الحقیقة منقسمة الی قسمین قسم شانهم الاستغراق فی معرفة الحق والتنزه عن الاشتغال بغیر کما وصفهم بحکم تنزیله فقال تعالی یسبحون اللیل والنهار لا یفترون وهم العلویون والملائکة المقربون وقسم یدبرون الامر من السماء والارض علی سبق القضاء وجری به القلم الالهی لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون فهم المدبرات امرا ومنهم سماویة ومنهم ارضیة علی تفصیل ثلثه فی کتاب الطوالع هکذا فی البیضاوی لقد برای تحقیق ست استحییت فعل ماضی ست از استحیاء بمعنی انقباض نفس از خوف ملامت در اینجا

مراد از وی همه اوست که عبارت شد از بزرگ چیزی که از وی حیا نمیکنم پس اینجا از گذاشتن و بخشیدن گناهکاران
است لیس فعل نفی ست فقد فای تفریع است و قد برای تحقیق غفرت فعل ماضی ست از غفران و مغفرت یعنی
گناه پوشیدن و بخشیدن حاصل آنکه ای فرشتگان من هر آینه حیامند شوم از بنده خود او را و نیست مر او را
خدای غیر من پس تحقیق بخشیدم او را و دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده
شرم همیدارم حاصل عبارت عربیست دعوت خواندن اجابت کردم ای شنیدم و بخشیدم قبول کردم حاجتش را
برآوردم ای انابتش را نیز فهم که از بسیاری الخ علت اجابت ست و دعوت برآوردن حاجت ست **بیت** کرم
بین لطف خداوندگار ۝ گنه بنده کرده است و او شرمسار ۝ تفریع ست بر حدیث شرمسار یعنی سر فروکننده از
شرم و در اصل مرکب از لفظ شرم و سار که بمعنی سر ست و اینجا عبارتست از شرم یعنی عفو کننده بدان که طلب
عفو گناه بغیر توبه ممکن نیست چنانچه آیات قرآنی بران شاهد ست قوله تعالی وانی لغفار لمن تاب و آمن و عمل
صالحا ثم اهتدی قوله تعالی و من لم یتب فاولئک هم الظالمون قوله تعالی انما التوبة علی الذین یعملون السوء
بجهالة ثم یتوبون من قریب فاولئک یتوب الله علیهم و کان الله علیما حکیما و معاملت او جل شانه بران شاهد
عدلست چنانچه حضرت آدم بعد توبه و الحاح و زاری مقبول جناب گردید و ابلیس مغرور بعدم توبه الی الله تا حال
محروم و مهجور است پس حیای باری تعالی نه از گناه بنده بلکه دعا و زاری و توبه بنده است چنانچه از ترجمه شیخ
علیه الرحمه می آید و استحیا دو قسم یکی انقباض نفس از خوف ملامت و دیگر از کمال رحمت چنانچه سائل از درگه کریمی
که هیچکس از کرم او محروم نرفته باشد بعد الحاح و زاری ناکام برگردد آن کریم را استحیا در گیرد و بحال آن سائل
بنده از دو پس خداوندی که اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین ست چگونه از در او بنده بعد الحاح تمام محروم برگردد
و سرافراز نشود پس استحیا اینجا قسم ثانی ست نه اول فافهم در تفسیر حق بخوری آرد که در خبر ست که الله تعالی
فرماید الضیفی عبیدی یدعونی فاستحیی ان اردهم و بعضی ولا یستحیی منی و در خبر ست که فردا روز قیامت که
بنده را چون از پل صراط بگذرد نامه بدست وی نهند مهر بران نهاده چون مهر آن نامه باز کنند در وی نوشته
بود عبدی فعلت ما فعلت و لقد استحییت ان اظهر علیک فاذهب فانی قد غفرت لک ای بنده من
کردی آنچه کردی و مرا شرم کرم ست که آنچه کردی ظاهر گردانم برو که من ترا بیامرزیدم و گناهانت عفو کردم یحیی
معاذ رازی قدس سره میگوید بعد از آنکه این شنید سبحان من یذنب العبد فیستحیی هو پاک و منزه خداوندی
که گناه بنده میکند و او شرم میدارد انتهی لیست این بیت شیخ علیه الرحمه هم مضمون این کلام شیخ یحیی معاذ

راز نیست قدس سره چون شیخ علیه الرحمة در ذکر لطف و کرم باری تعالی حیران ماند اکنون به بیان حیرت الهی
پرداخت چون جمیع صفات از جلال و جمال بیرون نیست جلال و جمال را مد نظر داشته فرموده عاکفان کعبه
جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک
حق معرفتک عاکفان جمع عاکف بمعنی مقیم شونده و گرد چیزی گردنده و در مسجد برای عبادت نشیننده و اینجا بمعنی
طائفان ست ای محرمان کعبة الجمال هو احتجاب الحق تعالی عنها بصریة ان تعرفیة بحقیقة و هویة کما یعرف هو ذاته
فان ذاته سبحانه لا میرا با احد علی ما هی علیه الا هو و لما کان فی الجلال و لغویة معنی الاحتجاب و العزة انه العلو و
من و المغفرة الالٰهیة و الخضوع و الله منا کذا فی الاصطلاحات و لهذا الشیخ علیه الرحمة فرمود بتقصیر عبادت
معترف الی التقصیر کوتاهی کردن عبادت پرستیدن معترف از اعترافست بمعنی اقرار کردن که ما عبدناک الخ
بیان اعترافست ما نافیه عبدنا فعل و فاعل ست از عبادت کاف مفعولست حق مفعول مطلق الخ مطلق است
از جهت نوع و این مضافست بعبادت و این یک حاصل آنکه کسانیکه محرم جلال الهی اند و هیچگاه در عبادت آن
جل جلاله کوتاهی نکرده اند بتقصیر عبادت خود اعتراف نموده میگویند که پرستش نکرده ایم ترا سزاوار پرستیدن
تو ای عبادت بر حسب بزرگی و جلال آن از هیچکس بر نمی آید و اصفان جمع واصف بمعنی ستاینده حلیه
بکسر حا جمله نشان روی و صورت او که فارسیان آنرا چهره گویند حلیه جمال جمال الجمال هو تجلیه بوجه لذاته
و لمد نوبه نوبة منا و هو ظهوره فی الکل و لهذا الجمال جلال هو احتجابه بتعینات الاکوان و لکل جمال جلال و وراء کل جلال
جمال و لما کان فی الجمال و لغویة معنی ال نود الشور کرز مه الی لطف و الرحمة و العطف من الحضرة الالٰهیة و الا
منا هکذا فی الاصطلاحات تحیر سرگشته شدن تحیر منسوب بمعنی حیران ست که عرفناک الی آخره مقوله قول
محذوفست یعنی گویند که ما عرفناک الخ ما نافیه عرفناک فعل و فاعل ست از عرفان بمعنی شناختن که مفعول
ست حق مفعول مطلق ست از برای تبیین نوع و این مضافست بمعرفت و این مضافست بکاف معرفت
مرادف عرفان ست حاصل آنکه کسانیکه پرستایندگان جمال الهی اند از ادراک کما حقه حیران مانده دیده میگویند
که نشناخته ایم ترا حق شناختن تو چه وصف بوجه کمال بعد مدرک شدن موصوفست و احصای الطاف
و انعام آن تو آن محال ست رباعی گر کسی وصف او ز من پرسد * بیدل از بی نشان چگوید باز * و صف
ای ... مطلق مصدر ... مقوله فعل محذوفست یعنی گویم سایل شخص بقدرت از ادراک کما هو دوصوف
نه از عدم ادراک مطلق بی نشان آنکه از ذات او نشان نتواند داد از کثرت ظهور و از صفات

کمالش بر زبان نتوانند آورد و از عدم احصا آن حاصل آنکه بنده بی قدرست و خداوند بی نشان و پیدا است
که بی قدرت از بی نشان چه بیان نماید عاشقان کشتگان معشوق‌اند + بر نیاید ز کشتگان آواز + عاشقان
جمع عاشق از عشق است بمعنی فرط محبت و شیفتگی کشتگان جمع کشته و اینجا عبارت از حیران و بیخود شوق
تبارک و تعالی کشتگان معشوق ای حیران تجلیات معشوق و این بیت نیز از نتیجه مقوله قول است حاصل آنکه
عارفان که محرم جلوه ذات اند و شناسای تجلیات و صفات از سبب حیرت و بیخودی دم از وصفش نمی زنند
و بیان او و فاحش نمی توانند نمود امیر خسرو فرماید **بیت** تا وصفش پرده نشیننده تر + کوری آن چشم که
بیننده تر + این نقلی است در ثبوت حیرت و بیخودی در جلوه ذات و تجلیات حکایت بالکسر سخن گفته و نقل کردن
سخن از جای **حکایت** یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده
صاحبدل ای خداوند دل حقیقی که قابل تماشای ذات و بینای تجلیات صفات است جیب بالفتح بمعنی گریبان
مضافست باضافت لامی یعنی جیبی که برای مراقبه سر وری بر زند مراقبه پاسبانی دل از خطور ما سواه و دوام ملاحظه
مقصود بدل و در اصطلاح مشایخ معنی مراقبه آنست که المراقبة ملازمة العلم بان الله مطلعا علیه یعنی مراقبه آنست
که مدام دانستن خدای تعالی بر وی می بیند و معنی لغت المراقبة با یکدیگر چشم داشتن مفاعله برای مشارکت است
و آنکه مراقبه سر در زانو کند و بنشیند کذا فی جامع العلوم فرو زائد است بحر مضافست باضافت تشبیهی و در بیت
استغراق است مکاشفه در اصطلاح قوم عبارت از ظهور بعضی از صفات حقایق الهیه با گویند مر سالک را
از ورای پرده رقیق از پس حجاب شفاف از اسم الهی مقید بحکم و مختص بوصف اما مشاهده ظاهر شدن آن
حقائق مقهور بی صفت لیکن با خصوصیت و تمیز و فرق آن معاینه است و آن ظهور حقائق است بی خصوصیت
و تمیز بلکه ظهور عین معین است کذا فی الاصطلاحات الکبیه والاکثر استعمال کشف در کلام قوم در صفات آید و
مشاهده در ذات مستغرق بضم میم و فتح رای مهمله فرو گرفته و بیخود گشته چون از آن حالت باز آمد از آنحالت ای
حالت استغراق و بیخودی در مکاشفه باز آمد ای بافاقه رسید یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت اصحاب جمع
صاحب بمعنی یار و همنشین و در حاشیه خطای است که التحقیق کما ذکر فی شرح الکشاف آن فاعلا لا یجمع علی
افعال فاصحاب جمع صحب بالکسر تخفیف صاحب کنیر واشجار و صحب بالسکون اسم جمع کنیر النهار انبساط
گستاخی و در اصل بمعنی گستاخ شدن و پهن گردیدن از خوشحالی است از آن بوستان که تو در وی
بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی بوستان یعنی ستاننده بوی خوش و این صنعت جامی است که

آب استاده باشد و باغ را از جهة آنکه ستانندهٔ بوی خوش ست بوستان و در جهانگیری و فرهنگهای دیگر لفظ
ستان را از کلمات انبوهی و بسیاری آورده لفظ بوستان گلستان تمثیلش فرموده اند همانا بجوهر معنی
نرسیده اند آن بوستان الخ ای مکاشفه و مشاهده و وجه تعبیر آن بهوستان برای راحت روح است و
فرحت جان و همین ست باعث تحقیق لفظ بوستان چه احتظاظ روح ببوی خوش ست رای مار تعلیل
برای تحفه هدیه و پیشکش کرامت بخشیدن و لفظ با که برای تعلیل ست محذوفست ای بکرامت یعنی برای ما
کدام تحفه از پی بخشیدن آورده گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم و هدیهٔ اصحاب را برم
خاطر از خطور است بمعنی گذاشتن اندیشه بدل و دل را ازانجا که اندیشه در خور میگذرانند نیز خاطر گویند درخت
ای تجلی ذات تبارک و تعالی و تعبیر ذات بدرخت گل از جهة مناسبت بوستانست گل عبارت از اسرار الهی
و ضمایرست که سالک را در مشاهده تجلی ذات منکشف گردد دامن دل و تعبیر دل بدامن برای مناسبت
گل است و یا دامن برای عظمت ست ای دامن بزرگ و پر کردن دل از اسرار و ضمایر عبارت از فقط
و یا دست رای اصحاب را التعلیل است چون برسیدم بوی گل چنان مست کرد که دامنم از دست برفت
برسیدم یعنی بدرخت گل برسیدن بوی گل لذت دریافت اسرارست بیخود دامن همان دل و از دست رفتن دل
عبارت از کمال بیخودیست بیت گفتم که گلی بچینم از باغ + گل دیدم و مست گشتم از بوی + گل دیدم و مست شد
بوی مضمون سرّاست گل بچینم ای سری و رازی بیاد دارم باغ همان دیدم ای براسرار مکاشفه و ضمایر اطلاع
یافتم مست شدم مست شدم پس مست میم درست شد لقرینهٔ میم دیدم محذوفست و همچنین بیت را در رشیدی
شاهد حذف میم آورده است و در منتخب گل دیدم و مست گشتم از بوی آورده است ظاهر ابر شهرت اکتفا نموده
باشد بوی ای بیک بوی و اندک لذت که بعنه رسیده مصراع مشهور ازین نکته خالی نیست + ای مرغ سحر
عشق ز پروانه بیاموز + کان سوخته را جان شده آواز نیامد + انتقال ست از لزوم بیخودی بمکاشفه
سوی تنبیه مدعیان مشاهد که در تحقیق ضمایر لب کشاده اند و در تبیین اسرار دهن واکرده و هنوز اثری
ازان نیافته مرغ سحر مدعی دهن دریده عشق ای محبت حقیقی که موصل وصول ست و موجب حصول پروانه
ای سوخته شمع مکاشفه و بیخود بزم مشاهده و مصراع ثانی علت عشق آموزی ست آن سوخته ای پروانه
رای سوخته را علامت اضافه جانست شد یعنی رفت آواز ای اظهار راز و بیان اسرار حاصل آنکه
ای مدعی زبان درازنه ترا عشق حقیقی ست که بدان واصل شوی و نه مکاشفه که از اظهار اسرار زبان

شتی و از بیان راز خاموش مانی و اگر حقیقی خواهی آموخت از سوخته آتش محبت او بیاموز که در اصل شنوی
خاموش گردی زیرا که جان آن سوخته برفت یا می برگ خاطر بپیوست و کشف رازی و ظهور سری از وی برنیاید

این مدعیان در طلبش بیخبرانند ٭ کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد ٭ بیان مضمون بیت سابق است این مدعیان
اشاره قال النبی صلی الله علیه وسلم من عرف ربه فقد کل لسانه این مدعیان اشاره بمدعیان زمانه خود که
کاشف اسرار و مظهر راز بودند طلبای عشق حقیقی شین راجع بحق تعالی بیخبرای نارسا مصراع ثانی علت نارسا
خبر شد بمکاشفه و اصل گردید خبرش باز نیامد یعنی هوش بیان و قوت اظهار راز او را بار دیگر نیامد پس شین ضمیره

خبرش مفعول نیامده است نه مضاف الیه ٭ ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ٭ وز هر چه گفته اند شنیدیم و
خوانده ایم ٭ اعتذار است در قصور بیان صفات الهی بر سبیل خطاب ای حرف ندا منادی که خدای تعالی
است محذوفست برتر الی آخره صفت منادی است و مقصود بالذات لاحق است خیال قوتست از
قوای خمسه مدرکه باطنی و قوای مدرکه بر دو قسم است یکی مدرکه امور ظاهری که آنرا حواس خمسه ظاهر گویند و پنج است
یکی باصره و آن قوتیست در تقاطع جبلی که میان دو عصب واقعست و از مقدم دماغ نعین می آید ادراک
مرئیات میکند دوم شامه و آن قوتیست که بواسطه روح جاری میگردد در دو عصبه که شبیه است بحلمتی الثدی
که از مقدم دماغ رسیده است ادراک رایحه مشمومات میکند سوم ذایقه و آن قوتیست که بواسطه عصبی که
در زبان مفروش است ادراک طعوم میکند چهارم سامعه و آن قوتیست در عصبه که در روصماخ مفروش است
بواسطه وصول هوا ادراک اصوات کند پنجم لامسه و آن قوتیست در طبقات و شظایای اعصاب که در جمیع
بدن منتشر است ادراک ملموسات میکند دوم مدرکه امور باطنی که آنرا حواس باطنی گویند نیز پنج است
یکی حس مشترک و آن قوتیست که هر چه بحواس ظاهر مدرک میشود موادی بدو میگردد و ازین جهت او را
حس مشترک گویند و محل او مقدم بطن دماغ است دوم خیال و آنرا خزانه حس مشترک گویند زیرا که هر چه دریابد
بدو سپارد و محل او موخر بطن است سوم مخیله و آنرا متصرفه گویند باعتبار آنکه تصرف کند در صور محبوب در خیال
موجود است و این را اکثر مطیع عقل است متفکره گویند و اگر تابع وهم است مخیله نامند و محل او بطن اوسط است
چهارم متوهمه و آن قوتیست که ادراک معانی جزئیه کند که بمحسوسات متعلق است چون صداقت و عداوت
و محل او هم بطن اوسط است پنجم حافظه و آن قوتیست که معانی متوهمه را و متفکره و ادراک کرده باشد
نگهدارد و آنرا متذکره نیز گویند باعتبار آنکه چیزهای فراموش یاد آورد و عزیزی محال این حال

بنظم آورده است نظم سه تجویف دارد دماغ بشر * کز احساس باطن بهندست خبر * مقدم که تجویف اول بدان *
بوده است حس مشترک را مقر * مؤخر ازو شد محل خیال * که ناید برون از تصور اثر * پس اندر نخستین او سط بود * تخییل
ز حیوان و فکر از بشر * اجزا وسط و جای وهم حفظ * نباشد ز تجویف آخر بدر * قیاس عقل دو اهای بود در اصطلاح
منطقییین از آنست که القیاس قول مؤلف من القضایا یلزمه لذاته قولا آخر گمان ضد یقین و زهر چه عطف است
بر قیاس گفته ای هر چه از معرفت تبارک و تعالی علمای متقدمین فرموده اند شنیدیم یعنی از اقوال ایشان از استادان
و غیره شنیدیم خوانده یا از مقولات ایشان در کتب خوانده ایم * مجلس تمام گشت و بپایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم * مجلس بفتح لام مصدر میمی ست از جلوس یعنی نشستن و در دار دنیا
که عبارت از حیات ست و بپایان رسید عمر عطف تفسیر نیست جمعیت لفظ جهت بزرگی و بیان وصف است
همچنان ای هیچ روز اول اول وصفیکه روز اول آغاز کرده بودیم حاصل آنکه ما در صفات که در بیان اوصاف
تو سر کرده بودیم اول صفتی را بیش کردیم تمام عمر ما صرف بیانش گردید و آن وصف با تمام نرسید الحق هیچ
وصف تبارک و تعالی نهایت پذیر نیست چنانچه شیخ علیه الرحمة در خطبه از انعام آغاز کرده و در اصل بعضی
نعم آخر الامر شرح آنرا متجاوز البیان دیده با عتراف قصور پرداخت بیشتر در انکشافش دست نینداخت
و هویداست که صفات تبارک و تعالی مانند ذات آن جل جلاله نهایت پذیر نیست پس وصف که عبارت از
بیان کمالات صفات ست چگونه منتهی گردد سبحانه و تعالی و عما یصفون **ذکر محامد پادشاه اسلام**
مظفر الدین والدنیا ابو بکر بن سعد زنگی خلد الله ملکه این سخن ست که برای تقریر بیان
آینده علم العقل و آتیه بر سر داستان نویسند ذکر یاد کردن محامد جمع محمدت یعنی ستایش پادشاه بهای فارسی
مرکب است از لفظ پاد بمعنی پایندگی و دارندگی و از لفظ شاه که بمعنی اصل و خداوند و هر چه از افراد نوعی
خود ممتاز باشد بابت یا از صورتی یا معنوی چون شاهزاده و شاهتیر و شاه امیر و دو شاه و بیت پس معنی لفظ
پادشاه اصل و خداوند پایندگی و دارندگی خلق ست یا داماد عروس ملک یا آنکه در پایندگی و دارندگی ممتاز
باشد ای از نگاهبانان دیگر سر بلند باشد و قیل پاد لغتی ست در پاده که بمعنی گله گاو و خر و چوب دستی ست
بر تقدیر معنیش خداوند گله ای رعایا خواهد بود انتهی لیکن لفظ پاد همان لفظ پادست که بهای بنسبت ترکیب
یافته پس گله را از آن پاده گویند منسوب ست بدارندگی و نگهبانی چه مردم بر گله همیشه نگهبانی کنند و همواره
محافظت نمایند و چوب دستی را از آن گویند که برای نگهبانی خود در دست دارند اسلام تسلیم و انقیاد دست پادا الهی

کذا فی الفقه الاکبر مظفر فیروزی داده شده واین آنست که واقع ست بر ایمان واسلام وشرائع همه کذا فی فقه الا
پس مظفر الدین که لقب بادشاه هست عبارت از کامل الدین ست دنیا این جهان پس مظفر الدین بمعنی
غالب در دنیا ابو بکر کنیت بادشاه هست ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده تحسینش که در بسیط زمین
رفته تمهید مدح بادشاه بذکر کسر نفسی خویش جمیل بمعنی نیکو صفت ذکر ست سعدی منسوب بسعد ابو بکر بادشاه
چون حضرت شیخ علیه الرحمة او را ممدوح ساخت وخود را منسوب باو دانست لفظ سعدی تخلص فرمود ولقب
حضرت شیخ علیه الرحمة مصلح الدین ابن عبد الله هست وحضرت مولانا عبد الرحمن جامی علیه الرحمة والغفران
در نفحات الانس از احوال حضرت شیخ نوشته که نام وی شیخ شرف الدین مصلح ابن عبد الله حفیف قدس الله
تعالی سره ووی از افاضل صوفیه بود از علوم بهره تمام داشته واز آداب نصیبی کامل سفر بسیار کرده است
واقالیم را گشته وبارها بسیر حج پیاده رفته وبه بتخانه سومنات آمده بت بزرگتر ایشانرا شکسته واز مشائخ کبار
بسیاری را دریافته بصحبت شیخ شهاب الدین سهروردی علیه الرحمة رسیده باوی در یک کشتی سفر دریا کرده گفته گویند
در بیت المقدس وبلاد شام مدتی سقائی میکرد وآب بمردم میداد تا بحضرت خضر علیه الرحمة رسیده وویرا از زلال انعام
افضال خود سیراب گردانیده وقتی وی را با یکی از اکابر سادات واشراف فی الجمله گفتگو واقع شد آن شریف
حضرت رسالت را صلی الله علیه وسلم بخواب دید وی را عتاب کرد چون بیدار شد نزد شیخ آمد وعذر خواهی نمود
واسترضای وی کرد یکی از مشائخ منکر وی بود شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان کشاده شده وملائک
با طبقهای نور نازل شدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازی ست که بیتی گفته که قبول حضرت
حق سبحانه وتعالی افتاده هست وآن بیت اینست **بیت** برگ درختان سبز در نظر هوشیار ٭ هر ورق دفتر
است معرفت کردگار ٭ آن عزیز چون ازین واقعه بر آمد هم در شب بدروازه حضرت شیخ سعدی رفت که وی را
بشارت دهد دید که چراغی فروخته وبا خود زمزمه میکند چون گوش کشید همین بیت میخواند در شب جمعه ماه شوال
سنه ۶۹۱ احد وتسعین وستمایة از دنیا رفته انتهی افواه جمع فوه بمعنی دهن عوام بالفتح همین وتشدید میم جمع عام هم
مشدده بمعنی جماعتی که ضد مجمع خاصه افتاده بضم همزه است وهمچنین که وقت اشباع افتاد و واو فگنده خوانند
شیخ علیه الرحمة فرماید **بیت** اوفتادست در جهان بسیار ٭ بی تمیز ارجمند وعاقل خوار ٭ امیر خسرو
فرماید **بیت** زیور افسر بکلاه او فگند ٭ قرعه خورشید بماه او فگند ٭ اما برای خفت بفتح میخوانند
وازینجا بفتح تای آتش که در اصل تاست که هنگام اشباع آتیش خوانند وتا صحیح گفتن با صحیح فتح نیست

زیرا که اکابر شاعران جمله سخنوران آتش را بالکش و تش و خوش قافیه کرده اند شیخ نظامی رحمة الله فرموده

بیت چو آن دولت و تیز گردن کش ست + که در خشم سوزنده چون آتش ست + و هم او فرماید **بیت**

همانا که پیوندشان آتش ست + که آتش دراز و درویدن خوش ست + خاقانی علیه الرحمة فرمود **بیت**

تعویذ و هالتش سامری وش + دود افکن و صد زبان چو آتش + و صیت نخلش که در بسیط زمین رفته صیت

بالکسر آوازه بسیط جای فراخ ای میدان و قصب الجیب حدیثش که همچو نیشکر میخورند در حاشیه آورده است

که قصب الجیب بکسر جیم تحقیق نموده اند بمعنی قصبی مشابه قصبه شکر که اندک شیرینی دارد اما سخن درین ست که

این مرکب عربی الاسلوب واقع شده که از عالم قصب الشکر و قصب الزریره و غیر آنست و در کتب لغت جیب بمعنی

که مناسب مقام باشد دیده نشده و چون جیبه بکسر بمعنی خواب آمده یقال فلان حسن الجیبة ای حسن الخواب

اگر های زائده را ساقط کرده قصب الجیب را از عالم اضافة لجین الماء ملاحظه نمایند و اضافت مجموعه مرکب برای

بیان اعتبار کنند صورتی پیدا می شود والله سبحانه اعلم انتهی وجه تحقیق کسره جیب معلوم نمیشود مگر آنکه در اصل

جیبه بمعنی خواب فرموده است برین تقدیر لفظ حدیث اگرچه در قالب بیان افکنده است محض زائده می افتد

و لغو می نماید اما التحقیق آنست که قصب الجیب نوعی از نی ست که بمفرد کاواک میان باشد و خود بخود بر

جویبار ها میروید و در قامت و ضخامت و بند و گره و برگ با نیشکر مشابهت تمام دارد و اضافه قصب الجیب

لفظی ست از قبیل حسن الوجه که در صراح آورده است قصب بالتحریک کلک و ماشوره و هر چیزی که مانند

وی میان کاواک باشد و در منتخب اللغات ست که جیب بالفتح سینه و دل و گریبان پیراهن پس قصب

بمعنی نی و جیب بمعنی سینه یعنی آنچه کاواک سینه و تهی میان باشد و چون آن نی کاواک سینه و خالی بود

بدین نام مسمی گردید و در شرح عربی بجای نیشکر شکر واقع شده و در نسخه که مقابل نقل خط شیخ علیه الرحمة بود

نون و یای را تراشیده برجا داشته است و در نسخه کهنه فرموده اند پیری او را از اسلاف خود بارث رسیده

بود همچو شکر عزیز میداشت و هیچکس را بروی دست تصرف نمیداد شکر بنظر در آمده برین تقدیر قصب الجیب

بفتحتین نوعی از خرما مناسب ست چنانچه در تحفه و موید و قنیه و کشف پیداست و وجه تسمیه او متحقق نمیشود

[illegible] سیاق کلام متحمل ست که آن نوع خرما حلاوتی نداشته باشد والله اعلم بالصواب بحقیقة الحال

و رقعه منشاتش که چون کاغذ زر می برند رقعه بالضم پاره کاغذ که برای چیزی نویسند منشات بضم میم

اسم مفعول از انشا بمعنی از خود چیزی گفتن صفت رقعه نوشته شده و شین در هر دو فقره راجع بشیخ سعدی رح

کاغذ برات و تمسک و هندوی که در هند مشهور ست حاصل آنکه رقعه نوشته او را که مثل کاغذ زر باشد گرامی
و اعزاز تمام مردم می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل توان کرد کمال ضد نقصان فضل زیادتی و افزونی
در علم بلاغت تیز زبانی و رسیدن بمرتبه کمال در ایراد و کلام حمل بفتح بار کردن و اینجا بمعنی حکم کردنست بلکه
خداوند جهان بلکه مرکب ست از لفظ بل که در عربی اضراب ست و کاف بیان جهان بالفتح معروف و بر جهنده
کذا فی الرشیدی و در اصل مرکب ست از جه بمعنی جهیدن و آنکه برای فاعلیت ست پس جهان بمعنی
خداوند جهیدن و صاحب حدوث ست و قطب دائره زمان و زمین قطب ای مدار و موجب قیام
چنانچه نقطه موجب دائره است و در شرح عربی آورده است که قطب الرحی هی الحدید التی فی الطبق الاسفل
یدور علیه الطبق الاعلی و قطب الفلک کوکب بین الجدی و الفرقدین یدور علیه الفلک و قطب القوم
سیدهم الذی یدور علیه امرهم دائره بمعنی خط گردش به است مضاف بمشبه زمان مرادف جهان
قائم مقام سلیمان قائم استاده مقام و سلیمان جای استادن سلیمان که عبارت از علو درجه او ست
یعنی در جهانداری و سلطنت خلیفه و جانشین سلیمان ست ناصر اهل ایمان ناصر یاری و اهل ای صاحب
و خداوند ایمان اقرار و تصدیق کذا فی الفقه الاکبر یعنی یاری دهنده مسلمانان و مؤمنان ست زیرا که
سلطان الیشان ست شهنشاه معظم شهنشاه مخفف شاهنشاه ای بادشاهی که بمدد او دیگران بادشاه
شونده و در اصل شاهان شاه بود ای شاه شاهان از عالم گیهان خدیو و کشور خدا و چون حاصل آن
سلطان السلاطین ست و قریب برب الارض اطلاق این لفظ بر غیر حضرت حق عز و علا بقول بعضی
از علما کفر ست همانا که شیخ قدس سره برین روایت مطلع نبوده اند یا آنکه پسند نموده اند یا آن روایت
بعد از زمان شیخ علیه الرحمة عادت شده انتهی و از توجیه اول می آید که خدام ذوی الاحترام حضرت
اجل العلما و اکمل الاولیا مولوی معنوی صاحب مثنوی نیز استغفر الله اطلاعی نداشته چه
در مثنوی معنوی جاهای بسیار ترقیم داده اند چنانچه در یک صفحه رحمة دو جا قلم را رخصت تحریر
فرموده اند **بیت** تا سمرقند آمدند آن دو امیر ۞ پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر ۞ سوی شاهنشه
بردش خوش نیاز ۞ تا بسوزد بر سر شمع طراز ۞ شاهان کذا فی الرشیدی و در حاشیه مرعلیه الرحمة آست
که شهنشاه مخفف شاهان شاه است اکابر شعرای چون خواجه گرامی شیخ نظامی و مقتدای همدانی
امام خاقانی و ترک الله صوری و معنوی امیر خسرو دهلوی و غیرهم رحمهم الله تعالی علیهم اجمعین

در کتب مصنفات خود آورده بیت ز دو بجهان نوبت شاهنشهی * کوکبهٔ فقر عبید اللهی * پس تحقیق
آنست که شاهنشاه در هنگام اطلاق بر غیر خدا بمعنی مشاهده است و معنی ترکیبی ازان متروک است
چنانچه صاحب رشیدی از لفظ خداوند در حین اطلاق او بر خدای تعالی معنی ترکیبی مهجور گفته است
و مؤید این معنی ست که شیخ علیه الرحمة شهنشاه را بلفظ معظم تعریف فرموده چه اگر ملاحظه معنی ترکیبی
نمودی تعظیم ازان لفظ خواستی و برای تعظیم لفظ دیگر نیاوردی اتابک اعظم اتابک بفتح الف و
با موحده و دیگر موز و این مرکب ست از اتا که در ترکی بمعنی پدر ست کذا فی عجائب البلدان و بک که
در ترکی اشج با و کاف هر دو تازی بمعنی امیر و صاحب کذا فی مدار الافاضل و الابراهیمی و در رشیدی است
که این مرکب ست چه اتا پدر و بک امیری که بجای پدر ست و اتالیق نیز گویند لیکن در کافیه بکاف تازی
استعمال کرده انتهی ازین عبارت می آید که بک را بکاف فارسی بخاطر آورده است و بادشاه شیراز را اتابک
بسبب آن گویند که سعد زنگی اتابک سلطان سنجر بود شبی در حالت مستی سعد زنگی و سه نفر دیگر را بادشاهی
داده است بعد وفات سلطان سنجر ایشان بر خویش خطاب اتابک مستقیم داشته و برادرزادگان سنجر را
بادشاه میگفتند کذا فی ابراهیم شاهی و در رشیدی اعظم بزرگتر حاصل آنکه ابوبکر ملقب باتابک است بادشاه
بزرگتر است از بادشاهانیکه در اصل اتابک بوده اند و اتابکان فارس ده تن بوده اند و مدت سلطنت ایشان
صد و بیست سال بود اول اتابک مظفر الدین سنقر بن مودود سیزده سال کامرانی کرد دوم اتابک بن مودود
چهارده سال حکومت کرد سوم اتابک تکله بن زنگی حکومتش قریب بیست سال بود چهارم اتابک قطب الدین
ظفر بن مودود نه سال سلطنت نمود پنجم اتابک مظفر الدین ابو شجاع سعد بن زنگی حکومتش بیست و هشت سال
ذکری شیخ سعدی معاصر او بوده و در تخلص باو منسوب ست ششم اتابک ابوبکر بن سعد زنگی مدت سی و پنجسال
بادشاهی او بود و شیخ سعدی علیه الرحمة گلستان بنام او کرد هفتم اتابک محمد بن سعد دوازده سال حکومت کرد
هشتم اتابک محمد شاه هشت ماه بامر سلطنت پرداخت نهم اتابک سلجوک شاه دهم آتش خاتون کذا فی رشحات الفنون
اما از ابراهیمی و رشیدی معلوم میشود که اتابک از سعد بن زنگی آغاز شده اند و از رشحات ظاهر ست که
اتابکان پیش از سعدی بچهار پشت اند فافهم مظفر الدین والدنیا ابوبکر بن سعد زنگی ظل الله تعالی
فی الارض رب الارض راض هنه ظل بالکسر سایه و در شرح عربی آورده که الظل بمعنی النعمة والحفظ لواهبة
و بمعناه الحقیقی خان السلطان نهایت الحق بدانکه فردی از افراد عالم چه کلیات و چه جزئیات ظل ذاته آلهی است

ظل ناقص چه در هر یکی ذات بیک صفت ظاهر گشته و هر فرد انسان ظل ذات است ظل نام چه در انسان ذات با جمیع صفات ظهور نموده چنانچه شخص مقابل یک عضوی از اعضا خود آئینه نهند و همان عضو در وی عکس انداز گردد پس این عکس ظل ذات اوست ظل ناقص و آئینه دیگر که تمام ذات شخص در وی عکس خود انداز گردد و مقابل خود نهند ذات مع جمیع صفات دران ظهور تواز کرد پس این عکس ظل ذات اوست ظل نام و انسان بحسب این ظهور نام قابل خلافت الله است بالقوه چه این استعداد او را فطرتیست و چون از رزائل بشریه منزه گردید و تخلقوا باخلاق الله گشت بالفعل خلیفه و ظل الله گردید و بشرف خلافت کبری مشرف شد و بادشاهی که هنوز استعداد فطری و دوی ظهور کمال نموده ظل الله است فاضل ناقص و آنکه استعداد فطری بکمال در وی ظهور یافته ظل الله و خلیفة الله اوست بر وجه کمال چنانچه در حدیث وارد شده که السلطان یاوی الیه کل مظلوم و هر چه از عزل و نصب و احیا و امانت و روزی و غیره افعال از وی صادر میشود از دست حق تعالی صدور مییابد و دست بادشاه بمنزله آستین دست اوست جل شانه چنانچه مولوی معنوی علیه الرحمة در وصف ولی و بادشاه که زرگر را برای کنیزک بکشتند فرموده **ابیات** آنکه از حق یابد او وحی جواب + هر چه فرماید بود عین صواب + آنکه او جان بخشد ار بکشد رواست + نایب ست او و دار او دست خداست + گر نبودی کارش الهام اله + او سگی بودی راننده نه شاه + پاک بود از شهوت و حرص و هوا + نیک بود او لیک نیک بدنما + گر خضر در بحر کشتی را شکست + صد درستی در شکست خضر هست + گر بدی خون مسلمان کام او + کافرم گر بردمی من نام او + می طرزد عرش از مدح شقی + بدگمان گردد ز مدحش متقی + شاه خاص و خاصة الله بود + شاه بود و شاه بس آگاه بود + والله اعلم ارض بین و ضمیر عاید بالله تعه رب الارض ای تبارک و تعالی راضی خوشنود و شنونده عنه ابوبکر و در شرح عربی چنین آورده که رب ارض عنه ارضیه ارض عنه ای کن راضیا عنه و ارض ای اجعله راضیا فالاول امر من الثانی امر من الافعال ای ارضی و یرمی قبل الرضا عن العبد ترک الاعتراض و من الله تعالی ارادة الثواب انتهی بعین عنایت نظر کرده است خداوند جهان ست عین چشم عنایت توجه و مهربانی و عین عنایت چشمی که با وی مهربانی بر کسی نگاه فرمایند و تحسین بلیغ فرموده تحسین آفرین کردن بلیغ بسیار ای بر سخن من آفرین بسیار فرموده ارادت صادق نمود ارادت بالکسر خواهش صادق ست ای خواهش سخن من بر آستگی نموده نه بنفاق و مزاج لا جرم کافه انام از خاص و عام بمحبت او گراییده اند لا جرم بفتحتین بمعنی لابد و لا محاله یعنی الاجبار کافه بتشدید فا همه و جمیع انام بفتح خلق از خاص و عوام تضمیم الام است محبت بالفتح دوستی گراییده بکسر کاف فارسی مایل و متوجه بسخنهای من اند که

الناس علی دین ملوکهم علة توجه انام ازجهة میل بادشاه ناس آدمیان دین کیش ای آئین ملوک جمع ملک بفتح
وکسر لام بادشاه ✤ زانکه ترا بر من مسکین نظرست ✤ آثارم از آفتاب مشهورتست ✤ التفات از غیب بخطاب
زانکه مخفف ازان گاه هست مسکین نادار و عاجز آثار بالمد جمع اثر بفتحتین بمعنی پی و نشان و اینجا بمعنی سخنهای
شیخ علیه الرحمة است از آفتاب مشهورتر بطریق مبالغه وکثرة شهرتست چنانچه مشهورست که این اظهر من
الشمس است ✤ گر خود همه عیبها برین بنده درست ✤ هر عیب که سلطان به پسندد هنرست ✤ اگر خود مرکب
بمعنی اگرچه یعنی سخنهای من تمام عیبهای منست لیکن هر عیب که آنرا بادشاه پسند کند بمنزله هنر مروج است
که عیب بطبعی نباشد **ابیات** گلی خوشبوی در حمام روزی ✤ رسید از دست محبوبی بدستم ✤ تمثیل آنکه
منظر بادشاه و توجه آن بسخنوری اشتهار یافته ام وخداوند گردیده ام در نفس من هنری نیست گلی خوشبوی بکسر کاف
فارسی گلی سرشوی که آنرا بگل پروزند حمام بتشدید میم گرمابه محبوب دوستی کرده شده ✤ بدو گفتم که مشکی یا عبیری ✤
که از بوی دل آویز تو مستم ✤ بدو ای بآن گلی خوشبوی مشک بالضم خوشبوئیست معروف که از صندل
وگل وگلاب ومشک سازند وبعضی گفته خوشبوئیست بازعفران آمیخته ویا مشکی ویا عبیری برای خطابست
دلاویز آنچه بدل آویزد وچسپد کذافی الرشیدی مستم ای بسیار خوشم ✤ بگفتا من گلی ناچیز بودم ✤ ولیکن مدتی با گل
نشستم ✤ الف بگفتا برای تحسین لفظست گل اول بکسر کاف فارسی وثانی بضم کاف فارسی ✤ جمال همنشین در
من اثر کرد ✤ وگرنه من همان خاکم که هستم ✤ جمال بالفتح خوب شدن وخوبی صورت وسیرت کذافی الرشیدی جمال ای
خوشبوی همنشین ای گل اثر کرد ای سرایت کرد هستم ای در واقع هستم اللهم متع المسلمین بطول حیاته اللهم در اصل یا الله
است یا ندا را بمیم مشدده قلب نموده بآخرش پیوستند اللهم شد ودر جامع المسائل ست که یاء الندا را انقلب
بمیم المشدد مثل اللهم اصله یا الله والکوفیة قالوا اصله امنا بالخیر من امه ای قصده فحذف منه الافعال الآتیة
بعده بیان لامن المقدر مثل اللهم اغفر لی پس اینجا فعل متع امرست از تمتع بمعنی بهره مند ساختن مسلمین جمع
مسلم ای اسلام پذیرنده طول درازی ضمیر حیاته عائد با بوبکرست وهمچنین ضمائر دیگر یعنی بار خدایا بهره مند گردان
مسلمانان را بدرازی حیات ابوبکر بهر چه بادشاه عادل فیاض زنده باشد مسلمانان از وی بهره مند
خواهند گردید وضاعف ثواب جمیله وحسناته ضاعف بکسر عین امرست از مضاعفت بمعنی دو چند
ساختن ثواب بالفتح مثلثه پاداش جمیل فعل نیکو حسنات جمع حسنه بفتحات بمعنی نیکوئی یعنی
دوچندان ساز جزای نیکوئی او بذاته و دوچندان ساز برای نیکوئی که در حق رعیت وحسنات معطوف

بر ثواب باید داشت معنی چنین میشود که دوچندان سازد در آخرت پاداش کار نیک او و دوچند سازد در دنیا
نیکوکاری او ای توفیق حسنه او را بسیار و که حسنات مضاعف کند و در حاشیه میر علیه الرحمه است که لفظ
بقایا بالای حیات بتوسط واو عاطفه و لفظ جمیله بالای حسناته از تحریفات عوام ظاهر میشود انتهی آری
تحریف در لفظ بقایه واضح است چه فائدهٔ ایراد آن نه در لفظ و نه در معنی می نماید اما در لفظ جمیله تحریف نیست چه
فقرهٔ ثانیه بی لفظ جمیله از فقرهٔ سابقه و لاحقه کوتاه می شود و معنی مذکوره بر نمی آید وارفع درجة اولیائه و ولاته
ارفع بکسر همزه و فتح فا امر ست از رفع بسکون بمعنی برداشتن اما باتصال عاطفه همزه وصل نمیخوانند درجه
بمعنی مرتبه و قدر اولیا جمع ولی و همچنین ولات بروزن قضات و مراد از اولیا سعد ابوبکر ست و جمعیت
لفظ برای عظیم الشان اوست و از ولادت امرا حکام اوست یعنی بلند سازد در دنیا و آخرت مرتبه فرزند او
و امیران و حاکمان پس ولی بمراد اول از ولایت ست بالکسر بمعنی تصرف کردن و دست یافتن مع که
بقا و کی نا الوالی البلد و ولی الرجل البیع و فلان ما ولی علیه کذا فی الصراح و پیداست که سعد و لیعهد
ابوبکر ست و قریب تصرف کردن و دست یافتن بر ملک او و اضافت اولیائه بضمیر بحذف مضاف خواهد بود
ای اولیاء ملک او و بمراد ثانی از ولایت ست یعنی یاری کردن کذا فی الصراح و پیداست که امرا و حکام
یاری دیگر پادشاه اند و دمر علی اعدائه و شماته دمر امر ست از تدمیر بمعنی هلاک کردن و اینجا بمعنی غضب و سخط است
اعدای جمع عدو بفتح بمعنی دشمن شماته بروزن ولاته جمع شامت و این مشتق ست از شماتت بمعنی خوش وقت
شدن بغم دشمن مراد از اعدای دشمنانی ست که همسر باشند و از شمات بدخواهانی ست که مغلوب و کم زور
باشند یعنی غضب ریز بر دشمنان او که همسر اند و بر بدخواهان او که کم زور اند بما تلی فی القرآن من ایاته اسے
ببرکت چیزی تلی مجهول ست از تلاوت بمعنی قرآن خواندن قرآن بالضم و همزه و هو فی اللغة مصدر بمعنی
الجمع و الضم یقال قرأت الشئ قرآنا ای جمعته جمعا و بمعنی القراءة یقال قرأت الکتاب قرءة و قرآنا فالقرآن
یا بجمع السور و یضمها و لهذا سمی قرآنا فیکون بمعنی اسم الفاعل و یجوز ان یکون القرآن بمعنی المقرو و لانه یقرو
و یتلی فیکون المقرو بمعنی اسم المفعول و المراد به ههنا کلام الله تعالی الذی هو صفته و لا المنظوم العربی
و قیل هو النظم و المعنی جمیعا کذا فی الشرح فقه الاکبر من آیاته بیان ماست و ضمیر آیاته راجع بقرآن است
بمعنی ببرکت چیزی که خوانده می شود در قرآن از آیات اللهم امن بلده و احفظ ولده من اسے امن است
از امن بمعنی نگهبانی کردن بلد بفتحات شهر و اینجا از اقلیم اوست از فقرهٔ ولده است و از سبب

عظمت بادشاه ای بادشاه آن قدر عظیم الشانست که اقلیم پارس پیش او بمنزله شهرست و ضمیر بلده راجع

باابوبکرست و همچنین ضمیر ولده احفظ بمعنی نگاه داشتن لقد سعد الدنیا به دام سعده + وایده المولی بالویة

النصر + لقد لام تاکیدست و قد حرف تحقیق سعد بکسر عین ماضی از سعادت بمعنی نیک بخت شدن به ای

بسعادته او پس ضمیر راجع باابوبکرست و همچنین ضمائر دیگر و ایهام سعد پسر ابوبکرست دام ماضی ست

از دوام بمعنی همیشه بودن سعد نیک بخت کذافی الصراح پس سعد لازمی ست و در حاشیه میر علیه الرحمة

و بعضی شروح بمعنی نیک بخت کردن فرموده اند همانا که از معنی حقیقی بعدیه نموده اند ایده بهمزه و تشدید تحتانیه

مفتوح ماضیست از تائید بمعنی یاری کردن و قوت دادن مولی خداوند و آزاد کننده و آزاد کرده شده کذافی

الصراح و اینجا بمعنی تبارک و تعالی ست الویه بفتح همزه و کسر واو جمع لواست بکسر لام بمعنی نیزه نصر یاری

کردن حاصل آنکه هر آینه بتحقیق نیک بخت شده است و نهایت نیک بختی او همیشه باد نیک بختی و زوال

پذیر دو قوی گرداند او را خدای تعالی با نیزهای یاری کردن خود پس اضافه الویة النصر از قبیل لجین الماء ست

کذلک تنشا لینة هو عرقها وحسن نبات الارض من کرم البذر کذلک کاف حرف تشبیه است و ذلک اسم

اشارتست برای البعید و اختیار این اسم از جهة بلندی مکانست تنشا بفتح فوقانیه مضارعست از نشو بمعنی

بالیدن لینة بکسر لام و سکون تحتانیه و فتح نون و تا در دوره لینة درخت چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمة است و

در بعضی شروح بمعنی خرما آورده است و در صراح که لین بالکسر نرمی ضد خشونت لینة مصدر منه فالکین و الیین بالتخفیف

و التشدید لغة منه و تنه خرما عرق بکسر عین و سکون را بمعنی بیخ درخت چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمة است و شرح

عربی اما اینجا اگر از لینة که مصدر است بمعنی فاعل در آوردن شاخ نرم اراده کنیم و از عرق بن درخت حسن و انسب

میگردد و ضمیر عرقها راجع بلینة است و مصرع ثانی تمثیل اول ست حسن بالضم نیکوی کرم نیکوی بذر بفتح

موحده و ذال معجمه تخم بعضی در اخلاق گرامی و شمائل سامی مثل آن شاه بالیده است شاخ نرم ای که

ابوبکر بن اوست چنانچه نیکوئی سبزه زمین از خوبی تخم اوست ایزد تعالی خطه پاک شیراز را بهیبت

حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدار خطه بالکسر و تشدید

طای مفتوحه زمین که بهمت بنا کردن گرد اگرد او خط کشند کذافی الصراح و در بعضی شروح آورده است

که در لغت جای را گویند که در ان خط کشند تا دیگری فرو نیاید پاک صفت خطه موصوف با صفت مضاف

است بشیراز و پاکی آن از جهة ساکنان پاکست شیراز بالکسر نام شهری ست از زمین پارس که آبادان

کرده عمرو لیث پادشاه هست وقیل عمارة سلیمان علیه السلام حفاظت لیس سلامته شخص قرار داده امان
پادشاه ثابت کرده و تقدیم هیبت حاکمان بر هیبت عالمان از آنجهت است که هیبت حکام موثرتر است در
حصول امن کذا فی الشرح عربی **قطعه** اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ✢ تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا
اقلیم بکسر اول هفتم حصه ربع مسکون که آنرا بپارسی کشور گویند پارس برای موقوف ملک ملک پارس که
مسمی بنام فارس بن پهلو بن سام است کذا فی الرشیدی و در بعضی تحتانی مجهول فرو گفتن که بتازی صدمه
و بهندی دهکه گویند و آفت و کلفت آسیب دهر آلست آفت و کلفت زمانه سین سرش راجع به پارس است
سایه خدای تعالی پادشاه ✢ امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ✢ مانند آستان درت مامن رضا ✢ نشان
دادن اعلام کردن بسیط جای فراخ و گسترده و این لفظ صفت مقدم خاکست ای خاک گسترده شده خاک
زمین الخ خاک زمین مانند صفت موصوف محذوفست ای آستانه مانند آستان درت و این موصوف
مضافست بجنس پادشاهان نه مطلق تا تناقض لازم نیاید چون اولا نفی مثل میشود و ثانیا ثبوت مثال
بمامن رضا میگردد و چون لفظ نشان بی اضافت و بی لفظ از استعمال نپذیرد و لفظ از را اول آستانه محذوف
باید گفت ای آستان پادشاهی که مثل آستان درت باشد و تشبیه در امن است چنانچه از لفظ مامن پیداست
مامن جای امن و مامن رضا مرقد قبور دو مشهد مقدس حضرت امام موسی رضا رضی الله عنه که در وی هیچ عاصی را
مواخذه نیست و این صفت در است بر سبیل تمثیل ای در تو که مثل مامن رضاست در امن و امان یعنی امروز
در بسیط زمین از آستانه پادشاهی که در امن و امان مثل آستانه در تو باشد اعلام نکند چنین آستان درت
که در امن مانند مامن رضاست رضی الله تعالی عنه مامن رضای ای موضع الامن الذی یرضی الناس عنه
کذا فی الشرح العربی ✢ بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ✢ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا ✢ بر تست ای
بر تو لازم است پاس خاطر ای دلبری ما از سبب چاره سازی چنانچه از لفظ بیچارگان می آید شکر بر ما ای شکر چون
چو تو پادشاه بر ما بیچارگان لازم است بر خدا الخ ای جزای چاره سازی بر خدای جهان آفرین لازم است
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ✢ چندانکه خاک را بود و باد را بقا ✢ باد فتنه به است مضاف بکشته فتنه
شورش و فساد چندانکه الخ تا قیامت بقا ثبوت و قیام ای فرآینده بیان سبب تالیف کتاب گلستانست بدانکه تالیف
در لغت سازواری دادن دو چیز را بهم و در اصطلاح مؤلفین جمع کردن مسائل است که پیشتر انشا یافته باشند پس اینجا بسبقت
خیالیست که شیخ علیه الرحمة بعض از تامل ایام گذشته طرح تالیف و تصنیف کتاب گلستان بخیال خود انداخته بود

ورنک مضامینش در عزم حزم ریخته نصب العین ساخته چنانچه در جواب یار فرموده است که برای نزهت ناظران
وفسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد و موجب تصنیف بیشتر فرماید* غرض لقشی ست کز ما یاد ماند

شبی در ایام گذشته تامل میکردم و بر عمر تلف شده تاسف میخوردم تامل فکر کردن ایام در اصل جمع یوم ست بمعنی
روز و در استعمال بمعنی زمانه است که مشتمل بر روزها و شبها باشد چون روزگار تلف بفتحتین هلاک شدن ای بر باد

رفتن تاسف دریغ خوردن واندوهگین شدن و سنگ لاخه دل را بالماس آب دیده می سفتم واین بیتها مناسب

حال خود میگفتم در رشیدی لاخ کلمه ایست که فائده انبوهی و بسیاری دهد چون سنگ لاخ و دیو لاخ و استعمال
این کلمه بغیر این سه محل بنظر نیامده و دو کلمه اول در شعر بسیار دیده شد اما رود و لاخ بغیر از جامه مناسب نامه جائی
ندیده شده لیکن امیر خسرو آتش لاخ نیز در شعر خود نظم کرده انتهی و در مفردات این کتاب آورده است لاخ بمعنی
جائی باشد واین لفظ بی ترکیب یافته نشده لیکن از استعمال یافته شود که جای مهیب و جای انبوهی چیزی اگرچه
غیر ازین سه جای یافته نشده سنگ لاخ و دیو لاخ و رود لاخ و دو کلمه اول در نظم بسیار آمده و رود لاخ
در غیر جامه مناسب نامه ندیده و امیر خسرو در شعر خود آتش لاخ نیز آورده و در جائی دیگر یافته نشده واین چهار
موضع جای هیبت و ترس ست پس ظاهر شد که بمعنی جای مطلق نیامده انتهی اما التحقیق آنست که لاخ در اصل
لخ ست که بتای زائده لخت خوانند بمعنی پاره چیزی و لخلخ ازین مرکب بمعنی پاره پاره و ضعف و لاغر را که بند بند ست
شود و استحکام در اعضا نماند لخلخ گویند ازین مرکب و ازینجا لخچه که تصغیر لخ ست بمعنی پاره آتش و بعضی
از پارهٔ آتش شعله اراده کرده اند و بعضی اخگر دارد و لاخ زائد است چون الف سار و گار که در اصل سر و
گرست پس جای را که در وی چیزی انبوه باشد لفظ لاخ را بنام آن چیز ترکیب داده صفت کنند مثل جای
که در وی ازدحام سنگ افتاده است آنرا سنگ لاخ گویند ای آنقدر سنگ بهم آمده است که جا هم لخت سنگ
گردیده و همچنین دیو لاخ و رود لاخ و آتش لاخ پس سنگ لاخه بهای زائده مشبه است مضاف الی مشبه
و تشبیه در سختی ست دل را ای دل ہر که بر گریه من دیده و میکرد الماس نام گوهریست نفیس که خر بادنه نشکنند و جنسیست
از فولاد قیمتی گوهر دار کذا فی بعض الشروح اما اینجا بمعنی آلتی ست که از فولاد مدور سازند و بدان گوهر و سنگ را سوراخ
کنند و این مشبه به است مضاف بمشبه و تشبیه در سفتن ست اما سفتن درینجا عبارت از اثر بسیار ست و دیده آب

که گریه بسیار در دآلود بسا اثر ریز میباشد می سفتم ای سوراخ میکردم **مثنوی** هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی* مثنوی در اصطلاح شعر از نظمی را گویند که هر بیتش دو قافیه داشته باشد هر دم از

ای در هر دم زدن نفسی ای زمانه که در مدت نفس زدن بگذرد نگه میکنم ای ملاحظه عمر خود نمایم نماند بسی ای عمر بیشتر
گذشت یعنی اگرچه در حالت گذشتن عمر بسبب اندک رفتن آن اطلاع نیافتم اما چون ملاحظه نمودم دیدم
که بیشتر نماند و مقرر نموده اند که دوازده هزار انفاس در شب از هر آدمی میرود و کذا فی بعض الشروح + ای که
پنجاه رفت در خوابی + مگر این پنج روز دریابی + ای حرف نداء و منادی که ذات شیخ علیه الرحمة ست محذوفست
پنجاه ای پنجاه تامل ایام گذشته میکردم در عمر تلف شده تاسف میخورم می آید که پنجاه رفت الخ صفت
منادیست پنجاه ای پنجاه سال و تخصیص پنجاه سال مقررست که عمر شیخ علیه الرحمة دران زمان پنجاه سال
گذشته یا مراد کثرت اوست در خوابی ای غافلی و مقصود بالنداء محذوفست ای خیز و غفلت بگذار این پنج روز
بمعنی بقیه عمر ظرف دریابی و مفعول دریابی که سامان آخرتست محذوفست چنانچه از بیت لاحق پیداست
و در ایراد پنج روز نه تعیین ست بلکه قلت عمر مرادست حاصل آنکه ای که پنجاه سال عمر گذاشته است و تو هنوز
در خواب غفلت افتاده برخیز و غفلت بگذار شاید که در بقیه عمر خود سامان آخرت دریابی و کشاده پیشانی آنجهان
بشتابی + خجل آنکس که رفت و کار نساخت + کوس رحلت زدند و بار نساخت + خجل ای شرمنده در خداوندان بار
و سامان داران آخرت رفت ای مرد کار ای کسب سامان آخرت نساخت رحلت بالکسر ارتحال در حیل کوچ
کذا فی بعض الشروح کوس رحلت نقاره که هنگام کوچ زنند فاعل زدند موکلان موت بارشان آخرت نساخت
ای تیار نکرده و آماده نساخت یعنی شرمنده در خداوندان سامان آخرت آنکسی ست که در دنیا کسب سامان آخرت
نکرده مرد و موکلان موت او را ازینجهان برداشتند و او در دنیا ساز و برگ اعمال تیار نکرده رفت پس هر دو مصرعه هم بمعنی ست
خواب نوشین بامداد رحیل + باز دارد پیاده را ز سبیل + بیان همچو غفلت دنیا خواب نوشین ای غفلت دنیا که بی ملال است
بامداد صبح و در اصل مرکب اضافیست از بام که بمعنی صبح ست و داد که بمعنی زندگانیست چنانچه در فرهنگ نورالدین
است آنگاه از کثرت استعمال کسره را که علامت اضافت ست از میان برداشته یک کلمه ساختند تا آنکه معنی ترکیبی هم
متروک گشته و بسا ست که صبح را برای تفعل بلفظ زندگانی و صبح سعادت و صبح فیروزی گویند و بامداد رحیل صبح که
در وی کوچ کنند و اینجا عبارت از دنیاست که کوچگاه موجود الست پیاده کسیکه دل صافی ندارد چه صاحب دل سوار
است و او را غفلتی نباشد سبیل راه است ای راه سلامت از عقاب و عتاب یعنی غفلت دنیایی صفا را از راه
سلامت باز دارد و براه عقاب و عتاب آواره سازد + هر که آمد عمارت نو ساخت + رفت و منزل بدیگری پرداخت +
بیان بیوفائی دنیا ای موجودات عمارت آبادی کذا فی البرهمی و عمارت نو آبادی منزل دنیا که محض بوجود تواننده باشد

رفت ای مرد منزل دنیا چه وآن بدیگر ای برای موجود دیگر پرداخت ای خالی کرد ٭ ولی دگر نجست همچنان هوس
و دین عمارت لبسر نبرد کسی ٭ آن دگر ای موجودات دیگر هوس پختن ای خیال کردن همچنان ای مانند آن مرد دنیا
عمارت منزل دنیا چه در شامل ست که بنا رخشتی را نیز عمارت گویند لبسر نبرد ای وفا نکرد چه در رشیدیست که لبسر
بردن بمعنی وفا کردن سامانگاری نمودن و بیت لاحق هم مؤید این معنی ست و عاطفه و دین عمارت نیز مقتضی این
مضمونست و آنچه در حاشیهٔ میر علیه الرحمه ست که لبسر نبرد دو معنی واقع شده یعنی بآخر نرسید و تمام نساخت که
دیگری تواند افزود یا بر سر خود بر داشته نبرد مخالف مقام ست پس چون وفا کردن بحرف تعدیست باید
با را اول لفظ کسی محذوف باید خواند یعنی که موجود شد یا عمارت در دنیا ورد چه موجود و دنیا با کسی وفا نکرد و با وی
با نجمان نرفت ٭ یار ناپایدار دوست مدار ٭ دوستی را نشاید این غدار ٭ یار همان منزل دنیا و تعبیر او
بیار از جهت محبوبیت اوست سر محبا ثر آنا پایدار بیوفاست مدار ای محبوب خود مساز و با وی پیوند مصراع ثانی
علت مصراع اول ست رای دوستی را بمعنی برای ست غدار بیوفا و این غدار همان منزل دنیا یعنی دنیا
ناپایدارست این را محبوب خود مکن زیرا که غدار برای دوستی نمیشاید چون بیان فرمود که دنیا بیوفاست و تو
با آخرت وفا نخواهد کرد تنبیه نمود بر چیزی که تو وفا کند و در آخرت همراه تو باشد پس فرمود ٭ نیک و بد چون
همی بباید مرد ٭ خنک آنکس که گوی نیکی برد ٭ نیک و بد ذکر چندین برای تعمیم ست ای هر یک بباید مرد ای
مردنیست خنک بضمتین بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند نیز می آید کذا فی الرشیدی و اینجا بمعنی ثانیست
گوی بردن سبقت کردن گوی سبقت بردن سبقت در نیکی کردن یعنی چون همه مردنیست پس خوش آن کسی ست که
سبقت در نیکی کرده پس ٭ برگ عیشی بگور خویش فرست ٭ کس نیارد ز پس تو پیش فرست ٭ برگ بالفتح سامان
و سرانجام کذا فی الرشیدی عیش زندگانی و چیزیکه چون زندگانی باشد زیستن کذا فی ابراهیم شاهی برگ عیش سامان
زندگانی ابد که عبارت از نیکی ست و یای عیش برای عظمت ست بگور خویش فرست ای در زندگانی خود بنوع جمع
کن کس نیارد از پس ای از پس مردن تو یعنی هیچکس از پس تو برگ عیش تو نخواهد آورد تا از پیش از مردن خود سامان
خود ساز چون موجب غفلت از سامان آخرت اعتماد بر عمرست و حال آنکه عمر را وفای نیست و هر دم در زنگست
پس فرمود ٭ عمر برفست و آفتاب تموز ٭ اندکی ماند خواجه غره هنوز ٭ عمر زمان مقدر زیست برف ست ای
مانند برف ست آفتاب ای و گردش آفتاب یعنی گذشتن روز و شب تموزی که از ده چیده ماه تموز برف را گداز
می آید بدانکه در اصطلاح رومیان دوازده ماه شمسی ابتدا از سر ماهی دوازده نام ست یکی نیسان بالفتح نون و سکون

خ
مثانی

تحتانی وسین مهمله مدت ماندن آفتاب در برج حمل وآنرا در هندی ماه بیساکهه گویند دوم ایار بفتح همزه ویای
تحتانی ورای مهمله کذا فی الشرح النصاب ودر بعضی شروح یک همزه آورده است وآن مدت ماندن آفتاب است
در برج ثور ودر هندی ماه جیٹه خوانند سوم حزیران بفتح حاء مهمله وکسر زای معجمه وسکون تحتانی ورای مهمله مدت
ماندن آفتاب است در برج جوزا در هندی اساڑ نامند واین سه ماه بهارست ودر شرح نصاب آذار را ماه
اول بهار شمرده وحزیرانرا اول تابستان چهارم تموز بفتح فوقانی وواو فارسی وزای معجمه مدت ماندن آفتاب
در برج سرطان ودر هندی ماه ساون گویند پنجم آب بمد همزه موحده مدت ماندن آفتاب در برج اسد ودر
هندی ماه بهدر خوانند ششم ایلول بفتح همزه وسکون تحتانی وضم لام مدت ماندن آفتاب در برج سنبله
ودر هندی ماه اسو نامند واین سه ماه تابستان است ودر شرح نصاب ایلول را اول ماه خزان نوشته است
هفتم تشرین بکسر اول فوقانی وسکون شین معجمه وکسر رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج میزان ودر هندی
ماه کاتک نامند هشتم تشرین دوم مدت ماندن آفتاب در برج عقرب ودر هندی ماه مگهر گویند نهم کانون
اول کاف مهمله مدت ماندن آفتاب در برج قوس در هندی ماه پوه خوانند واین سه ماه خریف است و
در شرح نصاب دو کانونرا از زمستان شمرده است دهم کانون دوم مدت ماندن آفتاب در برج جدی ودر هندی
ماه ماگهه خوانند یازدهم سباط بضم سین مهمله وقیل شین معجمه وموحده وطای مهمله مدت ماندن آفتاب
در برج دلو ودر هندی ماه پهاگن گویند دوازدهم آذار بمد همزه وذال معجمه وقیل زای معجمه والف ورای مهمله
مدت ماندن آفتاب در برج حوت ودر هندی ماه چیتر خوانند واین سه ماه زمستان است واین اسامی را
صاحب نصاب نظم آورده **ابیات** دو تشرین ودو کانون وپس آنگاه ٭ سباط آذار نیسان و
ایار است ٭ حزیران وتموز وآب وایلول ٭ نگهدارش که از من یادگار است ٭ اما اگر ترتیب
نظم ساختی اختلاف از میان برخاستی ظاهراً رعایة ترتیب نه فرموده است واگر ملاحظه ترتیب
تحقیق کرده شود چنین نظم باید نمود **ابیات** چو نیسان وایار است وحزیران ٭ تموز وآب
است دیگر ٭ دو تشرین ودو کانون وسباط است ٭ دگر آذار از من داری از بر ٭ اندکی مانده همین
عمرت بیشتر گذر یافته است واندکی مانده است ای عمر بیشتر رفته است وقدری باقی مانده خداوند عمر
غره بالفتح والتشدید رای مهمله مغرور وفریفته ای مغرور درازی عمر یعنی غافل از نیکی اندوختن بغرور
درازی عمر ٭ ای تهیدست رفته در بازار ٭ ترسمت برنیاوری دستار ٭ بیان خجالت بی عمل که ناشی است

از خواجه غره هنوز تنبیه نمودن برای تهدید ست ای بی عمل صالح بازار قیامت گاه که جای خریدن اجناس صواب
هست بنقد عمل ترسمت ای ترسم از خجالت تو بر نیاوری دستار علت ترس ست دستار جامه که بر سر بندند
و دستار بر نیاوردن مرادف سر بر نکردن ست ای خجل ماندن یعنی ای آنکه در قیامت گاه بی عمل رفته می ترسم از
خجالت تو زیرا که در نیجا بی عمل خجل خواهی ماند و موید این معنیست خجل آنکس که رفت و کار نساخت و در حاشیه میر علیه الرحمه
هست ترسمت باز نیاوری دستاره یعنی میترسم که دستار با خود باز نیاوری بمعنی که دستار هم باز داده سر برهنه
بخانه بیائی که چون نقدی محتاج شوی و چیزی نداشته باشی دستار خود بضرورت بفروشی و صرف آن مطلب نمائی
انتهی معلوم میگردد که از دستار فروختن و نقد انرا صرف مطلوب نمودن چه اراده فرموده اند و از خانه مطلوب
چه کنایت داشته اند و در بعضی شروح مصراع ثانی را مثل میر علیه الرحمه نوشته آورده است که مطلب استما ای بهر ستانی
چیزی که ترا آنجا بکار آید که آنجا نتوانی مبادا که در مانی انتهی بدین تقدیر بوضوح پیوسته که نعمال باز نیاوری
چه مکر کرده اما اگر این توجیه بر نسخه بر نیاوری که بمعنی میوه حاصل کردن باشد منطبق شود وجهی دارد لیکن
میوه را ببازار چیدن را مناسبتی نیست چه جای که میوه را ذکر کنند و خیسته [illegible] از عزیزی
از حضرت اورنگ زیب دین و دنیا و عالمگیر آخرت و اولی علیه رحمة الله تعالی بعین نقل میکند که بر نیاوری
دستار بضم بار فارسیست و دستار بمعنی دستار خوان ست یعنی سفره و سفره را برای خریدن ماکولات ببازار
می برند ای دستار خوان را پر کرده نیاوری یعنی بهره نخواهی یافت انتهی این توجیه وجیه است اگر دستار خوان
بمعنی بهره مند یافته شود دستار خوان بمعنی بی بهره در کلام اهل فرس یافته شود ظاهرش محاوره اهل هند کرده اند

هر که مزروع خود بخورد خوید ، وقت خرمنش خوشه باید چید ، تتمه بیان خجالت مزروع بمعنی کاشته عبارت از
عمر ست بخورد ای ضایع کرد خوید بضم کشت زار جو کذا فی ابراهیمی و در شامل ست که در عرف گیاه جو که بار نیاورده
باشد و در رشیدی ست علف سبز جو که باسپان دهند و خوید بوزن دوید نیز گویند و خوید بواو معرب است
و این عبارت از عمر بی عمل ست چه خوشه زراعت عمر عمل ست وقت خرمن ای هنگام خرمن اندوزی ثواب است
گاه قیامت شین راجع بهر که خوشه باید چید ای دریوزه عمل باید کرد و پیداست که خوشه چیدن بعد خراب ساختن
زراعت خوید خود خجالتی ست عظیم یعنی هر که عمر خود برباد داده در قیامت او گدای عمل باید کرد و خجالت باید کشید

مایه عیش آدمی شکم ست ، تا بتدریج میرود چه غم ست ، بیان بی اساسی و بی اعتباری آن مایه بعد اصل و ماده
هر چیزی و بمعنی مقدار نیز آمده و قدری از مال که برای تجارت کنند و بعربی بضاعت گویند کذا فی الرشیدی

مایه عیش ای اصل ماده زندگانی تا شکم طبیعه چه غم ست جز اندریج کاری درجه درجه و بدرنگ کردن کذا فی بعض شروح و هیچ
عبارت اعتدال ست یعنی اصل زندگانی آدمی شکم ست اما وقتی باعتدال میرود ای نه قبض گردد و نه اسهال هیچ غم نیست
چنانچه میفرماید + گر به بندد چنانکه نگشاید + دل از عمر بر کند شاید + به بندد ای قبض گردد فاعل بندد شکم ست و دل
بر کندن و بر کردن بمعنی نا امید شدن ست پس بر کندن بفتح کاف تازی و ضم آن هر دو جائز ست + ور گشاید
چنانچه نتوان بست + گو بشو از حیات و دنیا دست + گشاید ای جاری گردد با فراط فاعل گشاید شکم ست گو بشو
امر غائب ست و فاعل آن خداوند شکم ست دست شستن نا امید شدن + لاجرم مرد عارف و کامل + ننهد بر حیات
و دنیا دل + عارف شناسای عاقبت و کار و شناسائی ست یای عمر کامل صفت عارف ای کامل در آن شناسائی
دل نهادن اعتماد کردن + چار طبع مخالف و سرکش + چند روزی بوند با هم خوش + بیان دیگر ست از سست بنیادی
عمر چار طبع عناصر اربعه ای آتش و باد و آب و خاک و عبارت از تاثیرات آنها ست که حرارت و برودت و رطوبت و
یبوست ست چه بدن انسان از ذات عناصر مرکب نشده ست مخالف صفت کاشفه چار طبع و سرکش عطف تعبیری
مخالفت چار طبع [illegible] چند روزی مدت اندک با هم خوش بودن بمعنی موافقت ست یعنی بدن انسان که
از چار طبع مرکب ست بقدرت الهی [illegible] با یکدیگر موافقت داده است این اتفاق و اعتدال اینها اندک مدت ست + گر یکی
زین چهار شد غالب + جان شیرین بر آید از قالب + یکی ای یک طبع ازین چهار ای از چهار طبع شد غالب ای مخالف شد
و از درجه اعتدال بیرون رفت شیرین صفت جان ست قالب بفتح لام کالبد کفش و خشت و زر و نقره و جز آن
بکسر لام نیز آمده [illegible] کذا فی المنتخب و درین بیت برعایت توجیه که حرکت ماقبل ردی ست بکسر باید خواند و مراد از
قالب درینجا تن ست [illegible] بگوش جان بشنو + رحیل بیت مر و باش [illegible] ملابست [illegible] چنانچه تمهید
این ابیات می آید عموماً بعام بگوش دل ای از ته دل ره آگاه راه سلوک الی الله تعالی [illegible] ست چنانچه مذکور شد مرد باش
ای اهل همت باش و در کسب اعمال صالح و سامان آخرت سست مباش برو ای بهمین راه که نموده شد مردانه و لعبد
تامل یعنی مصلحت آن دیدم تامل فکر کردن آیعنی ای مضمونی که مذکور شد مصلحت ای بهبوده خود که در نشیمن عزلت نشینیم
و این جمله بیان آن دیدم ست نشیمن آرامگاه انسان و مرغان کذا فی الرشیدی و در شاهنامه است که
بالکسر با یای فارسی آشیان و مرغان و جای نشستن که همیشه آنجا باشند و آنرا نشیمن نیز گویند عزلت
بالضم یکسو شدن و نشیمن عزلت باضافت لامی گوشه که برای یکسو شدن از خلق باشد و دامن از صحبت فراهم
چینیم صحبت باهم نشستن غیر آن آمده است و دامن چیدن بمعنی ترک کردن یعنی از صحبت مردم و اختلاط آن ترک گیریم

دفتر از گفتار پریشان بشوییم دفتر بالفتح مجموعهٔ حساب و مجموعهٔ شعر کذا فی الرشیدی و اینجا عبارت از اعمال نامه است
گفتار مقالات پریشان بمعنی بیهوده صفت گفتنی هاست بشوییم ای بتوبه پاک کنم و من بعد پریشان نگوییم من بعد بکسر میم
ای بعد از توبه کردن بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم * به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم * علت ما سبق زبان بریده
بمعنی جوهر لیست ای شخصی که زبان او بریده باشد کنج بضم کاف تازی گوشهٔ خانه و جز آن بکنجی نشسته صفت اول زبان
بریده است صم بالضم والتشدید جمع اصم بالفتح یعنی کر و گران گوش کذا فی بعض الشروح و این صفت دوم است
بکم بالضم و سکون کاف جمع ابکم است بمعنی گنگ و این صفت سوم است بعاطفه و ایراد این دو صفت بلفظ جمع
بر سبیل مبالغه است یعنی بسیار کر و گنگ و اختیار بکم تا آنکه مضمون او زبان بریده بود بتقریب لفظ صم است نباشد
الخ ای بیهوده گوی باشد و هرچه بر زبان آید بگوید تا یکی از دوستان قدیم غایت خلوت نشینی و خاموشی گزینی ای
دیرینه که در کجاوه غم انیس من بود و این جمله صفت یکی است کجاوه بالفتح کاف و جیم هر دو تازی معروف و این مشبه به
است مضاف بمشبه غم بالفتح و تشدید میم اندوه انیس یار و همدم کذا فی بعض الشروح و در کشف بمعنی همخوابه
نیز آورده است ای یاری که در اندوه شریک بود و در حجره هم جلیس حجره بالضم معروف و این مشبه به است مضاف بمشبه
هم بمعنی غم است و معنی غم جلیس همنشین ای شریک در وی بود برسم قدیم از در درآمد رسم بالفتح آیین قدیم ای دیرینه
یعنی چنانچه همواره خندان و شادان می آید چندانکه نشاط و ملاعبت کرد نشاط شادمانی کذا فی بعض الشروح و ملاعبت
بایکدیگر بازی کردن و اینجا بمعنی بازی است از جانب آن دوست همچنین لفظ مراغبت چه شیخ با وی بازی نمیکرد اما
ایراد ملاعبت بجای لعب اشعار است یا آنکه آن یاران نوع بازی میکرد که دو کس با هم میبازند چه غرض
او شرکت شیخ علیه الرحمه است در بازی و همچنین است لفظ جواب و بساط مراغبت بگسترد بساط بالکسر گستردنی
ای فرش و این مشبه به است مضاف بمشبه مراغبت بایکدیگر رغبت کردن جوابش نگفتم ای در لعب او شریک
نشدم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم تعبد پرستش نمودن و بندگی کردن و زانوی تعبد که برای عبادت ته
کرده شود ای همچنان بقید نماندم رنجیده نگه کرد و گفت رنجیده حال است از غافل نگه کرد رباعی کنونت
که امکان گفتار هست * بگو ای برادر بلطف و خوشی * که فردا چو پیک اجل در رسد * بحکم ضرورت که دم در کشی
امکان قدرت و توانایی فردا ای مرگ پیک معروف مشبه به است مضاف بمشبه اجل مرگ و در شرح عربی
از پیک اجل عزرائیل مراد داشته حکم ای تقاضای ضرورت بیچارگی زبان در کشیدن خاموش ماندن بیت
ثانی علت بیت اول است یعنی اکنون که توانایی گفتار داری بخوشی و خرمی با من گفتگوی بکن زیرا که فردا چون اجل رسد

ضرورت خاموش خواهی ماند والحال بی ضرورت خاموش ماندن فائده ندارد بلکه گفتگو ضرورست که من بر گفتگو
آمده ام یکی از متعلقان تنش بر حسب این واقعه مطلع گردانید از متعلقان بیان یکی ست متعلقان توابع و لواحق
نشستن منش راجع بدوست قدیم حسب تنقیح حادثه این ههمانتین موافق واقعه دیده حالت حالت ماضیه ای اختیار
کردن صحبت دعزلت مطلع هم فاعل ست اطلاع بالکسر و تشدید طا مطلع بمعنی واقف ست که فلان
عزم کرده است و نیت جزم آورده بیان این واقع فلان کنایه از کسی که سخن وی می گفته شود کذا فی الصراح و اینجا
کنایه از شیخ علیه الرحمه ست العزم والعزیمة والعزم والعزمان برکاری نهادن و یقال عزمت علیکم بمعنی اقسمت علیکم
کذا فی التاج و در تفسیر حدادی آورده است که قسم و اعزم و خلف ایمان که عند ابی حنیفة و صاحبیه والثوری والاوزاعی
رضی الله تعالی عنهم و قال مالک رحمة الله علیه ان اراد به الیمین فهو یمین و قال الشافعی رضی الله عنه اقسم لیس بیمین و اقسم
بالله یمین انتهی پس عزم کرده یعنی قسم خورده است بدوست شیخ علیه الرحمه گفتار نیت بر نهج گفته نیت بالکسر
والتشدید یا آهنگ کردن کذا فی الصراح جزم عزم کردن کسی برکاری چنانچه از ان برنگردد و نیت جزم الخ
ای آهنگ محکم در دل کرده که از ان برنگردد پس آن جمله تاکید جمله اول ست و در بعضی نسخ لفظ آورده نیز آورده
که بقیه عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند جواب قسم ست بقیه تمه معتکف باز دارنده خود را بمسجد و این جا
عبارت از گوشه گرفتن ست تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش سر خویش گرفتن یعنی بدر رفتن
کذا فی الرشیدی مجانبت کناره گرفتن و یکسو شدن کذا فی بعض الشروح یعنی تو نیز اگر توانی از اینجا بدر شو و
راه گوشه گزینی در پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم الف گفتا برای تحسین لفظ ست با بعزت قسمیه است عظیم
تبارک و تعالی در حاشیه میر علیه الرحمه ست یعنی بعزت خدای عظیم سبحانه حذف نمود موصوف برای رعایت فقره
دوم واقع شد انتهی اگر لفظ عظیم که نامیست از نامهای تبارک و تعالی مراد کرده شود احتیاج بایصال حذف
نیفتد و وجه اختیار این نام برای فقره است صحبت قدیم القسم بدیگریست و اختیار این قسم اگرچه مبنی ست بسبب
بزرگی صحبت قدیم ست نزدیک آن دوست و تنبیه نمودن شیخ علیه الرحمه را بجهت آن چه در عدم تکلم بدوست
قدیم موجب آزردگی اوست و فوت شدن صحبت قدیم و پیداست که مردم مطلبی را که نزد ایشان بزرگ و صاحب
عظمت ست بقسم بعد اسم الله لاحق سازند محمول بر محاورت بر مسلمه شرعی فافهم و همچنین شخص و چیز را که نزد
خدای تعالی عزیز ست و مقبول در قسم بعد خدای تعالی می آرند چنانچه شیخ علیه الرحمة در مناجات تحفیکه در
حرم کعبة الله تعالی شرفا و تعظیما فرموده **ابیات** خدایا بذات خداوندیت ٭ باوصاف بی مثل و مانندیت ٭ بلبیک حجاج

بیت الحرام ٭ بمدفون یثرب علیه السلام ٭ بتکبیر مردان شمشیر زن ٭ که مرد وغا را شمارند زن ٭ بطاعت
پیران آراسته ٭ بصدق جوانان نوخاسته ٭ که ما را درین ورطهٔ یک نفس ٭ زننگ دو گفتن بفریاد رس
که دم بر نیارم و قدم بر ندارم جواب قسم ست دم نیاوردن خاموش ماندن و قدم برنداشتن بازماندن مگر آنکه
سخن گفته شود بعادت مالوف وطریق معروف استثناست از زبان خاموشی و بازنشستی آنکه آن وقت
سخن گفته شود ای شیخ علیه الرحمه بسخن در آید بعادت الخ صفت سخن ست عادت ای وضع و آئین مالوف
از الفت بضم گرفتن آئین طریق معروف شناخته شده و مشهور یعنی آن وقت که گفتگوی درمیان آید بوضعی
که خو گرفته شده است میان شیخ و من و بآئینی که مشهورست میان من و شیخ علیه الرحمه که آزرده کردن دل
دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل علت سخن گفتن جهل نادانی خلاف دانائی و دانستن کذا فی الصراح
و اینجا شیخ علیه الرحمه عبارت از نادانی حقوق دوستی ست و این نادانی بخود گرفتن صفت ترکیبست
آزاد او کفارت یمین خاصه نیست همچو شیخ علیه الرحمه کفارت بالفتح و تشدید بدانچه بر شکست روزه و یا سوگند
دهند کذا فی بعض الشروح و کفارت سوگند چهار نوعست یکی طعام دادن به ده مسکین یا یک مسکین ده
روزه مقدار نصف صاع از گندم یا مقدار صاع از جو و خرما دوم پوشیدن ده درویش بقدری که ساتر
عورت گردد سوم آزاد کردن بندهٔ مسلم یا کافر خرد یا بزرگ چهارم دو ماه روزه پیاپی داشتن و نزد امام
شافعی رضی الله عنه و صایع شرط نیست و خلاف رای صواب ست و لنقض عهد اولوا الالباب عطف ست
برآزردن دل دوستان پس این علت دیگرست برای سخن گفتن خلاف ضد ثواب نیک نقض بفتح
ضاد معجمه شکستن عهد و پیمان الو بالضم بمعنی صاحب و خداوند الباب بالفتح جمع لب ست بضم و تشدید موحده
بمعنی عقل و خرد و الوالالباب بمعنی خداوند عقل ست که ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام
بیان خلاف و نقض ذوالفقار بفتح فا شمشیر خاص بن منبه که روز بدر کشته شده بقبضهٔ مبارک آنحضرت
صلی الله علیه وسلم شرف یافته و از آنحضرت بامیر المومنین علی کرم الله وجهه انتقال پذیرفته هکذا فی
حاشیه نیام غلاف شمشیر کذا فی بعض الشروح زبان در کام ای خاموش چنانچه از مقام پیداست
قطعه زبان در دهان خردمند چیست ٭ کلید در گنج صاحب هنر ٭ تحریص سخن کردن ست چیست
سوال ست شگوفه رست مصراع ثانی جواب ست هنر بضم یکم و فتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن و نوشتن
ماننده یافتن و دوختن و غیره که این عرفست کذا فی الشامل و اینجا عبارت از علم است صاحب هنر

ضرب علم و گنج صاحب علم عبارت از حقایق و معارف اوست یعنی زبان خردمند کلید ای کشاینده حقایق
و معارف اهل علم ست چه بهتر گفتن اظهار گنج صاحب علم نیست و همچنین امتیاز در میان عالم و جاهل و بوجود
بی گفتار محال ست ❊ چو در بسته باشد چه داند کسی ❊ که گوهر فروش ست یا شیشه گر ❊ تمثیل ست سابق
و را ای در دوکان مصراع ثانی بیان چه داند کسی که گوهر فروش الخ ای صاحب دوکان گوهر فروش یا شیشه گر
برای شیشه بقرینه گوهر فروش ست و در بعض الشروح بجای شیشه گر بیلور نوشته است و بیلور بکسر بای
[illegible] و یاء تازی دارو فروش که خریطه دارد بر دوش کشیده بکوچهای دارو فروشد کذا فی الرشیدی
و در دوکان با بیلور راست نمی آید چه اورا خریطه بر دوش و دوا فروش کوچه گفته است حاصل آنکه زبان
شناسنده خردمند ست ق اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست ❊ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ❊
تحریص دیگر ست ادب بفتحتین طور پسندیده فرهنگ و دانش کذا فی المنتخب بوقت مصلحت ای هنگام
اظهار بهبودگی دیگران در سخن کوشی ای بگفتار آئی ❊ دو چیز طیرهٔ عقل ست دم فرو بستن ❊ بوقت گفتن و
گفتن بوقت خاموشی ❊ چیزی دو حالت طیره بالکسر خفت و سبکی کذا فی المنتخب دم فرو بستن ای
خامش ماندن بوقت اول متعلق به بستن ست و ثانی بگفتن ثانی یعنی در حالت ثانی از خفت عقل است
یا اول بر سبکی عقل ست یکی خاموشی بوقت گفتن و گفتگوی کردن در وقت خاموشی و در کشف آورده است که طیره
بفتح طاء مهمله و سکون یاء خشم و غضب باشد از عقل عبارت از عاقل سامع بود اگر بمعنی خجالت و عیب بود از عقل
مراد عاقل گوینده باشد فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن فتوت نه بینداشتم فی الجمله ای الخاصه فی الجمله
پس این لفظ بمعنی حاصل کلام ست مکالمت با یکدیگر سخن کردن و باز در کشیدن خاموش ماندن فتوت بضمتین
و تشدید واو جوانمردی اما درینجا بقرینه مروت بمعنی اول ست و روی از محادثت او گردانیدن مروت ندانستم
محادثت بمعنی مکالمت رو گردانیدن اعراض کردن مروت بضمتین مردی و مردی کردن کذا فی الکشف که
یار موافق بود و ارادت صادق داشت علت مکالمت و محادثت موافق همرنگ و همدم امیر ضد مخالف
ارادت صادق ای خواهش چه در خود نیز خاموشی گرفت و گوشه گزید یا سخن کردن شیخ علیه الرحمه ❊ بیت
چو جنگ آوری با کسی در ستیز ❊ که از وی گزیرت بود یا گریز ❊ علت دیگر ست جنگ آوری ای [illegible]
با کس متعلق در ستیز بای کس موصوله است که از وی گزیرت الخ صله آن در ستیز امر ست از ستیزیدن گریز چاره [illegible]
کردن آن گریز ای گریختن بسلامت چون یار خویش شیخ علیه الرحمه مقابله کرد و مانند شیخ خاموشی و گوشه گرفت [illegible]

از وی گریز و گریزی نماند بمقابله شیخ علیه الرحمة با وی چگونه متصور کرده فلهذا سخن در آمد چنانچه میفرماید بحکم ضرورت

سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم حکم تقاضا تفرج خوشی و لیس جستن و تماشا بیرون ای بیرون حجره یا شهر در

فصل ربیعی که آثار صولت برد آرمیده بود فصل یکی از چهار موسم سال ربیع بهار و یا بمعنی منسوبه است که آثار الخ
صفت آثار جمع اثر بمعنی نشان صولت بالفتح حمله و غلبه کذا فی الشروح برد بالفتح سرما و آثار صولت برد یعنی بارش
برف و بستن یخ و وزیدن باد سرد و سوختن اوراق اشجار و غیره آرمیده ای آرام گرفته بود و فرو نشسته و ایوان دولت
در دسر بریده آوان بالفتح هنگام و وقت کذا فی بعض الشروح و در حاشیه میر علیه الرحمة است که آوان بالف ممدوده
جمع اوان است بهمزه مفتوحه بمعنی وقت آمده جمعیت آن غیر مناسب لفظ جمعیت آثار معلوم میشود و نیز
در روزمره هنگام عیش و غیره بلفظ مفرد آمده نه هنگامها بلفظ جمع دولت بالفتح گردش نیکی و ظفر بسوی کسی یقال لنا
علیهم الدولة کذا فی الصراح و اینجا بمعنی ثانیست پس آثار ظفر علیه بود و بالضم نوبت و غنیمت و علیه در جنگ و بعضی
گفته که دولت بالضم در مال و امر آخرت و بالفتح در جنگ و در کار دنیا و بعضی بعکس گفته کذا فی المنتخب پس در یافتن فیه

اگر دولت بالضم بمعنی نوبت بود بوجهی وارد و در فتح گل **قطعه** اول اردی بهشت ماه جلالی + بلبل گوینده
بر منابر قضبان + اول بمعنی ابتدا مضاف و کسره که علامت اضافت است آمدن ضم همزه اردی زرع یافته است
و اردی بهشت نام ماه است از ماههای شمسی بدانکه در اصطلاح فرس دوازده ماه شمسی را دوازده نام است یکی فروردین
ماه بفتح فا و واو و سکون هر دو را مهملتین مدت ماندن آفتاب در برج حمل و بحذف را دوم نیز آمده مصری گوید
بیت همیشه تا که جهان را سپهر پیر کهن + جوان و تازه و هنگام فروردین دارد + و در هندی ماه بیساکهه را
گویند دوم اردی بهشت ماه بضم همزه و سکون رای مهمله و تحتانی مجهول و کسر موحده مدت ماندن آفتاب در
برج ثور در هندی ماه جیٹھ خوانند سوم خرداد ماه بضم خای معجمه و سکون رای مهمله و هر دو دال مهملتین مدت ماندن
آفتاب در برج جوزا و در هندی اساڑھ نامند و این سه ماه ربیع است چهارم تیر ماه بکسر فوقانی و سکون تحتانی
و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و در هندی ماه ساون گویند پنجم مرداد ماه بضم میم و سکون رای مهمله
و هر دو دال مهملتین مدت ماندن آفتاب در برج اسد و در هندی ماه بهادر خوانند ششم شهریور ماه بالفتح شین معجمه و
سکون ها و کسر رای مهمله و تحتانی مجهول و فتح واو و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و در هندی
ماه اسوج نامند و این سه ماه صیف است هفتم مهر ماه بالفتح میم و سکون و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج میزان
و در هندی ماه کاتک گویند هشتم آبان ماه بمد همزه و موحده مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و در هندی منگهر خوانند

آذر ماه بمد همزه و ضم ذال معجمه و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج قوس و در هندی ماه پوه نامند [illegible] ماه
خریف است و نهم دی ماه بفتح دال [illegible] مدت ماندن آفتاب در برج جدی و در هندی ماه ماگه گویند یازدهم
بهمن ماه بفتح موحده و سکون های هوز و فتح میم مدت ماندن آفتاب در برج دلو و در هندی [illegible] دیگر خوانند دوازدهم
اسفندارمذ ماه بکسر همزه و سکون [illegible] و فتح فا [illegible] بجای فا بار فارسی نیز آمده و سکون نون و دال مهمله و ضم میم و
ذال معجمه مدت ماندن آفتاب در برج حوت و در هندی ماه چیت نامند و در شرح نصاب صبیان لفظ ذال زائد گفته
است [illegible] اسفندارمذ [illegible] لفظ التقیح کرده است [illegible] است جلالی [illegible] سال تاریخ
جلال الدین سلجوقی [illegible] ماه [illegible] تاریخهای [illegible] است [illegible]
[illegible] نیز گویند [illegible] گویند [illegible] جلالی [illegible]
و وجه تسمیه آنست که در طبقه [illegible] واقع [illegible] که سلطان جلال [illegible] سلجوقی [illegible]
جهان بسیار خیر و فضل باقیست [illegible] تمام است [illegible] تازه [illegible]
در ماههای قمر تفاوت بسیار [illegible] شده بود [illegible] ماههای [illegible] ترکی
[illegible] سلطان مذکور فرمان [illegible] علوم حساب کامل [illegible]
و روز اول از سبع که نخست دقیقه حمل باشد نوروز جلالی بلقب آن پادشاه معین شده و [illegible] طوسی که
جهان آثار خیر او باقیست وزیر او بود و سلطان ابوسعید ابو الخیر [illegible] قدس الله سره العزیز در عهد او بود
[illegible] بیست و شش سال بود و در [illegible]
[illegible] جلوس بادشاه وقت [illegible] سلجوقی [illegible]
[illegible] که از هر سال [illegible] اعتبار کرده متقدمین در شمار [illegible]
فصول یعنی از هنگام خود یکسو گردیده و لهذا تاریخ قدیمی مطرح ساخته [illegible] تاریخ
جلالی معمول بود و در دو فصول آن از اوقات خود [illegible]
بالفتح جمع منبر بالکسر جای بلند که [illegible] گل و جز آن سازند [illegible] خوانند کذا فی
الرشیدی و این شبه [illegible] قضبان بالفتح و سکون ضاد [illegible] جمع قضیب [illegible]
حاشیه [illegible] قضبان بالفتح شاخها کذا فی المنتخب اللغات و [illegible]
قضبان بضم اول [illegible] قضبان بضم [illegible]

ولکسر جمع قضب و به شعر بالفتح مهنا الیفنا سبا قضبان انتهی میتوان که قضبان بالفتح جمع سلامت اما است
بر سبیل شذوذ است وجه قیاس فارسیان است که لفظ مفرد فارسی یا عربی را که ذی الروح است بالف و نون جمع کنند
چون مردمان و دلاوران و زاهدان و عمان و در غیر آن شاذ چون چشمان که جمع چشم است و دستان جمع دست
شیخ علیه الرحمة فرموده مصرعه بدستان خود بندد زبر او حرف ... اگر غیر ذی الروح است بالحاق لفظ ها جمع کنند چون
روزها و شبها و در غیر آن شاذ گویند چون زندها و مردها چنانچه ابوالفضل گوید باری از که ننهی حوصله از زر های
مرده دل زمانه هر آید جو بای همنشینی و مردها زنده روانست برگل سرخ از نم افتاده لالی * همچو عرق بر عذار شاهد
غضبان * گل سرخ گل گلاب است و نم بیان لالی نم شبنم لالی بالفتح ... جمع لؤلؤ بالضم دانه مروارید کذا فی الصراح
آوراق بفتحتین خوی عذار بالفتح عین مهمله و ذال معجمه رخساره کذا فی الاداة ... والشامل و در منتخب است که عذار
بالکسر رخساره خط ریش از هر دو جانب لیس برین تقدیر کنایت از رو و رخساره است که محل خط ریش است شاهد
شهود است بالضم بمعنی حاضر شدن کذا فی الصراح و فارسیان از جهت جلوه گری بمعنی معشوق آرند قال کمنه چه
حاضر شونده است بر عاشقان و در فرهنگ آورده است که شاهد گواه و دوست و صاحب جمال و نوجوان و ناظر
و در اصطلاح صوفیه تجلی معنی را گویند که در صفی بر دل سالک فرود آید و ظاهر گردد * غضبان بالفتح و سکون ضاد معجمه خشمگین
این شبه است از غضب بفتحتین خشم گرفتن کذا فی الصراح **بیت** پیراهن سبز درختان * چون جامهٔ عید نیکبختان *
پیراهن سبز اوراق اشجار درختان جمع درخت بر سبیل شذوذ و بعض از جهت روح نامیه شاذ نگویند و چون درخت نخل
قرار داده پیراهن سبز که از لوازم او است برای او ثابت کرده اگر ذی الروح فرض نموده ... جمع سازند شاذ نخواهد بود
نیک بختان صالحان که اکثر لباس شان در روز عید سبز می باشد و بعض شرح فرد را اول قطعه سابق آورده مطلع
ساخته و غزل حین مقطع قرار داده محض غلط است و منشا غلط ست که این فرد هر دو مصراع قافیه الف و نون مقرر
گردد و در دو بیت دیگر آخر بیت لفظ را مطلع مقرر نموده ظاهر از علم قوافی و عروض واقف نبوده تا همچنان
تسامح فرموده و نیز اهل قوافی الف و نون جمع را وصول گفته اند لیکن در فرد مذکور حرف تا روی ست و الف
و نون جمع وصل است و در بیت حرف با روی ست و الف و نون جمع وصل و چون این هر سه بیت
غزل شد اتحاد حرف ردیف که در قافیه واجب است مختلف گردید و این از عیوب فواحش ست و دیگر در عروض
بحر این فرد آخرین معروض مقصور ست تقطیعش پیراهن مفعول سبز مفاعلن درختان مفاعیل و بحر قطعه مذکور شرح
مثمن مطوی مکسوف مصراع اول ... مثمن مطوی موقوف مصراع ثانی و همچنین بیت ثانی که تقطیعش اول مفتعلن

دی بهشت فاعلات اشنا ماه بلاق ... بلبل ... متعلق ... فاعلات ... مفعول فاعل شب را به بوستان
با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد شب را بمعنی در شب مضاف شب محذوف است ای در اقبال شب ... افتاد
ست آنچه گویی ... شب بماند و مرغان آواز نکنند با یکی از دوستان دوستی غیر معین است
نه آن ... کلمه نقل خاموشی شیخ علیه الرحمة ... اتفاقا باهم بموافقت کردن ... جوب
کاری ... ثانی مقصود است یعنی ... بینا نبودم ... شب افتاد مبیت بالفتح مصدر
میمی است از بیتوته یعنی شب گذرانیدن در جای موضعی خوش و خرم و درختان دلکش و درهم این صفت بوستان
خرم بضم خاء و فتح را ... تازه ... کذا فی الرشیدی دلکش آنچه دل را بخود درکشد یعنی خوش آینده درهم ای
با هم گویی که خرده مینا بر خاکش ریخته از قول ... یعنی تو تخیل کنی و در حقیقت آن بگویی خرده ... یعنی که ...
بی واو ... است چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمة است لیکن در رشیدی گفته کلاحال با واو مشهور شده است
خرده بالضم خاء معجمه و سکون را مهمله و فتح دال مهمله ریزه هر چیزی کذا فی نور الدین مینا بکسر میم و سکون تحتانی آبگینه
آبگینه الوان شیشه یاقوت ... که در طلا و نقره ... انجام ... الوان آبگینه است چه اوراق سبز درختان
اوراق سبز گلها بر زمین افتاده ... فرموده و نیز قوله بیت یا در سایه درختانش ... گستریده
فرش بوقلمون ... ضمیر خاکش راجع بموضع است ریخته شده و عقد ثریا از تاکش آویخته عقد بالکسر
رشته مروارید ... ثریا منزلیست از منازل قمر بفارسی پروین و پرن گویند و آن شش ستاره نمایان است
یکی ... امتحان ... اصل تصغیر ثروی است مونث اثری از ثری با ثروت ... بسیار ...
و عدد ... منزل پروین مجمع ستاره است بدین تسمیه یافته و از سبب صفا و جمعیت دانه انگور خوشه تاک را
عقد ثریا بخیال آورده و اضافت عقد تشبیهی است **ابیات** روضة ماء نهرها سلسال دوحة سجع طیرها
موزون ... روضه بالفتح مرغزار و زمین که در وی شگوفها و نهرها باشند ماء آب نهر بالفتح ها و سکون آن جوی ضمیرها
راجع بروضه است سلسال بالفتح هر دو سین آب شیرین و خوشگوار دوحه بالفتح درخت بزرگ و اینجا جنس درخت
مراد است چنانچه در بیت لاحق واضح است سجع بسین مهمله آواز کبوتر و قمری و امثال آن طیر بالفتح
مرغان و مرغ و مفرد آمده موزون سنجیده یعنی موضع مرغزاری بود که آب جوی آن شیرین و خوشگوار بود
و درختی بزرگ بود که آواز مرغان او سنجیده بود و در تفسیر همراه وی آورده که روضه زمینی که در وی گلها باشند
و دوحه زمینی که در وی میوه ها باشند و مقرر است که در باغ جای گلها علحده میباشد و جای میوه ها علحده لیکن این معنی بیت لاحق

مناسب ترست چنانچه میفرماید ان بهار لاله های رنگارنگ + وین بار میوه های گوناگون + ان ای روضه
لاله بر گل خودروی [illegible] تنها چون لاله تنها واقع شده باشد لاله احمر مراد باشد که میانه وی مقداری
سیاهی ست و آنرا [illegible] بسوز دل نسبت کرده و آنرا لاله نعمان نیز خوانند و اگر مرکب واقع شده باشد چون لاله
[illegible] لاله [illegible] هفت رنگ اند و این منقول ست از بندگی شیخ واحدی تغمده الله تعالی
بالغفران [illegible] لاله خودروی لاله بسوز لاله دلسوخته [illegible] خونین کرد لاله نعمان [illegible] طائی
هم ستعمل ست [illegible] الف چون در میان دو کلمه برای اتصال کلمه اول باشد یعنی
[illegible] چون [illegible] لبالب [illegible] همچنین رنگارنگ و گوناگون و دوادو و تکاپو که اشیای
باشد [illegible] چون شبانروز و سالها و ماه بمعنی شب و روز و سال و ماه کذا فی الرشیدی
گوناگون ای نوع نوع [illegible] باد در سایه درختان [illegible] گسترانید فرش بوقلمون + درسایه
[illegible] بوقلمون [illegible] نوعی از جامه ای که در روم خیزد کذا فی الصراح
[illegible] رنگ دیگر نماید و در [illegible] ست که [illegible] زبان کیفیت
[illegible] ست که [illegible] کوه ابدال
[illegible] بلونی نماید و چون شب در آید [illegible] آتش در آید و در [illegible]
[illegible] که رنگهای گوناگون نماید و در صبح برنگی و در شب برنگی دیگر نماید
در زمان ملک شمس عالم [illegible] بوقلمون نام شهریست از دمشق کذا فی القاموس
ظاهر اهل آن شهر [illegible] گوناگون خواهد بود آنگاه هر جامه و هر مرغ را که متلون باشد
با بوقلمون کنیت ساخته باشند [illegible] فرش بوقلمون ای فرشی که از جامه بوقلمون باشد و این کنایت
از اوراق اشجار و گلهاست که از جنبش باد بر زمین افتاده اند که بوقلمون باشد و این معنی لازمی رنگارنگ
ست در آورده صفت فرش و این وقتی ست باد غیر باد صبا النسیم باشد و اگر باد صبا باشد که رستنیها از تاثیر
وی برومند فرش کنایت از رستنیهای متنوعه متلونه خواهد بود چنانچه خود میفرماید که فراش باد صبا را گفت
تا فرش زمردی بگستر و دایه ابر بهاری را فرموده [illegible] خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد خاطر آنچه در دل خطور کند
درای فلا د خاطر ورای مضافست عام بجای ای عزم [illegible] شد [illegible] دامنی پر از گل و ریحان
سنبل [illegible] [illegible] ان ریحان بالفتح سپرغم کذا فی [illegible]

میران در حاشیه بفتح ضاد معجمه و سکون یای و ضم میم تحقیق کرده اما معنیش ننوشته اند و بعضی شروح معنی
شاه اسپرغم و تاج خروس و بوستان افروز ست و در فرهنگ معنی گل یاسمن ست و رغبت شهر کرده و در منتخب
بجای رغبت قصه نوشته است و در شرح عربی غرمیت مرقوم فرموده گفتم گل بوستان را چنانچه دانی بقایی
نباشد و عهد گلستان را وفای نه گل بوستان یعنی گل که در بوستان باشد عهد زمانه و فا پیمان نگهداشتن
و فا چیزی تمام گذاردن و اینجا بمعنی نگهداشتن ست و حکما گفته اند هرچه دیر نپاید دلبستگی را نشاید ای
جمله حالیه است دیر نپاید ای بقا ندارد و دلبستگی را یعنی برای محبت نشاید گفتا طریق چیست الف گفتا
الف اشباع طریق بمعنی راه یعنی راه تحفه بردن برای دوستان چیست که همان راه بردم گفتم برای نزهت
ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد نزهت بالضم خوشحالی کذا فی الحاشیه ناظران
ای مطالعه کنندگان فسحت بالضم فراخی و اینجا عبارت از گشادگی حاضران ای یاد سازندگان تصنیف
گونه گونه کردن چیزی را و جدا کردن بعضی از بعضی و اینجا عبارت از انشای کتاب و ترتیب مقدمات است
که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد مراد از کتاب گلستان ست خزان فصل مقابل بهار
کذا فی الرشیدی باد ... که در وی برگ درختان سوزد و گلها بر زمین افکند و اینجا عبارت از بی رونقی و عدم
قبولیت و وجه استعاره مناسبت لفظ گلستان ست و همچنین فقره ثانی اوراق جمع ورق بفتحتین کاغذ بریده
ای ورق کتاب و برگ درخت مناسب با خزان معنی ثانی ست تطاول گردنکشی کردن و تکبر کردن و
بمعنی لازمی ظلم دست تطاول باضافت لامی دستی که برای ظلم ست و اینجا عبارت از استیلای بی رونقی
و گردش زمان عیش او را بطیش خریف مبدل نگرداند گردش زمان ای گذشتن ... چه هر کتابی مدتی برآید و
زمانه در وی بگذرد طبعها را از مطالعه آن ملالی در گیرد و دل را از مزاولت آن کدورتی پیدا شود و از نیجاست که
حضرت شیخ نظامی علیه الرحمه در کهنگی شاهنامه فرموده **ابیات** ترنم شناسان و دستان نیوش
زبانگ مغنی گرفتند گوش ❊ ضرورت شد این شغل را ساختن ❊ چنین نامه نغز پرداختن ❊ عیش بعیش
خنکی و آرامی که اهل را از تازگی آن بهم رسد طیش سبکی و خطا کردن تیر از نشانه و رفتن عقل ضد عیش
کذا فی ... و اینجا مراد از ملال و کدورت ست خریف فصل خزان و اینجا عبارت از کهنگی و ابتذال است
... بدل ... **قطعه** بچه کار آیدت ز گل طبقی ❊ از گلستان من ببر ورقی ❊ طبق معروف
و اینجا عبارت ... مناسب گل ست ... در طبق نمی اندازند ❊ گل همین پنج روز و شش باشد

وین گلستان همیشه خوش باشد گل ای گل بوستان که دامن از وی پر کرده بود مشش ای شمش پر از طبق نیمه
ای زود زوال و اندک مدت واین گلستان ای کتاب گلستان حالیکه من این سخن گفتم دامن گل بریخت و به
درد امن آویخت حالی بیای موصوله بمعنی وقتی دامن گل ای دامن که از گل پر کرده بود خالی ساخت واین
از قبیل سحر حارست آویخت انداخت چون شیخ علیه الرحمة وعده تصنیف کتاب گلستان فرموده بود
که کتاب گلستان تصنیف توانم ساخت فلذا رفیق دست در دامن شیخ علیه الرحمة انداخت و گفت
الکریم اذا وعد وفا اذا خالف جفا فصلی بود در همان روز اتفاق بیاض افتاد فصلی بیای وحدت ست بود در تیر
بحذف حرف آن یک فصلی چنانچه گویند یک روز همان روز ای آن روز که از باغ باز آمدیم بیاض سفیدی بمعنی سواد و نام
شکلی از رمل و در عرف بمعنی کتابیکه در وی چیزهای مختلف و متشتات نویسند کذا فی المدار وآنجا بمعنی اخیرست
اتفاق بیاض ای اتفاق لتسوید در بیاض افتاد یعنی چند در بیاض مسوده کردم که اگر آن را یک باب کرده آید
میتواند واگر دو باب ساخته شود هم شاید و در شرح عربی چنین آورده که اتفاق در بیاض یعنی در اوراق نوشتن
در بیاض اوراق افتاد یعنی در حسن معاشرت و آداب محاورت بلباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت
افزاید صفت ادای تقریر و داب تحریر آن نصائح معاشرت بایکدیگر خوش منشی کردن کذا فی بعض الشروح آداب
جمع بمعنی شایستگی محاوره بجا و راز جهتین با یکدیگر پاسخ دادن کذا فی الصراح لباس بالکسر لبسه پوشیدن و جامه و پوشش
کذا فی الصراح وآنجا عبارت از کیفیت دانیست متکلمان جمع متکلم ای کلام کننده بحسن معاشرت مترسلان
جمع مترسل از ترسیل نامه و پیغام فرستادن ای نامه نویس تا داب محاورت یعنی ادای تقریر و داب تحریر آن نصائح
در حسن خوش منشی و شایستگی های پاسخ دادن بکیفیتی بود که مرسخنوران خوش منشی را بکار آید و نامه نویسندگان
محاوره را بلاغت زیاده کند و مؤید این معنی ست که شیخ علیه الرحمة در خاتمه فرموده است که چه موعظت های شافی
در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت را بشهد ظرافت بر آمیخته فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود
بود که کتاب گلستان تمام شد فی الجمله ای ملخص کلام محمل سخن که کتاب الخ بچند روز بسر انجام رسید و تمام آنگه شود
بحقیقت که پسند آید در بارگاه شاهزاده جهان پناه انتقال ست به ثنای شهزاده سعد بن ابوبکر حقیقت اصل
چیزی بارگاه بارای موقوف و کاف فارسی نوعی از قیام مراتب سلاطین و جای بار دادن بادشاه کذا فی
الابراهیمی جهان پناه قاب ترکیب اضافی ست ای پناه جهان در بارگاه شهزاده الخ ای در پیش شاهزاده سایه
کردگار پرتو لطف پروردگار سایه کردگار ای سایه ظل الله و تحقیق آن سابق گذشت کردگار بالکاف اول و دال موقوف

دست و آن خداوند تعالی جل وجلال و کذا فی الابراهیمی لیکن نسخه کاف اولی ست زیراکه در مرکبات ماضی نیاید
عدد رسانند فی انقلاب حرکات چنانچه پروردگار ذخیره زمان کهف امان ذخر بالضم یعنی نهادن و اندوختن
و بضم سجای ذخر ذخیره نوشته است اما مبالغه که خاصه تعریف است ازو ذخیره بر گنجینه زمان اهل زمان کهف بالفتح غار کوه
جای امن ست و اینجا بمعنی مجبر و جای ست المؤید من السماء المظفر علی الاعداء مؤید بضم میم و تشدید یای
وا مفتوحه قوت داده شده از آسمان و فتح داده شده بر دشمنان عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة
عضد بفتح عین و ضم ضاد بمعنی بازو قاهر بمعنی غالب قهره صفت دولت سراج بالکسر چراغ ملت دین باهره بمعنی
روشن ست ملت دین روشن شریعت ست یعنی شاهزاده بازوی قوت دهنده بادشاهی غالب و روشن کننده
دین روشن ست جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم جمال الانام ای خوبی خلق چه امیر عادل زینت خلق
است و از عدالت آن بصلاحت باشد و فخر الاسلام ای اسلام بدان فخر میکند که مرا روشن ساخت مروج کرده
اتابک الاعظم لقب ابوبکر ست و بعد ازین مدح اتابک الاعظم ست شهنشاه معظم ای بادشاه بزرگ مالک رقاب
الامم مولی ملوک العرب والعجم مالک خداوند رقاب بالکسر جمع رقبه بفتحات بمعنی گردن امم بالضم همزه و فتح میم جمع امت بمعنی
گروه یعنی خداوند گروهها و گروههای جهان ست ای حکم او بر همه گروهها نافذ ست مولی بالفتح آزاد کننده و
آزاد کرده شده و سزاوار تر و پس هر دو یار و دوست و همسایه و هم عهد و اینجا بمعنی یار و دوست ای همه بادشاهان
عرب و عجم را یاری دهنده ست و همه بوی التجا می آرند و اگر بمعنی خداوند که لازم آزاد کننده است مقصود از مولی است
یعنی از سبب عدالت و احسان و کثرت حشم بمنزله خداوند جمیع ملکیست این اوصاف در غیر آن بکمال ظهور نیافته ملوک عجم
عبارت از روی سایر عجم ست سلطان البر والبحر بر بالفتح و تشدید را زمین خشک کذا فی الابراهیمی بحر دریای الخ سلطان البر
الخ ای حاکم در خشکی و دریا وارث ملک سلیمان وارث گیرنده ملک سلیمان یعنی دنیا و آخرت بسبب تائید اسلام
مظفر الدین والدنیا ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله اقبالهما اقبال توجه خیر و سعادت ادام الخ پاینده دارد
خداوند تعالی و آمدن دولت بسوی سعد و ابوبکر و ضاعف جلالهما و چند گرداند بزرگی ایشان و جعل الی کل
خیر مآلهما و گرداند بسوی هر نیکی بازگشت ایشان بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید عطف ست بر پسندیده اند
کرشمه حرکت چشم و ابرو کذا فی شرح البحران و در ابراهیمی بمعنی ناز نوشته است و در بعضی فرهنگ بمعنی از گوشه
چشم نگریستن آورده است و اینجا بمعنی اخیر ست التفات ست چنانچه لاحق پیداست و این معنی انسب با لفظ
می بلطف خداوندی ای لطیفه که منسوبست بخداوند ای الطاف الهی و درین اشارت به بلندی نظر ممدوح

ابیات گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست

مطالعه واقع شود این فاعل فرماید شاهزاده است ... صفت التفات است ... که در تلطف خداوندی

نقش ارتنگی است به التفات بگوشه چشم نگریستن و خداوندی ...

ذکر یافته است ... مطالعه فرمایند این سخن از ... است

التفات پادشاهان موجب آرایش است و باعث قبول نگارخانه که در وی تصویرات حیوان غیره نگارند

آن چینی آنست که در چین تصویر عجیب نگارند و نقش غریب ... نقش ... یعنی نقش گاه

است ارتنگی صفت نقش است ارتنگ بفتح همزه و سکون را و فتح تا ... نام نقاش ...

نقش ... کتابی ... عجیبه و اشکال غریبه در آن نقش ... است

و ارتنگی صفت نقش ای نقش غریبه چه نقشی که منسوب بارتنگ باشد ...

که روی ملال درنکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست ...

از وی متعلق درنکشد است این سخن ای کتاب گلستان که گلستان الخ ... درنکشد گلستان باغ ...

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست ... علی الخصوص ...

... لفظ علی العموم که در اصل علی جمله بار است ای وان بنی عدم ملال ... علی الخصوص ...

هذا الکتاب ... دیباچه ... الکتاب ... دیباچه همایونش

الخ علت عدم ملال است خصوصیت دیباچه ... آنست که در حقیقت تمام گلستان ... خاص

فرموده است و اینجا که طبع نازک شاهان ... ایشان تحمل مطالعه تمام کتاب ندارد التفات ... مطالعه

دیباچه بحسب لفظ مصغر دیباست و در اصل لغت فرس معنی جامهٔ ... است از دیبای خسروانی ...

خاصه پادشاهان عجم بودی و آنرا بجامه دیگر ... پوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی

که دیباچه بکار بردند و آن یکی ... علامات پادشاهی است ... گفته ...

گفته اند که دیباچه قطع و دیبا باشد و خطبه کتاب بطریق مجاز دیباچه خوانند ... باعتبار آنکه ...

کتاب بدانست چنانچه ... گفته و باعتبار مشابهت آن ... قطعه روی کار دیباچه توان گفت ...

... و در حاشیه میر علیه الرحمه است که دیباچه بجیم عربیست یعنی صفحه و چون خطبه کتاب بمنزله روی

کتاب است آنرا نیز دیباچه گویند آنچه در عوام بجیم فارسی و یا مجهول است شهرت گرفته غلط محض است انتهی

التحقیق آنست که دیباچه بیاء مجهول و جیم فارسی ... لفظ فارسیست و دیباجه بسکون تحتانی و جیم تازی معرب

النسبت وازینجاست که در ابراهیم شاهی آورده است که دیباجه و دیبه باد دوم فارسی جامه ابریشمی که
انرا دیباجه نیز گویند و افریقیه دیباج بود همایون مبارک و میمون و فرخ و فرخنده و مرادف این اند کذا فی الابراهیمی
اما در اصل مرکبست از هما که طائریست سعد میمون و یون که یکی از کلمات مشابهت است پس همایون
هیچه های سعادت مند باشد و از انجا که پادشاهان از نزاکت طبع خوش تاب مطالعه نیاورده مصنفات تازه
را الوزرا سپارند و پسند خود در اپسند ایشان گذارند و مدحت وزیر آغاز فرمود و در انجام آن بمدح پادشاه
نمود پس گفت این عبارت سر سخن بست میر کار فرما و حاکم کبیر بزرگ فخر بزرگی و نازیدن و فخر الدین لقب
وزیرست ابی ابوبکر کنیت او بنظر کنیت پدر وزیرست و در منتخب این کلام سر سخن نوشته است که در مکارم
اخلاق امیر کبیر عالم عادل فخر الدنیا والدین ابی بکر ادام الله بقائه لیکن این سر سخن بمدحت پادشاه و سر سخن
عذر تقصیر میشود ... این هر دو سر سخن مصدرست بلفظ ذکر و در حاشیه آورده است که فقرات نیز در مدح پادشاه است
پس مدح پادشاه سه دفعه مذکور شد دو دفعه اصالت و یکدفعه ضمنا و مدح پادشاهزاده یکدفعه این مقدمات را
خوب باید ملاحظه نمود تا مغالطه نشود که تکرار تشویش طبع میکند انتهی پوشیده نماند که بازن او زن سخن آفرین
سخن دران ترتیب گزین لفظی بموقع و بی تقریب نگویند و حرف بیفائده و بی سبب نزنند خاصه جناب حضرت
شیخ علیه الرحمه پس مدح اول بر آداب مصنفین که بعد نعت نبوی و ستایش مصطفوی علیه السلام صلی الله علیه
و آله وسلم ثنای پادشاه وقت میکنند واقعه است و مدحت ثانی بتقریب ذکر نسبت فرزندی سعد ثابت است و اگر
فقرات را هم در مدح پادشاه گفته شود محض بموقع و بی تقریب بیفائده و بی سبب افتد و علی هذا پسند شاهزاده
مقدم میشود بر قول پادشاه که از ین کلام که مگر متجلی گردد بزیور امیر کبیر الخ پیداست و چنین ادای سخن در
حضرت پادشاهان از کمال ادب او بیست دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیاورد و دیده یاس از پشت پای
خجالت بر ندارد و دیگر ای دیگر باره بعد پسند شاهزاده در منتخب بجای دیگر بکر نوشته است لیکن چون فکر را
بعروس تشبیه فرموده لفظ فکر بجا میشود چه بکر زن مرد نادیده را گویند و عروس زن خواسته و مرد نوخواسته را
نیز گویند کذا فی الصراح فکر ای سخن و عروس سخن یعنی کتاب گلستان بی جمال عدم زیوری سر بر نیارد
ای بالا نه بیند یاس نا امیدی که دیده هنگام نومیدی فرو کنند پشت پای خجالت ای پشت پا که وقت
خجالت در پیش آرند و دیده بروی گذارند و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنکه متجلی گردد بزیور قبول
امیر کبیر عالم عادل زمره بضم اول و سکون دوم گروه مردم متجلی بضم میم و فتح جیم و تشدید لام مکسور

جلوه کنند یعنی آنکه ای آنوقت متحلی بحاء مهمله و تشدید لام مکسور زیور پوشنده زیور مضاف باضافت تشبیه و
تشبیه وزر آرایش ست ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت ظهیر پشتیبان سریر تخت سلطنت بادشاهی
مشیر بالضم اشارت کننده و فرمانده بهبود مملکت ست کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا
محب الاتقیا و فقرا جمع فقیر ای بی مایه و بیسامان ملاذ پناه گاه غربا جمع غریب ای مسافر و مسکین
مربی پرورنده فضلا جمع فضل ای بسیار دان محب دوستدار اتقیا جمع تقی ای پرهیزگار افتخار
آل پارس یمین الملوک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین افتخار بزرگی و نازیدن آل پارس آ
اهل فارسیان بوجود وزیر خود بر وزیران اقالیم دیگر نازد از ند یمین الملوک ای دست راست بادشاهان
است ای بادشاهان کارها بوجود وزیر سر کنند ملک الخواص ای گروه خاصان بادشاهان مالک است
ای اهم گروه خاصگان ست باربک آنکه خلق بانجاح مرام خود بار یابد واین مرکبست از بار بمعنی راه و از بک
که در ترکی بالفتح بمعنی امیر و صاحب ست کذا فی المدار و پیداست که مدار عالم وزیر میباشد غیاث الاسلام والمسلمین
عمدة الملوک والخواقین ابی بکر ابی نصر غیاث بکسر فریاد رس و غیاث الاسلام آنکه اسلام از وی قوی باشد
و غیاث المسلمین آنکه جماعت مسلمین را بوجود وی قوت باشد عمده بالضم آنچه بوی اعتماد کرده شود خواقین
جمع خاقان که نام بادشاه ترکستانست و نام بادشاه چین و در قنیه بمعنی بادشاه چین و سمرقند و هر بادشاه
که در ترکستان بزرگتر باشد آورده است اما اینجا بمعنی بادشاه مطلق است و ایراد جمع بسبب عایت
فقره است اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره اطال فعل ماضی ست از اطالت
بمعنی دراز کردن الله فاعل ست عمره مفعول و ضمیر راجع بوزیر ست و همچنین ضمائر دیگر اجل فعل ماضی ا
از اجلال بمعنی بزرگ داشتن و فاعل آن الله است قدر بمعنی مرتبه مفعول شرح فعل ماضی از شرح است بمعنی
گشودن و فاعل آن الله است و صدر بمعنی سینه مفعول و ضاعف فعل ماضی و فاعل آن الله است
اجر بمعنی پاداش ای ثواب اعمال مفعول ست که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق صفت
وزیر ست ممدوح ستوده آفاق بالمد جمع افق بضمتین بمعنی کرانه پس آفاق بمعنی هر کرانه عالم ست ای تمام مجموع
بمعنی مجمع فیه ای جمع کرده شده در وی مکارم جمع مکرمت ست بضم الرا بمعنی بزرگی کذا فی الصراح
اخلاق جمع خلق بسکون اللام و ضمها السجیة بضمتین و سکون لام خوی کذا فی الصراح **بیت** هر که در سایه عنایت
اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست مه صفت وزیر ست سایه مضافست باضافت تشبیه بسوی عنایت و تشبیه

سائیش ست گنهش ای بدی عنایت یافته وزیر نزدیک خلق نشین راجع که طاعت نیکی دشمن آن عنایت
ه دوست ای دوستدار ولیشت یعنی هر که در عنایت وزیر ست آنقدر در خلق عزیز و دوست شود که اگر بد کند
ب بیند و دشمن وی با وی دوستدار شوند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید **بیت** هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد + بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتگاران خدمتی که معین ست که اگر از ادای آن
خدمتی تهاون و تکاسل روا دارند هر آئینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب بیان شفقت وزیر ست بر بندگان و بیان
عدم عتاب آن با ایشان و اظهار دعاگوئی خویش سایر ای همه بقال سائر الناس ای جمیعهم کذا فی الصراح
و حواشی جمع حاشیه کرانه جامه و جز آن و شتر خرد و مردم نامعتبر و فرومایه کذا فی الکشف و اینجا بمعنی خدام
ست و در شرح عربی آورده کالحاشیة بمعنی الاسرة والحشم ای علی علی کل واحد من جمیع العبادة والخدم خدمت
عهده دلی و یا خدمتی برای نکره است معین مقرر ادای بجا آوردن برخی بالفتح پاره و یای آن علامت است
و تهاون سستی کردن تکاسل کاهلی کردن و میتواند که تهاون به بندگان منسوب کنند و تکاسل بخدمتگاران
و همچنین خطاب با ول جانب بندگان و عتاب بثانی هر آئینه ناچار و بیشک والبته اما در اصل مرکبست از لفظ
هر و آئین محل بالفتح جای عرض و اینجا بمعنی مکان ست خطاب بالکسر با کسی سخن روبرو گفتن و اینجا بمعنے
چون و چرا وزیر ست و در منتخب بعد لفظ خطاب لفظ بادشاه است همانا پاس قول خود کرده اند این مدح را
نیز مدح بادشاه فرموده اند عتاب بالکسر ملامت کردن و خشم گرفتن مگر این طائفه درویشان که شکر نعمت
بزرگان بر ایشان واجب ست و ذکر جمیل و دعای خیر بر همگنان فرض ستثنا است از سایر بندگان مقصود خدمت
معینه عتاب و خطاب شود و برای طائفه درویشان عتاب خطاب نشود اگر قصور در دعا کنند طائفه درویشان
فقیران نعمت خوار بزرگان و بزرگان منعمان وزیر شد با دیگران و اراده شیخ علیه الرحمة اکثر از لفظ بزرگ
و بزرگان که نام در کتاب شیخ مذکور شد منعمان و توانگران اند واجب بمعنی لازم و سزاوار ست و همچنین فرض که
بمعنے تعیین کردن لازم داشتن بر ذمه خود نه فرض و واجب شریعت جمیل نیکی و ضمیر او راجع بوزیر همگنان بالفتح
با کاف فارسی ای همه کسان یعنی همه بندگان از عمومیت نعمت آن و لوای چنین خدمتی در غیبت
اولی ترست از حضور که او تصنع نزدیک و آن از تکلف دور و این کلام علاوه است چنین خدمتی ای ذکر جمیل و
دعای خیر غیبت مقابل حضور اولید از کیست از لفظ اولی ملاحظه تفضیل نموده بلفظ تر که کلمه تفضیل است مرکب کنند و الف
مقصود [illegible] حضور [illegible] ادای ذکر جمیل و دعای خیر تصنع روش نیکو نمودن آن ـے

ذکر جمیل و دعای خیر در غیبت تکلف خود را در رنج انداختن و بروزگاری کردن **ابیات** پشت دوتای فلک

راست شد از خرمی ÷ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را ÷ پشت مضاف است باضافت ای اسوی دوتا بمعنی شکسته
پشت اسم مفعول است مضاف بفاعل خود و تقدیر در مضافست باضافت تشبیه رای الخ پشت دوتا
فلک ای شخصی که فلک است پشتش شکسته است و ببار غم دوتا کرده است راست مستوی القامة اذ معنی آن از نسبت
تشبیه را را ایام را بمعنی برای است و تواند که مادر را مضاف نخوانیم در این معنی دیده ای مادر حقیقی در ایام ترا
زاده است و در حاشیه آورده است که پشت دوتا صفت پشت باشد و موصوف با صفت مضاف بود باضافت
لامی و راستی آن ادعای باشد لیکن این توجیه بر وجه دانا وجه موجه نیست چه اول دوتای او را از جور ظالمی
مقرر کرده مظلوم گفته آید و پیداست که فلک را بهیچکس مظلوم نخوانده است و بر تقدیر تسلیم ظالمی که پشت فلک
بشکند ترس وجود وزیر از ظلم باز ماند کرا مقرر کرده شود ÷ حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین ÷ خاص کند
بنده مصلحت عام را ÷ محض است جزا مقدم اگر لطف جهان الخ شرط بالکسر دالش حقیقت هر چیزی
کذا فی الصراح محض خالص و حکمت محض ای سر خالص که علم بهیچکس باوی نیامیخته باشد و معلوم کسی نکرده خاص
محض خالص خاص کند ای مخصوص سازد و همزه بنده برای وحدت است عالم العینی شامل صفت مصلحت است ای
مصلحتی که شامل هر خورد و بزرگ است و هر خاص و عام و اگر عام را مقابل خاص نموده مصلحت را مضاف باضافت
لامی گفته آید خواص خارج میشود و خروج خواص منجر بزیادت مصلحت میگردد و در حاشیه معنی لام عامیه خلق گفته است
همانا که غور نفرموده است و را در عام را بمعنی برای است ÷ دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست ÷ کز عقبش ذکر خیر
زنده کند نام را ÷ جاوید یعنی همیشه صفت دولت است دولت جاوید عبارت از زندگیست ابدی چنانچه از زنده
کند می آید مصراع ثانی علت دولت جاوید یافتن است عقب بکسر دوم شین راجع بهر که عقبش ای پس مرگ بدنی
آن نکونام را نام را علامت مفعول است ÷ وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ÷ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
خبر اگر کنند ور نکنند محذوف است ای حاجت نیست و مصراع ثانی تمثیل خبر اعلیه است مشاطه زن شانه کنند و آراینده حاجت
مشاطه ای احتیاج آرایش مشاطه دلارام آنکه دل بدیدن او آرام پذیرد و اینجا عبارت از خوی وی است که تقصیر سخن
است و در منتخب نوشته است شاید که سهو کاتب شده خدمت ای بسلام و مجرا آمدن اختیار برگزیدن و اتفاق کردن
تقصیری و تقاعد که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست تقاعد نشستن و سستی و کاهلی کردن مواظبت
همیشه بر یک کاری بودن و مواظبت خدمت ای همیشه بسلام و مجرا آمدن نیاری بنای آن تقصیر و تقاعد برای نیست

رفت ای مرد منزل دنیا چه و آن بدیگری برای موجود دیگر پرداخت ای خالی کرد + وان دگر پخت همچنان هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی + آن دگری ای موجودات دیگر هوس پختن ای خیال کردن همچنان ای مانند آن مرده دنیا
عمارت منزل دنیا چه در شامل ست که بنا از خشتی را نیز عمارت گویند بسر نبرد ای وفا نکرد چه در رشیدیست که بسر
بردن بمعنی وفا کردن سازگاری نمودن و بیت لاحق هم مؤید همین معنی ست و عاطفه وین عمارت نیز مقتضی این
مضمون نیست و آنچه در حاشیه میر علیه الرحمه است که بسر نبرد دو معنی واقعه شده یعنی بآخر نرسید و تمام نساخت که
دیگری نتواند افزود یا بسر خود بر داشته نبرد مخالف مقام ست پس چون ... ان بحرف تعدیست باید
بار اول لفظ کسی محذوف باید خواند یعنی که موجود شد یا عمارت در دنیا ورده ست و دنیا با کسی وفا نکرد و با وی
با همان نرفت + یار ناپایدار دوست مدار + دوستی را نشاید این غدار + یار همان منزل دنیا و تعبیر او
بیار از جهت محبوبیست او ست مر محبان را ناپایدار بیوفاست مدارای محبوب خود مساز و با وی مپیوند مصراع ثانی
علت مصراع اول ست رای دوستی را بمعنی برای ست غدار بیوفا و این غدار همان منزل دنیا یعنی دنیا
ناپایدار ست این را محبوب خود مکن زیرا که غدار برای دوستی نمیشاید چون بیان فرمود که دنیا بیوفاست و تو
با آخرت وفا نخواهد کرد تنبیه نمود بر چیزی که با تو وفا کند و در آخرت همراه تو باشد پس فرمود + نیک و بد چون
همی بباید مرد + خنک آنکس که گوی نیکی برد + نیک و بد ذکر چندین برای تعمیم ست ای هر یک بباید مرد ای
مردنیست خنک بفتحتین سرد و بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند نیز می آید کذا فی الرشیدی و اینجا بمعنی ثانی ست
گوی بردن سبقت کردن گوی سبقت بردن سبقت در نیکی کردن یعنی چون همه مردنیست پس خوش آن کسی ست که
سبقت در نیکی کرده پس + برگ عیشی بگور خویش فرست + کس نیارد ز پس تو پیش فرست + برگ بالفتح سامان
و سر انجام کذا فی الرشیدی عیش زندگانی و چیزی که چون زندگانی باشد زیستن کذا فی ابراهیم شاهی برگ عیش سامان
زندگانی ابد که عبارت از نیکی ست و یای عیش برای عظمت ست بگور خویش فرست ای در زندگانی خود بفرست جمع
کن کس نیارد ز پس ای از پس مردن تو یعنی هیچکس از پس تو برگ عیش تو نخواهد آورد تو از پیش از مردن خود سامان
خود ساز چون موجب غفلت از سامان آخرت اعتماد بر عمر ست و حال آنکه عمر را وفای نیست و هر دم در زنگی ست
پس فرمود + عمر برفست و آفتاب تموز + اندکی ماند خواجه غره هنوز + عمر زمان مقدر زیستن برف ست ای
مانند برف ست آفتاب ای هر گردش آفتاب یعنی گذشتن روز و شب تموزی گدازنده چه در ماه تموز برف در گداز
می آید بدانکه در اصطلاح رومیان دوازده ماه شمسی را بلفظ سریانی دوازده نام ست یکی نیستان بالفتح نون و سکون

تحتانی وسین مهمله مدت ماندن آفتاب در برج حمل وآنرا در هندی ماه بیساکه گویند دوم ایار بفتح همزه و یای
تحتانی و رای مهمله کذا فی الشرح النصاب و در بعضی شروح یک همزه آورده است وآن مدت ماندن آفتاب است
در برج ثور و در هندی ماه جیته خوانند سوم حزیران بفتح حاء مهمله وکسر زای معجمه وسکون تحتانی و رای مهمله مدت
ماندن آفتاب ست در برج جوزا در هندی اسار نامند واین سه ماه بهارست و در شرح نصاب آذار را ماه
اول بهار شمرده وحزیران را اول تابستان چهارم تموز بفتح فوقانی و واو فارسی و زای معجمه مدت ماندن آفتاب
در برج سرطان و در هندی ماه ساون گویند پنجم آب بمد همزه موحده مدت ماندن آفتاب در برج اسد و در
هندی ماه بدر خوانند ششم ایلول بفتح همزه وسکون تحتانی وضم لام مدت ماندن آفتاب در برج سنبله
در هندی ماه اسونا مند واین سه ماه تابستان ست و در شرح نصاب ایلول را اول ماه خزان نوشته است
هفتم تشرین بکسر اول فوقانی وسکون شین معجمه وکسر رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج میزان و در هندی
ماه کاتک نامند هشتم تشرین دوم مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و در هندی ماه نگهر گویند نهم کانون
اول کاف مهمله مدت ماندن آفتاب در برج قوس در هندی ماه پوه خوانند واین سه ماه خریف است و
در شرح نصاب دو کانون را از زمستان شمرده است دهم کانون دوم مدت ماندن آفتاب برج جدی و در هندی
ماه ماگه خوانند یازدهم سباط بالضم سین مهمله وقیل شین معجمه وموحده وطاء مطبقه مدت ماندن آفتاب
در برج دلو و در هندی ماه پهاگن گویند دوازدهم آذار بمد همزه وذال معجمه وقیل زای معجمه والف ورای مهمله
مدت ماندن آفتاب در برج حوت و در هندی ماه چیتر خوانند واین سه ماه زمستان ست واین اسامی را
صاحب نصاب بنظم آورده **ابیات** دو تشرین و دو کانون وپس آنگاه * سباط آذار نیسان و
ایارست * حزیران وتموز و آب وایلول * نگهدارش که از من یادگارست * اما اگر ترتیب
نظم ساختی مختلف از میان برخاستی ظاهرا رعایة ترتیب نه فرموده است واگر ملاحظه ترتیب
به تحقیق کرده شود چنین نظم باید نمود **ابیات** چو نیسان وایارست وحزیران * تموز وآب
ایلولست دیگر * دو تشرین و دو کانون و سباط ست * دگر آذار از من داری از بر * اندکی مانده همین
آن برف بیشتر گداز یافته است و اندکی مانده است ای عمر بیشتر رفته است وقدری باقی مانده خواجه غره
غره بالفتح والتشدید رای مهمله مغرور و فریفته ای مغرور درازی عمر یعنی غافل از نیکی اندوختن بغره ور
درازی عمر * ای تهی دست رفته در بازار * ترسمت پر نیاوری دستار * بیان خجالت بی عمل کذا نشی است

از خواجه غره هنوز متنبه نمودن برای تهدیدست ای بی عمل صالح بازار قیامت گاه که جای خریدن اجناس صوابست
است نقد عمل ترسمت ای ترسم از خجالت تو برنیاوری دستار علت ترس هست دستار جامه که بر سر بندند
و دستار برنیاوردن مرادف سر بر نکردن است ای خجل ماندن یعنی ای آنکه در قیامت گاه بی عمل رفته می ترسم از
خجالت تو زیرا که در آنجا بی عمل خجل خواهی ماند و معنی ابیات اینست خجل آنکس که رفت و کار بنساخت و در حاشیه میر علیه الرحمة
است ای ترسمت باز نیاوری دستار را یعنی می ترسم که دستار با خود باز نیاوری بمعنی که دستار هم باز داده بسر نه
بخانه نیایی که چون نقدی محتاج شوی و چیزی نداشته باشی دستار خود بضرورت بفروشی و صرف آن مطلب نمایی
انتهی معلوم میگردد که از دستار فروختن و نقد از اصرف مطلوب نمودن چه اراده فرموده اند و از خانه نیاوردن مطلب
چه کنایت دانسته اند و بعضی شروح مصراع ثانی را مثل میر علیه الرحمة نوشته آورده است که مطلب ای بعد
چیزی آید از آنجا بکار آید که آنجا نتوانی مبادا که در مانی انتهی بدین تقدیر او ضوح پیوسته که ... بار نیاوری
چه بکار کرد اما اگر این توجیه بر نسخه بر نیاوری که بمعنی میوه حاصل کردن باشد ... وجهی دارد لیکن
میوه را بازار چیدن مناسبتی نیست چه جای که میوه را ذکر کنند ... از دو غرض دی
از حضرت اورنگ زیب دین و دنیا و عالمگیر آخرت واولی علیه رحمة الله تعالی یمین نقل میکنند که بنیاوری
بستار بضم بار فارسیست و دستار بمعنی دستار خوان هست یعنی سفره و سفره را برای خریدن ماکولات ببازار
می برند ای دستارخوان را پر کرده نیاوری یعنی بهره نخواهی یافت انتهی این توجیه هست اگرچه دستار خوان
بمعنی بهره مند یا تهی دستارخوان بمعنی بی بهره در کلام اهل فرس یافته نشود ظاهرش محاوره اهل هند کرده اند

هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید + تتمه بیان خجالت مزروع بمعنی کاشته عبارت از
عمرست بخورد ای ضایع کرد خوید بضم کشت زار جو کذا فی ابراهیمی و در شامل ست که در عرف گیاه جو که بار نیاورده
باشد و در رشیدی ست علف سبز جو که پاسبان و هند و خوید بوزن و دید نیز گویند و خید بها و معرب آن قصیل است
واین عبارت از عمر بی عمل ست چه خوشه زراعت عمر عمل ست وقت خرمن ای هنگام خرمن اندوزی ثواب ای
گاه قیامت خوشه چین را جمع بهر که خوشه باید چید ای در یوزه عمل باید کرد و تهدید است که خوشه چینی بعد خرمن
زراعت خوید خود خجالتیست عظیم یعنی هر که عمر خود بر باد داده در قیامت او گدای عمل باید کرد و خجالت باید کشید

پایه عیش آدمی شکم ست + تا بتدریج میرود چه غم ست + بیان بی اساسی و بی اعتباری آن مایه در اصل بمعنی ماده
هر چیزی و بمعنی مقدار نیز آمده و قدری از مال که برای تجارت کنند و بعربی بضاعت گویند کذا فی الرشیدی

مایه عیش آدمی ومایه زندگانی تا شکم طبیعت غم ست چرا که تدریج کاری درجه درجه وبدرنگ کردن کذا فی بعض شروح وهیچ
عبارت اعتدال ست یعنی مایه زندگانی آدمی شکم ست اما وقتی با اعتدال بود وای نه قبض گردد ونه اسهال هیچ غم نیست
چنانچه میفرماید + گره بند دچنانکه نگشاید + گر دل از عمر برکند شاید + بندد ای قبض گردد فاعل بندد شکم ست ودل
برکندن وبر کردن بمعنی ناامید شدن ست پس برکندن بفتح کاف تازی وضم آن هر دو جایز ست + ور گشاید
چنانچه نتوان بست + گو بشو از حیات ونیا دست + گشاید ای جاری گردد بافراط فاعل گشاید شکم ست گو بشو
امر غایب ست وفاعل آن خداوند شکم ست دست شستن ناامید شدن + لاجرم مرد عارف وکامل + ننهد بر حیات
ونیا دل + عارف شناسای عاقبت وکار وشناسائی ست یای عمر کامل صفت عارف ای کامل در آن شناسائی
دل نهادن اعتماد کردن + چار طبع مخالف وسرکش + چند روزی بوند باهم خوش + بیان دیگر ست از سست بنیادی
عمر چار طبع عناصر اربعه ای آتش وباد وآب وخاک وعبارت از تاثیرات آنها ست که حرارت وبرودت ورطوبت و
یبوست ست چه بدن انسان از ذات عناصر مرکب نشده ست مخالف صفت کاشفه چار طبع وسرکش عطف تفسیری
مخالفت چار طبع سبب [illegible] چند روزی مدت اندک باهم خوش بودن بمعنی موافقت ست یعنی بدن انسان که
[illegible] بقدرت الهی [illegible] گرم موافقت داده ست این اتفاق واعتدال تا مدت اندک ست + گر یکی
زین چهار شد غالب + جان شیرین بر آید از قالب + یکی ای یک طبع از این چهار ای از چهار طبع شد غالب ای مخالف شد
واز درجه اعتدال بیرون رفت شیرین صفت جانست قالب بفتح لام کالبد کفش وخشت وزر ونقره وجز آن
بکسر لام نیز آمده ست کذا فی المنتخب ودرین بیت برعایت توجیه که حرکت ماقبل ردی ست بکسر باید خواند ومراد از
قالب اینجا تن ست + بیت + بگوش جان بشنو + ره چنین ست مرد باش + برو ده بشنو مخاطب آحد وهمچنانچه تمهید
این ابیات می آید عموما بعام بگوش دل ای از ته دل ره آن راه سلوک الی الله تعالی چنین ست چنانچه مذکور شد مرد باش
ای اهل همت باش ودر کسب اعمال صالح وسامان آخرت سست مباش برو ای همین راه که نمودن شد مردانه وبعد از
تامل یعنی مصلحت آن دیدم تامل فکر کردن یعنی ای مضمونی که مذکور شد مصلحت ای بهبود خود که در نشیمن عزلت نشینیم
واین جمله بیان آن دیدم ست نشیمن آرامگاه انسان ومرغان کذا فی الرشیدی ودر شاهنامه ست که
بالکسر بیای فارسی آشیان مرغان وجای نشستن که همیشه آنجا باشند وآنرا نشیمن نیز گویند عزلت
بالضم یکسو شدن ونشیمن عزلت باضافت لامی گوشه که برای یکسو شدن از خلق باشد ودامن از صحبت فراهم
چینیم صحبت باهم نشستن فرو آمده ست ودامن چیدن بمعنی ترک کردن یعنی از صحبت مردم واختلاط آن ترک گیریم

دفتر از گفتار پریشان بشوییم دفتر بالفتح مجموعه حساب و مجموعه شعر کذا فی الرشیدی و اینجا عبارت از اعمال نامه است
گفتار مقالات پریشان بمعنی بیهوده صفت گفتنی هاست بشوییم ای بتوبه پاک کنم و من بعد پریشان نگوییم من بعد بکسر میم
ای بعد از توبه کردن بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم * به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم * علت یا سبق زبان بریده
بمعنی جوهر لیست ای شخصیکه زبان او بریده باشد کنج بضم کاف تازی گوشه خانه و جز آن بکنجی نشسته صفت اول زبان
بریده است صم بالضم والتشدید جمع اصم بالفتح یعنی کر و گران گوش کذا فی بعض الشروح و این صفت دوم است
بکم بالضم و سکون کاف جمع ابکم است بمعنی گنگ و این صفت سوم ست بعاطفه و ایراد این دو صفت بلفظ جمع
بر سبیل مبالغه است یعنی بسیار کر و گنگ و اختیار بکم تا آنکه مضمون او زبان بریده پیدا بود تقریب لفظ صم ست نباشد
الخ ای بیهوده گوی باشد و هرچه بر زبان آید بگوید تا یکی از دوستان قدیم غایت خلوت نشینی و خاموشی گزینی ای
دیرینه که در کجاوه غم انیس من بود این جمله صفت یکی ست کجاوه بفتح کاف و جیم هر دو تازی معروف و این تشبیه
ست مضاف بمشبه غم بفتح و تشدید میم اندوه انیس یار و همدم کذا فی بعض الشروح و در کشف بمعنی هم خوابه
نیز آورده است ای یار یکه در اندوه شریک بود و در حجره هم جلیس حجره بالضم معروف و این مشبه به است مضاف بمشبه
هم بمعنی غم ست و معنی غم جلیس همنشین ای شریک در و بود برسم قدیم از در در آمد رسم بالفتح آیین و قدیم ای دیرینه
یعنی چنانچه همواره خندان و شادان می آید چندانکه بنشاط و ملاعبت کرد نشاط شادمانی کذا فی بعض الشروح و ملاعبت
با یکدگر بازی کردن و اینجا بمعنی بازیست از جانب آن دوست همچنین لفظ مراعبت چه شیخ با وی بازی نمیکرد اما
ایراد ملاعبت بجای لعب اشعار یست یا آنکه آن یاران نوع بازی میکردند که دو کس با هم میبازند چه غرض
او شرکت شیخ علیه الرحمه است در بازی و مؤید ایست لفظ جواب و بساط مراعبت بگستر د بساط بالکسر گستردنی
ای فرش و این مشبه است مضاف بمشبه مراعبت با یکدگر رغبت کردن جوابش نگفتم ای در لعب او شریک
نشدم و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم تعبد پرستش نمودن و بندگی کردن و زانوی تعبد که برای عبادت ته
کرده شود ای همچنان بقید نماندم رنجیده نگه کرد و گفت رنجیده حال ست از غافل نگه کرد **رباعی** کنونت
که امکان گفتار هست * بگو ای برادر بلطف و خوشی * که فردا چو پیک اجل در رسد * بحکم ضرورت که دم در کشی
امکان قدرت و توانائی فردا ای مرگ پیک معروف مشبه به است مضاف بمشبه اجل مرگ و در شرح عربی
از پیک اجل عزرائیل مراد داشته حکم ای تقاضای ضرورت بیچارگی زبان درکشیدن خاموش ماندن بیت
ثانی علت بیت اولست یعنی اکنون که توانائی گفتار داری بخوشی و خرمی با من گفتگوی بکن زیرا که فردا چون اجل رسد

ضرورت خاموش خواهی ماند والحال بی ضرورت خاموش ماندن فایده ندارد با آنکه گفتگو ضرورست که من بر آن گفتگو
آمده ام یکی از متعلقان تتمش بر حسب این واقعه مطلع گردانید از متعلقان بیان یکیست متعلقان توابع و لواحق
نشینی منش راجع بدوست قدیم حسب تنقیح حاوسین مهملتین موافق واقعه دیده حالت حالت ماضیه ای اختیار
کردن صحبت دغلت مطلع اسم فاعل ست اطلاع بالکسر و تشدید طا مطلع بمعنی واقف ست که فلان
عزم کرده است و نیست جزم آمده بیان این واقع فلان کنایه از کسی که سخن وی گفته شود کذا فی الصراح و اینجا
کنایه از شیخ علیه الرحمه است العزم و العزیمة و العزم و العزمان بر کاری نهادن و یقال عزمت علیکم معنی اقسمت علیکم
کذا فی التاج و در تفسیر هدای آورده است که اقسم و اعزم و خلف ایمان که عند ابی حنیفة و صاحبیه و الثوری والاوزاعی
رضی الله تعالی عنهم و قال مالک رحمة الله علیه ان یرید به الیمین فهو یمین و قال الشافعی رضی الله عنه اقسم لیس بیمین الا قسم
بالیمین انتهی پس عزم کرده یعنی قسم خورده است به دوست شیخ علیه الرحمه که عبارت یمین بهل گفته نیت بالکسر
والتشدید یا آهنگ کردن کذا فی الصراح جزم عزم کردن کسی بر کاری چنانچه از ان بر نگردد و نیست جزم الخ
ای آهنگ محکم در دل کرده که از ان بر نگردد پس آن جمله تاکید جمله اول ست و در بعضی نسخ لفظ آورده نیا ورده
که بقیه عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند جواب قسم ست بقیه تتمه معتکف باز دارنده خود را بمسجد و این جا
عبارت از گوشه گرفتن ست تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت در پیش سر خویش گرفتن یعنی بدر رفتن
کذا فی الرشیدی مجانبت کناره گرفتن و یکسو شدن کذا فی بعض الشروح یعنی تو نیز اگر توانی از ینجا بدر شو و
راه گوشه گزینی در پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم الف گفتا برای تحسین لفظ ست با بعزت قسمیه است عظیم
تبارک و تعالی و در حاشیه میر علیه الرحمه است یعنی بعزت خدای عظیم سبحانه حذف موصوف برای رعایت فقره
دوم واقع شد انتهی اگر لفظ عظیم که نامیست از نامهای تبارک و تعالی مسمی اراده کرده شود احتیاج بایصال حذف
نیفتد و وجه اختیار این نام برای فقره است صحبت قدیم بقسم بدیگرست و اختیار این قسم اگرچه مبنی نیست بسبب
بزرگی صحبت قدیم ست نزدیک آن دوست و تنبیه نمودن شیخ علیه الرحمه را به قوت آن چه در عدم تکلم بدوست
قدیم موجب آزردگی اوست و فوت شدن صحبت قدیم و پیداست که مردم مطلبی را که نزد ایشان بزرگ و صاحب
عظمت ست بقسم بعد اسم الله لاحق سازند محمول بر محاورت مسلمه شرعی فافهم و همچنین شخص و غیره را که نزد
خدای تعالی عزیزست و مقبول در قسم بعد خدای تعالی می آرند چنانچه شیخ علیه الرحمة در مناجات تحفیکه در
حرم کعبة الله تعالی شرفا و تعظیما فرموده ابیات خدایا بذات خداوندیت باوصاف بی مثل و مانندیت بلبیک حجاج

که مردِ وغا را شمار ندرزن ٭ بطا بیت الحرام ٭ بدخون یثرب علیه السلام ٭ به تکبیر مردان شمشیرزن ٭ که ما را درین ورطهٔ یک نفس ٭ ز رنگ دو گفتن بفریاد رس پیران آراسته ٭ بصدق جوانان نوخاسته ٭

که دم برنیارم و قدم برندارم جواب قسم ست دم نیاوردن خاموش ماندن و قدم برنداشتن باز ماندن مگر آنکه سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف استثناست از زبان خاموشی و بازنشستی انگاه آن وقت سخن گفته شود ای شیخ علیه الرحمة بسخن در آید بعادت الخ صفت سخن ست عادت ای وضع و آئین مالوف از الفت بضم گرفتن آئین طریق معروف شناخته شده و مشهور یعنی آن وقت که گفتگوی در میان آید بوضعی که خو گرفته شده است میان شیخ و من و بآئینی که مشهورست میان من و شیخ علیه الرحمة که آزرده کردن دل دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل علت سخن گفتن جهل نادانی خلاف دانائی و دانستن کذا فی الصراح و اینجا شیخ علیه الرحمة عبارت از نادانی حقوق دوستی ست و این نادانی بخود گرفتن صفت ترکیب ست آزادی و کفارت یمین خاصه نیست همچو شیخ علیه الرحمة کفارت بالفتح و التشدید آنچه بر شکست روزه و یا سوگند دهند کذا فی بعض الشروح و کفارت سوگند چهار نوعست یکی طعام دادن ده مساکین یا یک مسکین ده روز مقدار نصف صاع از گندم یا مقدار صاع از جو و خرما دوم پوشیدن ده درویش بقدری که ساتر عورت گردد سوم آزاد کردن بندهٔ مسلم یا کافر خرد یا بزرگ چهارم دو ماه روزه پیاپی داشتن و نزد امام شافعی رضی الله عنه و صایع شرط نیست و خلاف رای صواب ست و نقض عهد اولوا الالباب عطف ست بر آزردن دل دوستان پس این علت دیگرست برای سخن گفتن خلاف ضد ثواب نیک نقض بفتح ضاد معجمه شکستن عهد و پیمان الو بالضم بمعنی صاحب و خداوند الباب بفتح جمع لب ست بضم و تشدید جمعه بمعنی عقل و خرد و اولوا الالباب بمعنی خداوند عقل ست که ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام بیان خلاف و نقض ذو الفقار بفتح فا شمشیر خاص بن منبه که روز بدر کشته شده بقبضهٔ مبارک آنحضرت صلی الله علیه وسلم شرف یافته و از آن حضرت بامیر المومنین علی کرم الله وجهه انتقال پذیرفته هکذا فی حاشیه نیام غلاف شمشیر کذا فی بعض الشروح زبان در کام ای خاموش چنانچه از مقام پیدا ست

قطعه زبان در دهان خردمند چیست ٭ کلید در گنج صاحب هنر ٭ تحریص سخن کردن ست چیست سوال ست شگوفه رست مصراع ثانی جواب ست هنر بضم یکم و فتح دوم کسب علوی چنانچه خواندن و نوشتن مانند یافتن و دوختن وغیره که این حرفت ست کذا فی الشامل و اینجا عبارت از علم است صاحب هنر

صاحب علم و گنج صاحب صاحب عبارت از حقائق و معارف اوست یعنی زبان خردمند کلید ای کشاینده حقائق
معارف اهل علم ست چه بهتر گفتن اظهار گنج صاحب علم نیست تو همچنین امتیاز در میان عالم و جاهل و بوجود
گفتار محال ست ٭ چو در بسته باشد چه داند کسی ٭ که گوهر فروش ست یا شیشه گر ٭ تمثیل ست سابق
ی در دوکان مصراع ثانی بیان چه داند کسی که گوهر فروش الخ ای صاحب دوکان گوهر فروش یا شیشه گر
ای شیشه بقرینه گوهر فروش ست و در بعض الشروح بجای شیشه گر بلور نوشته است و بلور بکسر بای
ی و یای تازی دارو فروش که خریطه دارد بر دوش کشیده بکوچهای دارو فروشد کذا فی الرشیدی
و در دوکان با بلور راست نمی آید چه او را خریطه بر دوش و دوا فروش کوچه گفته است حاصل آنکه زبان
شناسنده خردمند ست **ق** اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ٭ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی ٭
تحریص دیگر ست ادب بفتحتین طور پسندیده فرهنگ و دانش کذا فی المنتخب بوقت مصلحت ای هنگام
اظهار بهبودگی دیگران در سخن کوشی ای بگفتار آئی ٭ دو چیز طیره عقل ست دم فرو بستن ٭ بوقت گفتن
گفتن بوقت خاموشی ٭ چیزی دو حالت طیره بالکسر خفت و سبکی کذا فی المنتخب دم فرو بستن اے
خامش ماندن بوقت اول متعلق به بستن ست و ثانی بگفتن ثانی یعنی در حالت ثانی از خفت عقل است
یا اول بر سبکی عقل ست یکی خاموشی بوقت گفتن و گفتگوی کردن در وقت خاموشی و در کشف آورده است که طیره
بالفتح طا مهمله و سکون یا خشم و غضب باشد از عقل عبارت از عاقل سامع بود اگر بمعنی خجالت و عیب بود از عقل
مراد عاقل گوینده باشد فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن فتوت نه نهاد اشتم فی الجمله ای الخاصه فی الجمله
پس این لفظ بمعنی حاصل کلام ست مکالمت با یکدیگر سخن کردن و باز در کشیدن خاموش ماندن فتوت بضمتین
و تشدید واو جوانمردی اما درینجا بقرینه مروت بمعنی اول ست و روی از محادثت او گردانیدن مروت ندانستم
محادثت بمعنی مکالمت رو گردانیدن اعراض کردن مروت بضمتین مردی و مردی کردن کذا فی الکشف که
یار موافق بود و ارادت صادق داشت علت مکالمت و محادثت موافق همرنگ و همراه ضد مخالف
ارادت صادق ای خواهش چه در خود نیز خاموشی گرفت و گوشه گزید یا بسخن کردن شیخ علیه الرحمه **بیت**
چو جنگ آوری با کسی در ستیز ٭ که از وی گزیرت بود یا گریز ٭ علت دیگر ست جنگ آوری ای [illegible]
با کس متعلق به ستیز با کسی موصوله است که از وی گزیرت الخ صله آن در ستیز امر ست از ستیزیدن گریز چاره [illegible]
کردن آن گریز ای گریختن بسلامت چون یار خوکش شیخ علیه الرحمه مقابله کرد و مانند شیخ خاموشی و گوشه گزید شیخ [illegible]

از وی گریز و گزیری نماند مقابله شیخ علیه الرحمة با وی چگونه متصور کرده فلهذا سخن در آمد چنانچه میفرماید بحکم ضرورت

سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم حکم تقاضا تفرج خوشی و لیس جستن و تماشا بیرون ای بیرون حجره یا شهر در

فصل ربیعی که آثار صولت برد آرمیده بود فصلی یکی از چهار موسم سال ربیع بهار و یا بمعنی منسوب است که آثار الخ

صفت آثار جمع اثر بمعنی نشان صولت بالفتح حمله و غلبه کذا فی الشروح برد بالفتح سرما و آثار صولت برد یعنی بارش برف و بستن یخ و وزیدن باد سرد و سوختن اوراق اشجار و غیره آرمیده ای آرام گرفته بود و فرو نشسته و ایوان دولت

در دسر بره آوان بالفتح هنگام و وقت کذا فی بعض الشروح و در حاشیه میر علیه الرحمة است که اوان بالف ممدوده

جمع اوان است بهمزه مفتوحه بمعنی وقت آمده جمعیت آن غیر مناسب لفظ جمعیت آثار معلوم میشود و نیز

در روزمره هنگام عیش و غیره بلفظ مفرد آمده هنگامها بلفظ جمع دولت بالفتح گردش نیکی و ظفر بسوی کسی انتقال لنا

علیهم الدولة کذا فی الصراح و اینجا بمعنی ثانیست پس آثار ظفر علیه بود و بالضم نوبت و غنیمت علیه در جنگ و بعضی

گفته که دولت بالضم در مال و امر آخرت و بالفتح در جنگ و در کار دنیا و بعضی بعکس گفته کذا فی المنتخب پس در باخن فیه

اگر دولت بالضم بمعنی نوبت بود بوجهی دارد و در بالفتح گل **قطعه** اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده

بر منابر قضبان اول بمعنی ابتدا از مضاف و کسره که علامت اضافت است آمدن ضم همزه اردی زرع یافته است

و اردی بهشت نام ماه است از ماههای شمسی بدانکه در اصطلاح فرس دوازده ماه شمسی را دوازده نام است یکی فروردین

ماه بفتح فا و واو و سکون هر دو را از مهملتین مدت ماندن آفتاب در برج حمل و بحذف را در دوم نیز آمده مصری گوید

بیت همیشه تا که جهان را سپهر پیر کهن جوان و تازه و هنگام فروردین دارد و در هندی ماه بیساکه را

گویند دوم اردی بهشت ماه بالضم همزه و سکون رای مهمله و تحتانی مجهول و کسر موحده مدت ماندن آفتاب در

برج ثور و در هندی ماه جیٹه خوانند سوم خرداد ماه بالضم خای معجمه و سکون رای مهمله و هر دو دال مهملتین مدت ماندن

آفتاب در برج جوزا و در هندی اساڑ نامند و این سه ماه ربیع ست چهارم تیر ماه بکسر فوقانی و سکون تحتانی

و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج سرطان و در هندی ماه ساون گویند پنجم مرداد ماه بالضم میم و سکون رای مهمله

و هر دو دال مهملتین مدت ماندن آفتاب در برج اسد و در هندی ماه بهادون خوانند ششم شهریور ماه بالفتح شین معجمه و

سکون ها و کسر رای مهمله و تحتانی مجهول و فتح واو و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج سنبله و در هندی

ماه اسوج نامند و این سه ماه صیف است هفتم مهر ماه بالفتح میم و سکون و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج میزان

و در هندی ماه کاتک گویند هشتم آبان ماه بمد همزه و موحده مدت ماندن آفتاب در برج عقرب و در هندی منگهر خوانند

نهم آذر ماه بمد همزه و ضم ذال معجمه و رای مهمله مدت ماندن آفتاب در برج قوس و در هندی ماه پوه نامند یازدهم ماه
خریف است و دهم دی ماه بفتح دال مهمله مدت ماندن آفتاب در برج جدی و در هندی ماه ماگه گویند یازدهم
بهمن ماه بفتح موحده و سکون های و فتح میم مدت ماندن آفتاب در برج دلو و در هندی [illegible] پهاگن خوانند دوازدهم
اسفندارمد ماه بکسر همزه و سکون سین و فتح فا بجای فا فارسی نیز آمده و سکون نون و دال مهمله و ضم میم
و دال معجمه مدت ماندن آفتاب در برج حوت و در هندی ماه چیت نامند و در شرح نصاب الصبیان لفظ [illegible] گفته
است آذر بمعنی اسفندارمد [illegible] بلفظ التصریح کرده است [illegible] است جلالی یعنی سال تاریخ
جلال الدین سلجوقی و از [illegible] ماه [illegible] تاریخهای عمده است یکی هجری [illegible]
[illegible] نیز گویند [illegible] قدیم [illegible] گویند [illegible] جلالی [illegible]
[illegible] وجه تسمیه آنست که در طبقات [illegible] واقع [illegible] که سلطان جلال الملک شاه سلجوقی [illegible]
جهان بسیار خیر و فضل باقیست [illegible] که [illegible] است [illegible] تازه شده [illegible]
در ماههای قمر تفاوت بسیار در [illegible] بوده [illegible] ماههای [illegible] احکام [illegible]
[illegible] سلطان مذکور فرمان [illegible] استادان علوم و محاسبان کامل [illegible]
و روز اول از سبع که نخست دقیقه حمل مانند نوروز جلالی بلقب آن پادشاه معین شد [illegible] نظام الملک طوسی که
جهان آثار خیر او باقیست وزیر او بود و سلطان ابوسعید ابو الخیر [illegible] قدس الله سره العزیز در عهد او بود
[illegible] بیست و شش سال بود و در [illegible] احدی [illegible]
نسبت جلوس پادشاه وقت میباشد و این [illegible] جلوسی [illegible]
خمسه مسترقه که از هر سال افزون آید اعتبار کرده متقدمین در شمار نیاورده [illegible] اتفاق افتاده است
فصول یعنی از هنگام خود یکسو گردیده و لهذا تاریخ قدیمی مطروح ساخته [illegible] علیه الرحمة تاریخ
جلالی معمول بود و رود فصول آن از اوقات خود مخالف [illegible] فرمود منابر
بالفتح جمع منبر بالکسر جای بلند که از [illegible] و گل و جز آن سازند [illegible] خطیب [illegible] خطبه خوانند کذا فی
الرشیدی و این مشبه به است [illegible] قضبان بالفتح و سکون ضاد معجمه جمع قضیب [illegible]
حاشیه میر [illegible] است [illegible] قضبان بالفتح شاخها کذا فی المنتخب اللغات و قیاس [illegible]
قضبان بضم اول [illegible] مثل [illegible] الفتح [illegible] قضبان بضم [illegible]

وبکسرها جمع قطب و شتر بالفتح مبنا الیها سبب ان انتهی میتوانند که غضبان بالفتح جمع سلامت ابا است
برسبیل شدت وجه قیاس فارسیان انست که لفظ مفرد فارسی یا عربی را که ذی الروح ست بالف ونون جمع کنند
چون مردمان و دلاوران و زاهدان و عمان و در غیر آن شاذ چون چشمان که جمع چشم ست و دستان جمع دست
شیخ علیه الرحمة فرموده مصرعه بدستان خود بندد زبر ازنت و اگر غیر ذی الروح ست بالحاق الفاظ ها جمع کنند چون
روزها و شبها و در غیر آن شاذ گویند چون زندها و مردها چنانچه ابو الفضل گوید باری از که بنتی حوصله از زرهای
مرده دل زمانه ما آید جویای همنشینی و مردها زنده روانست برگل سرخ از نم افتاده لالی * همچو عرق بعذار شاهد
غضبان * گل سرخ گلاب از نم پیدا ن لالی نم شبنم لالی بالفتح مرادف جمع لؤلؤ بالضم دانه مروارید کذا فی الصراح
آوراق بفتحتین خوی عذار بالفتح عین مهمله و ذال معجمه رخساره کذا فی الابراهیمی والشامل و در تذنیب ست که عذار
بالکسر رخسار و خط ریش از هر دو جانب لیس برین تقدیر کنایت از زرد رخساره است که محل خط ریش ست شاهد
شهود ست بالضم بمعنی حاضر شدن کذا فی الصراح و فارسیان از جهت جلوه گری بمعنی معشوق استعمال کنند چه
حاضر شونده است بر عاشقان و در فرهنگ آورده است آیینه را گواه و دوست و صاحب جمال و نوجوان ذاهد هم
در اصطلاح صوفیه تجلی معنی را گویند که در صفی بر دل سالک خود آید و ظاهر گردد و غضبان بالفتح و سکون ضاد معجمه خشمگین
این شبه است از غضب بفتحتین خشم گرفتن کذا فی الصراح **بیت** پیراهن سبز درختان * چون جامهٔ عید نیکبختان *
پیراهن سبز اوراق اشجار درختان جمع درخت بسبیل شذوذ و بعض از جهت روح نامیه شاذ نگویند و چون درخت شخص
قرار داده پیراهن سبز که از لوازم اوست برای او ثابت کرده اگر ذی الروح صرف ذی الروح جمع سازند شاذ نخواهد بود
نیک بختان صالحان که اکثر لباس شان در روز عید سبز میباشد و بعض شرح این فرد را اول قطعه سابق آورده مطلع
ساخته و غزل حیز مقطع قرار داده محض غلط ست و منشاء غلط ست که درین فرد هر دو مصراع قافیه الف و نون مقرر
کرده و در دو بیت دیگر آخر بیت هذا از مطلع مقرر نموده و ظاهر از علم قوافی و عروض واقف نبوده تا همچنان
تسامح فرموده و نیز اهل قوافی الف و نون جمع را وصول گفته اند بلیس در فرد مذکور حرف تا روی ست و الف
و نون جمع وصل ست و در بیت حرف یا روی ست و الف و نون جمع وصل و چون این هر سه بیت
غزل شد اتحاد حرف ردیف که در قافیه واجب است مختلف گردید و این از عیوب فواحش ست و دیگر در عروض
بحر این فرد آخرین معروض مقصور ست تقطیعش پیراهن مفعول سبز بر مفاعلن درختان مفاعیل و بحر قطعه مذکور شرح
مثمن مطوی منحور مصراع اول و مثمن مثمن الطو ممدوح مصراع ثانی و همچنین بیت ثانی که تقطیعش اول مفتعلن

دبی بهشت نما عمارات ماه هلال قصعاب بالفتح بدبل است متعلق بیدر مرفا عملات ما قبل معقادیان قاع تهسب ابو مقلان
باگی از دوستان الفاظ بیت لغات شب با معنی در شب مضاف شب تحذف است ای وقت اقبال شب پس ادر
نشد انچه گوئی زرنگ سرو گل میوه در شب نماند و مرغان آواز نکنند باگی از دوستان دهستی غیر معین است
نه آن دوست مخصوص که کلمه تقلیل خاموشی شیخ علیه الرحمه گزیده اتفاقا با هم دگر موافقت کردن بیمو جب
کاری واقع شده و اینجا بمعنی ثانی مقصود است یعنی قدم بیمنا نمودیم جب در آنجا شب افتاد بیت بالفتح معهد
مبی ست از بیوتات یعنی شب گذرانیدن در جای موضع نحوش خرم و درختان دلکش ودیم این صفت بوستان
خرم بضم خاء و فتح را شده و تا نه مراد دستگذانی ار رشیدی دلکش آنچه دل را بخود درکشد یعنی خوش آینده و خرمی
بانبوه تو گوئی که خرده مینا بخاکش ریخته اند و اولی یعنی تخیلی کنی و در صفت آن بگوئی خرده و خرده یعنی کوچک
بی واو معدول است چنانچه در حاشیه میر علیه الرحمه است لیکن در رشیدی گفته کاالحال بواو مشهور شده است
خرده بالضم خاء معجمه و سکون را مهمله و فتح دال مهمله ریزه هر چیزی کذا فی نورالدین مینا بکسر میم و سکون تحتانی بای
آبگینه الوان شیشه یاقوت و زمرد که در طلا و نقره بکار برند و اینجا مراد الوان آبگینه است چه اوراق سبز درختان
اوراق سبز گلها بر زمین افتاده لیس انرا بخورده مینا تخییل فرموده و نیز قول بیت با در سایه درختانش گسترده
فرش بوقلمون، مؤید آنست ضمیر خاکش راجع بموضع ست ریخته شده و عقد ثریا از تاکش آویخته عقد بالکسر
رشته مروارید ها و ثریا منزلیست از منازل قمر به پارسی پروین و پرن گویند و آن شش ستاره نمایان است
یکی نهاکه بدان امتحان دوربینی کنند و در اصل تصغیر ثروی ست مؤنث ثری از ثری بالثروت معنی بسیار مال
و عدد و از انجاکه منزل پروین مجمع ستاره است بدین التسمیه یافته و از سبب صفا و جمعیت دانه انگور خوشه تاک را
عقد ثریا بخیال آورده و اضافت عقد تشبیهی ست **ابیات** روضه ماء نهرها سلسال ٭ دوحه سجع و طیرها
موزون ٭ روضه بالفتح مرغزار و زمین که در وی شگوفها و نهرها باشند تا آب نهر بالفتح ها و سکون آن جوی ضمیرها
راجع بروضه است سلسال بالفتح هر دو سین آب شیرین و خوشگوار دوحه بالفتح درخت بزرگ و اینجا جنس درخت
مراد است چنانچه در بیت لاحق الاحق واضح ست سجع بسین مهمله آواز کبوتر و قمری و امثال آن طیر با لفتح
مرغان و مرغ و مفرد آمده موزون سنجیده یعنی موضع مرغزاری بود که آب جوی آن شیرین و خوشگوار بود
و درختی بزرگ بود که آواز مرغان او سنجیده بود و در تفسیر همراه وی آورده که روضه زمینی که در وی گلها باشند
و دوحه زمینی که در وی میوه ها باشند و مقرر ست که در باغ جای گلها علحده میباشد و جای میوه ها علحده لیس این معنی بیت لاحق

مناسب ترست چنانچه میفرماید ان پرازلاله هاى رنگارنگ و وين پر ز میوه های گوناگون + ان ای روضه [illegible] لاله های برنگ خود در رنگ تماشا ان لاله تنها واقع شده باشد لاله احمر مراد باشد که میانه وی مقداری سیاهی است [illegible] نسبت کرده و آنرا لاله نعمان [illegible] مرکب واقع شده باشد چون لاله [illegible] بهفت رنگ اند و این منقول ست از بندگی شیخ واحدی تغمده الله تعالی [illegible] لاله بسوز لاله دلسوخته [illegible] نعمان [illegible] اول باشد یعنی [illegible] چون در میان دو کلمه برای اتصال کلمه اول باشد یعنی [illegible] وبالا و همچنین رنگارنگ و گوناگون و دواد و دو و تکاپو که اشیای [illegible] باشد [illegible] چون شبانروز و روز و سال و ماه بمعنی شب و روز و سال و ماه کذا فی الرشیدی

[illegible] باد در سایه درختان + گستر انید فرش بوقلمون + در سایه [illegible] بوقلمون [illegible] نوعی از جامه ای که در روم خیزد کذا فی الصراح [illegible] که بتازی زبان کنیت [illegible] کرد ک [illegible] ست که [illegible] در آید و در کشمه ای [illegible] چون شب [illegible] آتش [illegible] بر رنگهای گوناگون نماید و در صبح برنگی و در شب برنگی دیگر نماید [illegible] قلمون نام شهریست از دمشق کذا فی القاموس در زمان ملک شمس حاکم [illegible] آن گوناگون خواهد بود انگاه هر جامه و هر مرغ را که متلون باشد [illegible] آن [illegible] آن گوناگون خواهد بود انگاه هر جامه و هر مرغ را که متلون باشد یا بوقلمون کنیت ساخته باشد [illegible] فرش بوقلمون ای فرشی که از جامه بوقلمون باشد و این کنایت از اوراق اشجار گلها ست که از جنبش باد بر زمین افتاده اند که بوقلمون باشد و این معنی لازمی رنگارنگ ست در آورده صفت فرش و این وقتی ست باد غیر باد صبا النسیم باشد و اگر باد صبا باشد که رستنیها از تاثیر وی برومند فرش کنایت از رستنیهای متنوعه [illegible] خواهد بود چنانچه خود میفرماید که فراش باد صبا را گفت تا فرش زمردی بگسترد و باما دادن که خاطر باز آمدن برای نشستن غالب آمد خاطر آنچه در دل خطور کند ورای فلان خاطر ورای مضاف ست عام بخاص ای عزم مراجعت مصمم شد دیدمش دامنی پر از گل و ریحان و سنبل و ضمیران [illegible] دو ستان [illegible] کذا فی [illegible]

ناظران در حاشیه بفتح ضاد معجمه و سکون یای وضم میم تحقیق کرده اما معنیش ننوشته اند و در بعضی شروح معنی نگاه اسپر غم و تاج خروس و بوستان افروز ست و در فرهنگ معنی گل یاسمن ست و رغبت شهر کرده و در منتخب بجای رغبت قصد نوشته است و در شرح عربی رغبت مرقوم فرموده گفتم گل بوستان را چنانچه دانی بقائی نباشد و عهد گلستان را وفای نه گل بوستان یعنی گل که در بوستان باشد عهد زمانه و فا پیمان نگهداشتن ست و حکما گفته اند هر چه دیر نپاید دلبستگی را نشاید ای بچیزی تمام گذاردن و درینجا بمعنی نگهداشتن ست و حکما گفته اند هر چه دیر نپاید دلبستگی را نشاید ای جمله حالیه است دیر نپاید ای بقا ندارد و دلبستگی را یعنی برای محبت نشاید گفتا طریق چیست الف گفتا لف است شباع طریق بمعنی راه یعنی راه تحفه بردن برای دوستان چیست که همان راه بردم گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد نزهت بالضم خوشحالی کذافی الحاشیه ناظران ای مطالعه کنندگان فسحت بالضم فراخی و اینجا عبارت از گشادگی حاضران ای یادسازندگان تصنیف گونه گونه کردن چیزی را و جدا کردن بعضی از بعضی و اینجا عبارت از انشای کتاب و ترتیب مقدمات است که باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد صفت کتاب گلستان ست خزان فصل مقابل بهار که در وی از شدت سردی باد برگ درختان سوزد و گاه بر زمین افگند و اینجا عبارت از بی رونقی و عدم قبولیت و وجه استعاره مناسبت الفاظ گلستان ست و همچنین فقرهٔ ثانی اوراق جمع ورق بفتحتین کاغذ بریده ای ورق کتاب و برگ درخت مناسب با خزان بمعنی ثانی ست تطاول گردنکشی کردن و تکبر کردن و بلازمی ظلم دست تطاول باضافت لامی دستی که برای ظلم ست و اینجا عبارت از استیلای بی رونقی و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نگرداند گردش زمان های گذشتن مدت چه هر کتابی بمدتی بر آید و زمانه در وی بگذرد طبع را از مطالعه آن ملالی در گیرد و دل را از مزاولت آن کدورتی پیدا شود و از ینجاست که حضرت شیخ نظامی علیه الرحمة در کهنگی شاهنامه فرموده **ابیات** ترنم شناسان و دستان نیوش ✤ زبانگ مغنی گرفتند گوش ✤ ضرورت شد این شغل را ساختن ✤ چنین نامه نغز پرداختن ✤ عیش بعیش خطی و آرامی که اینجا از تازگی آن هم میرسد طیش سبکی و خطا کردن تیر از نشانه و رفتن عقل ضد عیش کذافی الشروح و اینجا مراد از ملال و کدورت ست خریف فصل خزان و اینجا عبارت از کهنگی و ابتذال است مبدل دگرگون **قطعه** بچه کار آیدت زگل طبقی ✤ از گلستان من ببر ورقی ✤ طبق معروف و اینجا عبارت از دسته و مناسب گل ست چه گل در طبق نهی اندازند ✤ گل همین پنج روز و شش باشد ✤

وین گلستان همیشه خوش باشد چو گل ای گل بوستان که دهن او پر کرده بود ششش ای ششش بر وزن تقریر
ای زود زوال و اندک مدت و این گلستان ای کتاب گلستان حالیکه من این سخن گفتم دامن گل بریخت
در دامن آویخت حالی بیای موصوله بمعنی وقتی دامن گل ای دامن که از گل پر کرده بود خالی ساخت و این
از قبیل سهر جارست آویخت انداخت چون شیخ علیه الرحمة وعده تصنیف کتاب گلستان فرموده بود
که کتاب گلستان تصنیف توانم ساخت فلذا از رفیق دست در دامن شیخ علیه الرحمة انداخت و گفت
الکریم اذا وعد وفا و اذا خالف جفا فصلی بود در همان روز اتفاق بیاض افتاد فصلی بیای وحدت ست و در زبیر
بحذف حرف آن یک فصلی چنانچه گویند یکی در روز همان روز ای آن روز که از باغ باز آمدیم بیاض سفیدی مقابل سواد و نام
شکلی از دل و در عرف بمعنی کتابیکه در وی چیزهای مختلف و متشتات نویسند کذا فی المدار و اینجا بمعنی اخیر ست
اتفاق بیاض ای اتفاق سوید در بیاض افتاد یعنی چند در بیاض مسوده کردم که اگر ازو یک باب کرده
میتواند و اگر دو باب ساخته شود هم شاید و در شرح عربی چنین آورده که اتفاق در بیاض یعنی در اتفاق نوشتن
در بیاض اوراق افتاد یعنی در حسن معاشرت و آداب محاورت بلباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت
افزاید صفت ادای تقریر و آداب تحریر آن انصائح معاشرت با کسی گرم خوش منشی کردن کذا فی بعض الشروح آداب
جمع بمعنی شایستگی محاوره بجاور از مهاتین با کسی گرم پاسخ دادن کذا فی الصراح لباس بالکسر لبسه سیم و جامه و نوع
کذا فی الصراح و اینجا عبارت از کیفیت ادائیست متکلمان جمع متکلم ای کلام کننده بحسن معاشرت مترسلان
جمع مرسل از ترسیل نامه و پیغام فرستادن ای نامه نویس با آداب محاورت یعنی با ادای تقریر و آداب تحریر آن انصائح
در حسن خوش منشی و شایستگی های پاسخ دادن بکیفیتی بود که مر سخنوران خوش منش را بکار آید و نامه نویسندگان
محاوره را بلاغت زیاده کند و مؤید این معنی ست که شیخ علیه الرحمة در خاتمه فرموده است که چه موعظت های شافی
در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت را بشهد ظرافت آمیخته فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی موجود
بود که کتاب گلستان تمام شد فی الجمله ای ملخص کلام مجمل سخن که کتاب الخ بچند روز بسر انجام رسید و تمام آنگه شود
بحقیقت که پسند آید در بارگاه شاهزاده جهان پناه انتقال ست به ثنای شهزاده سعد بن ابوبکر حقیقت اصل
چیزی بارگاه بارای موقوف و کاف فارسی نوعی از قیام مراتب سلاطین و جای بار دادن بادشاه کذا فی
الابراهیمی جهان پناه قاب ترکیب اضافی ست ای پناه جهان در بارگاه شهزاده الخ ای در پیش شاهزاده سایه
کردگار ... سایه کردگار ای سایه ظل الله و تحقیق آن سابق گذشت کردگار بالکاف کاف اول و دال موقوف

آنکه از دست و آن خداوند تعالی جل و جلاله کذا فی الابراهیمی لیکن نسخه کاف اولی ست زیرا که در مرکبات ماضی ها
مصدر سازند چون انقلاب حرکات چنانچه پرورده گار ذخیره زمان کهف امان ذخر بالضم بمعنی نهادن و اندوختن
ذخیره ذخر بجای ذخر ذخیره نوشته است اما مبالغه که خاصه تعریف است از ذخیره بمعنی ذخیره زمان اهل زمان کهف بالفتح غار کوه
که جای امن است و اینجا بمعنی مجیر و جای است المؤید من السماء المظفر علی الاعداء مؤید بضم میم و تشدید یای
و واو مفتوحه قوت داده شده از آسمان و فتح داده شده بر دشمنان عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة
عضد بالفتح عین و ضم ضاد معجمه بازو و قاهر بمعنی غالب قهر صفت دولت سراج بالکسر چراغ ملت دین باهر بمعنی
روشن ست ملت دین روشن شعر لعیت است یعنی شاهزاده بازوی قوت دهنده بادشاهی غالب و روشن کننده
دین روشن ست جمال الانام فخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم جمال الانام ای خوبی خلق چه امیر عادل زیب خلق
است و از عدالت آن بصلاحت باشد و فخر الاسلام ای اسلام بدان فخر میکند که مر او روشن ساخت مروج کرد
اتابک الاعظم لقب ابوبکر ست و بعد ازین هم اتابک الاعظم ست شهنشاه معظم ای بادشاه بزرگ مالک رقاب
الامم مولی ملوک العرب و العجم مالک خداوند رقاب بالکسر جمع رقبه بالفتحات بمعنی گردن امم بضم همزه و فتح میم است بمعنی
گروه یعنی خداوند گروهها و گروههای جهان ست ای حکم او بر همه گروهها نافذ ست مولی بالفتح آزاد کننده و
آزاد کرده شده و سزاوار تر و پس هر دو یار و دوست و همسایه و هم عهد و اینجا بمعنی یار و دوست ای همه بادشاهان
عرب و عجم را یاری دهنده است و همه بوی التجا می آرند و اگر بمعنی خداوند که لازم آزاد کننده است مقصود آزاد ولی است
یعنی از سبب عدالت و احسان و کثرت حشم بمنزله خداوند جمیع بادشاهان ست این اوصاف در غیر آن بکمال ظهور نیافته ملوک عجم
عبارت از روی سائر عجم ست سلطان البر و البحر بر بالفتح و تشدید را زمین خشک کذا فی الابراهیمی بحر دریا ای سلطان البر
و البحر ای حاکم در خشکی و دریا وارث ملک سلیمان وارث گیرنده ملک سلیمان یعنی دنیا و آخرت بسبب تائید اسلام
مظفر الدین و الدنیا ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله اقبالهما اقبال توجه خیر و سعادت ادام الخ پاینده دارد
خداوند تعالی و آمدن دولت بسوی سعد و ابوبکر و ضاعف جلالهما و چند گرداند بزرگی آنان و جعل الی کل
خیر مآلهما و بگرداند بسوی هر نیکی بازگشت آنان و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید عطف ست بر پاینده دارد
کرشمه حرکت چشم و ابرو کذا فی شرح البحران و در ابراهیمی بمعنی ناز نوشته است و در بعضی فرهنگ بمعنی از گوشه
چشم نگه پیستن آورده است و اینجا بمعنی اخیر ست التفات است چنانچه لاحق پیداست و این مصرا فست با صفات
رامی با لطف خداوندی ای لطفیکه منسوب بخداوندی ای از لطف تعالی و درین اشارت به بلندی نظر ممدوح [illegible]

ابیات گر التفات خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی و
مطالعه واقع شدن فاعل فرماید شاهزاده است التفات خداوندی صفت التفاتست و ایضاً که در صفت خداوندی
نقش ارژنگیست التفات گاشته چشم نگریستن خداوندی صفت التفاتست
ذکر یافته است هیچ انجام هر یست و شین راجع بپادشاهزاده است بیارایدی مطالعه فرماید این ارشست که
التفات پادشاهان موجب آرایش ست و باعث قبول نگارخانه که در وی تصویرات حیوانات غیره نگارند صفت
آن بچینی ازانست که در چین تصویر عجیب نگارند و نقش غریب بندند نقش المعنی نقش نگار
است ارژنگی صفت نقش ست ارژنگ بفتح همزه و سکون را و فتح زا نام نقاش چینی و ارژنگ
نقش تخته کتابی ایست عجیبه و اشکال غریبه دران نقش کرده است
وارژنگی صفت نقش ای نقش غریبه چه نقشی که منسوب بارژنگ باشد
که روی ملال در نکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
ازین متعلق در نکشد ست این سخن ای کتاب گلستان که گلستان الخ علت در نکشد گلستان باغ و
علی الخصوص که دیباچه همایونش بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست علی الخصوص
باید چنانچه لفظ علی العموم که در اصل علی جمله بارست ای و آن بنی عدم ملال از ... علی الخصوص
هذا الکتاب شابه ... الدیباجه ... دیباجه همایونش
الخ علت عدم ملال است خصوصیت دیباچه ... آنست که در حقیقت اتمام گلستان ... خاص
فرموده است و از انجا که طبع نازک شاهان و غیره ایشان تحمل مطالعه تمام کتاب ندارد التفات از اول مطالعه
دیباچه بحسب لفظ مصغر دیباست و در اصل لغت فرس معنی جامه ایست از دیبای خسروانی بکلل گوهر پوشش و
خاصه پادشاهان عجم بودی و آنرا با جامه دیگر چاپوشیدندی و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردندی
که دیباچه بکار بردند و آن یکی از علامات پادشاهی ست او اجه و سریر او اکلیل چنانچه سامانی گفته و بعضی
گفته اند که دیباچه قطع روی دیبا باشد و خطبه کتاب بطریق مجاز دیباچه خوانند با اعتبار آنکه مشهور نیست
کتاب بدانست چنانچه هم سامانی گفته و با اعتبار مشابهت آن بقطعه روی کار دیباچه هم توان گفت که در
الرشیدی و در حاشیه میر علیه الرحمه ست که دیباچه بجیم عربیست معنی صفحه و چون خطبه کتاب بمنزله روی
کتابست آنرا نیز دیباچه گویند آنچه در عوام بجیم فارسی و یاء مجهول است شهرت گرفته غلط محض ست انتهی
التحقیق آنست که دیباچه بیاء مجهول و جیم فارسی در اصل لفظ فارسیست و دیباجه بسکون تحتانی و جیم تازی معرب

آنست واز نیجاست که در ابراهیم شاهی آورده است که دیباچه و دیبه باد و م فارسی جامهٔ ابریشمی که
ازاو دیباچه نیز گویند و تعریف مینه نماج بود همایون مبارک و همیون و فرخ و فرخنده و مرادف این اند کذا فی الابراهیمی
اما در اصل مرکب است از همای که طائریست سعد و نون و یون که یکی از کلمات مشابهت است پس همایون
آنچه همای سعادت مند باشد و نه انجا که پادشاهان از نزاکت طبع خویش تاب مطالعه نیاورده مصنفات تازه
را بوزرا سپارند و پسند خود را پسند ایشان گذارند و مدحت وزیر آغاز فرموده در انجام آن نوشته اند چند بار
بند و پس گفت این عبارت سرسخن است میر کار فرما و حاکم کبیر بزرگ فخر بزرگی و نازیدن و فخرالدین لقب
وزیرست ابی ابوبکر کنیت او بنظر کنیت پدر وزیر است و در منتخب این کلام سرسخن نوشته است که در مکارم
اخلاق امیر کبیر عالم عادل فخرالدنیا والدین ابی بکر ادام الله بقائه لیکن این سرسخن مدحت پادشاه و سرسخن
عذر تقصیر میشود و این هر دو سرسخن مصدر است بلفظ ذکر و در حاشیه آورده است که فقرات نیز در مدح پادشاه است
پس مدح پادشاه سه دفعه مذکور شده دو دفعه اصالت و یکدفعه ضمناً و مدح پادشاهزاده یکدفعه این مقدمات را
خوب باید ملاحظه نمود تا مغالطه نشود که تکرار تشویش طبع میکند انتهی پوشیده نماند که بازن او زن سخن آفرینی
سخن دران ترتیب گزین لفظی بموقع و بی تقریب نگویند و حرف بیفائده و بی سبب نزنند خاصه جناب حضرت
شیخ علیه الرحمة پس مدح اول بر آداب مصنفین که بعد نعت نبوی و ستایش مصطفوی علیه السلام صلی الله علیه
وآله وسلم ثنای پادشاه وقت میکنند واقعه است و وجه ثانی بتقریب ذکر نسبت فرزندی سعد ثابت است و اگر
فقرات راهم در مدح پادشاه گفته شود محض بموقع و بی تقریب بیفائده و بی سبب افتد و علی هذا پسند شاهزاده
مقدم میشود بر قول پادشاه که ازین کلام که مگر متحلی گردد بزیور امیر کبیر الخ پیداست و چنین ادای سخن در
حضرت پادشاهان از کمال ادب است بیت دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیاورد و دیده یاس از پشت پای
خجالت برندارد و دیگر ای دیگه یا ربعد پسند شاهزاده و در منتخب بجای دیگر بکر نوشته است لیکن چون فکر را
بعروس تشبیه فرموده لفظ بکر بیجا میشود چه بکر زن مرد نادیده را گویند و عروس زن خواسته و مرد نوخواسته را
نیز گویند کذا فی الصراح فکر ای سخن و عروس سخن یعنی کتاب گلستان بی جمال عدم زیوری سر برنیارد
ای بالا نه بیند یاس ناامیدی که دیده هنگام نومیدی فرو کنند پشت پای خجالت ای پشت پای که وقت
خجالت در پیش آرند و دیده بروی گذارند و در زمرهٔ صاحبدلان متحلی نشود مگر آنکه متحلی گردد بزیور قبول
امیر کبیر عالم عادل زمره بضم اول و سکون دوم گروه مردم متحلی بضم میم و فتح حیم و تشدید لام مکسور

جلوه کننده آنکه ای آنوقت متحلی بحای مهمله و تشدید لام مکسور زیور پوشنده زیور مضاف باضافت تشبیهی و
تشبیه و آرایش ست ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر ممالکت ظهیر پشتیبان سریر تخت سلطنت بادشاهی
مشیر بالضم اشارت کننده و فرمانده بهبود ممالکت ست کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا
محب الاتقیا و فقرا جمع فقیر ای بی مایه و بیسامان ملاذ پناه گاه غربا جمع غریب ای مسافر و مسکین
مربی پرورنده فضلا جمع فضل ای بسیاردان محب دوستدار اتقیا جمع تقی ای پرهیزگار افتخار
آل پارس یمین الملوک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین افتخار بزرگی و نازیدن آل پارس ای
اهل فارسیان بوجود وزیر خود بر وزیران اقالیم دیگر نازد از یمین الملوک ای دست راست بادشاهان
است ای بادشاهان کارها بوجود وزیر سر کنند ملک الخواص ای گروه خاصان بادشاهان مالک ست
ای همه گروه خاصگان ست باربک آنکه خلق بانجاح مرام خود بار یابد و این مرکبست از بار بمعنی راه و از بک
که در ترکی بفتح بمعنی امیر و صاحب ست کذا فی المدار و پیداست که مدار عالم وزیر می باشد غیاث الاسلام و المسلمین
عمدة الملوک و الخواقین ابی بکر ابی نصر غیاث بکسر فریادرس و غیاث الاسلام آنکه اسلام ازو قوی باشد
و غیاث المسلمین آنکه جماعت مسلمین بوجود وی قوت باشد عمده بالضم آنچه بر وی اعتماد کرده شود خواقین
جمع خاقان که نام بادشاه ترکستانست و نام بادشاه چین و در قنیه بمعنی بادشاه چین و سمرقند و هر بادشاه
که در ترکستان بزرگتر باشد آورده ست اما اینجا بمعنی بادشاه مطلق است و ایراد جمع بسبب عایت
فقره هست اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره اطال فعل ماضی ست از اطالت
بمعنی دراز کردن الله فاعل ست عمره مفعول و ضمیر راجع بوزیر ست و همچنین ضمایر دیگر اجل فعل ماضی ست
از اجلال بمعنی بزرگ داشتن و فاعل آن الله ست قدر بمعنی مرتبه مفعول شرح فعل ماضی از شرح است بمعنی
کشودن و فاعل آن الله است و صدر بمعنی سینه مفعول و ضاعف فعل ماضی و فاعل آن الله است
اجر بمعنی پاداش ای ثواب اعمال مفعول ست که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموع مکارم اخلاق صفت
وزیر ست ممدوح ستوده آفاق بالمد جمع افق بضمتین بمعنی کرانه پس آفاق بمعنی هر کرانه عالم ست ای تمام مجموع
بمعنی مجموع فیه ای جمع کرده شده در وی مکارم جمع مکرمت ست بضم الرا بمعنی بزرگی کذا فی الصراح
اخلاق جمع خلق بسکون اللام و ضمها السجیة بضمتین و سکون لام خوی کذا فی الصراح **بیت** هر که در سایه عنایت
اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست سایه صفت وزیر ست سایه مضاف باضافت تشبیهی بسوی عنایت و تشبیه

در آسایش ست گنهش ای بدی عنایت یافته وزیر نزدیک خلق شین راجع که طاعت نیکی دشمن آن عنایت
یافته دوست ای دوستدار و لشت یعنی هر که در عنایت وزیر ست آنقدر در خلق عزیز و دوست شود که اگر بد کند
نیک بیند و دشمن وی با وی دوستدار شوند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرماید **بیت** هر که سلطان مرید او باشد
گر همه بد کند نکو باشد ✦ هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتگاران خدمتی که معین ست که اگر از ادای آن
برخی تهاون و تکاسل روا دارند بهر آئینه در معرض خطاب آیند و محل عتاب بیان شفقت وزیر ست بر [illegible] ایشان
و عدم عتاب آن با ایشان و اظهار دعاگوئی خویش سائر ای همه تقال سائر الناس ای جمیعهم کذا فی الصراح
حواشی جمع حاشیه کرانه جامه و جز آن و نیز خدم و مردم نامعتبر و فرومایه کذا فی الکشف و اینجا معنی عوام
ست و در شرح عربی آورده که الحاشیة بمعنی العشیرة و الحشم ای علی کل واحد من جمیع العباد و الخدم خدمت
عهده دلی و یا خدمتی برای نکره است معین مقرر ادای بجا آوردن برخی بالفتح پاره و یای آن علامت
و تهاون سستی کردن تکاسل کاهلی کردن و میتواند که تهاون به بندگان منسوب کنند و تکاسل بخدمتگاران
و همچنین خطاب باول جمله بندگان و عتاب بثانی هر آئینه ناچار و بیشک و البته اما در اصل مرکبست از لفظ
هر و آئین محل بالفتح جای عرض و اینجا بمعنی مکان ست خطاب بالکسر با کسی سخن رو برو گفتن و اینجا بمعنی
چون و چرا او زیر ست و در منتخب بعد لفظ خطاب لفظ بادشاه ست همانا پاس قول خود کرده اند این هیچ را
نیز هیچ بادشاه فرموده اند عتاب بالکسر ملامت کردن و خشم گرفتن مگر این طائفه درویشان که شکر نعمت
بزرگان بر ایشان واجب ست و ذکر جمیل و دعای خیر بر همگنان فرض ست شناست از سایر بندگان مقصود خدمت
معینه عتاب و خطاب شود و برای طائفه درویشان عتاب خطاب نشود اگر قصور در دعا کنند طائفه درویشان
فقیران نعمت خوار بزرگان و بزرگان منعمان وزیر شد با دیگران و اراده شیخ علیه الرحمة اکثر از لفظ بزرگ
و بزرگان که نام در کتاب شیخ مذکور شد منعمان و توانگران اند واجب بمعنی لازم و سزاوار ست و همچنین فرض که
بمعنی تعیین کردن لازم داشتن بر ذمه خود نه فرض و واجب شریعت جمیل نیکو و ضمیر او راجع بوزیر همگنان بالفتح
با کاف فارسی ای همه یکسان یعنی همه بندگان از عمومیت نعمت آن ولوای چنین خدمتی در غیبت
اولی ترست از حضور که آن تصنع نزدیک و آن از تکلف و در این کلام علاوه است چنین خدمتی ای ذکر جمیل و
دعای خیر غیبت مقابل حضور اولیتر کیست از لفظ اولی بملاحظه تفضیل نموده بلفظ تر که کلمه تفضیل ست مرکب کنند و لف
[illegible] ادای ذکر جمیل و دعای خیر تصنع روشن نیکو نمودن آن [illegible]

ذکر جمیل و دعای خیر در غیبت تکلف خود را در رنج انداختن و بروزگاری کردن **ابیات** پشت دوتای فلک

راست شد از خرمی * تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را * پشت مضافست باضافت ای ابسوی دوتا بمعنی شکسته

پشت اسم مفعولست مضاف بفاعل خود تقدیره در مضافست باضافت تشبیه رای الخ پشت دوتای

فلک ای شخصی که فلک پشتش شکسته است و بار غم دوتا کرده است راست مستوی القامة شد یعنی از نسبت

تشبیهی را ایام را بمعنی برای ست و تواند که مادر را مضاف نخوانیم در این بمعنی دیدگاه ای مادر حقیقی در ایام ترا

زاده است و در حاشیه آورده است که پشت دوتا صفت پشت باشد موصوف باصفت مضاف بود باضافت

لامی و راستی آن ادعای باشد لیکن این توجیه بر وجهدان وجه موجه نیفتد چه اول دوتای او را از جور ظالمی

مقرر کرده مظلوم گفته آید و پیداست که فلک ستمکار است هیچکس مظلوم نخوانده است و بر تقدیر تسلیم ظالمی که پشت فلک

بشکند ترس وجود و نیز از ظلم باز ماند کرا مقرر کرده شود * حکمت محض ست اگر لطف جهان آفرین * خاص کند

بنده مصلحت عام را * محض ست جز از قدم اگر لطف جهان الخ شرط با لکسر دانش حقیقت هر چیزی

کذا فی الصراح محض خالص و حکمت محض ای سر خالص که علم هیچکس باوی نیامیخته باشد و معلوم کسی نکرده خاص

محض خالص خاص کند ای مخصوص سازد و همزه بنده برای وحدت نسبت عالم یعنی شامل صفت مصلحت است ای

مصلحتی که شامل برخورد و بزرگ ست و هر خاص و عام و اگر عام را مقابل خاص نمود مصلحت امضاف باضافت

لامی گفته آید خواص خارج میشود و خروج خواص منجر بزیادت مصلحت میگردد و در حاشیه معنی لام عامیه خلق گفته است

همانا که غور نفرموده است و را عام را بمعنی برای ست * دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست * کز عقبش ذکر خیر

زنده کند نام را * جاوید یعنی همیشه صفت دولت ست و دولت جاوید عبارت از زندگیست ابدی چنانچه از زنده

کند می آید مصراع ثانی علت دولت جاوید یافتن ست عقب بکسر دوم شین راجع بهر که عقبش ای پس مرگ بدنی

آن نیکو نام را نام را علامت مفعولست * وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل * حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

جزا گر کنند ور نکنند محذوفست ای حاجت نیست و مصراع ثانی تمثیل جزا علیه است مشاطه زن شانه کنند و آراینده حاجت

مشاطه ای احتیاج آرایش مشاطه دلارام آنکه دل بدین او آرام پذیرد و اینجا عبارت از خوی وی ست گر تقصیر سخن

ست و در منتخب نوشته است شاید که سهو کاتب شده خدمت ای بسلام و مجرا آمدن اختیار برگزیدن و اتفاق کردن

تقصیری و تقاعد که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا برآنست تقاعد نشستن سستی و کاهلی کردن مواظبت

همیشه بریک کاری بودن و مواظبت خدمت ای همیشه بسلام و مجرا آمدن نیاری بنای آن تقصیر تقاعد برانست

ای بر همین ست که طائفه از حکما هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند و باخر جز این عیبش ندانستند که در

سخن گفتن بطی است یعنی مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند طائفه گروه و فرقه حکما حکماء جمع حکیم

یعنی خداوند حکمت و راستی کار درست کردار فضائل جمع فضل و فضیلت ضد النقص و النقیصة بزرجمهر بضم موحدة

و جیم موصوف نام حکیم که وزیر نوشیروان بود و وی خداوند عقل و علم و رای وزیر سترگ و بالغ در حکم خطائیه بود

چون حکمای هندوستان شطرنج را وضع کردند که واضع صصه بود و نزد کسری فرستادند کیفیت او را

ذکر نکردند بزرجمهر او را استخراج نمود و در مقابل او نرد را وضع کرده بسوی حکماء هندوستان فرستاد کذا فی الجواهر

و ظاهر آنست که سخن گفتن ایشان در فضیلت بزرجمهر نیز بعد ازان بود که وی کیفیت شطرنج را بیان کرد و نرد را

در مقابل آن وضع کرد هکذا فی بعض الشروح و ابوزرجمهر و بوزرجمهر نیز گویند بطی صفت مشبه است از بطو

بضم اول و سکون ثانی درنگ کردن فسمع بضم شنونده و گوش دارنده منتظر چشم دارنده و تقریر ادا کردن و

بیان نمودن بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم پشیمانی خوردن پشیمان

شدن چرا در اصل مرکب ست چه از استفهامیه و را از تعلیل یعنی برای چه پس بفتح غلط عامیه است وجه

ایراد حکایت قول بزرجمهر ست **ابیات** سخندان پرورده پیر کهن * بیندیشد آنگه بگوید سخن * انتقال است

از قول بزرجمهر بسوی نصیحت سخندان ای سخنور پرورده الخ صفت سخندان ست پرورده مضاف است

باضافت لامی پرورده پیر کهن و قاعده فارسیان آنست که لفظی با آخرش ها باشد هنگام اضافت از همزه

بدل نموده مکسور خوانند و گاه ما قبل ها را کسره دهند چنانچه درین بیت پیر کهن بسیار کار آزموده خیلی تجربه کار

پس پیر کهن عبارت از استاد ست ای شخصیکه سخنور و پرورده مضاف استاد بود و میتواند که پیر کهن

بتقدیر حرف عطف صفت سخندان باشد اما درین تعریف تخصیص به پیر کهن میشود و جوان که بدین صفت

بوده باشد خارج میگردد بیندیشد اول آنگه فکر دار سخن کند * مزن بی تامل بگفتار دم * نکو گوی اگر دیر گوئی چه غم

بگفتار زدن سخن کردن و دم همچنین زدن گفتار مرکبست از لفظ گفت که فعل ماضی ست و ار که برای مصدریت

پس گفتار بمعنی گفتن ست **بیت** بیندیش وانگه بر آور نفس * وزان پیش بس کن که گویند بس * ایراد مصراع

اگرچه مضمون او در بیت مقدم ذکر یافته بتقریب مصراع ثانی ست که نصیحت دیگرست ای بفکر و اندیشه

سخن اندکی بقدر حاجت بگو انگه از نفس توفیق النفس سامعان شود بتیا بانه ترا گویند که بس کن و خاموش شو

بیت به نطق آدمی بهترست از دواب * دواب از تو به گر نگوئی صواب *

پس هرچه سخن گفتن عیب ست یکی بی تامل گفتن دوم گفتن بسیار

دواب از تو به گر نگوئی صواب * نطق سخن گفتن و دواب بتشدید جمع دابه است بتشدید با از دبیب که
جنبیدن بر زمین ست پس در اصل لغت بمعنی جنبنده است که مطلق دابه باشد و در عرف بمعنی چهار پایه است
و در عرف حال و راسپ و استر و اخراب آن استعمال یابد و تای دابة برای تقدیر موصوف مؤنث است
یا از جهت نقل ست از وصف باسم چنانچه تا در ذبیحه جواب ای سخن باندیشه بقدر حاجت فکیف در نظر

اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علما متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم تفریع
بر قول بزرجمهر ست فکیف جزا مقدم ست شرطا اگر در سیاقت سخن را کیف استفهامیه حالیه در نظر ظرف
حالست که از لفظ کیف مستخرج ای ان ادخل فی سیاقة الکلام فکیف حال فی نظر اعیان حضرت العالیة
اعیان اشراف و کلان تران قوم حضرت خداوندی ای درگاه وزیر عز نصره دعا است مر وزیر را
و عز نصره عبارت از غالب آمدنست بر هر سخن و هر کار که مجمع الخ صفت حضرت ست مجمع جای گرد آمدن
اهل دل اهل تصوف مرکز جای جمع آمدن متبحر دریا شونده ای بسیار داننده سیاقت راندن و سیاقت

سخن ای کلام کردن اهل علما دلیری ای دخل شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده
بیان حال ست شوخی گستاخی و بی ادبی و بضاعت بکسر رخت و کالا مزجات بضم چیزی اندک از جا و جز چیه
مثل اعلاو تعلیه چیزی را بسهولت از جای بجای بردن چون متاع قلیل بسهولت از جا نقل کرده میشود
آنرا مزجات خوانند و بضاعت مزجات عبارت از سخن شیخ علیه الرحمه است عزیزی وزیر و وجه تعبیر
وزیر بعزیز مناسب است بضاعت مزجات ست و چه عزیز لقب عزیز مصر ست و چون یوسف علیه السلام
عزیز مصر گردید برادرانش برای پیشکش آن از کنعان بضاعت مزجات آوردند قوله تعالی وجئنا ببضاعة
مزجات و آن بروایتی ابن عباس رضی الله تعالی عنه دراهم ناسره بود که در مصر رواج نداشت
و هیچ نگرفتندی زیرا که دراهم مصر سکه نقش صورت یوسف علیه السلام داشت و دراهم کنعان

ساده بود و بر استی چشم روشن بود و بروایتی نقش و جرم که شبه در نظر جوهریان جوی نیرزد

و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند در دامن کوه الوند پست نماید تمثیلات علیه است مر سخن را
بضاعت مزجات گفته شبه بالفتح شین معجمه و موحده سنگی نرم سیاه رنگ کذا فی نور الدین و این مثال
سخن شیخ علیه الرحمه است و همچنین چراغ و مناره جوهریان مثال علما محفل وزیر ست آفتاب مجمع علما ملیه
مجموعی و همچنین کوه الوند مناره بالفتح اول صیغه ظرف بمعنی جای روشنی و بالکسر صیغه آله است بمعنی آلت روشنی

ودرینجا هر دو جایزست و اصل اینست که قدیمین برای راه یافتن مسافران در شب چراغ بر مناره افروختندی پس معنی این محل نور
و آلت او ست بآن تسمیه موسوم ست بلند بالفتح معروف و در دامن ای در پیش کوه مضافست باضافت عام بخاص
الوند بالفتح نام کوهی ست در همدان که در بلندی اشتهار دارد چون شیخ علیه الرحمة تواضع نمود شروع او عا
در بیان فوائد تواضع و مذمت سرکشی پس فرمود **ابیات** هر که گردن بدعوی افرازد + دشمن از هر طرف برو تازد +
دعوی بالکسر و او باید خواند افرازد ای بلند سازد و این مشتق ست از افراختن و وقتی که ازین مصدر مضارع اشتقاق
کنند خای را بزای قلب سازند و همچنین تازد مضارع مشتق ست از تاختن تازد ای تاخت آورد + سعدی افتاده ایست
آزاده + کس نیاید بجنگ افتاده + آزاده ای بمرحمت آزاری و ترسی + اول اندیشه وانگهی گفتار + پای پیش
آمده ست پس دیوار + باز آمده بیان ما هو فیه و ایراد این بیت بانکه در سابق مکرر ذکر یافته است برای تفریع بیت لاحق
است و مصرع ثانی تمثیل اولست پای معروف و فرود هر چیزی و توانائی و بیخ درخت و بنیاد و دیوار کذا فی ابراهیمی
و اینجا معنی اخیر مطلوبست و در جهانگیری نیست که پایه بنا را گویند شیخ علیه الرحمة بنظم آورده است + اول اندیشه و
انگهی گفتار + پای پیش آمده ست و پس دیوار + حاصل آنکه چون مقررست که اول اندیشه است بعده گفتار پس
در احوال خود اندیشه کردم و دیدم + نخلبندم ولی نه در بستان + شاهدم من ولی نه در کنعان + نخلبند باغبان ای
سخنور و همچنین شاهد بستان محفل وزیرست همچنین محفل عالی که محضر علماء و فضلاء کامل ست جای نه بینم چگونه پای
در وی نهم که پای بیجا نهادن خلاف حکمت ست و خلاف احوال بزرگان چنانچه حکایت لاحقه بران ایراد فرمود

حکایت لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نه بینند پای نه نهند بیان خلاف
حکمت ست لقمان نام پسر باعور ست که خواهرزاده ایوب نبی ست صلوة الله علی نبینا و علیه السلام و بروایتی پسر
خاله او بوده است بروایتی پسر باعور ابن ناحور ابن تارخ که نام پدر ابراهیم علیه السلام و بروایتی غلام و بوده
و بروایتی حبشی و بروایتی شبانی و بروایتی خیاطی و بروایتی درودگری هزار سال عمر داشت و زمان داود علیه السلام
دریافته و در نبوتش اختلافست و اکثر علماء بر آنند که حکیم بوده و ده هزار کلمه حکمت در عرف علماء عبارتست از تکمیل
نفس انسانی باقیاس علوم نظریه و اکتساب ملکه تامه برای فعل فاضله بر قدرت طاقت خود و منه و لقد آتینا
لقمان الحکمة و قال المالک الحکمة الفقه فی دین الله و هو نور یهدی به الله من یشاء و لیس بکثرت المسائل کذا فی الانوار نه بینند
ای معلوم نکنند و در حاشیه بجای نه بینند نکنند نوشته است و بعد ازان آورده است که در اکثر نسخ تا جای نه بینند واقعه
شده اگرچه دیدن درین مقام بمعنی یقین و تشخص ست اما جای نکنند فصیح تر دیده میشود انتهی بدانکه در زمره فرس جای

دیدن تفحص کردن ست و جای کردن بمعنی قرار گرفتن و نشستن ست و پیداست که در همیقام غرض تفحص
ست نه قرار عرب گوید قدم الخروج قبل الولوج بیان خلاف اقوال عرب گروهی مردم تازی شهرها عربی
منسوب بالیهم کذا فی الصراح قدم بفتح قاف و تشدید دال مکسور امرست از تقدیم بمعنی پیش داشتن خروج
برآمدن قبل پیش کن برآمدن را پیش از درآمدن ای پیش از درآمدن فکر برآمدن کن مروت بیازمای انگهی
زن کن قول دیگر مروت بسکون تحتانی و وقف و فوقانی باید خواند بیازمای ای تجربه کن * گرچه شاطر بود
خروس بجنگ * چه زند پیش باز روئین چنگ * قول دیگرست شاطر حسیت و چالاک جنگ بجیم تازی چه زند
ای چه جرات کند باز نام مرغ شکاری معروف روئین مرکبست از روی با واو فارسی مس با قلعی آمیخته که هندیش
هنکار خوانند کذا فی ابراهیمی و از یا و نون که متعدد بمعنی نسبت ست مثل زرین و سیمین پس روئین چنگ یعنی کسی که چنگل
منسوب شد بروی ای سخت چنگ صفت بازست * گربه شیرست در گرفتن موش * ولیکن موش ست در مصاف
پلنگ * گربه بضم کاف فارسی جانوری معروف شیرست ای قوی قوت و دلیری موش بضم اول جانوری
معروف و ثانی بمعنی بی قوت و ناچیز مصاف بفتح اول و تشدید آخر جمع مصف ست بمعنی جای صف بستن
و فارسیان بتخفیف خوانند و جمعیت را ملاحظه نموده بمعنی جنگ گویند از قبیل ذکر المکان و اراده المکین و اگر بضم
خوانده شود چنانچه صاحب شرفنامه آورده است بی تکلف بمعنی با یکدیگر صف کشیدن و جنگ کردن است
پلنگ باول و ثانی مفتوح نام درنده ایست که عرب آنرا نمر خوانند و در هفت بخش آورده که پلنگ نسبت شیرست
و در جثه و پرنده و نیز از فارسیان معتبر تحقیق رسیده که شیر آنکه زرد رنگ فقط باشد و پلنگ آنکه
زرد و ابلق باشد پس شیر و پلنگ یک جنس اند * امّا باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب
زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند جواب دخل مقدرست چنانچه گوئی اگر سخن تو
در محفل وزیر بی قدرست همچون شیر در نظر جوهریان و بی نورست مثل چراغ پیش آفتاب و پست ست
مانند مناره در دامن کوه الوند پس کتاب را در آن محفل عالی چرا می فرستی و قبول وزیر بر آن چرا آرزو میکنی پس
در جواب آن گفتست میفرستم امّا باعتماد الخ اعتماد استواری و تکیه وسعت بالضم کشادگی و فراخی که چشم الخ
صفت بزرگان ست عوایب جمع عیب زیردستان کمینگان چشم پوشیدن ای اغماض کردن افشا ای
آشکار کردن جرایم جمع جریمه ای گناه و بزه * کلمه چند بطریق اختصار از نوادر امثال و اشعار و حکایات
و سیر ملوک ماضی رحمهم الله تعالی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج * کلمه ای سخن اختصار کوتاه کردن

نوادر جمع نادر بمعنی غریب و پاکیزه امثال جمع مثل بفتحتین بمعنی کلمه که در قوم گشته باشد و این لعبد گفته اند
می آید چنانچه در حکایت بادشاهی را شنیدم مثل باید که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد
بگوید اشعار جمع شعر ای سخن موزون عربی باشد یا پارسی حکایات جمع حکایت ای قصه سیر جمع سیرت بمعنی خو
و خصلت نیک باشد یا بد بفال فلان محموده ای سیرت فلان مذمومه ای سیرت ماضی بمعنی گذشته صفت
ملوک ست و این گذشتگی عبارت از تقدیم زمان تصنیف ست تا خارج نشود بادشاهان که در زمان
شیخ علیه الرحمة بود رحمهم الله تعالی رحمت کند بران بادشاهان و این نشان بادشاهان مسلم و عادل
است که رحمت خاصه آنهاست این گلستان و درج بفتح اول و سکون ثانی داخل کردن گرانمایه بمعنی
بیش بهای صفت عمر ست خرج بجیم تازی بمقابل دخل و بجیم فارسی غلط محض ست قال الله تعالی فهل نجعل
لک خرجا **ابیات** بماند سالها این نظم ترتیب + ز ما هر ذره خاک افتد بجای + غرض نقشی ست کز ما یاد ماند
که هستی را نمی بینم بقای + بیان تصنیف گلستان نظم گهر در رشته کشیدن و ترتیب دادن ترتیب یکی را
پس دیگر نشاندن و در این مصراع ثانی برای غایت ست ای آنکه ز ما هر ذره الخ تا قیامت ذره مضاف
باضافت لامی و کسره که علامت اضافت ست برای باید خواند خاک ای خاک تن غرض ای مدعای
التصنیف نقش ای نشان و علامت کز ما یا و ماند ای یادگار باشد و که هستی علت گذاشتن نقش ست هستی
ای وجود خود + مگر صاحبدلی روزی برحمت + کند در کار این مسکین دعای + علت یادگار گذاشتن تا برحمت
متعلق دعای ست ای دعای که بدر خواست برحمت الهی باشد در کار ای در بابت این مسکین شیخ علیه الرحمة
مسکین بیچاره و نادار ای مفلس از طاعات امعان نظر در ترتیب کتاب تهذیب ابواب ایجاز سخن را مصلحت دیدم
تا مر این روضه رعنا و حدیقه علیا را چون بهشت به هشت باب اتفاق افتاد بیان نظر ثانی نمودن در خود
کتاب و وجه اختصار ساختن این گلستان خجسته آثار و ثبت نمودن تاریخ تصنیف آن امعان بکسر نون
بغور رسیدن و نیک نگاه کردن نظر ای فکر تهذیب پیراستن و پاک کردن و صاف نمودن ابواب
جمع باب ای پاره از کتاب ایجاز مختصر و کوته کردن سخن ای عبارت کتاب روضه بالفتح مرغزار این روضه
ای گلستان رعنا در اصل بالف ممدوده از رعونت ست بمعنی سستی و گولی و آنچنا که خود را آرای لازمه
گولیست مراد آراسته را رعن گویند و زن آن الیش پیراست را رعنا خوانند و از ینجاست که صاحب کنز اللغات رعونت را
بمعنی خویشتن آرایی نوشته و اینجا بطریق استعاره هست صفت روضه و رعنا آن عبارت از آراستگی عبارت ست حدیقه باغ

که درجنت خرما و غیر آن نوشته باشد و اگر او دیوار باشد علیا بالف مقصوره تانیث اعلی بمعنی بلند تر و برتر
و این صفت حدیقه است و بلندی آن عبارت از علو معانی ست و در شرح عربی بجای علیا غلبا بالغین معجمه
بای موحده بروزن حمر بمعنی ملتفه موافق آیت کریمه آورده است و حدائق غلبا و غامل و ید امعان نظر آن
و مجاز سخن مفعول آن تا آخر این روضه برای تفریع ست بهشت بکسر با رو ها صحیح ست و بفتح با شائع است
بمعنی دار الجزا نیکوکاران و این اسم جنس ست و در فتاوی برهنه آورده است که بهشت بر مختار ابو اللیث چهار اند
یکی جنت عدن دوم جنت النعیم سوم جنت الفردوس چهارم جنت الماوی و هر یکی دو درست و از ابن عباس
رضی الله تعالی عنه آمده که هفت ست چهار مذکور پنجم دار الخلد ششم دار السلام هفتم علیون و در تفسیر نبوی آورده است
که هشت جنان اولها دار الجلال من اللؤلؤ الابیض و هی مقام النائبین والثانی مکن الیاقوت الاحمر و هی مقام
الصابرین والثالث دار الخلد من المرجان الاصفر و هی مقام المتقین والرابع جنت الفردوس من الذهب
الاحمر و هی مقام الراضین بقضا الله تعالی والخامس جنت الماوی من الزبرجد الاخضر و هی مقام
الخائفین والسادس جنت الدر الابیض و هی مقام العابدین والسابع جنت النعیم من الفضة البیضاء و هی
مقام المحبین الثامن جنت الطوبی من المسک اذفر و هی مقام العارفین و در دقائق الاخبار ست الثامن بهشت
بهشت بفتح با و ها لیس کتاب گلستان چون از جنت مرادف نام بهشت و از سبب فات که مشتمل لفظ عبارات
تازگی ابیات و راحت جان و روح روان مناسبت و بهشت را بر روایت اول بهشت باب ست از هم بهشت باب
اتفاق افتاده و در حاشیه آورده است که بهانا اختیار بهشت باب برای همین لطیفه باشد چنانچه خلیفه بقاضی
قسم که قصبه البیت نوشته یا ایها القاضی بقم عزلناک مقسم قاضی گفت والله ما عزلنی الا هذا الفقره یعنی از من
تقصیری واقع نشده اما خلیفه را این فقره بخاطر خوش است که خوش عبارت را کار فرماید مرا عزل کرد انتهی نزد اهل
تحقیق پیداست که این تقریر وقتی مقرر شود که گلستان را بهشت هیچ مناسبتی نباشد چنانچه حکایت قاضی قم
و همین نسبت جنت لفظ بهشت و بهشت فقط بوجود آید از سبب مختصر آید تا ملالت نه انجامد انجامد مشتق از
انجامیدن بمعنی آخر شدن خاتمه شروع نمود **باب اول در سیرت پادشاهان** سیرت بالکسر خصلت و صفت و
عادت و خوی حمیده باشد یا ذمیمه پس درین باب از اوصاف حمیده پادشاهان بیان کند تا بران عمل کنند و اوصاف ذمیمه
مذکور سازد تا از ان احتراز نمایند و چون مدار عالم و بند و بست آن در ظاهر بوجود پادشاهان و اصلاح عالم باصلاح
سلاطین ست لهذا آنرا بر همه ابواب دیگر مقدم داشت و بعد از ان چون مدار علیه جهان وجود درویشان قابل الله است

مقتضای خاص و عامست لهذا اخلاق درویشان در درجه دوم نهاد پس فرمود **باب دوم در اخلاق درویشان**
اخلاق جمع خلق بالضم و بفتحتین خوی و عادت و مروت و دین و در اصطلاح هستی مطلقا و بعد از ان مشغول
شد باخلاقی که رهاننده اند خاص و عام را از مهلکات و چون قناعت که از اکتفای مقر رست و از اکمل خصال حمیده
است و دوائیست اکثر امراض و میره اچه اگر قناعت نکند در حرص طعام افتد و دی از امهات ذمائم است زیرا که
معده کان شهوتست متفرع میشود از و شهوت ماکول منکوح بغیر مال میسر نیست و بدستور از مال جاه پیدا گردد چه حصول
مال و جاه پیدا میشود آفات دیگر مثل کبر و ریا و حسد و حقد و عداوت و غیرهم لهذا آنرا در درجه سوم نهاده پس فرمود
باب سوم در فضیلت قناعت حدیث رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است القناعة کنز لا یفنی و چون
خاموشی از کمال خصال حمیده است و مشتمل ست بر فوائد کثیره لهذا آنرا در درجه چهارم نهاد پس فرمود **باب چهارم
در فوائد خاموشی** ای خاموشی از مالا یعنی قولا و فعلا و شکرانه از ذکر خدای تعالی قال رسول صلی الله علیه
وسلم من کان یؤمن بالله والیوم الآخر فلیقل خیرا او لیسکت و چون ارادت الٰهی خواست که کلام کند عیسی بن مریم
علیهما السلام در انحالیکه طفلی صغیر بود امر فرمود مادر او را بسکوت فقال الله تعالی فقولی انی نذرت للرحمٰن صوما او
ضمنا فلن اکلم الیوم انسیا پس کلام کرد حضرت عیسی بحالیکه طفل بود پس دور نیست وقتیکه خاموشی شد از فضول
کلام دل که طفل ست در طریق حق تعالی و بیدلست که وقتی زبان گویا شود و دل خاموش شود چون زبان خاموش شد
دل گویا گردد و چون مخاطب از دو حال خالی نیست جوانست یا ضعیف ست جوانی مقام داشته و عشق که از لازمه او
و از اوصاف کمال انسانست باو ملحق ساخت پس فرمود **باب پنجم در عشق و جوانی** از عشق مراد عشق مطلق است
مجازی باشد خواه حقیقی و مجازی بحالیکه معصوم باشد رسول صلی الله علیه وسلم فرموده است من عشق و عف و کتم و مات فمات شهیدا
و هر دو عشق صفای آئینه دل ست و موصل الی الله تعالی چون بود از جوانی چه پیری ست ضعف و پیری الیس اورد
و فرمود **باب ششم در ضعف و پیری** یعنی در بیان احوال مناسبه چیزی و غیر مناسبت پیری چنانچه از
حکایات آن واضح ست و چون اصلاح انسان بموعظه موقوف بر تاثیر تربیت ست بعد از ان بتاثیر تربیت آورد
و فرمود **باب هفتم در تاثیر تربیت** یعنی در بیان اثر کردن تربیت چه طالع مختلف اند و متفاوت یعنی اثر تربیه
میشود آن بپرداخت **مثنوی** در آن مدت که ما را وقت خوش بود + ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود + که مارا الخ
بیان آن مدت ست وقت خوش بود ای وقتیکه کتاب تمام کردم و از تمامیت خوشی حاصل کردم چه مصنف را در اثنای
تصنیف از غایت فکر غم کمال میباشد و چون سر انجام پذیرد خاطر بسیار خرسند میگردد و ز هجرت ای از هجرت نبی

صلی الله تعالی علیه وسلم از مکه بمدینه زادهما الله تعالی شرفا ششصد و پنجاه و شش بود تا وقت اتمام تصنیف گلستان
از هجرت رسول صلی الله علیه وسلم ششصد و پنجاه و شش گذشته بود ٭ مراد ما نصیحت بود گفتیم ٭ حوالت با خدا کردیم
ورفتیم ٭ مراد الخ ای مقصود ما از تصنیف کتاب گلستان ابلاغ موعظه شافیه بود پس گفتیم و ابلاغ نمودیم حوالت با خدا الخ
ای موثر بودن آن نصایح بطبایع سامعین حوالت با خدا کردیم که هدایت بید قدرت اوست جل شانه واحدی را درین
دخلی نیست کما قال الله تعالی ومن یهدی الله فلا مضل له ومن یضلله فلا هادی له رفتیم ای درگذشتیم از وعظ کردن و
بکار خود مشغول شدیم والله تعالی الموفق وهو المعین

باب اول در سیرت پادشاهان ٭ حکایت

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد یای پادشاهی برای وحدت است و رای علامت اضافت
و پادشاهی و مضاف او محذوفست ای نقل پادشاهی و همچنین هر جا همچنین عبارت باشد چنانچه ملکزاده را شنیدم
کاف که بکشتن بیان نقل و همچنین یای اسیری برای وحدت تنکیری است و اسیر بوزن فعیل در بند کرده شده بدوال
بسته شده من اسره وهو الحبل والشد والعصب والقوت کذا فی النهایة اشارت کرد ای حکم کرد چه حکم پادشاهان
از بس که کم گو باشند باشارت میشود بیچاره در حالت ناامیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن و سقط گفتن
گرفت بزبانی یعنی که بوی متکلم بود و آن بخلاف لغت پادشاهی بود چه اگر بلغت پادشاه میشود پادشاه می فهمید و
نپرسید که چه میگوید و از کمال همت شفاعت تهمت تجاهل کرد و پرسید تا کسی شفیع هیچ جواب دهد که موجب خلاصی
وی گردد چنانچه از راست گوی وی معترض شد و روی درهم کشید دشنام مرکب است از دش بضم دال مهمله
بمعنی بد و زشت و از نام که بمعنی اسمیت ای زشت نام و چون وقت غضب مخاطب را بزشت نام میخوانند سقط
بفتحتین آنچه افتاده باشد از چیزی و متاع زبون و سهو و غلط در حساب و نوشتن در گفتن و کار زشت
و فضیحت و آنچه در و خیر نباشد و اینجا بمعنی فضیحت است ای سخن رسوائی و بیهوده و لفظ گرفت در آخر سقط گفتن
محذوفست چنانچه دانشیان است که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید علت سخن گفتن
است و دست شستن یعنی ترک دادن هر چه ای هر چه از دشنام و بد دعای باشد شعر اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب ٭ یئس فعل ماضی از باب علم مشتق از یاس بالفتح و سکون همزه نا امید شدن الانسان
فاعل و طال فعل ماضی مشتق از طول بالضم درازی شدن لسان بمعنی زبان فاعل او ضمیر راجع بالانسان کاف بمعنی
مثل سنور بالکسر و فتح نون مشدد گربه مغلوب اسم مفعول مشتق از غلبت بفتحتین غالب شدن صفت سنور یصول فعل مضارع
مشتق از صول بالفتح زیادتی کردن بر جستن و حمله ضمیر مستتر که راجع است بسوی سنور فاعل از کلب بالفتح سگ یعنی وقتیکه

آدمی دراز می شود زبان او وای طریقهٔ ادب گذشته در گستاخی آید و دشنام میدهد مثل گربه غلبه کرده شده که
حمله میکند بر سگ پس ایراد این ضرب المثل عربی برای اثبات علت بقع ست و علی هذا القیاس ایراد ضرب المثل
فارسی لاحق میشود چنانچه میفرماید **بیت** وقت ضرورت چو نماند گریز * دست بگیرد سر شمشیر تیز * ضرورت
بمعنی حاجت سر در اصل لغت راس ست اما در اصطلاح شعرا که بحسب تیغ معلوم شده سر بمعنی اول چیز نیست
چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمة فرموده **بیت** سر رستنی زیر زیبا بود * سر آدمی به که بالا بود * پس برین تقدیر معنی
چنین ست که شخصی را که چاره خلاصی نماند لاچار بدست میگیرد قبضهٔ شمشیر را چنانچه گفته اند آخر حیل السیف و شیخ
علیه الرحمة فرموده **بیت** چو دست از همه حیلتی در گذشت * حلال ست بردن بشمشیر دست * و بعضی جا سر
بمعنی منتهای چیزی می آید چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده **بیت** یکی بر سر شاخ بن می برید * نگهبان بستان
نگه کرد و دید * برین تقدیر سر شمشیر بمعنی نوک شمشیر باشد و معنی چنین میشود که شخصی را که علاج رهائی از
کشته شدن نماند لاچار بدست میگیرد نوک شمشیر را تا وجود را از زخم او میرهاند اما فی الحقیقت محاورهٔ شعرا
چنین ست که لفظ سر بچیزی مضاف کنند چنانچه سر تیغ و سر نیزه **مصرعه** سر تازیانه کند ترکتاز * یعنی هر
گنج و مال که از تیغ بدست من می آید باشارهٔ تازیانه و ابروی عالی گویان بخشش کنم پس اینجا نیز همین معنی متحقق
ست یعنی شخصیکه ناچار میگردد و همانا که دست بشمشیر می آرد که السیف آخر الحیل ملک پرسید که چه میگوید یکی از
وزرا نیک محضر گفت ای خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس محضر بفتح میم و ضاد معجمه
بمعنی خصلت و قلب کذا فی الشرح العربی نیک محضر ای نیک خصلت که در حق مردم بحضور بادشاه
کلمهٔ الخیر گوید والکاظمین الغیظ ای این تلمیح ست بآیهٔ کریمه که واضح در سورهٔ آل عمران اول اینست
وسارعوا الی مغفرة من ربکم یعنی شتابید بآن چیزی که بسبب آمرزش باشد شما را من ربکم از پروردگار شما و جنة و شتابید
بعملی که برساند شما را به بهشتی که از روی عظمت عرضها السموات پهنای آسمانهاست والارض و زمینها
صفت عرض بهشت کرد جهت آنکه وصف طول او در فهم بشر نگنجد اعدت للمتقین آماده شده است چنین
بهشتی که برای پرهیزگاران از شرک الذین ینفقون آنانکه نفقه میکنند فی السراء والضراء در آسانی و سختی
مراد همه احوال ست والکاظمین الغیظ فرو خوردگان خشم والعافین و عفو کنندگان عن الناس از بندگان
و درم خریدگان یا از کسیکه بر ایشان ستم کرده باشد والله یحب المحسنین و خدا سبحانه دوستدار نیکوکاران
است هکذا فی الحسینی ملک ابروی رحمت آمد و از سر خون او در گذشت بروی اسیر ان اسیر رحمت آمد

از سبب جواب شفاعت مآب وزیر نیک محضر سر بمعنی خیال و خون بمعنی کشتن یعنی از سر خون ای از خیال کشتن او
درگذشت ای او را عفو کرد و آزاد ساخت و رها گردانید وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در
حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن جمله که ضد او بود صفت وزیر دیگر ضد ای مخالف آن وزیر نیک محضر
ابنا جمع ابن ها ای فرزندان جنس ما یعنی با مردم وزرا را نشاید حضرت اینجا بمعنی حضور است اگرچه در عرف حال کلمه
تعظیم مقرر شده جز براستی ای دروغ او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت و تو برخلاف آن عرض میداری او ای
اسیر [illegible] سخن [illegible] ضد اظهار کردن ملک از این سخن روی درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی
پسندیده تر آمد از این راستی که تو گفتی از این سخن ای از سخن وزیر دیگر روی درهم کشیدن در خشم آمدن که آن را روی
در مصلحت بود و این را بنای بر خبثی علت ایست پسندیده تر آمدن روی بمعنی توجه آن را روی ای روی مصلحت [illegible]
ضد بند و این را بنای تو وحشت بالفتح اندوه و غم و تنهائی و رمیدگی و نفرت و انجار رمیدگی و نفرت مراد است ای
توجه آن وزیر در اصلاح کار و خلاصی اسیری بود که نگهداشت انسان از کشتن لازم است و این را بنای بر رمیدگی
از ان صلاح که خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز دلیل است بر پسندیدگی دروغ فتنه
بالکسر آزمایش و حیرت و گمراهی و کفر و رسوائی و عذاب فتنه انگیزی گمراهی و رسوائی عذاب انگیزنده چه اگر راستی
وی پادشاهی عمل می نمود که گمراه میشد در رسوائی و عذاب می افتاد بیت هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد
که جز نکو گوید [illegible] هر دو وزیر و مصاحبان پادشاهان که او گوید میان او کند و او را جمع [illegible] یعنی هر شخصی که
در حضرت پادشاه قربت دارد چنین بود که شاه بگفته کار کند پس او را حیف است که بغیر سخن نکو گوید حیف بالفتح جور و ستم
کردن حاصل حکایت آنکه پادشاه را باید که اول از محبت جهان و سلطنت بردارد و در هر کاری اجابت حق
نگهدارد و در رضای او جل شانه طلبد نه رضای نفس و شیطان چنانچه لطیفه لاحقه برین مطلب ایراد یافته لطیفه
بالفتح نکوئی و چیز نیک و قبل سخن باریک و موزون و در عبد اللهی آورده است که در نکته و لطیفه عموم و خصوص مطلق
باشد زیرا که نکته سخن باریک را گویند و چون مورث انبساط باشد آن را لطیفه گویند بر طاق ایوان فریدون
نوشته بود طاق بنای خمیده و کج سازند چون محراب ایوان بکسر همزه عربی و بفتح واو فارسی مکان بلند
را گویند که مار اگر دیده شود برای جلوس سلاطین و اصل او دوان بود پس بدل کرده شد واو اول را بیا و پس
ایوان شد او دین بمعنی طاق ایوان ای محراب محل فریدون نام پادشاهیست که اکثر اقالیم در تحت تصرف خود
آورده و مدت پانصد سال پادشاهی کرده بود و از قد او همه مردم میگویند درازی قد او بود غرض سینه او یک [illegible] در [illegible] است

که اول خر بر باده اسپ جهاند پس اسپ بر پیدا شد و ضحاک را کشت **مثنوی** جهان ای برادر نماند بکس +
دل اندر جهان آفرین بند و بس + جهان مال و اسباب دنیا جهان آفرین حقتعالی + مکن تکیه بر ملک دنیا
و پشت + که او چون تو بسیار پرورد و کشت + پشت کردن تکیه کردن چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است
بیت که خلقی بدو تکیه دارند و پشت + نباید بیکبار خلقی بکشت + پس پشت معطوفست بر تکیه یا ملک دنیا
تکیه و پشت مکن ای اعتماد مکن مصرع ثانی علت مکن تکیه است او راجع بملک دنیا چون از ماسبق معلوم شد
که تخت نشینی و سلطنت ربانی مانع اجل نیست و همه کس با جام اجل نوشیدنی است پس فرمود + چو آهنگ
رفتن کند جان پاک + چه بر تخت مردن چه بر روی خاک + آهنگ ای قصد و نیست پاک صفت جان
چه جان نورانی است نه جسمانی چه بر تخت مردن بهر حال مردن است خواه بر تخت باشی خواه بر روی خاک
و بستن در جهان بیفایده است و مذموم چنانچه برای مذمت دلبستگی بجهان این حکایت ایراد باشد که میفرماید
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال سبکتگین بکاف
اول عربی و ثانی فارسی و تاء فوقانی مفتوحه و در میان دو کاف و قیل مکسوره نام پدر سلطان محمود که جمله
وجودش ریخته و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه میگردیدند و نظر میکردند بیان کیفیت روز
خواب ریخته بود ای گداز شده بود نظر میکرد و تفسیر در چشمخانه میگردیده است میگردید و نظر میکرد و بصیغه مفرد
آورده بنا بر آنکه اعضای و الروح را جمعیت بمفرد تعبیر کنند سائر حکما از تعبیر این عاجز آمدند حکما را که در حضر پادشاه بودند
تعبیر بیان خواب کردن و خبر دادن رمز از آن مگر درویشی که خدمت بجا آورده بود و گفت هنوز نگرانست
که ملکش با دگرانست خدمت بجا آوردن ای سلام کرد و این قول برای اشعار دانش درویش است چه نادان اگرچه
قولی خواب احیانا بگوید اعتبار را نشاید پس قول اهل دانش است که ملکش با دگرانست الخ پس نشان مائل است بر حیات
بحتی که زایل نمیشود از وی بعد موت و لهذا اهل تصوف فرموده اند که آخر ما یخرج من قلوب المحبین حب الریاسة
چون از اینجا معلوم شد که دلبستگی بجهان مذموم است و بعد موت برین سیرت مذمومه باقی میماند و چون بعد موت
باقیمانده موجب عذاب آخروی شد پس باید که دل بخدا بندد در وقت سلطنت عدالت و نیکی پیش کن که این حسنات
موجب نجات اخروی است لهذا فرموده **قطعه** بس نامور که زیر زمین دفن کرده اند + کز هستیش بروی زمین یک نشان
نماند + نامور صاحب نام مثل پادشاه و امیر هستیش ای بودن او در جهان شین راجع بسوی نامور یک نشان نماند ای گرد
وجود و یادگاری بودن او در جهان نمانده است + وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک + خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

تخصیص بعد تعمیم است لاشه بمعنی لاغر و ضعیف و بمعنی تن و کالبد نیز آمده شیخ سعدی علیه الرحمة گوید ۞ آن پیر لاشه
را که سپردند زیر خاک ۞ خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند ۞ اگرچه پیر را السابقون را خوانیم مثل بمعنی باشند و اکبر را
امثال بمعنی اول کذا فی السروری و اینجا بمعنی تن است و پیر لاشه عبارت از نوشیروانست چنانچه در مصراع اول بیت
ثانی واضح است و ایراد مظهر بجای مضمر برای ایضاح پیر لاشه است استخوان مرکبست از است بضم همزه بمعنی افگندنی و انداختن
و خوان بواو معدوله که معروفست یعنی چیزیکه افگنده شده خوانست ۞ زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل ۞ گرچه
بسی گذشت که نوشیروان نماند ۞ فرخ بفتح خا و ضم را مهمله مشدده مبارک و میمون و در قنیه آورده است که اصلش
فرخ است بمعنی خنده روی و افروخته چهره نوشیروان بالضم و واو فارسی بادشاه ایران زمین مدت سلطنت او
چهل و هشت سال تولد حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم در زمان او واقع شده چنانچه آنحضرت علیه السلام فرموده
ولدت انا فی زمان الملک العادل و وفات کرد وقتیکه عمر نبی علیه السلام هشت سال بود و او را مناقب بسیار مشهور است
و در عبد اللهی آورده است که نوشیروان پسر قباد است که بعدل مشهور است و وجه تسمیه او آنست که قباد در بزم عیش نشسته بود
و بدست او پیاله از شراب بود که مخبری خبر تولد پسر آورد قباد از غایت خوشی گفت که نوشیروان کنید که عبارت از گردانیدن
پیاله است بنابران نام آن نوشیروان شد نوشیروان ثانی تسمیه نیست بل صفت است یعنی عبارت از عدالت او است
یعنی تا حال که از مردن او مدت مدید و عهد بعید گذشته نام نوشیروان بعدل مشهور است اگرچه آن عدالت و نماینده آن
و مفقود گردیده ۞ خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ۞ زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند ۞ یای خیری برای تنکیر
است خیری ای عمل نیک فلان و فلانه بالضم کنایت از آدمی و بالف و لام کنایت از بهایم و گاه یکی را فلان گویند
و دو را فلان و جمع را فلون غنیمت مالی که از مال کفار بزور بدست آرند مراد مغتنم عمر بالفتح و الضم و بضمتین زندگانی
و زیستن غنیمت شمار عمر ای عمر خود را مثل مال غنیمت بشمار و او را بلهو و لعب ضایع مکن کما قال علیه الصلوة و السلام الدنیا
غنیمة الاکیاس و غفلة الجهال فلا تضیع عمرک زان پیشتر مربوط است بمصراع اول که بانگ و بیان زان پیشتر فلان عبارت
از مخاطب است یعنی نیکی کن و زندگانی غنیمت شمار پیش از ان وقت که زبان مردم گردد که فلان نماند ای تو نمانی
از مرگ و از قیامت و از گور یاد کن ۞ وقتیکه بشنوی که فلان در جهان نماند ۞ اینجا کنایت از آدمی غیر از مخاطب است ای
وقت مرگ دیگری که بشنوی مرگ خود را احوال قیامت و گور را یاد کن و اعمال نیک در عمل آر کما قال علیه الصلوة والسلام
کفی بالموت واعظا حکیم سنائی علیه الرحمة فرماید مجلس وعظ رفتنت هوس است ۞ مرگ همسایه واعظ تو بس است حکایت ملکزاده
را شنیدم که کوته قامت بود و حقیر و برادرانش بلند و بالا و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست و استبصار

دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند حقیر خرد و خوار بالا موحده والف و لام بمعنی زبر و قد بار
بزرگ چنانچه بار خدایا و وقت ملاقات پیش کسی و محل یافتن و میوه درخت که آنرا بر نیز گویند و کسرت و حمل
بارنده و بسیار و اینجا بمعنی کثرت ست و یای باری برای وحدت ست ای یکبار کراهت بتخفیف یای مصدر
مکروه پنداشتن استحقار حقیر و زبون دانستن فراست بالکسر دانائی و شناخت و نظر استبصار بالکسر
بینا شدن کاف که نادان بینید برای استفهام انکاریست یعنی نادان بلند هرچه بقامت کمتر بقیمت بهتر
کلمه دعائیه است که مدعیان بر اثبات دعوی خود در ایراد کنند **فقره** الشاة نظیفة والفیل جیفة تمثیل
کلیه است شاة گوسفند نظیفه پاک و جیفه مردار بوگرفته پس نظافت گوسفند از روی حلت ست و بزرگی
او با وجود کوتاهی قد از ان سبب است و الا از روی مبلغ بقیمت فیل از گوسفند زیاده است و اقل
جبال الارض طور وانه لاعظم عند الله قدراً و منزلاً تمثیل دیگر ست اقل بمعنی کوتاه تر مبتدا مضاف است
جبال جمع جبل بمعنی کوه مضاف الیه اینجا ظرف ست ای جبال فی الارض طور خبر مبتدا و طور نام کوه است
به مدین که موسی علیه السلام بر ان میرفت و کلام الهی می شنید وانه لاعظم عند الله قدراً و منزلاً جمله
حالیه است قدراً و منزلاً تمیز بر تمیز قدر بالفتح بزرگ داشتن منزلت فرود آمدن گاه و پایگاه یعنی کوتاه ترین کوهها
روی زمین کوه طور ست و حال آنکه بزرگست از کوههای دیگر نزد خدای تعالی از روی بزرگی و پایه
قطعه آن شنیدی که لاغر دانا * گفت روزی با بلهی فربه * تمثیل دیگر ست دانا یعنی عالم احمق
بمعنی احمق ابله مشتق از بله و یای ابلهی برای وحدت ست فربه صفت احمق * اسب تازی اگر ضعیف بود *
همچنان از طویله خر به * طویله خر ای جماعت خران پس اینجا خردگی ست اگرچه از خر بزرگ نامیدیست و بزرگی
خر از جهت تعادست پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند برادران بجان برنجیدند از روی تعجب کلام
و درازی و عقل و ارکان دولت امرا و وزرا برنجیدند از روی ملزم شدن آنها **قطعه** تا مرد سخن نگفته باشد *
عیب و هنرش نهفته باشد * تا برای غایت نهفته یعنی عیب و هنر مرد تا آن زمان نهفته باشد که سخن نگفته باشد
چنانچه المرء مخفی تحت لسانه * هر بیشه گمان مبر که خالیست * شاید که پلنگ خفته باشد * بیشه بکسر موحده
و تحتانی مجهول و فتحه شین معجمه نیستان و جنگل که خالی بیابان گمان مبر است شاید احتمال ست پلنگ بفتح بای فارسی
و لام و خفای نون درنده مشهور از اهل فرس و ترکستان متحقق شده که شیر دو رنگ را پلنگ گویند و یک رنگ را شیر
او نابیت اول ست یعنی هر مرد را گمان مبر که بی عقل ست شنیدم که برادران مدت ملک را دشمن صعب و بی

لشکر از هر دو طرف در هم افتادند و قصد مبارزت کردند اول کسی که اسپ در میدان جهانید آن پسر بود و گفت امرت
ای در مدت کلام کردن پسر با پدر صعب بالفتح ترش و دشوار و تند بمعنی آنکه رام نباشد در هم افتادن مقابل یکدیگر
شدند مبارزت بضم میم و فتح را مهمله و معجمه با یکدیگر کارزار و جنگ کردن میدان بالفتح چراگاه اسپ و در اصل فعلانست از مید
بمعنی جنبیدن و بعد از آن بطریق اتساع بر وزن فراخ اطلاق کرده اند و بالکسر فعال است از دون بالفتح بمعنی لاغر
ساختن بنابر آنکه سیر و سواری صحرا اسپان را لاغر میکند بخلاف مشهور **قطعه** آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
این منم کاندر میان خاک و خون بینی سری ✦ که روز جنگ الخ بیان آن نه من باشم و همچنین کاندر میان الخ این منم یعنی پشت
من ای نگرنده تا نه بینی پشت من پای سری برای وحدتست ای یکسر در خاک و خون می بینی ✦ آنکه جنگ آرد بخون
خویش بازی میکند ✦ روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری ✦ روز میدان مربوطست بخون خویش بازی میکند
یای لشکری برای تعظیم ست یعنی آنکس که جنگ میکند بخون خویش بازی میکند و آنکه میگریزد بخون لشکر بزرگ بازی میکند
چه وقت جنگ گریختن یک کس موجب انهزام تمام لشکرست این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری
بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت تکرار این بگفت برای استقرار سامع ست یعنی این سخنان
سابق گفت و بر سپاه الخ بر زدن برابری کردن و حمله کردن کاری های کار آزموده و بهادر اضافت زمین خدمت لامیه
است ای زمین که برای سلام معین ست **قطعه** ای که شخص منت حقیر نمود ✦ تا درشتی هنر نپنداری ✦ شخص
کالبد مردم و کلمه تا اینجا بمعنی زنهارست درشتی درین مقام بمعنی تن آوری و فربهی و قوی بودنست ✦ اسپ لاغر
میان بکار آید ✦ روز میدان نه گاو پرواری ✦ تمثیل بیت پرواری بالفتح با رفارسی فربه آورده اند که سپاه دشمن
بی قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان
نپوشید بی قیاس بی اندازه آهنگ بمد همزه و فتح ها و خفای نون قصد تا بمعنی زنهار جامه زنان پوشیدن
بزدلی کردن و نامردی سواران را بگفتن او تهور زیاده شد جمله یکبارگی حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن
ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش میکرد تا ولیعهد خویش گردانید تهور
بی باکی کنایت از مردانگی ست آن جماعت که آهنگ گریز کرده بودند و دیگران که مستعد جنگ بودند تربیت
پرورش اکلا و عقلا و ولیعهد آنکه پادشاه او را در زندگی خود بادشاهی دهد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش
کردند بفتحتین بد خواستن و بدخواهی و در نهایت آورده اند زوال نعمت غیرست حسد بردند ای در حق او بدخواه شدند
چنانچه گفته اند اقرب الاقارب اشد العقارب خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر بفراست دریافت

دوست از طعام باز کشید و گفت محال است که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند غرفه بالاخانه بر کنار
بام که آنرا بالفارسی پرواره گویند و دریچه باجیم فارسی در خرد که در دیوار بام بود دریچه زدن اشارت بسوی
بهم پیوستن دست است از خوردن طعام محال عادی نه محال عقلی بیت کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ۞ ور همای از جهان شود
معدوم ۞ تمثیل کلیه سابقه که هنرمندان الخ بوم بضم مرغیست شوم که آنرا جغد گویند هما بالضم نام جانوریست که
استخوان بوده و استخوان بوسیده بخورد و سایهٔ او بر سر هر که افتد بادشاه شود و آنرا هما و استخوان رنگ نیز گویند بدر را ازین
حالت آگهی دادند برادرش را بخواندند و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ معین کرد تا فتنه
فرو نشست و نزاع برخاست ازینحالت ای از مقدمهٔ زهر دادن برادران برادر خرد را گوشمالی ای تنبیه و آزار
بواجب ای بنوعیکه واجب بود فتنه بالکسر آزمودن و آزمایش و دیوانه و سوخته شدن و در بلاد شور افتادن نزاع
ای دور شد که گفته اند ده درویش در گلیمی بخسپند و دو بادشاه در اقلیمی نگنجند علت ناسازگاری شاهزادگان و
تقسیم کردن ملک برای آنها بخسپند برای عدم نزاع درویشان نگنجند برای نزاع درمیان ایشان قطعه نیم نانی
گر خورد مرد خدا ۞ بذل درویشان کند نیمی دگر ۞ هفت اقلیم ار بگیرد بادشاه ۞ همچنان در بند اقلیمی دگر ۞ تصریح
کلیه سابقه مرد خدا مردیکه طالب خداست بذل بالفتح دادن و در یافتن یعنی درویش به نیم نان سیر شود و بادشاه
بهفت اقلیم سیر نگردد و اقلیم بکسر اول و سکون ثانی کشوری یعنی بخشی و اقالیم بالفتح جمع و در عرف منقسم حصهٔ دنیاست
و تمام دنیا را حکما هفت بخش کرده و هر بخشی حواله ستاره ایست اقلیم هندوستان حواله کیوانست و کیوان زحل را
گویند و جای او هفتم آسمانست و رنگ او سیاه است و مزاج او سرد است و خشک و موثر بر خاک است و او پاسبان و
دهقان ملک است و اقلیم چین حواله مشتریست و آنرا برجیس گویند و جای او ششم آسمانست و رنگ او سفید و زرد و مزاج او
و مزاج او گرم و موثر بهوای است و اقلیم ترکستان حواله بهرام است و آنرا مریخ گویند و جای او پنجم فلک است و رنگ او
سرخ و سیاه است و مزاج او گرم خشک و موثر بر آتش است و اقلیم خراسان حواله آفتابست و جای او چهارم فلک
است و رنگ او سرخ و زرد خام است و مزاج او گرم خشک معتدلست و آرایش و آسایش از وست و نور شب که ماه دارد
هم از وست و نشو و نمای نباتات از تاثیر اوست و اقلیم ماوراء النهر حواله زهره است مقام او بر فلک سوم است رنگ او سپید و
مزاج او سرد و تر و او مطرب فلک است و اقلیم روم حواله عطارد است جای او بر فلک دوم است و رنگ او هفت رنگ است
و مزاج او آمیخته و او دبیر فلک خوانند و اقلیم بلخ حواله ماه است و جای او بر فلک اول است و رنگ او تیره است مزاج او
سرد و تر و موثر بر آبست حاصل این حکایت آنست که بادشاه را باید که بر ظاهر صورت مردم قیاس نکند و حقارت ظاهرا

قیامت باطل حمل نفرماید چنانچه حکایت مذکور نیز بر حسن باطنی حسن ظاهری را حمل نکند و حکایت لاحق تمثیل ست برین

شق ثانی **حکایت** طائفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکائد ایشان

مرعوب و لشکر سلطان مغلوب عرب بالضم و بفتحتین مردم تازی و یا مردم تازی که در شهر باشند منفذ بمیم و فا و ذال معجمه

جای روانی ای راه کاروان و کاربان سوداگر و قافله زن و معنی ترکیبی کاربان و نگاهدارست و لفظ بودند بعد کلمهٔ بسته

محذوفست چنانچه داب منشیانست بلدان بضم و سکون جمع بلد بلجلان جمع حمل مکائد بالکسر و فتح همزه بعد الف

مکیدست یعنی بدسگالیدن مرعوب اسم مفعول مشتق از رعب بالضم و بضمتین ترسیدن و ترسانیدن یعنی رعیت

شهرها از دزدان در شدت خوف و جزع و فزع بودند بحکم آنکه ملاذ منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند ملجای و ماوای

خود ساخته علت لشکر سلطان مغلوبست ملاذ بالفتح پناه گاه منیع جای استوار قله بالضم و التشدید لام بالای

هر چیز و کوهان شتر و سر کوه ملجای پناه گاه ماوای جای برگشتن مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان

مشورت کردند مدبران جمع مدبر بر قاعدهٔ اهل فرس و مدبر اسم فاعل مشتق از تدبیر بمعنی با یاران تدبیر کار اندیشیدن

ممالک جمع مملکت بمعنی مقام پادشاه آن طرف ای طرفیکه دزدان در تصرف خود آورده مضرت بفتح میم و ضاد

و تشدید رای ضرر و آخار مشورت بفتح میم و سکون شین معجمه بکسر واو و فتح رای مهمله صلاح کاری اندیشیدن

که اگر این طائفه همبرین نسق مداومت نماید مقاومت بالیشان ممتنع گردد بیان مشورت این طائفه ای طائفه

دزدان نسق بفتح یکم و سکون دوم سخن بر سیاق راندن و ترتیب کردن و بنظام آوردن چیزی مداومت

بالضم و فتح واو همیشگی مقاومت بر وزن مراغبت برابری کردن ممتنع بمعنی سخت و دشوار اسم فاعل از امتناع بمعنی

ایستادن و قوی و دشوار شدن **مثنوی** درختی که اکنون گرفتست پای ✠ به نیروی مردی بر آید ز جای ✠

بمثل مقدمه سابق ست که اکنون الخ صفت درخت و یای درختی موصوفه هست با پای بیخ درخت و بنیاد دیوار

نیرو بکسر نون و سکون تحتانی و ضم رای مهمله قوت و توانائی و الحاق یای آخر او برای اظهار حرکت اضافت

که اهل فرس مضاف را مکسور آخر خوانند و همچنین ست کلمه که آخر او الف باشد یا یای چنانچه پای مرد و کرسی تخت و

پای مرد برای وحدتست ای به نیروی کم مردی یعنی بقوت یکمرد بر آید ز جا از جای خود برون آید و کنده شود ✠ و گر

همچنان روزگاری هلی ✠ بگردونش از بیخ بر نگسلی ✠ همچنان ای چنانچه جا گرفته هست استاده هست یا در روزگاری

برای تعظیم ست ای مدت عظیم هل بکسر بمعنی بگذار امر از هلیدن و آن مختصر هلیدنست بمعنی فروگذاشتن و ترک دادن و

فرو داند اختن و یای آخر برای خطابست گردون بفتح کاف فارسی العجله هکذا فی شرح العربی و عجله بکسر و دال

و برآوردن درخت از بیخ بدولاب و دران ولایت طریقی بوده باشد معلوم نیست اما طریق تحصیل بخیال میشود که
در خاک از خاک خالی کرده رسن محکم دران به بندند و طرف دیگر آن رسن بدولاب به بندند و دولاب را اکثر
مردم و گاو و بز در بگردانند و بآن زور درخت از بیخ برآید والله اعلم بحقیقة الحال و اگر لفظ بگردون متعلق بلی
کرده شود و گردون یعنی آسمان گفته آید بدین معنی که گذشته آرای آن درخت را بسوی آسمان ای همچنان
او را بلند شدن بدهی از بیخ بر گسیلی بپای خطاب ای نخواهی گسیخت و پاره کرد ✤ سر چشمه شاید گرفتن به بیل ✤
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل ✤ تمثیل دیگرست چشمه چشمه که همیشه از وی آب تراود و بیل بکسر قدری نظر از
زمین و قلم و تخته خاک و بیل و سه رمه و بیل آهنین صراح و کحل و ثلث فرسنگ و اینجا مراد معنی میل است چه چشمه
بمیل چو بیل یکسنگ که موافق ذهن چشمه بود و بند میسازند چو پر شد الخ یعنی چون آب از وی اندک اندک چکیده
بسیار شد و دریا گردید به پیل گذشتن ازان معنی شاید چنانچه میفرماید ✤ دیدم که بسی آب ز سر چشمه خورد ✤
چون پیشتر آمد شتر و بار ببرد ✤ سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه
میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده سخن ای گفتگو مدبران مقرر هم اسم مفعول مشتق
از تقریر معنی قرار دادن که جمع الخ برین مقرر شد تجسس بجیم جستن و جو کردن و خبر رسیدن ایشان ای
دزدان فرصت بالضم نوبت چیزی و نوبت آن و بهره و پرداز کار و فاعل برگماشتند مدبران اند فاعل
بودند دزدان تا وقتی غایت فرصت نگهداشتن است که بر سر قومی الخ بیان وقت و یای قومی ای نکره
است بقعه بالضم زمین که محدود و ممیز باشد از زمین دیگر تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را
فرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند و شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند
و رخت غنیمت بنهادند چند شمار اندک و عددی که کم از ده بود و شمار غیر معین چ اند و آیند مرادف نیست واقعه خواب
و حال و کار و سختی جنگ و حادثه زمانه و قیامت واقعه دیده است فاعل فرستادند مدبران شعب بالکسر دره
و راهی و کوچه باشد سفر کرده و غارت آورده حال است غارت تاراج سلاح بالکسر ساز و آلت حرب یا آنکه تیز و
برنده باشد مانند شمشیر و جز آن رخت غنیمت ای مال متاع که از قوم تاراج کرده بودند بنهادند ای از صحن برداشته
اندرون نهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت پاس یک
بخش از چهار بخش شب **شعر** قرص خورشید در سیاهی شد ✤ یونس اندر دهان ماهی شد ✤ این هم تمثیل است
برای در خواب رفتن نفوس دزدان در خواب گم شده مثل غروب شدن قرص خورشید در سیاهی و رفتن

حضرت یونس علیه السلام در شکم مردان دلاور از کمینگاه بجستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان همه را
بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همگنان را بکشتن اشارت کرد کمین نهان کمینگاه ای جای نهان که شعب جبل
باشد یکان یکان ای هر واحد یکیک کتف بالکسر و قیل بالفتح بکم و کنه دم شانه و شانه گاه و دست بر کتف بستن ای
دست بر پس پشت بستن و همگنان جمع همگین است چنانچه یای بکثرت استعمال حذف گردیده اتفاقا در میان
جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرای پای تخت
ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و اتفاق با همدگر موافقت کردن و بموجب رای واقع شدن
و ازینجا معنی مفردم مراد است و اهل فرس بالف استعمال کرده بمعنی ناگاه خوانند جوانی بیای وحدت که میوه عنفوان
الخ صفت جوانی عنفوان بضم یکم و سوم اول جوانی و اول روی بندگی و اول هر چیزی و کذا قیل عنفوان گلشنی
او ای شباب بفتح جوانی میوه عنفوان شباب عنفوان عذار بالکسر رخساره و گلستان عذار و سبزه خط ریش درین
شبابش راجع بجوان دمیدن رستن و رویانیدن و اینجا معنی اول مراد است ای سبزه باغ رخساره او نو رسته
ای ریش آغاز بود و شفاعت درخواه کردن کسی را روی بشفاعت اضافت لامیه است ای روی
برای شفاعت بر زمین نهادن ای سجده کردن و دشوار است که وقت عرض کردن مطلبی اول سلام کنند
بعده عرض مطلب نمایند و در زمان سابق طریقه سلام همچنین بود که سجده میکردند و گفت هنوز این پسر از باغ
زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع از کرم اخلاق خداوندی آنست که بخشیدن خون او
بر بنده منت نهند مخفی نماند که پسر گفتن او با وجود آنکه اول او را بجوان تعبیر نمود بنا بر صغر سن اوست و برای ترحم
بر حال او زندگانی بر خوردن یعنی حظ از امید و نعمت ها بر گرفتن و بر حاجات خود ظفر یافتن ریعان اصل
و بهترین هر چیز و ریعان شباب اول جوانی تمتع برخورداری یافتن و بی نیاز شدن از کسی توقع چشم
داشتن اخلاق جمع خلق بالضم و بفتحتین خوی و عادت و مروت یای خداوندی برای نسبت است او
راجع بجوان منت بالکسر نکوئی و احسان با کسی ملک ازین سخن روی درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد
و گفت فرد پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است ✿ تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبد است ✿ روی درهم
کشید ای در غضب آمد بلند صفت رای و شین راجع بملک پرتو روشنائی هر چیز و قیل عکس و اینجا بمعنی
آنر است نگیرد ای قبول نکند و فاعل نگیرد هر که بنیادش بد است تربیت پرورش و انجام او باخلاق حمیده
است اهل بالفتح سزاوار شدن نا اهل ناسزاوار گردگان بکسر اول هر دو کاف فارسی جوز که هندش اکهروٹ نامند

گنبد بالضم کاف فارسی و خفای نون و فتح موحده نوعی از عمارت و غیره و نوعی از آهنین بندی که اطراف بند
بسازند و بمعنی جستن و خیز کردن و پیاله و اینجا بمعنی اول ملحوظ است یعنی چنانچه جوز بر گنبد قرار نگیرد و تربیت بر نا اهل
جای نگیرد پس تربیت نااهل هیچ است نسل فساد اینان منقطع کردن اولی ترست و بیخ تبار ایشان بر آوردن بهتر که
آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش نگاه داشتن کار خردمندان نیست نسل بفتحتین و بچه و چیزی که بیکدیگر
گیرند و اصل و اولاد و اینجا مراد بمعنی اصل است ای اصل فساد اینان ای دزدان منقطع اسم مفعول از انقطاع بمعنی بریدن
تبار با اول و ثانی مفتوح دودمان و خویشاوند که آتش علت منقطع کردن و بیخ بر آوردن نشاندن ای سرد کردن
اخگر انگشت سوزان برافروخته افعی نام ماریست که بنظر بکشد فاما چون نظر آواز مرد افتد دیده او بطرقد
نگهداشتن ای پروردن و تربیت کردن کار خردمندان نیست چه اخگر باز مشتعل مثل آتش گردد و بچه افعی رفته
رفته افعی گردد همچنین این پسر مثل آبای خویش برگردد **قطعه** ابر اگر آب زندگی بارد + هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر + کز نی بوریا شکر نخوری + بید با یاء فارسی نام درختی که بار ندارد و آن هفده نوع است بعضی
از آن در ظلمات است و یکی از آن که بید بند است یعنی ابر اگر آب حیات بخشش بار دارد از درخت بید میوه هرگز نخواهی خورد
همچنین این پسر تربیت او عمر ضایع مکن زیرا که کز نی بوریا الخ نی بالفتح نای بمعنی کلک و نیشکر و نی های دیگر
نیز آمده نی بوریا نی که از وی بوریا سازند وزیر چون این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین کرد
و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست مسئله بجواب طوع فرمانبرداری کردن الکراه والکراهیه والکره
دشوار داشتن طوعا در ظاهر و کرها در باطن آنچه ای کلام مذکور دام ملکه جمله دعائیه است برای خداوند
عین بمعنی او بسیار است اما اینجا بمعنی بهتر و گزیده هر چیزی و بهتر و نفیس هر چیزی ملحوظ است صواب راست ضد خطا
عین بمعنی برگزیده شد مقدم صوابست مسئله اسم مکان و زمان است و مصدر میمی بمعنی سوال و اصل مسئله بود
بهمزه متحرک و ما قبل او ساکن اول و را لین کردند بر لین عربکة او یعنی برای مجاورت ساکن پس حذف کردند برای
اجتماع دو ساکن پس حرکت او بما قبل دادند مسئله شد چنانچه در انوار و مراح است ولیکن حقیقت آنست که اگر در سلک
صحبت نیکان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی حقیقت ثابت و سزاوار و راستی ثابت
و سزاوار آنست که اگر الخ شرط طبیعت ایشان الخ جزا شرط اما بنده امیدوارست که در سلک صحبت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نگشته امیدوارم بکسر از امید
بضم همزه و کسر میم و یاء فارسی و بعضی بفتح خوانند اول اصح است اما تشدید بجهت ضرورت چنانچه مولوی جامی علیه الرحمه فرماید

بیت الهی غنچهٔ امید بگشا * گلی از روضهٔ جاوید بنما * بمعنی چشم بهی داشتن از کسی فی اثر دار که مفید معنی قیامت
که در صحبت الخ بیان امید است که هنوز طفل ست الخ علت خوی خردمندان گیرد طفل بالکسر خرد از هر چیزی
یا نوزاده از مردم و حیوان جمع و مفرد آید بغی بالفتح ستم کردن و بزرگ شدن و از حق برگشتن و گردنکشی و دروغ
گفتن عناد بالکسر ستیزه کردن آن گروه ای گروه دزدان نهاد بالکسر خلقت و سرشت او راجع بجوان متمکن
اسم فاعل از تمکن بمعنی جای گرفتن متمکن نگشته ای گیرنده نشده چنانچه در حدیث آمده ما من مولود الا و قد ولد
علی فطرة الاسلام فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه این حدیث دلیل وزیر است بر نیک شدن آن جوان در صحبت
صالحان حدیث قول و فعل آنحضرت است و تحقیق در علم حدیث مفصل مذکور است و معنی حدیث چنانست که نیست
هیچ فرزندی مگر آنکه بعالم وجود می آید بر فطرت اسلام پس پدر و مادر او را یهودی میکنند یا نصرانی یا مجوسی یهودی قوم
موسی و نصرانی قوم عیسی و مجوسی پرستندگان ماه و آفتاب و آتش پرست و تحقیق فطرت که حضرت شیخ عبد الحق
دهلوی قادری علیه الرحمة والغفران که در شرح مشکوة شریف آورده چنانست که فطرت در لفظ لغت بمعنی شگافتن
و نو پیدا کردن و آفریدن آید و معنی فطرت اینجا خلقت مولود ست که آینده می شود بران حالتی و هیئتی ست که ساخته
کننده و آماده کننده است او را برای معرفت خالق و قبول حق و اختیار دین اسلام و تمیز میان حق و باطل
بابداع صفت عقل و ترکیب آن در جوهر ذات وی که ممکن گردد بدان بر هدایت و قبول حق اگر فکر و نظر صحیح کار فرماید و
عوارض و موانع طاری نگردد که از نظر صحیح گردد و بر دین اسلام بودن بر آرد و اشارت کرد بآن عوارض بقول خود
فابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه پس مادر و پدر وی یهودی میگردانند او را یا نصرانی یا مجوسی میسازند او را بالمطاب و
متابعت و تقلید وی مر ایشان را و عدم او استعمال نظر که بدان دریابد حق را و تمیز میان حق و باطل بالخیر و قهر او را در
دین حق میدارند و با وجود نظر صحیح و دریافت حق متابعت ایشان میکنند و اختیار دین اسلام نمی نمایند و الفت
بمحسوسات و موهومات و انهماک در لذت و شهوات جسمانی مانع از نظر صحیح و دریافت حق نیز و حکم تهوید و تنصر بودن ست
که باعث ست بر تقلید و اتباع ایشان فافهم و تحقیق دیگر در آنجا مذکور است فاطلع **قطعه** پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد * سگ اصحاب کهف روزی چند * پی نیکان گرفت و مردم شد * این و تمثیل ست بدانکه
صحبت بد بد میکند و صحبت نیک نیک حضرت نوح بن مالک متوشلخ بن ادریس بن برد بن مهائیل بن قینان بن
انوش بن شیث بن آدم علیه السلام بدان شریف نبی گندم گون بغایت جسیم و نحیف دقیق الساعدین عظیم الراس
طویل القامت محاسن کشیده و داشته بشدت غضب موصوف و اب بزرگوارش در بیت المقدس می نشست

ومدت دعوتش صد و پنجاه سال و عمر شریفش یکهزار و چهارصد سال و اورا ابو البشر ثانی خوانند چنانچه آیهٔ کریمه وجعلنا
ذریتهم الباقین دلالت برین دارد یکی از معجزاتش آن بود که بعد برآمدن از کشتی اشجار بثمره عرض کردی فی الحال آنها
سبز شده و بربالا کشیده و اشجار بار آورده و چهار پسر داشت کنعان و شام و یافث و حام کنعان موافق بود باید بر
اظهار اسلام کردی و با کافران در کیش بتان متفق بود آخر بطوفان غرق شد هر چند پدر بزرگوارش بسوی خود
به کشتی بخواند با پدر سوار نشد و دید آنچه دید مدت طوفان شش ماه بود دهم ماه رجب بکشتی سوار شدند و دهم
ماه محرم روز عاشورا کشتی بر کوه جودی قرار گرفت و از کشتی بیرون آمد و آن روز بجهت شکرانه روزه داشت و
ثواب عاشورا صفت است و چون از کشتی بیرون آمد میگویند که از اهل کشتی غیر از حضرت نوح ع و سه پسر او
عقب نماند و تمام انس اهل عالم برین سه کس منتهی شد شام پدر عرب و فرس ست و یافث پدر ترک و حام پدر هند و
ولهذا ملقب بابو البشر گشت با بدان بنشست ای با کافران صحبت کرد و کفر و نفاق از ایشان اخذ کرد و خاندان
نبوت و نبوت هر دو احتمال ست اول آنکه بهای موحده بپسری خود را گم کرد یعنی پسر او نماند چنانچه در آیه آمده انه لیس
من اهلک انه عمل غیر صالح دوم آنکه نون مقدم بر بای موحده بود و معنی چنین ست که پسر نوح ع با بدان بنشست
وبدی از صحبت ایشان کسب نمود خاندان نبوت و پیغمبری خود را گم کرد زیرا که اگر از صحبت بدان کفر نیاموختی
پیغمبر شدی و برادران حام و سام پیغمبر شدند چنانچه در کتب تفاسیر و تواریخ مذکور ست سگ اصحاب کهف از
امیر المومنین علی ابن ابی طالب رضی الله عنه مرویست که اصحاب کهف هفت بودند و هشتم ایشان سگ بود
اسامی ایشان اینست عملینا مکسلمینا و تملینا ملیخا نکثمینا کشفوطط کشافطیونس که اصحاب دست راست ملک
بودند مرنوش و دبرنوش و سافرنوش اصحاب دست چپ ملک با ایشان مشوره میکردند هفتم مرطونش که راعی بود
که موافقت ایشان نمود و نام سگ او قطمیر و نام شهر افسوس بود گویند که حشر سگ در روز قیامت بر صورت آدمی و از
اهل بهشت و حشر بلعم باعور بر صورت سگ و مقاتل رح فرموده است که ده کس از حیوانات داخل بهشت خواهند شد
ابراهیم و کبش اسماعیل ع و ناقه صالح ع و بقره موسی ع و حوت یونس ع و حمار عزیر ع و نمله سلیمان ع و هدهد بلقیس و کلب
اصحاب و ناقه حضرت محمد علیه الصلوة والسلام و صلوة الله علیهم اجمعین این بگفت و طایفه از ندمای ملک باوی
بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم ندما جمع ندیم یعنی مصاحب
و همچنین بزرگان شفاعت خویش کردن از سر خون او درگذشت ای از کشتن او معاف نمود بخشیدم ای خون
او را مصلحة کار بضرب کردن و تحقیق اینست که نزاع در میان ملک و وزیر اینست که وزیر میگوید که تبدیل اخلاق

بصحبت صلحا میشود آن قلیل الوقوع است و آنچه ملک گوید کثیر الوقوع است و احتیاط درین است که التفات بسوی تحلیل نکند و رسول علیه السلام فرموده است که الحزم سوء الظن فلهذا مصنف علیه الرحمة از جانب ملک میفرماید قطعه

دانی که چه گفت زال با رستم گرد * دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد * دیدیم که بسی آب ز سر چشمه خرد * چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد * زال نام پدر رستم که با سر و ابرو و مژه سفید مادرزاده بود و نام پدر او سام بن نریمان بود رستم بالضم نام پهلوانی ایران زمین که ولایت زاولستان و هندوستان بقبضه داشت او را پیلتن و تهمتن نیز گفتندی و زور هشتاد پیل داشت و ششصد سال عمر او بود گرد بضم کاف فارسی و سکون را پهلوان و دلاور و شجاع صفت رستم و کرد بضم کاف عربی نام طایفی است و صحیح است و شاید که رستم از آن بوده باشد والله اعلم مصراع ثانی مقوله زال است و بیت ثانی تمثیل است خرد بالضم خا و سکون رای مهمله و آخر دال مهمله ضد بزرگ و آنچه بواو معدوله بمعنی تو سیند غلط است فی الجمله پسر را بناز و نعمت بپروردند و استاد ادیب به تربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سائر آداب خدمت ملوکش در یافتند و در نظر همگنان پسندیده آمد فی الجمله خاصه کلام است ناز کشش معشوق خود را از عاشق و کنایت از محبت نعمت بالکسر ناز و آسایش و عطا یعنی پرورش دادند آن پسر را بمحبت و آسایش استاذ بذال معجمه معرب استاد بدال مهمله است و این استاذ فارسی را استاد و گفته اند که اوستا بضم همزه در لغت فرس بمعنی کتاب بود و بواو مفتوحه و دال مهمله بمعنی دانا آمده و ترکیب مقلوب است از قبیل گلاب و لو بتخفیف نموده استاد گفتند با شباع ضمه بواو او ستاد نیز میگویند کذا حققه میر نور الله ادیب فعیل بمعنی فاعل ای ادب کننده صفت استاد نصب بالفتح بر پا کردن خطاب بالکسر با کسی سخن رو برو گفتن و اینجا بمعنی کلام است و حسن خطاب یعنی حسن کلام رد بالفتح و تشدید دال باز گردانیدن جواب بالفتح پاسخ آداب جمع ادب بفتحتین طور پسندیده و نگهداشت حد هر چیز روزی وزیر از شمائل او شمه در حضرت ملک میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک از این سخن تبسم آمد و گفت وزیر بالفتح دستور زیرا که وی یا مشتق از وزر بالکسر بمعنی بار است از آنکه وی با امیران بار دارد یا مشتق از وزر بالفتح بمعنی ملجا است از آنکه امیران برای اعتصام و التجا میکنند در امور جهانبانیه در او نیز است شمائل جمع شمال بالکسر بمعنی خوی شمه بفتح و تشدید میم بوی بمعنی اندکی و اینجا بمعنی اخیر مراد است حضرت اینجا بمعنی حضور است جهل دو قسم است بسیط و مرکب بسیط ضد علم که نا دانستن است و مرکب حکم است بثبوت یکی از طرفین وقوع و لا وقوع که زائل نشود بتشکیک مشکک و غیر مطابق واقعه باشد قدیم ای سابقه کرده [illegible] داشت جبلت بکسرتین و تشدید لام خلقت و طبیعت تبسم آهسته خندیدن و وجه تبسم آنست که پنداشت وزیر بر غلط و آن بدسرشت بر بدسرشتی خود بر قرار مانده جنانچه

شیخ علیه الرحمه شعر عشق از طرف فلک بران شاه اوده است **رباعی** غذیت بدرنا وبشارت عندی بمن

انباک ان انباک زیب * اذا کان الطباع طباع سوء * فلیس بنافع ادب الادیب * غذیت صیغه واحد مذکر

ماضی مجهول مشتق از غذا بکسر وقصر طعام دادن وپرورانیدن در بفتح وتشدید شیر که لبن نیز خوانند بشارت صیغه

واحد مذکر مخاطب ماضی معلوم مشتق از نشار بمعنی آفریدن ونو پیدا شدن انبا صیغه واحد مذکر غائب فعل

ماضی معلوم مشتق از انبا بالکسر طبیعت وسرشت مردم باشد که زائل نشود واز باب فعول طباع ورجا بر

استعمال نماید که صاحب آنرا شعور باشد وطبیعت را در مقامی که شعور نبوده باشد وطبع را هم دو آرند سوی

بالضم بدی صفت طباع ثانی ست نه مضاف الیه وحذف تنوین طباع ثانی که جز کان ست برای ضرورت شعر

است ومعنی آنست که غذا داده شدی تو بشیر ما ونشو نما یافتی نزد من پس که خبر داد که پدر تو گرگ ست وقتیکه

باشد طبیعت بد پس نیست که نفع دهد طبیعت آداب ادب آموز وجمعیت ضمیر درنا برای کثرت غذاست وفور

پرورش ای ترا غذا میدادم از شیری که پیش خود داشتم وچون آن شیر صرف میشد از دیگران شیر گرفته

غذای تو میساختم وهیچگاه ترا گرسنه نگذاشتم ووحدت ضمیر عندی برای آنست که صحبت گرگ هیچکس اختیار

نمیکرد وهمه کس از خود میراندنا چار پیش بردند نشو میگرفت وپیش وی میبود فافهم فینا بجای عندی تحریف

فقط **بیت** عاقبت گرگ زاده گرگ شود * گرچه با آدمی بزرگ شود * ترجمه عربی ست سالی دو برین بر آمد

طائفه اوباش محلت باو یار شدند وعقد موافقت بستند تا وقت فرصت وزیر با دو پسرش بکشت ونعمت

بیقیاس برداشت ودر مغاره دزدان بجای پدر بنشست وعاصی گشت ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت

وگفت برین ای برزمانه ولتعریف وزیر در خدمت ملک اوباش بالفتح جمع بوش بضم اول واین بطریق

قلب مکانی جمع اوباش کردند وآن در اصل لغت بمعنی مردم بیباک ولوند کردند ودر بحر العلوم آورده که

اوباش بالفتح مردم فرومایه وناکس ومراد از هر جنس آمیخته ودر استعمال مرد دیوانه وقلندر وسرگشته وپریشان

گویند واو غاش مثله محله منزل ومقام مردم عقد بالفتح عهد وپیمان موافقت بالضم باکسی همکاری کردن

وهم پشت شدن نعمت بمعنی آسایش وعطا واینجا مراد از دولت ست مغاره بالفتح غاری که در کوه باشد

واینجا مراد از مکانیست که دزدان مقتوله مذکوره می نشیند عاصی گنهگار وبی فرمان دست تحیر گزیدن اسے

حیران شده افسوس میکرد ومقصود که وقت افسوس دست بدندان میگزند **قطعه** شمشیر نیک ز آهن بد چون کند

کسے * ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس * باران که در لطافت طبعش خلاف نیست * در باغ لاله روید ودر شوره خار و خس *

شمشیر نیک یعنی شمشیر بران و فولادی آهن بد آهنی که از وی میخ و قفل و غیره چیزها سهل میسازند مقرر است که شمشیر از آهن خوب که فولاد و جواهردار باشد میسازند پس مصراع اول تمثیل مقدم مصراع ثانی ست کس بفتح کاف مردم اهل ناکس مردم نااهل حکیم دانا و درست کار و استوار حاکم و خداوند و در اصطلاح محققان آنست که بطریق استدلال اشیاء موجوده را چنانچه اشیا است بقدر طاقت بشری دانسته شد و عمل بر مقتضای علم نمود بیت ثانی تمثیل بر بیت اول که در لطافت طبعش الی آخر المصراع صفت باران لطافت که بالطبع وارد و لطافت ای صفائی و پاکیزگی با هر چه پیوندد او را هم پاکیزه کند خلاف بالکسر مخالفت خلاف نیست یعنی لطافت طبیعت او در جمیع از منه و امکنه یکسان است و از خصوصیت اماکن و اراضی اختلافی در طبع آن ناشی نمیشود نه آنکه هیچکس در لطافت آن خلاف نکرده چه این معنی مناسبتی بمطلب ندارد هکذا فی الحاشیه روید فعل لازمی فاعلش لاله شوره بوم ای زمین شوره پس این تفاوت در زمین نه در آب و همچنین تربیت در اصل مفید است اما ترتیب تدبیر او متفاوت نیست که یکی قابل گردد و دیگر ناقابل **قطعه** زمین شور سنبل بر نیارد ⁂ درو تخم اهل ضایع مگردان ⁂ نکوئی با بدان کردن چنانست ⁂ که بد کردن بجای نیکمردان ⁂ شوره بالضم زمین نمکین که او را کلر گویند زمین شوره باضافت بیانیه سنبل بالضم گیاهیست خوش بو که بزلف نسبت کنندش و گویند خورش آهوان مشکین همین است هندش جهر خوانند کذا فی الابراهیمی تخم امل ای امید نه بر آمدن سنبل که بد کردن الخ بیان چنانست که بد کردن بجای نیکمردان ای بحق نیکمردان **حکایت** سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاست و فهم و فراست زائدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود و لمعان انوار روزبهی در جبین او مبین گشته سرهنگ و سر آهنگ کلاهما بالفتح پیشتر و لشکر و مقدم کار که عمل بر دست وی باشد و همزه زائده برای وحدتست و اغلمش بضمتین نام ملک هکذا فی شرح العربی عقل بالفتح خرد و دانش و تمیز میان نیکی و بدی و خیر و شر و گفته اند قوتی ست نفس را که بدان تمیز اشیا کند و اغراض و مصالح بداند کیاست بالکسر زیرکی و زیرک شدن فهم بالفتح دانستن و دریافتن فراست بالکسر دانا و شناخت زائدالوصف یعنی زیاده از حد وصف و بیان آثار جمع اثر بفتحتین نشان و نشان زخم و سنت رسول صلی الله تعالی علیه وسلم ناصیه موی پیشانی و محل آن و اینجا مراد پیشانی ست لمعان بفتح روشن شدن و درخشیدن جبین بیا موحده پیشانی مبین بضم اول و کسر ثانی بمعنی ظاهر و آشکار **بیت** بالای سرش ز هوشمندی ⁂ می تافت ستاره بلندی ⁂ بالای هوشمندی مصدر لیست یعنی صاحب هوش بودن ستاره بلندی ای از دانائی و عالی همت شدن

ارمی نمود فی الجمله مقبول نظر سلطان امد که جمال صورت و کمال معنی داشت که خردمندان گفته اند توانگری بدل
است نه بمال الخ بزرگی بعقل ست نه بسال که جمال صورت الخ علت مقبول نظر سلطان آمدنست جمال صورت حسن صورت
قال رسول الله صلی الله علیه وسلم اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه کمال معنی ای کمال عقل چنانچه از ما سبق واضح است توانگر
مرکبست از لفظ توان بضم تا بمعنی قدرت و یا، توانگری مصدر یست ای الغناء بدلست یعنی هر کرا دل غنی باشد هرچند
که مال نداشته باشد اورا توانگر باید گفت و مالدار که دل او غنی نباشد توانگر نباید گفت بزرگی بعقل الخ یعنی بزرگ عاقلی
بعقل ست هرچند که خرد سال باشد و کسی که سال عمر او بسیار گذشته و عقل ندارد فی الحقیقت خرد ست نه بزرگ حضرت
مولوی رومی علیه الرحمة فرموده است بیت کرده ام بخت جوان را نام پیر * کو ز حق پیرست نز ایام پیر * و نیز از بعضی حکما
مرویست که هر شی که چون بسیار شد قدر او بیشتر و هر شی چون اندک شد قدر او بسیار شود مگر احمق که هرچند اندک باشد
در قدرش هیچ افزونی نشود فرد کودکی کو بعقل پیر بود * نزد اهل خرد کبیر بود * حاصل قول خردمندانست این بیت و بعضی
نسخ نیاورده است ابنای جنس بر منصبش حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند مصرعه دشمن
چه کند چو مهربان باشد دوست * ابنا جنس ای پیرا که امیران و ارکان دولت باشند منصب بفتح یکم و کسر سوم مرتبه
و اصل و مقدم و مناصب جمع منصب حسد زوال نعمت دیگری خواستن خیانت بکسر با کسی دغل کردن و نادرستی
کردن متهم اسم مفعول مشتق از اتهام و تشدید تا از تهمت نهادن و تهمت بضم تا و فتح ها مشهور بسکونست گمان بد بردن
و گمان بد سعی بیفایده برای آنکه پادشاه گفته آنها قبول نکرد داد انگشت چنانچه مصرع بران شاهدست دضمایر تمامه
راجع بسر هنگ زاده ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه
همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوندی باقی باد خصم بالفتح دشمن و
خصمی بیا دشمن کردن اینان ای ابنا جنس دام ملکه جمله دعائیه است حسود حسد کننده که او آه صفت حسود و اقبال
دولت الخ یعنی چون حصول نعمت بعروج اقبال خداوندیست پس بفضل ایزدی اقبال و دولت خداوندی باد قطعه
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی * حسود را چکنم کو ز خود برنج درست * بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست * که از مشقت او
جز بمرگ نتوان رست * این قطعه نظم جواب سرهنگ زاده است توانم ای میتوانم آن کار کرد که نیازارم ای آزرده
نکنم اندرون کسی ای دل کسی را را حسود را دینجا بمعنی برای ست ای برای حسود در عدم آزردن چه علاج کنم زیرا که
او از حسد خود در رنج و آزردگیست کاف علت مردن حسود ست این ای حسد یا ای رنجی موصوفه است که از مشقت
الخ صفت آن ای آن رنج حسد قطعه شوربختان بآرزو خواهند * مقبلان را زوال نعمت و جاه * گر نبیند بروز

شپره چشم، چشمهٔ آفتاب را چه گناه ** شور بضم شین معجمه و واو مجهول طعم بالح و غوغا و نحس و شوم و شور بخت ای بدبخت
مصراع ثانی بیت اول مفعول ست بیت ثانی تمثیل اول ست روز بمعنی یوم و آفتاب شپره بفتح با سوم فارسی که دم است
جانوریست پرنده که پر ندارد و بروز نه بیند و در شب بیرون آید ابراهیمی شپره چشم بقلب اضافت ای چشم شپره چنانچه
بیت ثانی بدین شاهدست و چشم شپر فاعل بیند و مفعول آن محذوفست ای نور آفتاب یعنی چشم شپره در یوم نور
آفتاب را نه بیند و زوال نور او خواهد پس چشمهٔ آفتاب را چه گناه است ای از آفتاب گناهی در حق او واقع نشده که در نور
او نه بیند و زوال او خواهد و را آفتاب را علامت اضافت ست ** راست خواهی هزار چشم چنان ** کور بهتر که آفتاب سیاه
راست خواهی ای سخن راست پرسی سخن اینست که هزار چشم چنان که شپره است کور بهتر است زیرا که در وی چندان نفعی
بخلق عائد نمیشود نه آفتاب سیاه زیرا که در وی نفعی کثیر و فیض کبیر بعالم عائد میگردد حاصل حکایت اینست که بادشاه را
باید که بر مردم اعتماد کردن کسان و بد گفتن ایشان بظن نشود و بتعمق نظر نموده کار فرماید **حکایت** بادشاهی
با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود و غلام دیگر بار دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر
اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت یا فارسی بادشاهی و غلامی برای وحدتست و یای عجمی برای
نسبت است عجم بفتحتین ضد عرب و در اصل عجم ملک ایران ست چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمة در مقامی که سکندر و
دختر دارا را العقد نکاح خود آورده فرموده است ** بملک عجم نسبتی کابین اوست ** دیگر بار یعنی پیش ازین محنت کشتی ای
زلزلهٔ کشتی و نشیب و فراز شدن وی در نهاد ای آغاز کرد و لرزه بر اندامش افتاد از خوف غرق شدن ملاطفت
با کسی نکوئی کردن فاعل نگرفت غلام است ملک را عیش ازو منغص شد و چاره ندانست حکیمی در آن کشتی بود گفت
اگر فرمان دهی من ویرا خاموش کنم گفت غایت لطف و کرم باشد ملک را عیش ای عیش ملک از وای از گریه و زاری
غلام منغص اسم مفعول از تنغیص بمعنی تیره گردانیدن عیش را همزه چاره برای تنکیر ست ای هیچ چاره و فاعل
ندانست بادشاه ست پس فرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه بخورد و مویش بگرفتند و بکشتی
کشیدند بهر دو دست در سکان کشتی در آویخت چون بکشتی بر آمد بگوشه بنشست و قرار گرفت کلمه تا برای غایت
فرمان حکیم ست را غلام را علامت مفعولیت است که مفعول ست فعل انداختن را باری بلای تنکیه کلام
چنانچه محاورهٔ فارسیان ست غوطه بتا قرشت سر فرو بردن بآب کذا فی المؤید و در منتخب نیست عوام بطا طبقه
گویند و در شرح عربی بطاء طبقه و بفتح اول صحیح نموده و الحق چنانست در منتخب اللغات آورده که غوطه
بالفتح فرو شدن در چیزی و در آمدن چیزی در چیزی و کندن زمین مغاک غوطه بالضم جمع مکان ها بالضم و تشدید ثانی

دنباله کشتی و جمع ساکن ست و تمام هر دو معنی راست می آید لذا فی الحاشیه و ظاهر اچنان می نماید که معنی دنباله دست می آید
چه وقتیکه موی او گرفتند ساکن کشتی با و قریب خواهند شد و دنباله چه دنباله یکناره کشتی در طرف می باشند در میان کشتی
و محل کار و بار مردمان سوار کشتی در وسط می باشد و معلوم ست که غلام را از انجا بدریا انداختند و موی او گرفته باشند بهر دو دست
متعلق در آویخت ست ای در آویخته بهر دو دست در ساکنان کشتی ملک بخندید و گفت اندرین چه حکمت بود گفت اول محنت
غرق شدن نچشیده بود لاجرم قدر سلامتی کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید اندرین آمدن
در انداختن بدریا و فاعل گفت ثانی حکیم ست او راجع بغلام جمله بمصیبتی الخ صفت کسی ست یا بمصیبتی برای تنکیر ست
قطعه ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ** معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت ست ** حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست ** این قطعه تمثیل بحکایه سابقه که قدر عافیت الخ سیر بیای مجهول معروف
یا رنون جوین برای نسبت ست مثل سیمین و زرین خوش نمایدای او را قدردانی معشوق منست خبر مقدم آنکه بنزدیک تو زشت
ست مبتدا موخر حور بالضم سفید و سیاه چشمان جمع احور و حوراء و در فارسی مفرد استعمال یافته لهذا و را بالف و نون جمع نموده
اعراف بالفتح نوعیست از درختهای پشتهای ریگ بلند و بالهای اسپان و تاج خروسان و منزلیست میان بهشت
و دوزخ و نیز گویند که سوریست میان بهشت و دوزخ و تحقیق آنست که اعراف اعالی سوریست حجاب شده میان
دوزخ و بهشت تشبیه داده شده آن اعالی را با بالهای اسپان یا تاجهای خروسان چه اعراف در اصل جمع عرف ست
و عرف بال اسپ و تاج خروس را گویند چنانچه بیضاوی گوید و ازین تحقیق ظاهر میشود که اعراف کنگرهای آن سور
باشد که حجاب بهشت و دوزخ ست نه منازل مقرره که جمعی همیشه در آنها باشند چنانچه مشهور ست کذا فی الرشیدی بدر
دوزخیان مصیبت دیده اند لهذا اعراف ایشان را بهشت ست و قدر آن میدانند خلاف حوران که گاهی مصیبتی
ندیده اند لهذا اعراف او شان را مانند دوزخ ست ** فرق ست میان آنکه یارش در بر ** با آنکه دو چشم انتظارش بر در **
یعنی میان کسیکه یار در بر دارد و همیشه در وصال او محفوظ ست و میان کسیکه منتظر وصال او ست فرق بسیار ست
ای منتظر که مصیبت انتظار دیده وقتیکه یار بدست او بیاید قدر او میداند و وصول دولت عظمی داند و موصل چون گاهی
مصیبت انتظار ندیده او را قدر یار چندان نمیباشد حاصل این حکایت آنکه پادشاه را باید که مردم را بخطای فی اختیار مواخذه نکند
حکایت شاهزاده هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت
من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که مبادا از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم
که گفته اند هرمز نام پسر نوشیروان که متصرف شد در ملک خود دوازده سال چون بعد پدر بر ملک مسلط شد وزرای پدر خود را

جنس کردارکان او وغیره پرسیدند شهزاده بهر فرهنگ اضافت چه بهر فرمدل از شاهزاده است ودر شرح عربی شهزاده
بنیاد در ده والحق که نباشد زیراچه شاهزاده را شهزاده وقتی گویند که بادشاه وصاحب سلطنت نباشد چون بادشاه شد
شهزاده گفتن از محاوره بعیدست یای خطابی برای تنکیرست وهابت مصدر میمی ست ایشان ای وزیران عهد سوگند
وپیمان هر عهد من الخ ای هرچند با ایشان سوگند وپیمان کرده ام که بشما بدی نخواهم کرد اگر بظاهر اعتماد کنند لیکن
در باطن خائف باشند پس ترسیدم الخ اعتماد تکیه کردن بر چیزی گزند بکاف فارسی مفتوح آفت وآسیب کارستن
عمل کردن قطعه از آن کس تو بترس ای حکیم ٭ دگر با چو او صد برآئی بجنگ ٭ از آن مار بر پای راعی زند ٭ که
ترسد سرش را بکوبد بسنگ ٭ نه بینی که چون گربه عاجز شود ٭ برآرد بچنگال چشم پلنگ ٭ بیان قول حکماست که او
ترسد بیان باز آن صفت چو او برآئی بجنگ ای با او بسر آئی وبتوانی مقابل شدن بیت ثانی وثالث هر دو تمثیل
است راعی شبان زند ای نیش زند که ترسد علت بر پای زدن عاجز شود از گریختن درماند ای برکند چنگال بفتح
جیم فارسی وخفای نون وکاف فارسی والف پنجه مردم وجانوران که آنرا چنگل نیز گویند بدانکه هر کاریکه هر مرد کرد
نه از جبن وبزدلی بود بل از روی احتیاط واحتراز از غفلت بود چنانچه روایت کرده اند که بادشاهی برای عید از
دار خلافت خود بیرون شد وامر نکرد نگهبانی کنند لشکر را در هر شب گفتند که محافظت با لشکر وقتی ست که در زمین دشمن
درآید بادشاه فرمود در آن وقت واجب ودر زمین خود احتیاطا واحتسانا روا است حاصل حکایت آنست که بادشاه را
باید که از مردم خود خوفناک وهراسان باشد مبادا که از خوف خود قصد هلاک بادشاه کنند حکایت یکی از ملوک
عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی منقطع کرده ناگاه سواری از در درآمد وگفت بشارت باد که فلان
قلعه را بدولت خداوندی گشادیم ودشمنان اسیر شدند وسپاه ورعیت آن طرف جملگی مطیع گشتند ملک نفسی سرد از دل
برآورد وگفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان ملک را در حالت پیری ظرف رنجورست منقطع
اسم مفعول مشتق از انقطاع بمعنی بریده شدن امید منقطع کرده از سبب غایت استیلای مرض یای سواری
برای تنکیرست بشارت بمعنی مژده که بفتح اول مشهورست وبضم وکسر نیز آمده وبفتح بمعنی شاد شدن است
کذا فی الحاشیة که فلان قلعه الخ بیان بشارتست قلعه بالفتح ابر پاره وخانه که از سنگ ساخته باشند وحصار
مشهورست مسخر اسم مفعول از تسخیر بمعنی رام کردن مطیع اسم مفعول از طاعت بمعنی فرمان بردن نفس سرد کنایت
از آه سرد مژده بضم میم وسکون زای فارسی وفتح دال مهمله خبر خوش یعنی وارثان ملک را تفسیر دشمنان است
تو وارثان را دشمن خواندن از برای مرگ خواستن ایشان ست مورث از جهت رسیدن ورثه ان مردن او قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز * که آنچه در دلم است از درم فراز آید * امید بسته بر آمد ولی چه فایده زان * که امید نیست که عمر
گذشته باز آید * بسر شد ای آخر شد مدار الا فاضل عزیز یعنی کمیاب و نادر صفت عمر که آنچه الخ بیان درین امید است
از درم فراز آید یعنی از در من بیاید ای حاصل شود بر آمد ای حاصل شدن امید زیرا که امید نیست الخ کاف که امید گذشته
بیان این که ما قبل کاف محذوفست یعنی امید نیست که عمر گذشته باز آید قطعه کوس رحلت بکوفت دست اجل * ای دو چشم
وداع سر بکنید * ای کف دست و ساعد و بازو * همه تودیع یکدگر بکنید * وداع بالفتح و تودیع کلاهما بمعنی
پدرود کردن مستمند غمگین و اندوهناک دوست کام آنکه مراد او دوستان باشد دشمن کام عکس آن در سواد و نسخت
مستمند و دشمن کام هر دو صفت منست گذر بکنید ای بیائید و حالت من مشاهده کنید و بشنوید که روزگارم بشد
الخ من نکردم ای من حذر نکردم حذر ترسیدن از خدا و پرهیز بدن از بدیها حاصل حکایت آنست که بادشاه را باید که
در حالت پیری هوس ملکگیری نکند که در دنیا نفع ندهد و در عقبی ماخوذ سازد حکایت یکی از ملوک عجم را حکایت
کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بحدی که خلق از مکاید فعلش بجان آمدند و
از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و
دشمنان از هر طرف زور آوردند یکی از ملوک عجم را علامت اضافت حکایت است ای حکایت یکی از ملوک عجم
کنند که دست تطاول الخ بیان حکایت است تطاول دست درازی کردن و کفایت از تعدی اذیت مشکل
طبیعت آزار و رنج کربت بالضم اندوه غربت بالضم دور شدن از شهر و وطن خویش چون رعیت الخ شرط دشمنان
از هر طرف آه جزا ارتفاع بالکسر بلند شدن و از جای بر آمدن و غله و دانه که از مزارع بر دارند و قیل حاصل و زراعت
ولایت بالکسر زمین ایران خزینه در کتب لغت یافته نشده اما احتمال غالبست که فارسیان خزانه را اماله کرده
خزینه گفته باشند لفظ همین که اماله کرده همین میگویند کذا فی الحاشیه و خزانه بالکسر خانه که در و مال نگهدارند و
در صراح است خزانه بالکسر گنجینه کذا فی الکشف **قطعه** هر که فریادرس روز مصیبت خواهد * گو در ایام سلامت
بجوانمردی کوش * بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود * لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش * لفظ
فریادرس مضافست بروز مصیبت ای هر که خواهد که روز مصیبت کسی او را فریادرس باشد پس بگو او را
که در ایام سلامت الخ ایام سلامت ایام فرصت و جمعیت جوانمردی به سخاوت و مروت کوش امر است از
کوشیدن حلقه بگوش و حلقه در گوش مطیع و منقاد ننوازی صیغه مخاطب نفی مشتق از نوازیدن بمعنی نواختن با جای
بسو قویت سر امیدن و خوش کردن و مراد رسانیدن برود ای از پیش تو برود لطف ثانی آواز است حاصل آنکه

بنده مطیع و فرمان بردار را اگر نوازش کنی از پیش تو بر رود پس لطف کن که بیگانه نیز تو گردد باری در مجلس و

کتاب شاهنامه میخواندند سخن در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون رسید وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک

و حشم نداشت پادشاهی چگونه برو مقرر شد گفت چنانچه شنیدهٔ خلقی به تعصب برو گرد آمدند تقویت کردند پادشاهی

یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی ست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی

نداری یای این لفظ در محاوره بمعنی فی الجمله وقتی مستعمل میشود و در بعضی نسخه روزی واقع شده ضحاک معرب

ده آک و آک بمعنی عیب است و چون در وده عیب بود اول زشتی رو دوم کوتاهی قد سوم بسیاری نخوت

چهارم بی شرمی پنجم بسیار خواری ششم بدلی هفتم ظلم هشتم شتاب زدگی نهم دروغگوئی دهم نزد بعضے بیدینی

و نزد بعضے بد دلی و نزد بعضے بی خردی لهذا بدین لقب ملقب شد مدت پادشاهی او هزار سال بود و صاحب

قاموس گوید مادرش جنیه بود و او ملحق بجن شد کذا فی الرشیدی ضحاک خواهرزاده شداد ابن عاد یا خواهرزاده

جمشید ظالم بود چون هفت سال و بال باندوخت دو سلعه از کتفها و بشکل مار بر آمد که علاجش مغز

آدمی بود چون خلقی بسیار کشته شد گاوه آهنگر اصفهانی خلق را بمجاورت او دعوت کرد فریدون بن اثیین

بن جمشید را بپادشاهی برداشت و او ضحاک را بکشت فریدون چون بر تخت نشست چرم پاره که آهنگران

وقت کار بر خویش می بندند و کاوه آهنگر از ابر سر چوبی کرده خلق را بحرب ضحاک میخواند بجواهر قیمتی مرصع کرده موجب

فتح و نصرت خود دانسته در معارک همراه میداشت و درفش کاویانی عبارت از انست پانصد سال پادشاهی کرد

کذا فی رشحات الفنون حشم بفتحتین چاکران و خدمتگاران که برای او غضب نمایند و جنگ کنند با دیگران

پادشاهی بیای مصدری بمعنی سلطنت فاعل گفت اول ملک ست همزهٔ شنیدهٔ برای خطابست مثل یای خطاب

ای شنیدهٔ از کتاب شاهنامه یا ی خلقی برای تعظیم ست و خلق بالفتح آفریدگان بسیار تعصب بفتحتین

از باب تفعل عصبیت کردن یعنی پشتی کردن کسی را و خویشاوندی کردن و قرابتان که از جانب پدر باشند

و جنگ و دشمنی و اینجا معنی آخر مرادست یعنی برای پشتی کردن فریدون و جنگ و دشمنی کردن به ضحاک

گرد آمدن تقویت نیروی دادن فاعل گفت ثانی وزیرست **بیت** همان به که لشکر بجان پروری که

سلطان به لشکر کند سروری لشکر شامل ست رعیت و چاکران را چنانچه از سیاق پیداست چه رعیت و چاکر

از پادشاه راضی باشند [illegible] چاکران رفاقت میکنند بجان پروردن ای بمحبت دل و جان پرورند ملک گفته

موجب گرد آمدن سپاه [illegible] چیست وزیر گفت ملک را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در سایهٔ دولتش

این نشینند و تراازین هر دو یکی نیست کرم مراد از بخشش و عطاست و از رحمت مراد از ترک ظلم ست کذا فی الحاشیه

بیت نکند جور پیشه سلطانی ✤ که نیاید ز گرگ چوپانی ✤ پادشاهی که طرح ظلم فکند ✤ پای دیوار ملک خویش بکند ✤

جور پیشه ظالم چوپان با جیم و واو و یای کلمه فارسی شبان گوسپندان و گله بان اسپان و چوپانی بیای مصدر است و یای پادشاهی فارسی موصوفه است که طرح ظلم فکند صفت طرح انداختن و جای دور و فارسیان بمعنی رشته بنا استعمال کرده اند و نیز آنچه نقاشان و نشانی برای رنگ آمیز کنند و اینجا مراد بمعنی بنای ست یعنی آن پادشاهی که بنای ظلم در ملک خویش افگند پای یعنی بنیاد چنانچه سابق گذشت ملک را پند وزیر ناصح موافق نیامد رو در هم کشید و بزندانش فرستاد پس بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر ایشان مقرر شد منازعت بالضم یکم و فتح دوم با کسی کشاکش کردن بخصومت و از و در مند شدن مقاومت بجای کردن و مقابل شدن ملک پدر بالضم میم ست بجان آمده ای عاجز شده و او راجع بپادشاهی ظالم ابنا ای بنی عم

قطعه پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ✤ دوستدارش روز سختی دشمنی زورآورست ✤ با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ✤ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست ✤ پادشاهی بیای فارسی موصوفه که روا دارد الخ صفت دشمن زورآور اضافت موصوف بصفت دوستدارش الخ یعنی کسیکه دوستدار وی باشند همان کس دشمن زورآور او گردد مصراع رابع علت مصراع ثالث ست و حاصل حکایت همین قطعه است که شیخ علیه الرحمة فرموده است

حکایت بر بالین تربت یحیی علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی موصوف بود و بظلم و تعدی معروف بزیارت آمد نماز کرد و دعای حاجات خواست و گفت بالین زیر سر نهند وقت خواب که در عرف بالش ست و تکیه گویند و اینجا مراد سر تربت ست تربت بالضم گور و معنی خاک یحیی بن زکریا از نسل سلیمان بن داود علیه السلام ست یحیی در زمان پدر یا بعد از شهادت او در سن سی سالگی به نبوت مشرف شد و هیرودوس نام پادشاه آنوقت باغوای زن فاجره که حضرت یحیی فتوی بر خلاف رای داده بود در حالت مستی و غلبه شهوت احدی را بر وگماشت که سر مبارک او را از تن جدا کرد کذا فی رشحات الفنون معتکف اسم فاعل مشتق از اعتکاف بمعنی در مسجد توقف کردن برای عبادت و باز ایستادن از چیزی بودم متکلم شیخ علیه الرحمة جامع ای مسجد جامع و آن بجامع بنی امیه مشهورست و الف صاحب بدمشق و دمشق بکسر دال و فتح میم و کسر آن شهری است مشهور و پای تخت ملک شام و بنا کرده شده و مشاق بن نمرود ست و قیل دمشاق پسر کنعان است زیارت بالکسر دریافتن معا

متبرک و دریافتن شخصی غرض زیرا نماز کرد و حاجتهای حاجت مخصوصه که بجا می داشت چنانچه از کام می آید فقره

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند ✦ آنانکه غنی ترند محتاج ترند ✦ مقوله قول ست درویش و غنی مراد عموم بندگان
این خاک ای خاک در حضرت یحیی پیغمبر و آنانکه غنی ترند الخ زیرا که آرزوی درویش بقدری از دنیا بر می آید و آرزوی
غنی به هیچ انجام نرسد پس درویش بران ترقی نگیرد چنانچه خود فرموده ع فریدون بملک عجم نیم سیر ✦ پس غنی اندر دنیا
محتاج بر افتاد آنگاه مر الفت مدانجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان خاطری همراه ما کن که از دشمن
صعب اندیشناکم از آنکه همت درویشانست الخ بیان از نیجاست همت درویشانست ای دعای درویشان در انجام
امور مهام موثر ست چنانچه گفته اند همت الرجال تقلع الجبال صدق معامله ایشان ای راستی و درستی کار ایشان
بمردم چه ظاهر و باطن برابر ست خاطری ای توجه خاطر بزرگ خود پس یای خاطری برای تعظیم ست صعب بالفتح دشوار
و تنبه و سرکش و شیر فنده گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی یعنی صعوبت دشمن بر تو از
سبب شواری تست بر ضعفا پس بر ایشان رحم کن تا آن صعوبت دفع شود کما قال علیه الصلوة والسلام ارحموا من
فی الارض یرحمکم الرحمن قطعه بازوان توانا و قوت سردست ✦ خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست ✦ جمعیت بازوان
مثل حسیمان بر خلاف قیاس ست بازوان الخ متعلق بشکست خطاست خبر مقدم بشکست ماضی بمعنی مصدر پنجهٔ مسکین
مفعول بشکست ست تقدیر چنانست که پنجهٔ مسکین ناتوان شکستن به بازوان توانا خطاست ✦ نترسد آنکه بر افتادگان
نبخشاید ✦ که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست ✦ نترسد متعلق مصراع ثانی و شین کسش مضاف الیه دست ست یعنی آنکه بر افتادگان
نبخشاید نترسد از آنکه گر ز پای درآید ای مصیبتی گرفتار آید هیچکس دست او نگیرد پس باید که ازین واقعه بترسد و بکسی از افتادگان
آزاری نرساند ✦ هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ✦ دماغ بیهوده پخت و خیال باطل بست ✦ تخم بدی کشت ای
عمل بد کرد و چشم نیکی داشت ای امید جزای نیکی داشت پس درین دماغ بیهوده پخت الخ بیهوده پختن و خیال باطل بستن عبارت
از محال بخاطر آوردن ست ✦ ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ✦ و گر تو می ندهی داد روز دادی هست ✦ پنبه بگوش کردن
غفلت در سخن شنیدن ز گوش پنبه برون آر ای غفلت بگذار و سخن بشنو و سخن اینست که داد خلق بده یای روز دادی
تنکیر نیست و تنکیر برای تعظیم ست روز دادی ای روز قیامت بیشک آمدنی هست که دران روز برای داد ندادن مأخوذ و معذب
خواهند شد ✦ بنی آدم اعضای یکدیگر اند ✦ که در آفرینش ز یک گوهر اند ✦ بنی آدم آه ای جمیع فرزندان آدم مانند
جسد واحد اند مصراع ثانی علت اول ست یک گوهر یگانه حضرت آدم ✦ چو عضوی بدرد آورد روزگار ✦ دگر عضوها را نماند
قرار ✦ بدرد آورد ای بیدرد کند روزگار فاعل بدرد آورد و عضوی یای وحدت مفعول آن ✦ تو کز محنت دیگران بیغمی

نشاید که نامت نهند آدمی ٭ خطاب بپادشاه ست نعم والمعنی ای نعم رعیت تراغم نرسد واین قول مضمون حدیث نبوی ست صلی الله علیه وسلم که انما المومنین فی تعاضدهم وتراحمهم کعضو واحد اذا اشتکی عضو تداعی باقی بالحمی والسهر وحاصل این حکایت ظاهرست

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج بن یوسف را خبر کردند بخواندش وگفت دعای خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا وجمله مسلمانان را درویش بالفتح دریوزه گر و ریوش در لغت ست وقیل درویش مقلوب دریش چنانچه دریوزه گر مقلوب دریوزه گر ست کذا فی بحر العلوم والحق چنین خواهد بود چه ریوش بضم تحتانی و واو مجهول ریوز بضم تحتانی وسکون او بمعنی جستن وتفحص نمودن ست پس دریوش دریوز بفتح اول بمعنی جوینده در و همراه خواهد بود لیکن این معنی خاص باهل سوال باشد واطلاق همه درویش جایز نه مستجاب الدعوات چنین درویش که همه دعای او بجناب حق سبحانه تعالی مقبول باشد ورد نمیگردید بغداد نام شهر عظیم که در اصل باغ داد است زیرا که پیش از آبادی نوشیروان عادل هر هفته دران باغ مظلومان را داد دادی وبانصاف رسانیدی وچون شهرها کردند از کثرت استعمال الف ساقط گردانیدند بغداد گفتند چنانچه گذشت غفر له کبیر است حجاج بن یوسف ثقفی عامل عبد الملک بن مروان بر عراق وخراسان حاکم بود ودر ظلم زبان زد خویش بود چنانچه بسیاری از اصحاب وتابعین را بقتل رسانیده مثل عبد الله بن زبیر وسعید بن جبیر بعد از قتل سعید بن جبیر در سنه خمس وتسعین در ماه شعبان بقتل آورد ودر رمضان یا در شوال آن سال وفات یافت ومیگویند که بعد از قتل سعید کرمی در بطن او پدید آمد وچون طبیب برای او طلب کردند گوشت بر رشته معلق ساخته در حلق او در دادن کرد ساعتی گذشت آنگاه بیرون آورد پاره خون همراه بود گفت این مرض علاج پذیر نیست وبعضی گویند که امیر ظالم بود که هفتاد هزار کس را بناحق کشت این دعای خیرست ترا زیرا که بسبب ظلم کثیر خلاص خواهی یافت وجمله مسلمانان را زیرا که ایشان از شر او سلامت خواهند ماند

قطعه ای زبردست زیردست آزار ٭ گرم تاکی بماند این بازار ٭ بچه کار آیدت جهانداری ٭ مردنت به که مردم آزاری ٭ زبردست ظالم زیردست مظلوم ضعیف این بازار یعنی زبردستی جهانداری پادشاهی که دور روی آزار مردم باشد آن جهانداری وبال ست مردنت به زیرا که از ظلم کردن باز مانی حاصل این حکایت هم ظاهرست

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا دران یکنفس خلق را نیازاری بی انصاف ظالم خواب نیمروز یعنی قیلوله که سنت ست تا دران یکنفس خلق را نیازاری زیرا که ظلم بدترین گناهست پس عبادتی که ظالم را از ظلم باز دارد بهترین عبادت باشد هر وقت که ظالم بخواب شد از ظلم باز خواهد ماند وقتیکه بخواب شد معطل شد وبخود افتاد از ظلم باز ماند

قطعه ظالمی را خفته دیدم نیمروز ٭ گفتم این فتنه است خوابش برده به

آنکه خوابش بهتر از بیداریش * آنچنان بد زندگانی مرده به * فتنه بکسر معروف و آشوب و آزمایش و بزرگی بلا و عشق
و خلل و جلاء وطن مراد بمعنی بلا و خلل است حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی بعشرت روز کرده بود و همه
در مستی بسر برده و در پایان مستی همی گفت عشرت بالفتح صحبت داشتن و خوش زندگانی کردن بسر بردن تمام کردن
بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست * کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست * ازین یکدم مسکه حال موجود است
مصراع ثانی با جملت خوشتر است درویشی برهنه بسرما در زیر قصر او خفته بود و بشنید و گفت بیت ای آنکه باقبال تو در
عالم نیست * گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست * باقبال تو برابر اقبال تو عالم نیست ای در عالم همچکس نیست غم ما هم
نیست یعنی اگر تیمار مساکین و درویشان لازم است واجب ملک را بر حالت ضعیف و رحمت آمد صره ای هزار دینار
از روزن برون داشت و گفت ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را رحمتش زیاده شد خلعتی بر آن
مزید کرد و پیشش فرستاد ضعف بالفتح و الضم سست شدن و سستی و ناتوانی صره بالضم همیان درویش آن نقد را
باندک زمان تلف کرد و باز آمد که گفته اند بیت قرار در کف آزادگان نگیرد مال * نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
تلف بفتحتین هلاک شدن و تباه گشتن آزادگان بی مال و عیال مصراع ثانی تمثیل مصراع اول است غربال
بالکسر پرویزن در حالتیکه ملک را پروای او نبود حالش بگفتند ملک بهم برآمد و روی درهم کشید از اینجا گفته اند اصحاب فطنت
و ارباب خبرت را از حدت صولت پادشاهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق
باشد و تحمل ازدحام عوام نکند در حالتی طرف حالش بگفتند ای در حالتیکه ملک بفکر دیگر بود و توجه بعوام نداشت حال
وی گفتند پروای بالفتح بای فارسی فراغت و فرصت و در رشیدی بمعنی توجه و التفات چنانچه گویند بی پروا است یعنی آرام و فراغت
ذلیل و عزت تیز گفته ملک را پروای او نبود ای ملک را فرصت پرداخت حال وی نبود از اینجا گفته اند ای از انقلاب احوال
و تلون طبع پادشاهان حکما گفته اند فطنت بالکسر زیرکی و تیزی خاطر و دریافتن و دانستن خبرت بالکسر آزمودن و دانستن
و آزمایش حدت بالکسر و التشدید تیزی صولت بالفتح تیزی غضب تیزی شراب تیزی تب و شوکت سلطان غالب
بکسر لام سر آمده صفت مقدم همت ای همت ایشان که سرآمده از فکر عوام است و بلند از این اندیشه است
معظم بالضم و فتح ظا بزرگترین چیزی و بهترین چیزی معظمات جمع صفت مقدم امور تحمل بار بر داشتن و بر خود نهادن
سختی و شکیبائی و قبول کردن چیزی ازدحام بالکسر انبوهی کردن و آن در اصل افتعال است از زحمت تا بدال
بدل شده چنانچه ضابطه صرف است فاعل نکند همت است بیت حرامش بود نعمت پادشاه * که هنگام فرصت
ندارد نگاه * مجال سخن تا نبینی ز پیش * به بیهوده گفتن مبر قدر خویش * نصیحت است مقربان حضرت

حرام ناروا و بشین حراش بکاف که هنگام یعنی هر که است ای هر که بحضرت بادشاه وقت ندیده عرض طلب
مینماید قیمت بادشاه و وظیفه او خوردن او را ناروا است چه متعلقان بادشاه را لازم که رعایت خاطر بادشاه کنند
فرصت بالضم نوبت چیزی و نوبت آب هنگام فرصت ای وقت نوبت سخن بمجال جا جولان سخن ای وقت اظهار سخن
به بیهوده گفتن الخ زیرا که هر که وقت اظهار سخن ندیده سخن کند بقدری و بی آبروئی گردد بحماقت منسوب میشود

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندانکه بچندین مدت بر انداخت بر نهید و برانید که خزینه بیت المال لقمه
مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین فاعل گفت ملک مبذر بالضم و ذال معجمه کسیکه مال اسراف کند
در انچه نباید و نشاید و اتفاق کند بر وجه اسراف شوخ چشم و مبذر هر دو صفت گدای است موصوف بصفت
مفعول بر نهید و برانید است و رای مبذر علامت مفعول است چندان اشارت بکثرت مال بچندین اشارت بقلت
زمان که خزینه الخ ای بر نهید و برانید بیت المال ای خانه مال مسلمانان کما قال الله تعالی ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین
مبذرین برادران شیطان اند زیرا که عدول از جاده مستقیم سخاوت کنند وضع مال را در غیر موضع نمایند و
فرمان حق را که وضع شی در موضع رواست تجاوز کنند با آنکه مردم را هدایت باسراف کنند و ضلوا و اضلوا

صفت ایشان **فرد** ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد * زود بینی کش بشب روغن نماند در چراغ *
روز روشن ظرف نهد شمع بالفتح موم که ظرف شهد است در خانه توانگر در شب روشن شود ازینجاست که هر قسمی از چراغ و
شمع را موضع ساخته اند و شمع کافوری مراد از شمع موم سپید است زیرا که کافوری منسوب بکافور است کافور سپید فام
باشد شمع کافوری بمعنی افروزد اسراف کند چه شمع افروختن در روز وضع شی در غیر موضع است زود بینی ای [illegible]
اندک بینی کش بشب الخ ای توفیق چراغ افروختن او را نباشد یکی از وزرا ناصح گفت ای خداوند
مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف معین داری تا بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند
اما انچه فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی
خسته کردن مقید کرد یکی را بلفظ ناصح زیرا که کل وزیر ناصح نیست خصوص در بذل مال و تصدق چنین کسان را
ای مبذران را وجه بر دیمی و طور و طریقه و برابر و اول روز و آنچه از ملوک و سلاطین معین شود غنیا چه ده و
زمین مشاهره کفاف بالفتح القدر قوت که کفایت کند و بس باشد تفریق جدا کردن تفاریق جمع پس
تفاریق بمعنی اندک اندک دادن نه کلیه و تمامیه و مجری بالضم میم و فتح را روان کردن و روان میدارند فعال
فعل اسراف نکنند چنین کسان زجر زدن منع راندن مناسب سیرت ارباب الخ جواب اما انچه و

فرسودی از زجر و منع ست یکی رای یکجا و این جمله از یکی تا خسته کردن فاعل مناسبت **بیت** بر و بخورد طماع
باز نتوان کرد * چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد * طماع بالکسر در طمع انداختن دیگر را مصراع ثانی علت باز
نتوان کرد ست بدرشتی متعلق فراز نتوان که دست فراز بند کردن **قطعه** کس نبیند که تشنگان حجاز * بلب
آب شور گرد آیند * هر کجا چشمه بود شیرین * مردم و مرغ و مور گرد آیند * حجاز مکه و تشنگان حجاز عبارت از
حاجیانست که عازم حجاز میباشند چنانچه کاروان حجاز تخصیص تشنگان حجاز تا آخر نسبت مفعول نبیند ست و مردم
و مرغ و مور مراد از ین عموم ست نه تخصیص ست فرقه و مراد وزیر از ین سخن اینکه پادشاه مثل چشمه شیرین ست که همه
آیند بر آب شور چه آب شور که بر گذرگاه حاجیان ست و مراد وزیر انست که آب شور در خوردن نمی آید که
نفع گرفتن ازان متوقع آیند پس پادشاه را لایق ست که منع نکند و همه کس را از کرم عام خویش بهره مند گرداند
چه شهر دلشکری و رعیت هم کرم لطف تو پایه سلطنت ست چنانچه حکایات آینده بر این شاهد ست **حکایت**
یکی از پادشاهان پیشین در رعایت رعیت سستی کردی و لشکر را بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه
دادند لشکر بسختی داشتن عبارت از ندادن زر ست و دشمنی پیدا و صدمت صعب صفت دشمن روی نمود ای
مقابل آن پادشاه گردید همه ای لشکر پشت دادند پشت دادن بمعنی منهزم شدن **قطعه** چو دارند گنج
از سپاهی دریغ * دریغ آیدش دست بردن به تیغ * چه مردی کند در صف کار زار * چو دستش تهی باشد
از روزگار * دریغ اول بمعنی حیف و افسوس شین آیدش راجع بسپاهی روزگار زمانه و عهد پس اینجا بحذف
مضاف ست ای نعمت روزگار یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی داشت ملامت کردم و گفتم دونست
ناسپاس سفله ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد دون
بالضم بمعنی سواد دغیر و کمینه و اینجا بمعنی اخیر ست دونست ناسپاس و سفله ناحق شناس خبر مقدم که
که باندک بمعنی هر که مبتدا یعنی هر که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد الخ دونست و ناسپاس آه تغیر حال عبارت
از دادن مشاهره و ماهیانه نیست نعمت سالهای نعمت و زری که سالها خورده باشد نوردیدن پیچیدن
و کنایت از فرو گذاشتن ست گفت اگر بکرم معذور داری بگویم که اسپم بی جو بود و نمد زین به گرو سلطان
که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد معذور داری ای و بجواب دادن جرأت
کردن در جواب شاید ای برگردیدن می شاید و سزاوار و لایق ست زیرا که اسپم بی جو بود الخ اسپ
بیجو بود ای گرسنه نمد زین بفتح نون و میم و سکون دال مهمله و کسر رای معجمه و سکون تحتانی و

نمدیکه بر پشت اسپ نهند و زین بر زبر آن گذارند یعنی خوگیر گروای نمد زین برای قوت خود پیش بقال گرو بود
سلطان که بر راه مقوله سپاهی با شیخ علیه الرحمه سبحان الله گر دون جان دادن در راه او فرد زر بدهد مرد سپاهی
را تا سر بدهد * وگرش زر نهی سر نهد در عالم مصرع در عالم نهادن بمعنی گریختن شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا
و خاوی البطن یبطش بالفرار * اذا حرف شرط شبع الکمی جمله شرطیه یصول بطشا جزا شبع مثل عالم مشتق از شبع
بالفتح بمعنی سیری و سیر شدن از طعام کمی مثل تقی بمعنی مرد دلاور فاعل شبع یصول فعل مضارع معلوم مشتق از
صول بمعنی حمله زدن بطشا بالفتح سخت گرفتن و حمله کردن منصوب ست بنابر آنکه مفعول مطلق ست مثل قعدت
جلوسا خاوی اسم فاعل مشتق از البطش فرار بالکسر گریختن یعنی وقتیکه سیر میشود دلاور حمله میکند حمله کردنی
و مرد تهی شکم حمله میکند بگریختن و شبع و خاوی البطن احتمالی دارد که محمول باشند بر حقیقت و احتمالی دارد
که اول کنایت از غنی و ثانی کنایت از فقیر شیخ علیه الرحمه انتقال فرموده از مطعون شدن آن سپاهی به نصیحت
بی نوکری یعنی اگر آن سپاهی نوکر پادشاه نبودی بگریختن عیب ناک نکردی و بهزیمت و اغدار نگشتی لیکن
این فهم کار دانشوران ست چنانچه وزیر معزول فرمود حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقه درویشان
در آمد و برکت صحبت ایشان در روی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با او دل خوش کرد و
عمل فرمود قبول نکرد و گفت نزد خردمندان معزولی به که مشغولی معزول اسم مفعول مشتق از عزل بالفتح
بیکار کردن کسی نی و جدا کردن و دور شدن از کنیزک وزن حلقه درویشان جماعت فقیران جمعیت
خاطر آنکه از همه بمشاهده واحد پردازی ضد تفرقه که عبارت ست از آنکه دل را بواسطه تعلق با مور متعدده
پراگنده سازی عمل فرمود ای بکار وزارت منصوب کرد معزولی به زیرا که در روی جمعیت ظاهر ست زیرا که
در مشغولی تفرقه است قطعه آنانکه بکنج عافیت بنشستند * دندان سگ و دهان مردم بستند *
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند * وز دست و زبان حرف گیران رستند * عافیت صحت سلامتی امینی اما اینجا
کنایت از بی تعلقی ست چنانچه سیاق کلام مقتضی آنست دندان و دهانش از خود باز داشتن مصراع ثانی
معطوف ست بر مصراع اول بتقدیر حرف عطف ای و آنکه کاغذ بدریدند الخ ای ترک نوشتن کرده اند از دست و
حرف گیران که عبارت از آن انگشت نهادن باشد خلاص یافته اند همچنین از دهان ایشان که عبارت از
عیب کردن باشد و در بعضی نسخه مصراع رابعه از دست و زبان الخ واقع ست برین تقدیر مصراع کاغذ
بدریدند از آنکه همچنین مراسله و مخاطبه و محاوره بند از ندیس برین تقدیر مصراع ثالث بر مصراع ثانی معطوف یعنی آنکه

بکنج عافیت بنشستند و دندان سگ و دهان از خود باز داشتند و بمجلس مراسله و مخاطبه نیاز زند و از حرف گیران معترض
رهائی یافتند ملک گفت هر آینه ما را خردمند کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست
که با مثال چنین کارها تن در ندهد خردمند کافی ای پس بیند بهر کاری و رای تدبیر مملکت امعی برای است چنین کارها
حکم با سیاست و در سیاست دل آزاری ست تن در دادن قبول کردن و راضی شدن تن در ندهد ای رضی نشود

بیت هما بر سر مرغان ازان شرف دارد * که استخوان خورد و طائری نیازارد * هما بالضم نام جانوریست
که استخوان بوسیده و سوده بخورد و سایه او بر سر هر که افتد بادشاه شود و طائری نیازارد ای هیچ مرغ را شکار نمیکند لیس
در ریاست ظاهر دل آزاری ست و عدم دل آزاری در عزلت و ریاست باطنی ست **حکایت** سیاه گوش را
گفتند که ترا ملازمت صحبت شیر بچه سبب اختیار افتاده گفت تا فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش
زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیک تر نروی تا بحلقه
مخلصت شمارد گفت از بطشش همچنان ایمن نیستم سیاه گوش جانوریست شکاری که در صحرا ملازم شیر میباشد پیوسته بوی
بجای بایستد فضله آنچه زیاده از اندازه باشد حمایت یاری کردن نگهبانی اعتراف اقرار کردن مخلص بفتح لام ست بطش سخت گرفتن **بیت**
صد سال گبر آتش فروزد * چو یکدم اندران افتد بسوزد * افتد که ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سرش برود
گبر آتش فروز دیر آیه ستش افتد و باشد هر دو بمعنی احتمال ست سرش برود ای کشته گردد حضرت شیخ نظامی علیه الرحمة
فرموده **بیت** خطرهاست در کار شاهان بسی * که با شاه خویشی ندارد کسی * همانا که پیوند شه آتش ست *
باتش ز دور دیدن خوش ست * حکما گفته اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند
و گاهی بدشنامی خلعت دهند آورده اند ظرافت بسیار هنر ندیمان ست و عیب حکیمان * متلون گوناگون شدن
حذر ترسیدن ظرافت خوش طبعی و بزرگی و بازی ندیم پیشان و حریف شراب و جز آن همنشین بزرگان حکیم
آنست که بطریق استدلال اشیا موجوده را چنانچه اشیا ست بقدر طاقت بشری دانسته عمل بمقتضای علم نموده و الا
باصطلاح متعارفان بمجرد علم حکیم نمیخوانند و هر که چنین باشد در کلام او کذب و بازی و استهزا نموده باشد ظرافت
بسیار الخ زیرا که البته در وی کذب و سخریه و استهزا خواهد بود اکثر آنست که همان کذب و غیره موجب خرابی لطیف
و بعث انفصال آن میشود پس قید بسیار احترازی ست چه ظرافت اندک که در وی کذب و سخریه و استهزا نباشد
عیب نیست چنانچه از آن سرور کائنات صلی الله تعالی علیه وسلم ظرافت بوجود آمده عیب حکیمان برای آنکه
راست وی **بیت** تو بر سر قدر خویش میباش و وقار * بازی و ظرافت به ندیمان بگذار * خطاب بعالم و حکیم

قدر بالفتح اندازه چیزی و اندازه کردن و توانا شدن و بزرگ داشتن و قسمت روزی و توانگری و بی نیازی و منزلت
اینجا بمعنی بزرگی و مرتبه است و قار بالفتح آهستگی و آرمیدگی در عقل بکمال رسیدن شیخ علیه الرحمة بر تلون طبع پادشاهان
قولی آورده که پادشاه مقرب خود را بگفته دروغ غارت کرد و باز پرسش فرمود پس گفت **حکایت** یکی از رفیقان

شکایت روزگار ناموافق و ایام ناساعد بنزدیک من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت

بار فاقه نمی آرم بارها در دلم می آید که با قلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صورت که زندگانی کرده شود کسی بر نیک و بد من اطلاع نیابد
رفیق همراه در سفر واحد و جمع آمده و مرد نادان شکایت بالکسر گله و شکوه مفعول آرد موافق سازگار کننده ناموافق
ناسازگار صفت روزگار ای روزگاری که بوی ناسازگار بر مراد وی نمیگردید مساعد اسم فاعل مشتق از مساعدت
باول مضموم و چهارم مفتوح کسی را یاری کردن ناساعد یاری نکننده صفت ایام ای ایامی که یاری نکننده
بود ای مخالف بود بنزدیک من آورد ای پیش من گله روزگار کرد که کفاف بیان شکایت کفاف بالفتح
قدر قوتی که بسنده باشد عیال بالکسر [illegible] و قبیل بالفتح زن و فرزند و توابع و بعضی گفته که عیال بالکسر جمع عیل بر وزن
سید مثل جیاد و جید و عیال جمع الجمع است مثل صیاید جمع صیاد فاقه معروف درویشی و حاجتمندی که با قلیمی
دیگر الخ بیان در دلم آید ای [illegible] نقل بفتح یکم و سکون دوم از جای بجای بردن چیزی نقل کنم ای روم تا
بهر صورت الخ برای تفریع است اطلاع بالکسر واقف شدن و دیده ور گردیدن یا کلام ای بوجهی آگاهی نباشد

بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست * بس جان بلب آمد که برو کس نگریست * باز از شماتت اعدا

می اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند که کیست بیان ندانست جان
بلب آمدن بمعنی مردن ای بر کسی که مردن وی کس نگریست شماتت بالفتح شاد شدن بر مکروهی که بکسی رسد بطعنه الخ بیان شماتت و
قفا پس گردن در قفای من ای در پس من حق ثابت و سزاوار و درست و راست و واجب که نان و نفقه باشد
اگر حق بمعنی باب گفته شود میتواند چنانچه میگویند که فلان در حق چنین گفت ای در باب فلان و نیز باب بمعنی
حق آمده است مروت بالضم والتشدید و او مردی حمل بردن بر کسی و گویند ای بگویند میگویند **قطعه** ببین آن بی

حمیت را که هرگز * نخواهد دید روی نیکبختی * تن آسانی گزیند خویشتن را * زن و فرزند بگذارد بسختی * قول
حمیت بالفتح والتشدید با غیرت و ننگ حمیت بمعنی غیرت و را در بی حمیت را علامت مفعولیت که مفعول ببین است

و بیت ثانی مفعول ثانی او که هرگز آخر البیت جمله دعائیه است و در محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دهم که بموجب

شماتتی معین نشود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از عهده شکر آن بیرون نتوان آمد گفتم ای برادر ملک

بادشاهان دو طرف دارد امیدواران و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدین امید در آن بیم افتادن حکم حا
سیان معلوم هست که ترا معلوم است مونت یاری کردن جهتی بیان آنکه آنکدام جهت نوکری و تعلق که موجب
جمعیت خاطر باشد صفت جهتی شکر آن امی شکر آن هست یعنی شمان بدین امید که امیدواران بیم ای بیم جان

قطعه کس نیاید بخانه درویش * که خراج زمین و باغ بده * یا بتشویش و غصه راضی شو * یا جگر بند پیش زاغ بنه *
که خراج الخ ای برای آنکه خراج الخ بکسر باج و آنچه از کاروانیان و رعایا حاکمان بر دستان بگیرند تشویش پریشان
داشتن گردن جگر بالکسر و فتح کاف فارسی بمعنی معروف و پسر و فرزند و واسطه هر چیز کذا فی عبد اللطیف در شعار نیز
فرزند را جگر گویند و اینجا بمعنی فرزند است و لفظ بند متعلق کلمه نه ای بند بنه بند نهادن بند ساختن بزاغ معروف
و هر آهنگ آدمی فتنه انگیز حاصل آنکه در عمل بادشاه این فایده است که خود را تا اد احتساب بندی یا زر در انجا
بتشویش و غم راضی شو یا فرزند خود را پیش هر ستمگر بنه بند گفت این سخن موافق حال من نگفتی و جواب سوال من
نیاوردی نشنیده که گفته اند هر که خیانت نورزد دستش از حساب نلرزد حال من آنکه دیانت و امانت سعت کفاف
نورزد امی اختیار کند بیت راستی موجب رضای خداست * کس ندیدم که گم شد از ره راست * راستی آنکه مدم
خیانت در عمل و درستی در حساب موجب رضامندی خدا تعالی است و تحقیق رضامندی مردم گم شدن بجز آمدن
و پریشان شدن و حکما گفته اند که چهار کس از چهار کس بجان بیخبر اجی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و
روسپی از محتسب انرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک بجان آمدن عاجز شدن بجز آمدن مردم خراج ده فاسق بدکار
و تارک امر حق تعالی غماز بالفتح و التشدید سیم جو و خبر مردم ببرنده پیش کسی روسپی باو او فارسی زن فاحشه و بدکار
را گویند محتسب اسم فاعل مشتق از احتساب بمعنی نهی کردن از چیزی که در شرع ممنوع باشد قطعه مکن فراخ روی
در عمل اگر خواهی * که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ * تو پاک باش برادر ار که نداری باک * زنند
جامه ناپاک گازران بر سنگ * فراخ روی ای خیانت و اسراف مکن فراخ روی عمل جز آ مقدم اگر خواهی که
وقت تا آخر البیت شرط رفع پیش صاحب کار حساب کردن و در شرح عربی بمعنی العزل من المنصب بوده مجال جای
جولان نمودن مجال دشمن تنگ آمیدان حرف کردن دشمن تنگ باشد ای طعن و حرف زدن نتوان گر گازر کنگ
شست و شوی کند بر سنگ زدن بمعنی شقه جامه را بر سنگ زنند گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست
که دیدندش گریزان و افتان و خیزان میرفت کسی گفتش چه آفت ست که موجب چندین مخافت گفت شنیدم که
شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو چه مناسبت و ترا با او چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان

بغرض گویند که این نیز بچه شترست گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق
آورده شود مارگزیده مرده شود حکایت آن روباه ای قول آن روباه جواب آن که اگر حسودان بغرض گویند الخ
حال همان و یانت و امانت مخافت ترسیدن مسخره بالضم کاریشخرده و سفیه نادان و سبک عقل حسودان بقاعده
فارسیان جمع حسود بفتح اول و ضم ثانی بدخواه و غرض بفتحتین نشانه تیر و خواست قصد و دل تنگ ملول شدن
وستوه آمدن و آزرده شدن و ترسیدن و اینجا بمعنی خواست قصد است بخواست بدخواهی که این نیز بچه
شترست مقوله قول کرا غم تخلیص الخ جزا شرط تخلیص پاک کردن و رهانیدن تفتیش کاوید و نیک جستجو
کردن تا تفتیش حال من کند تعزیه غم تخلیص ست تریاق بالکسر در اصل لفظ یونانی ست از تریوق و آن سم ست
مر چیزیرا که میگزد از حیوان مثل افعی و مانند آن بعده نام نهادند مر داروی را که بحوم افاعی در و داخل کنند
برای دفع سموم و جوهری گفته که تریاق بالکسر دوای ست مر سموم را فارسی معرب ست و عرب آنرا درباق
گویند از آنکه مذهب عجم ست تریاق بالکسر معرب نیست معروف که آنرا تریاک فاروق و تریاک گویند و بتازی یارهر خوانند
و قیل آن مهره ایست از کف مار خوار و قیل کف گاو دشتی و هر که موی شیر یا زهر خورده یا مارگزیده باشد
او را شفا بخشد و اکثر از جانب عراق بر آید کذا فی الکشف عراق بالکسر معروف و آن دو عراق ست
عراق عرب و آن سوی دجله بغداد ست و عراق عجم و آن سوی شیراز ست گفتم ترا چندین فضل ست
و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین آنکه حسن سیرت تست بخلاف
آن تقریر کنند در معرض خطاب پادشاهی افتی و در آن حالت کرا مجال مقالت باشد مصلحت آن بینم
که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گیری که عاقلان گفته اند فضل فضیلت و علم دیانت
دینداری تقوی پرهیزگاری امانت امین بودن بر سپرد کسی متعنت عیب جوئی و ایذا رساننده کمین
پنهان شونده و رسکار زار و جز آن و قصد بر گشتن دشمن بر سبیل خفیه و اینجا همین معنی مقصود ست مدعی
فراد عا بمعنی دعوی کردن و اینجا مراد مدعیان کاذبه اند نه صادقه تقریر بیان کردن فاعل تقریر کنند
همان متعنتان و مدعیان معرض جای عرض و بمعنی منزله چنانچه گویند فلان در معرض هلاک ست
یعنی بمنزله هلاکت ست خطاب بالکسر با کسی سخن گفتن و در عرف چون با کسی ملک عتاب کنند یا غضب
شود بر و گویند فلان در تحت خطاب آمد در معرض خطاب بادشاه افتی مقال هم گفتگوی مصلحت
صلاح کار قناعت بالفتح راضی شدن باندک چیزی حراست نگهبانی نمودن ریاست بالکسر مهتری ست

تمثیل در دریا این ژرف‌رای ∴ بیت بدریا در منافع بیشمارست ∴ اگر خواهی سلامت برکنارست ∴

عمل پادشاهان منافع هستند اما مضرت نیز هست پس سلامتی برکنارست رفیق چون این سخن بشنید هم برآمد

در روی در هم کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم و درایت و قول حکما درست آمد

که گفته‌اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند رنجش آمیز ای آمیخته برنج و آزردگی

دشمن رنجش با قبول یا یکسو مصدر است کفایت بیافت پسندیدگی درایت دانستن که بر سفره الخ علت بکار آیند است

قطعه دوست مشمار آنکه در نعمت زند ∴ لاف یاری و برادر خواندگی ∴ دوست آن باشد که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و درماندگی ∴ دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقه

معرفتیکه در میان ما بود حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکار مختصرش نصب کردند در نعمت ای

در وقت وجود نعمت و کلمه زند بمصراع ثانی مربوط است که گیرد الخ بیان آن مصرع رابعه طرف متعلق است که

گیرد متغیر میشود ای بغضب می‌آید چه وقت صاحب آن متغیر میشود از حالت سلامت بر میگردد بغرض ای بغرض

حصول مطلب خود که صاحب الغرض مجنون دیوان بالکسر در اصل لغت دووان بوده است و او اول بحسب

تا قبل یا گردید و صاحب دیوان وزیر معرفت آشنائی که در میان بود ای در میان ما و صاحب دیوان بود

اهلیت و استحقاق سزاوار شدن استحقاقش بیان کردم این سزاوار بودن و بکاری و خدمتی بیان کردم

چندین برین برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن پایه درگذشت و بمرتبه

بالاتر از آن متمکن گشت همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان

شد و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد ز کار بسته میندیش و دل شکسته

بدار ∴ که آب چشمه حیوان درون تاریکی است ∴ چندی ای چند مدت برین آمد ای برحالتیکه بکار

مختصرش منسوب کردند لطف بالضم مهربانی و نرمی لطف طبع ای نرمی در معاملت و مهربانی در حق

مردم که ناشی از طبع او بود از آن پایه ای از پایه که بدان منسوب بود درگذشت ای برتر شد و الا بیشی

باریک و زبردست و بزرگ قدر و جاه و بلندی و بالاتر از آن ای بلندتر از مرتبه سابق متمکن قرار گیرنده

نجم ستاره سعادت نیکبختی نجم سعادت سعادت ترقی به بالا بر شدن اوج طرف بالا چیزی معرب

کلمه هندی است چنانچه مولانا عبد العلی برجندی در حاشیه چغمینی گفته‌اند معرب اوجه است و

این انسب و اشهر است کذا فی الرشیدی ارادت خواستن باوج ارادت ای بلندی آرزوی خود

از تقرب حضرت سلطان بخاطر داشت ومقرب حضرت آن عزیز ارادت خواهد بود ومشار الیه وبالضم
اشارت کرده شده بسوی او وحاصل آنست که چون شخص مشهور بنام مردم می شود ومشتاق دیدن او
میگردند پس در محفل که وی باشد واز کسی که واقف بود می پرسند وی باشارت او را تعیین کند لهذا گفته اند که
المشار الیه بالبنان چون اینحالت شهرت واعتبار را مشار الیه بودن لازم است بطریق کنایت بمعنی مشهور
ومعروف ومعتبر ومعتمد مستعمل میشود معتمد علیه اعتبار کرده شده بر وی آب چشمه آن علت مصراع اول بطریق تمثیل
چنانچه آب حیوان در ظلمات است گشاد کار مفوض در بستگی کار است چنانچه شیخ نظامی علیه الرحمة فرموده

بیت شادی دلی را که دل من غمیست ÷ کامدن غم سبب خرمی ست ÷ **شعر** الا لاتحزن اخا البلیة ÷
فللرحمن الطاف خفیة ÷ این شعر معرب فرد مذکور ست الا حرف تنبیه لاتحزن صیغه نهی حاضر مشتق از حزن بمعنی
غم خوردن واخ البلیة منصوب منادی است که حرف ندا محذوف است ودر بعضی نسخ اخو البلیة است بر این تقدیر بدل
از ضمیر فاعل لاتحزن که در نهی ست وطریق عرب آنست که در میان انفصال واتصال بحیری بلفظ اخ را در میان
آرند اخ البلیة ای صاحب بلا فاء فللرحمن برای تعلیل ست الطاف جمع لطف بمعنی رفق واحسان خفیة بمعنی نهان
صفت الطاف یعنی هرآینه اندوهگین مباش ای گرفتار بلا ومحنت بجهت آنکه حضرت حق را لطفهای پنهان از چشم مردم
میباشد شاید که در ضمن این بلا ومحنت مصلحتی باشد **فرد** منشین ترش تو از گردش ایام که صبر ÷ گرچه تلخست
ولیکن بر شیرین دارد ÷ ترش نشستن اندوهگین بودن گردش ایام ای سختی ایام چه منفرست که وقت سختی آن اند
میگویند فلانی را گردش ایام است صبر بفتح وکسر وسکون ... شکیبا کردن که صبر بمصراع ثانی مربوط است واین جمله علة
منشین ترش ست یعنی صبر بسختی کردن اگرچه در ابتدا تلخست لیکن در انجام بر شیرین دارد چنانچه در حدیث است
الصبر مفتاح الفرج در آن قربت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد از زیارت مکه باز آمدم بدو منزلم
استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان ودر هیئت درویشان گفتم حال چیست گفت چنانچه تو گفتی طائفه
بر من حسد بردند بخیانت متهم کردند ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود ویاران قدیم ودوستان
قدیم از کلمه حق خاموش ماندند وصحبت دیرینه فراموش کردند قربت بالضم نزدیکی ودر آن قربت ای در آن
نزدیکی جمعیت رفیق سفر بسوی حجاز که برای حج بود مکه بالفتح وتشدید شهری که در وی کعبه واقع شده وگاهی
باعتبار ذکر محل واراده حال مراد از وی کعبه ارند پس مراد از زیارت بیت الله است ادام الله تعالی شرفا بدو منزل
استقبال پیش رفتن فرمودی بحیری آوردن طائفه ای طائفه حاسدان کشف بالفتح گشاده شدن وگشودن حقیقت آن

لے تحقیق و راستی وقوع آن استفسار و بنیاد دل شدن و طلب بنیاد طل کردن حمیم گرمی دارمی یارانی
که در یاری گرم باشند از کلمهٔ حق خاموش شدندای یاران حمیم صحبت دیرینه فراموش کردندای دوستان
قدیم **قطعه** بخشم خدا چون کسی او فتاد * همه عالمش پای بر سر نهند * چو بینند کاقبال دستش گرفت *
ستایش کنان دست بر سر نهند * پای بر سر نهادن خوار داشتن دست بر سر نهادن سلام کردن و تعظیم او دستش گرفت
فی الجمله با نواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامتی حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم
خاص گفتم در آن نوبت اشارهٔ من قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیرند
یا در تلاطم بمیرند حجاج یعنی حج کننده اسم فاعل صفت جماعتی که بحج میروند واقع میشود لهذا یعنی حجاج جمع کننده و حاجی
فردست منسوب بآن جماعت فاعل خلاص کردند کسان پادشاه و همچنین فاعل خاص کردند یعنی تمام املاک من
بخالصه در آورده بودند آنکه ملک موروثی مثلاً خانه بخالصه سپرده بودند در آن نوبت نوکری کردن اشارت من ای که
که عمل پادشاهان که بیان شد آنست سفر دریا عبارت از سفریست که برای حصول دُر بدریا میروند چنانچه از بیت آینده
می آید تلاطم با همدیگر طپانچه زدن برگید گزردن موجهای دریا **بیت** یا در بهر دو دست کند خواجه در کنار * یا موج
روزی افکندش مرده بر کنار * دُر بالضم لولو بود که در صدف وجود گیرد خواجه همان طالب دُر که بجوی او دریا میرود چنانچه از بهر دو
دست کند می آید کنار اول بمعنی بغل و ثانی بمعنی کرانه دریا ازین مثل ریش درویش اهلاک خراشیدن و نمک بر جراحت
پاشیدن مصلحت ندیدم بدین دو کلمه اختصار کردم و گفتم بیش ازین ریش بمعنی زیاده نمک پاشیدن بر آن ریش بدین کلمه
اشارت بدو بیت آینده است **قطعه** ندانستی که بینی بند بر پای * چو در گوشت نیاید پند مردم * دگر ره گر نداری
طاقت نیش * مکن انگشت در سوراخ کژدم * مقوله قول ست که بینی بمان ندانستی ست ای ندانستی اینکه بینی بند بر پا
این مصراع جزاء مقدم مصراع ثانیست گر راه ای دگر بار طاقت نیش کژدم خوردن چنانچه از سوراخ کژدم آید نمار
گژدم و کژدم بکاف فارسی و ضم گاف بهت است که مرادف کژ است از دم که یعنی معروف چون شیخ علیه الرحمة تلون طبع پادشاهان
فرمود بتقریب تلون طبع بزرگان نیز بیان کرد و فرمود **حکایت** تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح
آراسته و باطن بصلاح پیراسته و یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق این طائفه داشت و ادرار وظیفه معین کرده
مگر یکی از ایشان حرکتی نمود که مناسب حال درویشان نبود ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم که
بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا گفت معذورش داشتم که گفته اند یار
تنی موجب اد متقدمین است که آخر مصرع یا دمی آرند صلاح بالفتح نیکی ضد فساد فلاح بالفتح رستگاری و فیروزی

وبقا ماندن در خیر و نیکی بزرگان ای دولتمندان و امیران چنانچه اصطلاح شیخ علیه الرحمه است حسن ظن ای
اعتقاد او را انعام همیشگی و درابراهی یعنی پیوسته کسی را چیزی دادن و انجا مراد وظیفه و روزینه است معین ای
مقرر مگر ای شاید یعنی مرا علم نیست شاید از ان حرکتی کرده باشد حرکتی ای کاری ظن آن شخص ای حسن ظن و اعتقاد آن
شخص ای آن بزرگ فاسد شد تباهی تباه شدن بازار رونق و آبروی کاسد اسم فاعل مشتق از کساد بمعنی
ناروائی متاع و جز آن بطریق بیان تنگیر یعنی وجهی کفاف روزینه که وجه قوت یاران بود مستخلص بفتح لام اسم مفعول از
استخلاص بمعنی رهائی جستن و خلاص کردن آهنگ قصد خدمت بالکسر چاکری کردن و اینجا بمعنی حضور و روبرو چنانچه محاوره
حال ست که میگویند بخدمت فلان چنین و چنان عرض کردم شنیع خدمتش راجع به بزرگ و جفا گفت یعنی کلمه که موجب جفا
باشد گفت یا گفتن بمعنی کردن باشد چنانچه در محاوره ما آمده است حافظ علیه الرحمه میفرماید مصرع حافظ ترک جهان
گفتن دلیل خوشدلی ست * کذا فی الحاشیه که گفته اند علت معذور نیست **قطعه** در امیر و وزیر و سلطان را * بی وسیلت
مگرد پیرامن * سگ و دربان چو یافتند غریب * این گریبان گرفت و آن دامن * وسیله بالفتح نزدیکی و دستاویز
هر چه بسبب آن نزدیکی جویند بچیزی پیرامن ای پیرامون بکسر اول و یای مجهول بمعنی اطراف گرداگرد چیزی که
باشد و پیرامن درمعنی مقدم ست ای پیرامن در امیر و وزیر سلطان بی وسیله مگرد و غریب بیگانه و مسافر گریبان
که بظاهر مفرد مینماید مرکب ست از لفظ گری بکاف فارسی مکسور و یای مجهول که بمعنی گردن آمده است و از
لفظ بان که بمعنی نگاهدارنده است چنانچه در باغبان و دربان کذا فی الحاشیه بیت ثانی لف و نشر غیر مرتب ست
این اشاره بدربان ست و آن اشارت بسگ پس حاصل این دو بیت آنست که دربان در جفاگوئی
بر دو وجه معذور ست یکی بی وسیله رفتن من دوم بدخوئی ذاتی دربان چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال
من وقوف یافتند باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم **بیت** بگذار
که بنده کمینیم * تا در صف بندگان نشینیم * لفظ حضرت درینمقام مطابق لغت بمعنی حضور مستعمل شده و وقوف آگاه
و مطلع شدن اکرام گرامی کردن و بزرگ داشتن کاف که بنده برای علت ست تا از تا در صف برای تفریع ست گفت
الله الله چه جای این سخن ست **بیت** گر بر سر و چشم من نشینی * نازت بکشم که نازنینی * فی الجمله نشستم و از هر در
سخن در پیوستیم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم الله الله الطریق الطریق برای تحذیر ست ای اتق الله اتق الله
چنانچه در حدیث ست الله الله فی اصحابی و فارسیان بمعنی تعجب استعمال کنند این سخن ای بگذار که من بنده کمینیم الخ نازکشیدن
معشوق خود را از عاشق ای اعراض کردن از روی غنای ذاتی متضمن بر نکبت عاشق عشق او

چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده **بیت** دیدار مینمائی و پرهیز میکنی * بازار خویش و آتش ما تیز میکنی * هم او فرماید **بیت**
سلامت همه شوخی و دلبری آموخت * جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت * اکنون هرچه از عتاب و شوخی و جفا
و غیره در حق عاشق از معشوق واقع شود آنرا ناز گویند پس اینجا ناز همین معنی ست فافهم نازنین محبوب معشوق
فی الجمله ای حاصل سخن نشستم در بفتح دال مهمله دروازه که بتازی باب خوانند و در کوه رتبه مرتبه و باب که در
کتابهای سخن مینویسند و بمعنی نوع و جنس معنی زدن بمعنی امر از دریدن و بشیه و اینجا بمعنی نوع و جنس است ای از هر
سخن در پیوستم ای کردم ای از هر جنس سخن در پیوستن بتازی خطی بمعنی فعل دیگر میشود چنانچه بر نشستن بمعنی ای
کردن و گوش داشتن بمعنی دیدن می آید زلت بفتح زای معجمه و لام مفتوحه مشدده لغزیدن زلت یاران ای لغزش
یاران که نوع ناپسندیده باشد **قطعه** چه جرم دید خداوند سابق الانعام * که بنده در نظر خویش خوار میدارد *
خدای راست مسلم بزرگی و الطاف * که جرم بیند و نان برقرار میدارد * سابق مشتق از سبق بالفتح پیش شدن و در گذشتن
از یاران دیگر انعام بالکسر سابق الانعام ای دادن یکدیگر نعمت دادن پیشی کننده است در گزینده از دیگران کاف
بنده رابطه است میان جملتین ای کدام جرم دیده که بنده را خوار میدارد و ایراد لفظ بنده حسن اول است تا چه نسبت
ذلت و خواری بخود نسبت کرده الطاف بالکسر نیکی کردن لطف نمودن کاف که بنده برای علت است حاکم این
سخن شنید و عظیم پسندید و فرمود تا اسباب معاش یاران بر قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل و فائت
ادا کنند شکر نعمت گفتم و عذر جسارت خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم حاکم جهان یکی از بزرگان این سخن است که چه جرم دید
ای این معنی هر که گفت سخن معاش و تعیش زندگانی کردن و آنچه بدان زندگانی کنند اسباب معاش ای اسباب
گذران که روزینه باشد بر قاعده ماضی ای بر طریق و قانون گذشته مهیا مشتق از مهیا بمعنی ساخته شدن مؤنت
ای احتیاج معیشت چون نفقه و توشه سفر ایام التعطیل ای ایامیکه دران روزینه نداده باشند در نگهداشت عهد تمام داد
جسارت تیمیه تجاوز درست بمعنی دلیری از آنکه در دلیری از حد خود تجاوز میشود و در حالت بیرون آمدم و گفتم
قطعه چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید * روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ * ترا تحمل امثال ما بباید کرد *
که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ * کعبه بیت الله زاد الله شرفا حاجت آنچه حاجت ازو طلبند از دیار
بعید متعلق شد دیار جمع دار بمعنی خانه دیدار بمعنی دیدن گرفتار بمعنی گرفتن از بسی فرسنگ متعلق رو ند و معنی از جایهای
بعید قبله حاجات مردم همین خانه کعبه شده است مردمان از بسی فرسنگ و مسافت بسیار برای زیارت کعبه بروند
و حصول حاجات و دینی نمایند تحمل امثال ما ای برداشت جسارت امثال ما بی بر بی میوه سنگ مفعول نزنند

ازانجا که باعث تلون طبع پادشاهان گفتار حاسدان و بدخواهان ست باید که سلاطین بگفتار ایشان از
آئین کرم و احسان برنگردند و طریق اکرام از دست ندهند چنانچه ملکزاده بگفته جلیس بی تدبیر از کرامت
برنگشت **حکایت** ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت
بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه** نیاساید مشام از طبله عود ٭ بر آتش نه که چون عنبر بوید ٭ بزرگی
بایدت بخشندگی کن ٭ که تا دانه نیفشانی نروید ٭ میراث از پدر مرده باقی مانده داد انصاف بجا آورد
بریخت ای عطا فرمود قطعه در تعریف بخشش ست و ستایش کرم مشام بالفتح و تشدید میم نیائی و موضع
قوت شامه لیکن فارسیان مخفف استعمال کنند طبله بالفتح صندوقچه درم و دینار و خریطه ادویه و غیره عود
چوب خوشبو که هندش اگر خوانند بر آتش نه ای بسوز عنبر بالفتح دارویی خوشبو که چون دریابند خوشبوی
دهد و بهترینش سفید بود که او را اشهب گویند بعد ازان ازرق که آنرا فستقی خوانند بعد ازان صغرکه شحامی
خوانند کاف که چون عنبر بوید علت است یعنی عود بغیر سوختن خوشبوی نمیدهد همچنین مال بغیر بخشش فائده
بکسی نمیدهد حرف شرط اول مصراع ثالث محذوفست بخشندگی کن زیراکه تا دانه بر و نیفشانی نروید یکی
از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی
نهاده دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش ست و دشمنان در پس نباید که بوقت حاجت
فرومانده باشی ندامت آرد جلسا جمع جلیس بمعنی همنشین تدبیر صلاح اندیشیدن و اندیشه کردن در
عاقبت کار حرکت ای بخشش واقعه خواب و سختی جنگ **قطعه** اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ٭ رسد هر
کدخدائی را برنجی ٭ چرا نستانی از هر یک جوی سیم ٭ که گرد آید ترا هر روز گنجی ٭ یای گنجی برای تعظیم ست یای
برنجی ای بقدر برنج یای جوی برای وحدت ست کاف که گرد آید برای علت ست ملکزاده روی
ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت مرا خدای تعالی مالک این مملکت
گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم **فرد** قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت ٭ قارون نام و در عربی قارح بود و وی پسر عم موسی علیه السلام بود
او چون امر زکات بنفقه درویشی دید علم کیمیا مر او را آموخت تا چهل خانه گنج اندوخت چون حکم زکوة نازل شد
قبول نکرد و بر موسی علیه السلام تهمت زنا برانگیخت تا بدعای موسی عم در زمین خسف گشت چنانچه
در آیت ان قارون کان من قوم موسی فبغی علیه اشارت بران ست نوشیروان نمرد زیراکه

ذکر خیر الرعمره الباقی چون از تا سبق گرم گستری و رعیت پروری بادشاه معلوم شد بتقریب ذکر نوشیروان که در
بیت مسطور شد مذکور ست حکایت نوشیروان عادل که ظلم را اثری نگذاشت و رعیت پروری بدرجه
کمال رسانیده در بیان آورده فرمود **حکایت** آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صید
کباب میکردند نمک موجود نبود غلامی را بروستائی فرستادند تا نمک بیارد نوشیروان گفت نمک بقیمت
بستانی تا بدرسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول اندک بوده است
در جهان هر که آمد بران مزید کرد تا بدین غایت رسید **قطعه** اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی * برآورند غلامان
او درخت از بیخ * بپنج بیضه که سلطان ستم روا دارد * زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ * فاعل میکردند
نوشیروان و همچنین فاعل فرستادند نمک نبود ای نمک موجود نبود یای غلامے برای تنکیر ست تا
تا نمک بیارد برای تفریع تا بدرسمی نشود یای فارسی ای بد دستور نگردد که اگر بادشاه ازین ده خواهد گرفت
ده خراب خواهد شد فاعل گفتند اعیان سلطنت بدین غایت اشارتست بغایت ظلم نوشیروان که
قبل از عدالت وی بود مرغ بسیخ زدن کباب ساختن چون ظلم سبب زوال جاه دنیوی و وبال خسران
پس شیخ علیه الرحمة بتمثیل سفیر بایزید **حکایت** غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان
آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدای را بیازارد تا دل مخلوق بدست آرد خدای تعالی
همان خلق را بر وی گمارد تا دمار از روزگارش برآرد **بیت** آتش سوزان نکند با سپند * آنچه کند
دود دل دردمند * مخلوق همان سلطان یا مطلق دل بدست آوردن رضامند ساختن دمار
بالفتح هلاکی و بمعنی دود که بتازیش دخان خوانند چنانچه در مدار الافاضل و فرهنگ مثنوی آورده است
پس اینجا بمعنی دود ست دود برآوردن کباب ساختن شیخ نظامی علیه الرحمة فرموده **بیت** چو شاه
از جهان رسم آتش زدود * برآورد ز آتش پرستنده دود * کذا فی جهانگیری و دود دل آه سر جمله
شیر ست کمترین جانوران خر و باتفاق دانایان خر باربر به از شیر مردم در شیر ای سردار باتفاق دانایان
قطعه مسکین خر اگرچه بی تمیز ست * چون بار همی برد عزیز ست * گاوان و خران باربردار *
به ز آدمیان مردم آزار * تا ملک را طرفی از ذمائم اخلاقش بقرین معلوم شد بشکنجه درکشید و بانواع
عقوبت بکشت بی تمیز بی عقل عزیز ارجمند ضد خوار طرف بفتحتین پاره از چیزی ذمائم آن چنانچه
شکوه از مظلومان و مدد ظالمان و دوستی ظلم و نکوهش عدل و جز آن شکنجه بکسر عدالت و

والت مجلدان **قطعه** حاصل نشود رضای سلطان ٭ تا خاطر بندگان نجوئی ٭ خواهی که خدای بر تو بخشد ٭
با خلق خدای کن نکوئی ٭ رضا بالفتح خوشنودی خاطر جستن رضا طلب کردن یکی از ستمدیدگان سر روی
بلند نشست بر حال تباه او نظر کرد و گفت **قطعه** نه هر که قوت بازوی منصبی دارد ٭ بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ٭ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف ٭ حرف نفی مربوط بمصراع ثانی
سلطنت قهر و غلبه گزاف بکسر کاف و زای معجمه و الف هرزه و بیهوده و بسیار و بحساب بحد یعنی هر که قوت زور بازو
و منصب میدارد مال مردمان بحساب بقهر نمیخورند و قید درشت از آنست که استخوان نرم در ناف نگیرد و باعث
دریدن شکم نشود ایضا در نتایج ظلم و تواعد آن شیخ علیه الرحمه فرماید **حکایت** مردم آزاری را حکایت کنند
که سنگی بر سر صالح زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود همی داشت تا وقتیکه ملک را بر آن لشکری خشم گرفت
و در چاهش کرد درویش بیامد و همان سنگ بر سرش کوفت گفت تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من
فلانم و این سنگ همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه
میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم که زیرکان گفته اند انتقام کینه کشیدن از کسی تا وقتیکه بجاه است
با خود داشته است و تخصیص نکند از همان سنگ تا آنکه بسنگ انتقام کشیده شود از جهت صلاح آن شخص است تا در انتقام
زیادتی نشود بسنگ زیاده و یا سخت بر آن در چاهش کردای در چاه او را اسیر کرد درویش بیامد با بالای آن چاه آمد
تاریخ وقت چیزی پیدا کردن **قطعه** ناسزائی را چو بینی بختیار ٭ عاقلان تسلیم کردند اختیار ٭ چون نداری ناخن
درنده تیز ٭ با بدان آن به که کم گیری ستیز ٭ هر که با فولاد بازو پنجه کرد ٭ ساعد سیمین خود را رنجه کرد ٭ باش تا
دستش ببندد روزگار ٭ پس بکام دوستان مغزش برآر ٭ مقوله زیرکان است چو بینی بختیار شرط و جزا آن
محذوفست تسلیم رها نیدن و سپردن و گردن نهادن بحکم و سلام کردن اینجا اگر بمعنی رها نیدن باشد چنانچه در
عربی آوردن معنی چنان ست که عاقلان رها کردند اختیار او صبر کردند بر ایذای او در نیولا جزاء و شرط تسلیم
فقط نیست بلکه تسلیم اختیار است لفظ تیز در بیت دوم مفعول نداری ست ای نداری تیز بدان کنایت
از بدان بقرینه ناخن درندگانست پولاد بازو سخت بازو و پنجه کردن ستیزه کردن ساعد سیمین ساعد نازک
و لطیف چه سیم نسبت به پولاد و لطیف است **حکایت** یکی از ملوک را مرضی هایل بود اعاده ذکر او ناکردن
اولی تر است طایفه از حکماء یونان متفق شدند که مر این رنج را دوای نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت
موصوف بود ملک فرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما گفته بودند پدر و مادر

بخوانند و نعمت بیقیاس خوشنود گردانید و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامتی نفس

پادشاه روا باشد جلّاد قصد کشتن او کرد پسر روی سوی آسمان آورد و بخندید هائل مشتق از هول بالفتح ترسانیدن

اعادت نیکو کردن آن ناکردن اولی ترست از جهت کمال هولناکی آن مرض که مبادا بر دیگر غلبه کند چنانچه از حکما شنیده شده

که بعضی امراض متعدیه اند که بصحبت مریض یا بخوردن فضلات آن با دیگران همان مرض بدیگری عارض میگردد دیو بالفتح

نام ولایتیکه مقدم اکثر حکماست و سلطان سکندر آنجا را بدریا غرق کرده آدمی بر وی باید خواند اول غریب برای نسبت

یا دوم یا فارسی برای تنکیر که بچندین صفت [illegible] صفت آدمی دهقان بالکسر معرب دهگان که خدا آورده ساکن آن ده

قتل کردن برای سلامت نفس پادشاه روا باشد و تقیید از قتل یا اولیای مقتول بصلح دیت گرانید پس نعمت بسیار دادن

پادشاه در آغاز کشتن برای آخذ آن پسر بود و بعد کشتن دیت خواهد داد جلّاد بالفتح و تشدید لام آنست که جلد زند

یعنی دره میزند دره بکسر اول و تشدید را معروف و آنکه میکشد او را سیاف میگویند و در عرف جلاد بمعنی سیاف مستعمل شده است

کذافی الحاشیه قصد او کرد یعنی قصد کشتن او کرد ملک پرسید در این حالت که تو داری چه جای خندیدن است گفت ناز فرزندان

بر پادر و پدر می باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیوی مرا بخون در سپردند و

قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان راضی شد حطام بالضم خورده و شکسته شده و ریزه هر چیزی اندک

کل دنیوی و اینجا بمعنی مال است چه سابقا نعمت بیقیاس بود لفظ اندک را دخلی نیست بعلت حطام دنیوی یعنی بسبب

مال دنیوی بخون در سپردند ای برای کشتن حواله کردند **فرد** من پیش که آورم ز دستت فریاد هم پیش تو از

تو میخواهم داد سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیترست از خون چنین

بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد گویند همدران هفته ملک شفا

یافت این بیت مناجات پسرست پیش خدا تعالی کاف که برآورم بمعنی کدام ست از دست فریاد زیرا که افعال

عباد مخلوق حقتعالی ست چنانچه آیت کریمه والله خلقکم وما تعملون [illegible] بی اراده او تعالی هیچکس نفع و ضرر

نمیرساند هم برآمدن پریشان شدن آب دیده گردانیدن برای گریست **قطعه** همچنان در فکر آن بیتم که گفت

پیلبانی بر لب دریای نیل ❊ زیر پایت گر بدانی حال مور ❊ همچو حال تست زیر پای پیل ❊ مقوله شیخ علیه الرحمة است

مگر آن را فکر ندرت آن بیت که چه نادر فرموده است و اگر فکر آن بیت از روی یاد داشتن مضمون آن بیت و عمل کردن

بران باشد اولی ست چه فکر ندرت در همان وقت کوشیده نیست نه همه وقت چنانچه مغفوری جامی علیه الرحمة فرموده است

مگر گرچه سحر آمیز باشد ❊ طبیعت را ملال انگیز باشد ❊ گفت تا آخر بیت صفت بیت ثانی مقوله پیلبان است [illegible]

حاصل حکایت آنکه پادشاه را باید که از قتل بیگناه پرهیز کند که درین پرهیز پادشاه است **حکایت** یکی از
بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی است اشارت بکشتن کرد تا
دیگر بندگان اینچنین حرکت نکنند بنده سر در پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت **بیت** هرچه رود بر سرم چو تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست * عمرو لیث عمرو پسر لیث اگر عمرو بفتح عین و سکون میم داد که بعد زین در رسم الخط
نویسند و اگر عمر بضم عین و فتح میم باشد واو نمیباید کذا فی الحاشیه عمرو لیث نام پادشاهی که از نسل خلفاء عباسیه
بود و شهر شیراز بنا کرده آبادان کرده لو است کسان ای متعلقان و چاکران عمرو لیث عقب بالفتح پس چیزی
در آمدن عمر فتح تیر نشانه تیر خوی ست و قعید دلتنگ و ملول شدن و ستوه آمدن و آرزومند شدن پسندی
و انچه یا بمعنی حلال ست حکم خداوند راست زیرا که مالک بهرچه در ملک خود تصرف کند ظالم نتوان گفت اما بموجب
آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی اگر بنده را بیگناه خواهی کشت باری بتاویل شرعی
بکش تا در قیامت ماخوذ نباشی گفت تاویل چه کنم گفت اجازت فرما تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص او مرا بکشتن
فرمائی تا بحق کشته باشم ملک بخندید وزیر را پرسید درین چه مصلحت می بینی گفت ای خداوند بصدقه گور پدر این حرامزاده
را آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفکند گناه از قبل منست که قول حکما معتبر نداشتم که گفته اند **قطعه** چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی * چو تیر انداختی بر روی دشمن * حذر کن کاندر آماجش نشستی * بموجب آنکه ای بسبب
نخواستن بنده آنکه در قیامت الخ بیان نخواهم تاویل و تاول بیان کردن و آنچه سخن باو بازگردد و تعبیر خواب گردانیدن
کلام از ظاهر تاویل بوزن تفصیل بیان کردن سخن مجمل او در لغت مشتق از اول و اول بمعنی انصراف بوده و در اصطلاح
مراد از صرف لفظ بسوی مال ست و فرق در تاویل بیان محتمل لفظ احتمال باطنی و تفسیر احتمال لفظ ظاهری قصاص
بالکسر کشنده را کشتن بعوض کشته حرامزاده در شرح وقایه آورده که در لفظ حرامزاده تعزیر ست و حد نیست زیرا که
معنی حرامزاده متولد از وطی حرام ست و آن اعم از زناست چنانچه وطی در حالت حیض لیکن در عرف مراد ولد زنا
دارند و تسیا ست که مراد از دیگر پرده خبث دارند و لهذا حد در و واجب نشود و قبل بالکسر و فتح با از نزد و جانب
طاقت کلوخ انداز بصیغتین شهر ایست که آخرین هفته ماه شعبان بی نابغه خورند در بخیر بیست بمعنی مذکور و فلاخنی که بان
سنگ و کلوخ اندازند بمعنی کلوخ انداز و بمعنی فلاخن ست اما اینجا بمعنی شخصیکه کلوخ بیندازد مراد ست چنانچه در ابراهیمی
آورده است کلوخ انداز آماج بمد همزه و میم و الف نشانه تیر اندازی حاصل حکایت آنکه پادشاه از قتل بیگناه پرهیز
باشد اگرچه آن بیگناه مملوک او باشد چون از حکایت ماقبل بسبب بدسرشتی خفت وزیر بظهور پیوست

شیخ علیه الرحمة خواست تا بوزیر نیک سیرتی تعلیم کند تا در حضرت پادشاهان بکار کردند پس حکایت وزیر

ملک زوزن درده فرمود **حکایت** ملک زوزن را خواجه کریم النفس و نیک محضر بود که همگنان را در مواجهه خدمت کردی

و در غیبت نیکو گفتی اتفاقاً ازو حرکتی در وجود آمد که در نظر سلطان ناپسندیده نمود عقوبتش کرد و مصادره فرمود سرهنگان که

بسوابق انعام او معترف بودند و بشکران مرتهن در مدت توکیل با وی رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت ایذا روا

نداشتندی زوزن بضم زاء معجمه و واو مجهول و فتح زاء معجمه نام ولایتی و نام پادشاهی پس اگر زوزن اینجا بمعنی ولایت باشد

ملک را بکسور باضافت باید خواند و اگر نام پادشاهی مراد باشد ملک را موقوف باید خواند و زوزن بدل از و خواهد بود

خواجه در اینجا بمعنی بواو معدوله خداوند و شیخ و حاکم و دستور کریم بخشنده و جوانمرد از گناه درگذرنده نفس بفتحتین دم و نفس بفتح و سکون تن و

جان و ذات در اصطلاح اهل سلوک نفس سه نوع است یکی اماره که امر ببدی کند دوم لوامه که خود را به بدی ملامت

کند سوم مطمئنه که بنیاد اولیاء دارند کریم النفس بمعنی جوانمرد فی نفسه صفت خواجه نیک محضر یعنی خوش سلوک صفت دیگر

خواجه که همگنان را الخ علت و صفت مع تابعه روبرو شدن غیبت بفتح اول مقابل حضور یعنی در حضور همه کس را خدمت کردی

و پس پشت در حق همه کس نیکو گفتی اتفاقاً منصوب بنا بر آنکه مصدر فعلی محذوفست ای اتفق اتفاقاً و اتفاق بمعنی حسب

کاری واقع شدن مصادره بضم تاوان ستاندن باز رفتن خون کسی را ابال و فروختن سرهنگ بر دو کاف فارسی بمعنی

دلیشکر و مقدم کارکه عمل بدست داشته باشد اینجا مراد از بمعنی اخیرست که بسوابق انعام او الخ صفت سرهنگان بسوابق انعام

ادای انعام یعنی نعمت دادن که در ازمنه سابقه بود مرتهن بضم اول و فتح چهارم کسیکه مرهون بود توکیل وکیل گردانیدن

کار را بکسی و اینجا مراد از معنی اخیرست رفق بالفتح نرمی و خوش نمودن یاری و همراهی کردن ملاطفت بالضم با کسی نکوئی کردن معاقبت

بالضم عقوبت کردن **قطعه** صلح با دشمن خود کن گرت سر زند را او در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن * سخن آخر

بدهن میگذرد موذی را * سخن تلخ نخواهی دهنش شیرین کن * دگرت روزی او متعلق مصراع ثانی است و

تا دگرت مضاف الیه قفاست اگر روزی او در قفا تو عیب کند ای بعد صلح سخن همان عیب را موذی را

ملامت اضافت بموذی یعنی عیب آخر بدهن موذی میگذرد پس اگر سخن او تلخ مخواهی که در حق تو نگوید شیرین کن

موذی ایذا رساننده تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی برآمد و بحبت بقیتی در زندان بماند یکی از ملوک آن نواحی

در خفیه پیامی بوی فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای خاطر عزیزان احسن الله

خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان مملکت بدیدار او مفتقر اند و جواب

این حرف را منتظر مضمون خطاب ملک ای مطلب حکم ملک مصادره باشد از عهده بعضی از مصادره را بقیتی از مصادره

ای قوی احسن جمله دعائیه است در حق آن خواجه یعنی خاص او و بوجه احسن کند و بسهولت از قید بر آید هر چه بتمام
عبارتیست مشهور که در کلام قدمای بسیار واقع شده و خالی از مسامحه نیست یعنی هر چه از قسم رعایت تمامیست
یا تمام تر توانند بود و همچنین در محلی جواب این حروف ای جواب این رقعه خواجه برین حرف وقوف یافت
و از خطر اندیشید و جوابی مختصر چنانچه مصلحت دید که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نبشت و روان کرد
یکی از متعلقان ملک برین واقعه مطلع شد ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ناس فلان نواحی
مراسله دارد و کشف این خبر فرمود تا قاصد را بگرفتند و رساله بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان در حق
بنده بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم
آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر حال با ولی نعمت قدیم بیوفائی کردن مروت نباشد بیت
آنرا که بجای تست هر دم کرمی * عذرش بنه ار کند بعمری ستمی * وقوف یافتن و مطلع شدن خطر بفتحتین هلاک
نزدیک شدن ملا بالفتح والکسر صحرا و آشکارا فتنه بالکسر آزمایش و حیرت و گمراهی و کفر و رسوائی و اینجا
بمعنی رسوائیست این واقعه رسیدن رساله از ملک نواحی بخواجه اعلام بالکسر آگاه گردانیدن فلانرا ای
خواجه را به تعبیر فلان از روی حقارت است مراسله با یکدیگر رساله فرستادن و فاعل آن خواجه است رساله
اگرچه در اصل لغت بمعنی پیغام فرستادنست اما امثال این مقام مصدر بمعنی مفعول است که در عرف عام اطلاق
آن که چیز ان طول دانسته باشند شائع است کذا فی الحاشیه تشریف بالفتح بزرگوار گردانیدن قبول ای
قبول کردن بنده که جانب ما التفاتی کنند است امکان بالکسر دست دادن و ممکن آمدن در حق شناسی بجای تست
ای در حق تو عذرش بنه ای معذور دار او را و آن ستم وی بخاطر میار و کرم دائمی وی منظور دار ملک را
سیرت حق شناسی او پسندیده آمد خلعت و نعمت داد و عذر خواست که خطا کردم که ترا بیموجب آزردم
گفت ای خداوند بنده من ترا در انچه کردی خطائی نمی بینم بلکه تقدیر خدا برین بود که بنده را مکروهی رسد پس
بدست تو اولی ترست که حقوق سوابق نعمت و ایادی منت برین بنده داری که حکما گفته اند کاف که
خطا کردم بیان عذرست کاف که ترا الخ بیان خطا تقدیر خدا ای حکم خدا مکروه مصیبت اندوه حقوق سوابق
نعمت ای حق های نعمت که در از منه سابق است ایادی منت ایادی جمع ایدی است و ایدی جمع ید و ید
در اصل لغت بمعنی دست است اما بطریق مجاز بمعنی قدرت نعمت مستعمل شده و اینجا بمعنی نعمت است اضافت
از عالم اضافت مسبب بسبب است یعنی نعمتهای که سبب منت میشود و منت بمعنی معروف باشد که شمار نعمت

ونهادن باران بر منعم علیه است واگر منت چنانچه فارسیان اطلاق کرده اند بمعنی سپاس داشته میشود معصوریت
میگردد یعنی نعمتهایی که ذریعه سپاس داشتن میگردد واگر منت بمعنی نعمت دادن گفته شود چنانچه بعضی گفته اند اضافت
باصول خواهد بود یعنی نعمتهای که اصول ثنای آن وصف انعام و نعمتی بخشی اوست کما لا یخفی کذا
فی الحاشیه قطعه گر گزندت رسد ز خلق مرنج ⁂ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج ⁂ از خدا دان خلاف دشمن و
دوست ⁂ که دل هر دو در تصرف اوست ⁂ گرچه تیر از کمان همیگذرد ⁂ از کماندار بیند اهل خرد ⁂ و
حکما مرنج ... ای آزرده مشو مصرع ثانی تمامت مرنج ست که نه راحت آه زیرا که فی التحقیق
راحت و رنج ... چه افعال عباد مخلوق خالق ست والله خلقکم و ما تعملون خلاف بالکسر مخالفت و ناسازگا
کردن ... دشمن ... و دوستی دوستی دوست که دل هر دو الخ مقلب القلوب خلق اوست جل شانه
حکایت ... یکی از عرب متعلقان دیوان را همی فرمود که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنند که ملازم درگاه
است ... بندگان در طرب مشغول اند در ادای خدمت تهاون جبدل بشنید فریاد و خروش
از نهاد او برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت علو درجات بندگان حق جل و علی همین مثال اند متعلقان
دیوان که دیوانیان باشند متصدیان دفتر مرسوم مشتق از رسم و رسم عهده قریب صاحب شغل جاندار و
آبدار و امثال آن و کسانیکه بر ایشان همچنین عهده بود ایشان را رسمی گویند و اینجا کنایت از مرسوم وظیفه و روزینه
و الیف است و غیر مناسب آورده مرسوم رسم بمعنیب فلان عبارت از بندگان ملک ملازم مشتق از ملازمت ست
بمعنی پیوسته بودن بجایی یا نزد کسی منتصد مشتق از ترصد چشم داشتن مهار مشتق از سور بقیه آب و طعام سائر
بندگان ای باقی بندگان تهاون سستی کننده قطعه دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه ⁂ سوم هرآینه در وی
کند بلطف نگاه ⁂ امید هست پرستندگان مخلص را ⁂ که نا امید نگردند ز آستان اله ⁂ سوم آبامداد سوم مخلص
بکسر لام صاحب اخلاص صفت پرستندگان قطعه مهتری در قبول فرمانست ⁂ ترک فرمان دلیل حرمانست ⁂
هر که سیمای راستان دارد ⁂ سر خدمت بر آستان دارد ⁂ فرمان آلهی حرمان محروم بودن از قرب
حقتعالی سیمای بکسر سین و سکون یا ربهد و قصر نیز علامت در رو که از آن خیر و شر معلوم شود چون نشانه
و رنگ ... در رخسار و روی آمده آستان آستان حقتعالی حاصل حکایت آنکه بادشاه را که
خدمت پسند باشند و رتبه خادم مخلص را بلند سازند و چون از این ابیات که مهتری در قبول فرمانست
الخ مفهوم که فرمان قبول کردن موجب سربلندی و در عدم قبول ذلت و رسوایست حکایت کذالی تمثیلاً

آورده که فرمان ناصح را قبول نکرد و خانه خود ویران و خراب کرد **حکایت** ظالمی را حکایت کنند که هیزم

درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو بگذشت و گفت **بیت** ماری تو که هر کرا

بینی بزنی * یا بوم که هر کجا نشینی بکنی * **قطعه** زورت ار پیش میرود با ما * با خداوند غیبدان نرود * زورمندی

مکن بر اهل زمین * تا دعای بر آسمان نرود * ظالم ازین برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و برو التفات

نکرد اخذته العزة بالاثم حیف بالفتح جور و ستم بطرح آبا خذ ثمن الغالی یعنی بگرفتن قیمت گران کذا فی شرح

عربی بزنی ای نیش زدن میگزی بکنی بفتح کاف مشتق از کندیدن ای خراب میکنی و ویران میسازی پیش بمعنی

عربی بمعنی زیاده خداوند غیبدان حق سبحانه تعالی دعای بیاء نکره ای هیچ دعا از اهل جهان اخذته العزة

بالاثم گرفت او را جاه او بگناه یعنی جاه او را در گناه انداخت یعنی از جاه خود التفات به نصیحت ناصح نکرد و از

سخن اعراض نمودن گناه است یا آنکه بسبب منع کردن بران کار اصرار گرفت زیاده متوجه گردید کذا فی اصطلاح

لیس شیخ علیه الرحمة این آیت را بطریق اقتباس آورده تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش

بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرمش نشاند اتفاقاً همان شخص برو بگذشت دیدش که با یاران همی گفت

که این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان **قطعه** حذر کن ز دود درونهای ریش * که

ریش درون عاقبت سر کند * بهم بر مکن تا توانی دلی * که آهی جهانی بهم بر کند * مطبخ بجای نخستین طعام ساز مشتق از

سوار ست بمعنی تمامی همان شخص است که صاحبدل ناصح دود دل یعنی آه این قطعه نصیحت شیخ علیه الرحمة است یا از زبان

صاحبدل حذر کن بترس و نهادن ریشهای دلهای آزرده و رنجیده ریش درون رنج دل سر کشیدن سر بر آوردن

در ظهور آمدن از روی خراب شدن بهم کردن پریشان کردن این لطیفه بر تاج کیخسرو نوشته بود **ق** چه سالهای

فراوان چه عمرهای دراز * که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت * چنانکه دست بدست آمدست ملک بما * بدستهای دگر

همچنان بخواهد رفت * کیخسرو بن سیاوس بن کیکاوس که او جد جد خویش شده و از افراسیاب انتقام کشیده و

در انتقام آن اولاً افراسیاب را تاراج کرده دکوه زریکه یکی از سرداران لشکر او بود از افراسیاب دستگیر ساخته بقتل آورد

آورده گردن زده مدت سلطنت کیخسرو شصت سال کلمه چه بمعنی هرچه عمر بالضم زندگانی و عمر طبعی مردم درین زمانه

و اکثر شصت و هفتاد یا هشتاد سال تا بصد قلیل ست که کسی برسد پس عمرهای دراز سالهای دراز ترقی ست

کاف که خلق بمعنی هر کدام مصراع اول مبتدا و ثانی خبر حاصل معنی بیت آنکه هرچه سالهای فراوان و عمرهای دراز

هر کدام از خلق دران بر سر ما بر زمین بخواهد رفت یعنی محو و مبتلا شده بخاک هموار خواهیم شد و مدتها برسر ما

از خلق بر سر ما خواهد رفت ای اذیت خواهند کرد به ستمهای دیگر ای بعد از مردن ما چنین به ستمهای دیگر خواهد رفت
چون حال چنین شد در ملک داری عدل و انصاف باید نمود نه ظلم و تعدی چون از این بیت که چنانچه ست
آمدست الخ بوفائی مردم چنانچه بیوفائی آن شاگرد پهلوان و بیوفائی شاگرد تیرانداز پس فرمود **حکایت** یکی
در صنعت کشتی گرفتن بسر آمده بود سیصد و شصت بند فاخره درین علم بدانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی
مگر گوشه خاطر با یکی از شاگردان داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع
انداختی و تاخیر کردی صنعت بالفتح کار دستی کردن سر آمدن غالب شدن و پیشوا و بزرگ شدن
فن کشتی و حیله آن فاخره مشتق از فخر بمعنی خوب گرانمایه بزرگ ست درین علم کشتی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی چه تمام
بندش موافق شمار روزهای سال بود مائل داشت گوشه خاطر ست دفع دور کردن باز داشتن تاخیر پس
گذاشتن فرصت کردن فی الجمله پسر در قوت و صنعت بسر آمد و کسی را با او مجال مقاومت نماند تا بحدی که یکروز
پیش ملک گفت استاد را فضیلتی که بر من ست از روی بزرگی ست و حق تربیت و گرنه من بقوت
کمتر از وی نیستم و بصنعت از و برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند
ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر
کوه آهنین بودی از جا بر کندی مجال قدرت مقاومت برابری کردن بزرگی ای بزرگی در عمر تربیت و
بالفتح پروردن و پرورش دشوار آمد از سبب کفران نعمت و حق تربیت مصارعت بهمدیگر کشتی گرفتن
متسع واسع و فراخ اعیان بزرگان اعیان حضرت ای بزرگان و امیران بادشاه در آمد ای بمیدان در آمد
صدمت بالفتح یک نوبت بهمدیگر کوفتن و اینجا بمعنی لازمی زور و قوت مراد ست استاد دانست که پسر از وی
بقوت برترست و بصنعت برابر بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع
آن نتوانست استاد بدست میانش گرفت و بدو دست از زمین برداشت و بالای سر برد و فرو کوفت غریو از
خلق بر آمد ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورنده خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند استاد بزورآوری بر من دست نیافت بلکه از علم
کشتی یک دقیقه مانده بود که همه عمر از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد میانش گرفت
ای بر کمر پسر آورده او را اول بر روی زمین افگند آنگاه از زمین برداشت بدو دست ای بدو دست خود او را
کمرگاه گرفته بر داشت غریو بفتح و یای فارسی نعره با جماعت کاف که با پرورنده الخ بیان گفت محذوف ست

سالی چند ملامت فرمود و گفت به پرورنده بسر برای انجام نرسانیدی دست یافتن غالب آمدن دقیقه چیزی
باریک و باصطلاح نجوم یک جزو از شصت جزو درجه که بهمه صفت دقیقه استاد گفت از بهر چنین روزگار نگاه میداشتم
که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید شعر
اعلمه الرمایة کل یوم * فلما اشتد ساعده رمانی قطعه یا وفا خود نبود در عالم * یا مگر کس درین زمانه نکرد * کس نیاموخت
علم تیر از من * که مرا عاقبت نشانه نکرد * چندان یعنی آنقدر و کنایت از بسیار ست کاف که اگر دشمنی الخ برای علت
ست اعلم صیغه مضارع مشتق از تعلیم یعنی کسی را آموختن رمایة بالکسر تیر اندازی کردن منصوب ست بنا بر آنکه مفعول ثانی
اعلم ست قال فی الصحاح اشتد الشی یعنی استقام قال الشاعر اعلمه الرمایة الخ و قال الاصمعی اشتد بالشین لیس
بشی ساعد بازو مرفوع ست بنا بر آنکه فاعل اشتد ست یعنی می آموختم او را تیر اندازی هر روز هر گاه قوت
بازوی شد به تیر انداخت مرا نسخها که به نظر آمده اعلم بصیغه مضارع دیده شده و صیغه ماضی ناموزون هم
نیست مگر و علمته الرمایة باشد و این را و را سبق کلامی میخوانند و وحدت ضمیر هم خالی از خللی دیده میشود
توجیه صیغه مضارع آنست که گاهی از ماضی که اهتمام به نقل آن بیاشد بصیغه مضارع تعبیر مینمایند بملاحظه حضور
آن در ذهن گویا آن تعلیمها که گذشته از بسکه صرف طاقت نموده و بدل جهد کرده هنوز از خاطر نرفته بلکه آن
حالت در حال نقل چو دست ... تنبیه بر آنکه سعی شیخ علیه الرحمه باز در بیوفائی ملک در آمد چنانچه آخر کار
سیفی یا بدیع کین دولت و ملک میرود دست بدست * دست بدست پس فرمود **حکایت** درویشی مجرد بگوشه صحرا
نشسته بود پادشاهی برو بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت ست سر بر نیاورد و التفاتی نکرد سلطان
از آنجا که سطوت سلطنت ست بهم بر آمد و گفت این طایفه خرقه پوشان امثال حیوان اند اهلیت آدمیت ندارند
وزیر نزدیکش آمد و گفت ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت
ملک را بگو که توقع خدمت از کسی دار که امید نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر پاس
ملوک که فراغت آه بیان از آنجا ست و همچنین که سطوت الخ فراغت پرداخته شدن از کاری قناعت بالکسر خرسند
و بسند کردن بر آنچه رسد و آن نزد متصوفه عبارت از استخفاف نفس بمآکل و مشارب و جز آن و اکتفا بقدر ضرورت از
جهت استهانت بآن نه جهت حرص جمع مال که آن شرعا و عقلا مذموم ست سر بر نیاوردن از مراقبه حیوان بفتح یا
ضد جماد و آن جنس ست شامل هر ذی روح را و در عرف اکثر استعمال او در غیر انسان ست و فارسیان بسکون یا
مستعمل دارند و بیان نوکنند آدمیت بالفتح آدمی بودن و انسان شدن از آن ست و هر که انس ...

وگویا انسان نیست و شرط ادب بجا نیاورده برای تعظیم دادن پیام و سلام دادن پس این جمله بیان خدمت
نگردنست پاس رعیت ای پاس خدمت رعیت پرورش آن چنانچه از مثال چوپا ظاهر مرآید پاس ملوک ای
خدمت ملوک **قطعه** پادشاه پاسبان درویش ست * گرچه نعمت بفر دولت اوست * گوسپند از برای چوپان
نیست * بلکه چوپان برای خدمت اوست * برای چوپان ای برای خدمت چوپان برای خدمت اوست
ای برای پرورش و محافظت گوسپند ست **نظم** گرکی را تو کامران بینی * دیگرے را دل از مجاهده ریش *
روزکے چند باش تا بخورد * خاک مغز سر خیال اندیش * فرق شاهی و بندگی برخاست * چون قضاے
نبشته آید پیش * ور کسی خاک مرده باز کند * نشناسی توانگر از درویش * کامران آنکه کارها مراد خود کند
مجاهده کوشش برای کسب روزی و محنت و مشقت برای آن بیت اول شرط و ثانی جزا و فاعل فعل خاک بخورد
مغز مفعول اوست خیال اندیش هر دو کامران و مجاهد کن مراد ست اما خیال اندیشی کامران از تحیر تخیلات
کامرانی ست چنانچه هر روز نعمتی بخیال در آورد لذتی تازه تصور کند تا آنکه بدین با کامرانی نیارد و خیال اندیشی
صاحب مجاهده از بهر انواع کسب روزے ست که گاهی خیال مزدوری کند و گاهی تصور خیرات
نماید و گاهی زمین در دو گاهی پاسبان نگرد تا آنکه از جای قوتی بهم رسد قضا نبشته اجل تا مرد ے پیش شاه
و بنده بالله قسمیه است نشناسی الخ زیرا که توانگری و درویشی عارض حیات ست چون مرد و با یک کفن
در گور افتاد معلوم کرده نمیشود که این توانگر بود یا درویش ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت ازمن
چیزی بخواه گفت همی خواهم که بار دیگر زحمتم ندهی گفت مرا پندے ده گفت **بیت** دریاب کنون که نعمتے
هست بدست * کین دولت و ملک میرود دست بدست * ازمن چیزی بخواه یعنی چون تحقیق
پیوست بادشاه گفت که ازمن الخ زحمتم ندهی زیرا که صحبت بادشاه فقر ارباب الله را مخل طبع ست دریاب
ای دریاب دلهای مردم بانعام و اکرام که **نعمت** ست الخ بیان کنون مصراع ثانی علت دریاب ست چون از
عتاب درویش مجرد بظهور پیوست که راست گوی نصیحت بادشاهان از عدم امید و بیم نیست بادشاه
پسرا قرار از جهت امید و بیم بادشاه راحق گوئی نیکند چنانچه وزیرا امید و بیم داشت **حکایت**
یکے از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب در خدمت سلطان مشغولم و بخیرش
امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر خدای را چنین پرستیدمی که تو سلطانرا از
جمله صدیقان بودمی حضرت ذوالنون مصری رحمة الله علیه از اکمل اولیاست و از طبقه اولی ست و

و اسم او ثوبان و کنیت ابو الفیض و لقب او ذو النون و وجه عقب او بدین لقب آنست که در کشتی سوار
بودند با جماعهٔ از مردمان و شخصی از ان گوهر نفیس داشت گوهر از و گم شد چون حضرت ذو النون درمیان ایشان
غریب بود همه کس اشارهٔ بو کردند که دزدیده است ایشان منکر شدند و قسم خوردند اعتبار نکرده پس چون مضطر شدند
ساعتی توجه فرمودند پس ماهی از دریا که گوهر گم شده در آورد چون گوهر بصاحب گوهر رسید ایشان پرواز کرده
از کشتی بدر آمدند و فرمودند که دزد را باشما رسیت باز ان نشاید بود الصدیق المبالغ الصدیق و هو الذی
یعمل فی الصدیق کلما جارت به رسل الله علماً و قولاً و فعلاً بصفاء باطنه و قربه لباطل النبی علیه الصلوٰة
والسلام لشدت مناسبت و لهذا لم تحلل فی کتاب الله مرتبه بین هما فی قوله تعالی اولئک الذین انعم الله
علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین و قال علیه الصلوٰة والسلام انا و ابو بکر کفرسی
رهان فلو سبقنی لآمنت به و لکن سبقته فآمن بی کذا فی اصطلاحات الصوفیه چون قول حضرت
ذو النون مصری رحمة الله علیه برین معنی بود که از غیر حق تعالی امید راحت و بیم عقوبت نباید داشت
و نیز ضمناً تنبیه است هر وزیری را که همچنین بعبادت حق مشغول باش و امید راحت و رنج از غیر حق تعالی
مدار پس شیخ علیه الرحمة فرمود گر بودی الخ و مقررست که چون بنای نظم بر تنگی عبارت ست مقتضی
یک لفظ را بقرینه اضداد محذوف میسازند پس در بیت اول هم بقرینه لفظ امید محذوف ست ای
امید راحت و بیم رنج و کلام مذکور که بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان برین دالست یعنی اگر درویش
امید راحت و بیم رنج از خالق ندارد و از فاعل حقیقی بیندارد چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده **قطعه** گر بودی
امید راحت و رنج * پای درویش بر فلک بودی * گر وزیر از خدا بترسیدی * همچنان کز ملک ملک
بودی * پای درویش آه ای عالیقدر بودی چنانچه حضرت ذو النون علیه الرحمة فرمود که از جمله
صدیقان بودمی چنانچه بیت ثانی برین بیت شاهد مطابق عددست ملک بکسر لام بمعنی بادشاه ملک بفتح لام
بمعنی فرشته همچنان کز ملک مربوطست بمصراع اول ای اگر وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی
جزاء در روز بر آه ست چون عدم هم داری از بادشاه موجب نکوئی بادشاه ست پس شیخ علیه الرحمة فرمود **حکایت**
بادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر من ست آزار خود مجوی که عقوبت
آن بر من بیکنفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند **قطعه** دوران بقا چو باد صحرا بگذشت * تلخی و خوشی
و زشت و زیبا بگذشت * پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد * بر گردن او بماند و بر ما بگذشت * پای بادشاهی

وبیگناهی برای تنکیرست فاعل گفت موجب بفتح جیم ست و کنایه ما از قتل چه خشم موجب قتل ست بکسر جیم و نزد
نفر که بر ان قتل واقع ست نه بر خشم لفظ که عقوبت الخ بیان آنراست وعقوبت عبارت از المی ست که از قتل بر
مقتول صادر میگردید و آن هر دو راجع بموجب ست و نزد بعضی گناه و دوران تعا زمانه حیات صحرا زمین هموار
و نه درشت و زمین فراخ گیاه نداشته باشد چه باد صحرا آمده صفت عام که جفا برما کرد بیان پند است که ستمگیندا
که جفا بر ما میکرد و غیبت همچنین ملک بزه آن بگردن جاوید بماند و بر ما بگذشت آن بر ما باقی نماند ملک را نصیحت
او سود آمد و از سر خون او در گذشت و عفو فرمود و چون بهم داری از پادشاه مانع نصیحت راست گوئی هست
بزرجمهر را منظور داشته سخن که در وی صلاح نبود از پادشاه مخفی داشت و نگفت شیخ علیه الرحمه فرمود **حکایت**
وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت همی اندیشیدند هر یک بر وفق دانش خود رای همی زدند ملک همچنان تدبیر
اندیشه میکرد و بزرجمهر رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین
حکیم مهم بالضم و بکسر ها و تشدید میم چیزی که صاحب خود را در هم بسیار دو همت او بخود کشد از ینجهت بر امر عظیم اطلاق کنند
مصالح جمع مصلحت وفق بالفتح موافق آمدن و اختیار بر گزیدن و بخواهش خود دل بکار بستن شین نهانش راجع
به بزرجمهر نهان ای نهان از ملک مزیت بتشدید یاء افزونی گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست که صواب آید
یا خطا و رای همگنان در مشیت الهی ست پس موافقت رای ملک اولی ترست که اگر خلاف صواب آید بعلت
متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند **قطعه** خلاف رای سلطان رای جستن * بخون خویش باید دست شستن
اگر شه روز را گوید شب ست این * بباید گفت اینک ماه و پروین * انجام بفتح همزه و خفا نون جیم آخر کار
رای همگنان ای رای همه کس در حصول مطلبی ست که در مشیت الهی و مشیت او معلوم نیست مشیت بفتح میم و کسر
دوم و بفتح یای مشدده خواستن و خواست که صواب آید یا خطا بیان مشیت صواب آید ای موافق افتد فاعل
آید رای راست خطا ای مخالف مشیت آید فاعل خلاف صواب آید رای ملک ست متابعت پیروی
کردن متابعت با کسی عتاب کردن بخون دست شستن کنایت از مقتول و مقبل در آید ای روز روشن
از پادشاه موجب دنگوئی ست پس شیخ علیه الرحمه فرمود **حکایت** سیاحی گیسوان بافت که من علویم با قافله
حجاز بشهر در آمد و گفت که از حج می آید و قصیده بقول پیش ملک برد که من گفته ام ملک نعمتش داد و اکرام کرد و
نوازش بیکران فرمود یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت که من او را روز عید اضحی در بصره
دیدم او حاجی چگونه باشد دیگری گفت که من او را می شناسم که پدرش نصرانی بود در ملطیه او علوی چگونه باشد و شعرش

که در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا برنندش و نفی کنندش که چندین دروغ چرا گفت سیاحی بالفتح والتشدید
یا سیر کننده گیسوان جمع گیسو بیای فارسی موی بافته بافتن با سوم موقوف گردانیدن و تاب دادن رشته پیچیدن
گیسوان تافته ای موی بافته خود پیچیده و حلقه دراز ساخته چنانکه رسم علویانست علوی منسوب بعلی رضی الله عنه
ای اولاد ایشان حج بالفتح والکسر زیارت کعبه کردن و قصد کردن و قدم نهادن و بحجت بر کسی غالب شدن و
مجادله کردن و در نهایه آورده که حج در لغت قصد است و در شرح قصد معین قصیده چند بیت اند و شرطست چون
قصیده مشتمل بر نسب باشد او را تخلص که آنرا در پارسی گریزگاه گویند باشد زیرا که از اسلوب نسبت باسلوب
رفتن را واسطه می باید که آن گریزگاه است و باید که قصیده زائد بر دوازده بیت باشد و اکثر قصائد در مدح یا در ذم
و گاه در نصایح میباشد و گاه در امور دیگر و نزد فضلای عجم قصیده نهایت مستحسنه صد و بیست بیت است و نزد
فضلای عرب حد معین ندارد چنانچه از پانصد بیت بیشتر میباشد مثل قصیده شیخ عمر ابن فارض رضی الله عنه و دعا گفتن
در آخر قصیده مدحیه فارسیه واجب است و قصیده در لغت مغز غلیظ است ازین معنی نقل کرده برای کلام منظوم
وضع کرده اند و وجه تسمیه اینست که در قصیده معانی جلیله کثیر مندرج است که در مذاق طبع مستقیم بسیار لذیذ است
نظر بر آن جلیله کثیر لذیذ کرده قصیده گفته و تشبیب چند بیت اند از اول قصیده تا مدح مشتمل اند بر آنچه منبسط شود خاطر
شاید که بآن مثل صفت جمال محبوب و حال خود با او در پیش عشق و مثل صفت لیل و نهار و گلزار یا شکایت روزگار
و از روی لغت تشبیب بمعنی تسلیب است زیرا که عرب میگوید شیب بفلانیه ای شبب بها و امام واحدی میگوید
که تشبیب ذکر ایام شباب است و غزل و لهو و آنچه خاطر بآن منبسط شود این نوع سخن را که شعرا جهت تنشیط خاطر
در اوائل قصیده گفته تشبیب گفته اند کذا فی مناظرة الانشاء و منحول شعر و سخن بر بسته بر خود که دیگری باشد و اصطلاح
کذا فی الحاشیه اضحاة و اضحیه هر سه الفاظ مترادفست بمعنی آنچه قربان کند از گوسفندان و جز آن اضحاة را چون جمع کنند
اضحی گویند و اضحیه را اضاحی و ضحیه را ضحایا پس اضافت عید با اضحی از قبیل اضافت بفطره است و ترکیب توصیفی نیست
و در فقهای که واقع و الضحی کالفطر از قبیل خدمت وکذا فی الحاشیه ملطیه بالفتحتین و بکسر نیست و یای مشدده نام شهری که در آن
اغلب نصاری سکونت دارند نفی از شهر بدر کردن کذا فی الحاشیه گفت ای خداوند تحفی دارم اگر راست نباشد بهر عقوبت
که فرمائی سزاوارم گفت ندانم که بیت بسمع خداوندی رسیده باشد یا نه قطعه غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه
آب است و یک چمچه دوغ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ ملک بخندید و گفت ازین
راست تر سخنی نگفتی پس فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند بیت و مصراع را گویند و اینجا مراد جنس است تا شامل باشد

هر دو بیت را ماست جغرات انداخته کذا فی الابراهیمی و حسینی پیمانه بالفتح بای فارسی و سکون تحتانی و میم الف و فتح نون قدح و ظرفیکه بدان غله و امثال آن پیمایند چه چه در سکندر بیست کفچه خورد که با آن آش خورند کذا فی المدار دوغ جغرات انداخته لغو سخن باطل و دروغ اول تمثیل بیت ثانی ست ما سول امید داشته شده کنایت نعمت و اکرام پادشاه که بوی بدرجه اول عنایت شده بود چون از حکایت مذکور اکرام کردن پادشاه در حق باطل مفهوم شد شیخ علیه الرحمة انتقال فرمود که اکرام کردن بهمه کس چه حق و چه اهل باطل موجب رفاهیت اهل کرم است و بکار وی می آید چنانچه قوله تعالی احسنتم لانفسکم پس فرمود **حکایت** یکی از وزرای نیک محضر بزیر دستان رحمت آوردی و اصلاح همکنان بخیر توسط کردی باری بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خویش پیش ملک بافواه گفتند تا ملک از سر خطای او در گذشت صاحبدلی برین حال اطلاع یافت و گفت **قطعه** تا دل دوستان بدست آری * بوستان پدر فروخته به * پختن دیگ نیکخواهان را * هرچه رخت سراست سوخته به * با بداندیش هم نکوئی کن * دهن سگ بلقمه دوخته به * اصلاح بصلاح آوردن توسط میانجی کردن یعنی در اصلاح کار مردم بآئین شایسته درمیان آمده صفوت دادی یا آنکه در اصلاح کار بخیر کردن واسطه و میانجی شدن لفظ خیر متعلق اصلاح چنانچه معلوم شد کذا فی الحاشیه خطاب ملک اسم آن حکیم پادشاه بعقوبت و عتاب بزرگان ارکان سلطنت ذکر سیرت خویش ای همان سیرت خوب آن وزیر افواه جمع فوه بمعنی دهان یعنی بتقریر آوردند و طلاقت لسان را درمیان آن کار فرمودند و الا قید افواه بیفایده می افتد چه گفتن بدهان میباشد باید دانست که افواه جمع فوه است بضم اول بحب مینا سبت خفت بفتح مبدل چنانچه در محل مفرد فم گویند و ازانجا که صیغه را هنگام تصغیر و جمع تکسیر باصل رو مینماید در تصغیر فویه و در جمع افواه کذا فی الحاشیه تا دل دوستان آه تفریع مصراع ثانی ست بوستان پدر ای بوستان میراثی را نیکخواهان را بمعنی برای ست پختن دیگ نیکخواهان رخت سرا اثاث البیت دهن سگ آه علت با بداندیش آه ست آنچه جای دوستان بلکه با بداندیش نیز نیکی کن زیراکه دهن سگ دوخته به و مقرر ست که یاد امیکه سگ لقمه از دست میخورد او را میگزد چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است **بیت** بدی را بدی سهل باشد جزا * اگر مردی احسن الی من اسا * و شیخ علیه الرحمة برین مقصود حکایتی پسران هارون رشید شاهد آورده **حکایت** یکی از پسران هارون رشید پیش پدر آمد خشم آلوده و گفت که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داده هارون رشید ارکان دولت را گفت سزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگر بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی کردن هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو

و در گذری و اگر نتوانی تو نیز دشنام با دریش ده چندانکه انتقام از حد در نگذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی
از قبل خصم الرشید بالله ابو جعفر هارون بن محمد خلافتش بیست و سه سال و دو ماه زندگانیش چهل و چهار ساله و
وی برادر الهادی بالله ابو موسی بن محمد است هاشمی که هادی بالله موسی مرد در همان شب هارون بیعت کرد
و خلافتش مقرر شد همان شب المامون بالله ابو العباس عبد الله بن هارون متولد شد و همچنین شبی
در زمان نیامده که مرد دوری بیعت کردند بخلیفه و تولد شدن دران خلیفه بود هارون رشید دراز قد سفید رنگ
فربه بدن وجود او کریم و شجاع و کثیر العفو و صاحب سیاست و متابعت با و اقالیم و از بغداد عازم
مکه شد پس داخل شد او را متعمر امالیس چون ایام حج نمود روانه بسوی مدینه گردید و بزیارت روضه مطهره
رسول صلی الله تعالی علیه وسلم مشرف شد و در مدینه موطائیش مالک بن انس رضی الله عنه که صاحب مذهب
ست بخواند و پسند کرد و بعده رجوع کرد بسوی مکه شریفه در ایام حج پیاده و هیچکس از خلفای بغدادی بجز این از روی
حج پیاده نکرده بود و در ایام خلافت او وفات کرد حضرت امام مالک بن انس رضی الله عنه در سنه تسع و تسعین
و مایه بود ارکان دولت امرا و وزرا یکی اشارت بکشتن کرده اهم انواع تعزیر است چه تعزیر گاهی بکشتن و گاهی
بزبان بریدن و گاهی بجلاوطن نفی است آخر الخ از شهر عفو کنی و درگذری عفو تعزیر است و تعزیر حق عبد
چنانچه سایر حقوق و امثال ایراد عفو او جایز است و در قنیه آورده است که التعزیر من حقوق العباد حتی یسقط بالعفو
از حد آخر داد دشنام او از قبل خصم ای جانب مدعی **قطعه** نه مردست آن بنزدیک خردمند * که با پیل دمان پیکار
جوید * ولی مرد آنکس است از روی تحقیق * که چون خشم آیدش باطل نگوید **قطعه** یکی را زشت خوئی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام * بتر زانم که خواهی گفت آنی * که دانم عیب من چون من ندانی * این
قطعه مقوله شیخ علیه الرحمه است در موعظت و در [illegible] صفت هارون رشید مصرع ثانی بیان آن دمان بالفتح دال مهمله
الف فریاد کنان از روی شادی مفرط یا غضب بسیار و بمعنی تیز رفتن پیل دمان کنایت از مرد سرکش است احتمال
حقیقت هم دارد و مصراع ثانی بیان بیت مرد آن کس است آنکه باطل نگوید ای فحش و دشنام نگوید حکایت منظومه
شاهد این بیت است که ولی مرد آن کس است آنکه فاعل تحمل کرد و گفت یکی است فرجام بدانکه لفظ فر لفظ بر است
تبدیل با بفای و جام بمعنی مقام است و میم بمعنی باشنده است پس این صفت حالتیست که منتهای مقام باشد
ای حالتیکه بالا آنجا میماند یعنی ختم مقام پس آنگاه اطلاق کرده شد و همچنین انجام و سرانجام مرکب از آنکه اشارت
بمکان بعیدست ای مکان که پایان مکانست و سرانجام مانند که منتهای مکانست لفظ نیک فرجام

مردود دشنام دهنده را که در معنی کاذبست برای دعامی ست که محمد صلی الله علیه وسلم از ین قذف کرامت فرموده نیک انجام گردانید با بهبر دار زبلیح ست که خود هم گفت بیان زانم آنی میان گفت ست که دانم آه علیه تبرز انم آه است

حکایت با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو غریق را تا بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح یکی را بر هانید و دیگر غرق شده بود گفتم غالبا بقیه عمرش نمانده بود ازان در گرفتن او تاخیر کرد و درین تعجیل این حکایت عدم آزارست مراد شاه و غیره را بزرگان آی دولتمندان چنانچه دابشیخ علیه الرحمه ست زورق بفتح یکم و سوم نوع کشتی قیل خورد ای نا ای لیسر کشتی گرداب موضعیست در دریا که در انجا در خورده فرو میرود و ملاح بر وزن فلاح صاحب کشتی فاعل هر دو یکی از بزرگانست غالبا ای اکثر وجه همین مینماید مگر وجه دیگر هم بوده باشد اخیر پس گذاشتن تعجیل شتاب فرمودن و پیشی گرفتن ملاح تبسم کرد و گفت اینچه تو گفتی الیقین ست لیکن خاطر من بر هانیدن این بیشتر بود بجهت آنکه وقتی در بیابانی مانده شده بودم و این مرا بر شتر نشانده بود و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در ایام طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها

قطعه تا توانی درون کس مخراش ٭ کاندرین راه خارها باشد ٭ کار درویش مستمند برآر ٭ که ترا نیز کارها باشد ٭ این ای از غرق خلاص شده آن دیگر ای غرق شده صدق الله تعالی راست گفته من عمل صالحا فلنفسه یعنی هر که نیکی کند پس برای ذات خود کرده باشد یعنی جزای عمل نیک نیک ست و جزای عمل بد بدست تا توانی ای تا آنکه مقدورست درون کسی ای دل کس مخراش ای میازار درین راه ای راه دل آزردن خارهای آزاری در پاداش ای آن دل آزاری مستمند ای محتاج مصراع که ترا نیز آه است علت کار درویش برآوردن ست رای ترا علامت اضافت کارهاست باشد یعنی آمده باشد ای در جزای آن سر انجام تبارک و تعالی کارهای ترا سرانجام خواهد ساخت

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو نان خوردی باری توانگر گفت مر آن درویش را که چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن رهائی یابی درویش گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی که خردمندان گفته اند نان جوین خوردن و بزمین نشستن به از کمر زرین بر میان بستن و بخدمت ایستادن این انتقال ست از ذکر دو برادر بحکایت دو برادر دیگر محض مناسبت دو برادری توانگر ای برادر توانگر درویش را ذل بالضم و تشدید بمعنی خواری نان جوین آه مقوله گفت ست به از کمر زرین آه زیرا که شرف انسانی بندگی و فرمان برداری بهیچ خودی زائل میشود و مشقت و آزادی ازان بندگی برجا ماند **بیت** بدست آهک تفته کردن خمیر ٭

به از دست بر سینه پیش امیر ۞ آهک بمد و فتح همزه و سکون کاف نوره تفته بمعنی گرم صفت آهک چنانچه
ما دامیکه آب باو نرسیده است چو خمیر کنند آب بدو آمیزند چنان گرم میشود که دست سوخته گردد و کنایت از رنج
دست رنج ساخته است یعنی بدست رنج ساختن و سخت قوت بهم رسانیدن بهتر از دست بر سینه پیش امیر است
دست بر سینه ای دست بسته بخدمت امیر استادن قطعه عمر گرانمایه درین صرف شد ۞ تا چه خورم صیف و چه پوشم
شتا ۞ ای شکم خیره بنانی بساز ۞ تا نکنی پشت بخدمت دوتا ۞ این انتقال شیخ علیه الرحمة ست از خدمت بادشاه
بسوی عتاب بنفس خود باعث بر خدمت بادشاه همانست چون نفس طلب خورش و خوش لباسی و جاه میکند ناچار
نفس بندگی بادشاه و امیر گرفتار شود مصرع ثانی تا بیت اول همان درین بیت صیف بالفتح زمان گرما و فصل تابستان
شتا بالکسر زمستان و هرچند طعام و لباس در هر فصل درکارست لیکن چون در صیف بلباس احتیاج قلیل لهذا تخصیص خورش
بصیف فرموده و در شتا بلباس احتیاج کثیرست نسبت طعام لهذا تخصیص پوشش بشتا نموده خیره بالکسر خاء معجمه و سکون
تحتانی و فتح را مهمله بندو بیباک و بیحیا و بیجا و معنی ای شکم که قناعت نمیکنی و نه سیر میشوی زنهار بندگی هیچ خود اختیار مکن
و بنان میسر خشک بساز ای قناعت بران کن و در حدیث است که من قنع شبع و من طمع ذل حکایت
یکی پیش نوشیروان عادل مژده آورد گفت فلان دشمن ترا شنیدم که خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی
که مرا فرو خواهد گذاشت بیت اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ۞ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست ۞
این حکایت در تعلیم عدم شادی است بمرگ دشمن برداشت ای میرانید و از دنیا برداشت مرا فرو گذاشت ای
مرا از مرگ خلاصی داد و باقی گذاشت مصرع ثانی علت جای شادمانی نیست ست حکایت گروهی از حکما
در بارگاه کسری بمصلحتی سخن میگفتند بزرجمهر خاموش بود گفتند چرا درین بحث با ما سخن نگویی گفت ملوک بر مثال
اطبااند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صواب است مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد
این حکایت انتقال ست از نام نوشیروان بنام کسری که عرب آنرا کسری میگفتند و غیره اعنی تمام حکما و وزرا بر آنکه سخن لغو
و بیفایده نگویند کسری بالفتح الکاف و کسرها لقب ملوک الفرس کما ان قیصر لقب ملوک الروم والنجاشیة لقب ملوک الحبشة
و فرعون لقب ملوک المصر و خاقان لقب ملوک الترک و هو کسری معرب خسرو والنسبة الیه کسروی و جمعه
اکاسرة علی غیر القیاس لان قیاسه کسرون بفتح الراء مثل معنون و موسون بفتح السین کذا فی الشرح العربی
بمصلحتی ای صلاح کاری سخن گفتن حکمت نباشد زیرا که آن بیفایده باشد و سخن بیفایده گفتن حکمت نیست قطعه
چو کاری بی فضول من برآید ۞ مرا در وی سخن گفتن نشاید ۞ وگر بینم که نابینا و چاهست ۞ اگر خاموش بنشینم گناه است

فضول بضمتین شخص یاوه سر و بی ادب کذا فی فرهنگ مثنوی پس برین بنای مصدری باید خواند بمعنی زیاده گویی
و بی ادبی چنانچه در شرح عربی آورده است و در رشیدی که فضول بضم زیادتیها و فزونیها جمع فضل پس برین تقدیر یا
در آخر او الحق کردن از فضولی ست چنانچه در حاشیه آورده که از فلاطون از راحتها سوال کردند فرمود در احسن
فی قلة الکلام و راحت الروح فی قلة الآثام و راحت القلب فی قلت الاهتمام چون ازین حکایت قربت کاو
منزلت آنان پیش پادشاه دولت و ایشان بسمع رسید خاطر سامع بآن میل نمود که مگر بخت و دولت در حکمت و کاردانی
ست شیخ علیه الرحمة آن همه با قبال خصیب و دولت آن دفع کرد و برسیدن کنیزک حبشی بی مناسبت آن سیاه را
تمثیل آورد حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن باغی که بغرور ملک مصر دعوی
خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان خود بنده سیاهی بود خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت
گویند عقل و کفایت و فهم و درایت او بحدی بود که طائفه از حراث مصر پیش وی شکایت بردند که پنبه کاشته بودیم بر کنار
نیل باران بی وقت آمد جمله تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی حکیم این سخن بشنید و گفت مسلم شد آنکه
در تحت و تصرف حکم او در آمد طاغی طاغیان و بیفرمانی کننده که فرعون باشد سیاهی بود ای سیاهی غلام او بود
خصیب نام بضم الخاء المعجمه و فتح الصاد المهمله علی صیغة التصغیر ماخوذ از خصب که بمعنی فربهی و فراخیست کذا فی الشراح
ولیکن مشهور بضاد معجمه ست که ماخوذ ست از خضیبه بمعنی رنگ کردن و سطبر شدن ست روایت داشتن حراث
بالضم حاء مهمله و تشدید راء مفتوحه جمع حارث بمعنی زراعت کننده پشم بایستی کاشت جهالت او در کاشتن پشم
چه پشم که بر پشت میشود نمیدانست بلکه در پندار او آنچنان بود که پنبه میکارند تا تلف نشدی زیرا که باران پشم را زیان
نکند هر چند زود پنبه به باران خراب شود و بخاک آمیزد و احتمال ست که عدم تلف پشم از بارانی و نمدیده باشد
قطعه اگر روزی بدانش بر فزودی * ز نادان تنگ روزی تر نبودی * بنادان آنچنان روزی رساند * که دانا اندران
حیران بماند * نادان بعقل تنگ روزی نبودی ای تنگ روزی تر کس نبودی اندران آه در رسانیدن روزی بنادان
و شاید حکمت الهی در رسانیدن روزی آن که تا بر نادان دو غم است جمع نشود یکی نقصان عقل دوم نقصان روزی
و از جناب حضرت علی کرم الله وجهه وارد گردیده شعر رضینا قسمة الجبار فینا * لنا علم و للجهال مال نظم بخت و دولت بکار
دانی نیست * جز بتایید آسمانی نیست * او فتاده ست در جهان بسیار * بی تمیز ارجمند عاقل خوار * کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله
اندر خرابه یافته گنج * بخت عبارت از تقدیر الهی ست که در نهاد بنده از نیکی و بدی رفته است که آنرا در عربی نصیب گویند
کار روانی او فهم و دانائی تایید تایید آسمانی ای تایید الهی که از آسمان نازل شود ارجمند مرکب ست از ارج بفتح همزه و سکون را مهمله

قدر و مرتبه و قیمت و از لفظ مند معنی خداوند نیست پس معنی ارجمند خداوند قدر و مرتبه است کیمیاگر طالب کیمیا

غصه ای از سبب غصه نایافت کیمیا **حکایت** یکی را از ملوک کنیزک ختنی آورده بودند در غایت حسن و جمال خواست

تا در حالت مستی با وی مجامعت کند کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید زنگی که لب زبرینش از پره بینی

در گذشته و لب زیرینش تا بگریبان فروهشته هیکلی که صخره جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی

یکی را ای برای یکی از ملوک بیان یکی ست در غایت حسن و جمال صفت کنیزک ست فاعل خواست یکی از ملوک

با وی ای با کنیزک سیاهی ای غلام حبشی پره بینی نوک بینی صخره بفتح صاد مهمله و سکون خای معجمه دیوی که انگشتری

سلیمان علیه السلام بزد وی برده بود و او عفریت نام داشت و در قبح منظر مشهور بود و در باب آوردن تخت بلقیس گفته بود

که انا آتیک به قبل ان تقوم من مقامک و لفظ جنی بطریق صفت بیان صخره آباد واقع شده و جنی واحد جن ست

و قبیله جنس خوانند جن گویند و چون فردی مراد از جنس باشد جنی گویند مانند هندی و رومی کذا فی الحاشیه از طلعت او

ای از سبب زشتی روی او برمیدی بیا زائده ماضی ست مشتق از رمیدن و همچنین بگندیدن عین القطر ای گنک

روغنی که بوی گنده دارد بر اشتر گرگین مالند و عین القطر وزان القطر بمعنی التماس المذاهب و مستعمل بمعنی القطران

و هو المراد ههنا کذا فی شرح العربی و گویند عین القطر چشمه ایست حاصل آنکه اگر چشمه عین از قطران برکنند و آن

سیاه شلال و بری برای غسل درآید از گندگی بغل وی آن چشمه گنده شود و گندگی آن چشمه معلوم گندگی آن

بغل گردد و بگندیدی بکاف فارسی ای گنده شدی فاعل گندیدی عین القطر ست **بیت** تو گوئی تا قیامت

زشت روئی* بر و ختم ست و بر یوسف نکوئی* **قطعه** شخصی نه چنان کریه منظر* کز زشتی او خبر توان داد* گنده بغلش نعوذ

بالله* مردار بآفتاب مرداد* تا قیامت آه در بیان قبح طلعت او چنین بگوی که تا قیامت زشت روئی همچو وی پیدا

نخواهد شد چنانچه خوبروی همچو یوسف موجود نتوان گردید یعنی نه چنان کریه منظر آه به تمام هیئت ل ست کریه منظر مکروه

الشکل مصراع ثانی قطعه بیان چنانست خبر دادن ای بیان کردن که زشتی وی او بدین حد یا بدان مرتبه بود ای

بسیار و بعید بود که بغلی بالضم کاف فارسی و سکون های گنده بغل بود که گنده بوی وی بدین حد یابد که مانند کاف اول

مصراع مردار آه بیان آنکه بغلی محذوف است یعنی آنکه بغلی بود که مردار بآفتاب آه مرداد بالضم میم سکون رای مهمله و دال الف

نام ماه نجم از ماه شمسی سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش برداشت بامدادان

ملک کنیزک را بجست و نیافت ماجرایش بگفتند ملک در خشم شد فرمود تا سیاه را با کنیزک دست و پا استوار ببندند و از

جوسق بفتح خندق در اندازند مهر اول بالضم اول مختصر مهره است و آن کنایه از آلت است و مهر ثانی بالضم بند

ومراد از بکارت کنیزک بامدان ای وقت صبح که از مستی هشیار شد ماجرا سرگذشته و در اصل ما موصوفه و چیزی
صله آن یعنی چیزی که گذشته باشد ماجراش ای سرگذشت آن کنیزک عرض کردند که ملک هنگام شب در مستی
بسیاه بخشیده است و آن سیاه تصرف نخود آورده بام بموحده و الف بالا خانه جوسق معرب کوشک یعنی خانه
و مقررست که خانه ملوک بلند میباشد و گرد او خندق عمیق برای محافظت میکنند یکی از وزرای نیک محضر
روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین گناهی نیست بلکه سایر بندگان بنوازش و بخشش
خداوندی متعود اند گناهی نیست زیراکه چون موهوب له بر هبه تصرف نماید شرعا خطا باو عاید نشود متعود ای
عادت کننده اند و خوگر اند ملک گفت اگر در مفاوضه او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزونتر از قیمت
کنیزک دادمی و دلداری کردمی گفت ایخداوند آنچه فرمودی معلومست ولیکن نشنیده که گفته اند قطعه تشنه
سوخته بر چشمه حیوان چو رسد * تو مپندار که از پیل دمان اندیشد * ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان * عقل باور نکند
کز رمضان اندیشد * مفاوضه انبازی کردن درین مقام کنایت از موقع واقع شده کذا فی الحاشیه و در رشیدی
آورده تفویض باز گذاشتن کار بکسی و زن دادن کسی را بی کابین چه شدی چه زیان او شدی پس
خطای سیاه در تعجیل ست سوخته ای سوخته از تشنگی چشمه حیوان ای چشمه که بر وی همه حیوان آب خورند و در
شرح عربی بجای حیوان روشن آورده و معنیش روشن ست ملحد من الحد فی الدین ای مال و عدل الحاد
میل کردن و از دین حق برگشتن رمضان ماه مبارک رمضان که ماه صیام ست مصدر رمض ای احترق
چه درین ماه احتراق از حرارت جوع و عطش واقع شود ملک را این لطیفه پسندیده آمد و گفت سیاه بتو بخشیدم
اکنون کنیزک را چکنم وزیر گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید قطعه دست سلطان
دگر کجا بیند * چون بسرگین درافتاد ترنج * تشنه را دل نخواهد آب زلال * نیم خورده بگندست بر دهان سبج * بتو بخشیدم
ای سیاه را ای سیاه را بشفاعت تو عفو خطا کردم بنده را از خود رانده بنده تو ساختم و مملوک تو گردانیده ام
لیکن بسیاق کلام و اقتضای مقام معنی اول انسب ست سلطان آه جزا و مصراع ثانی شرط و فاعل بیند
ترنج ست تشنه را دل ای دل تشنه را زلال آب خوش صفت آب سبج بضم سین مهمله و کاف فارسی خفل نون
گنده دهن حکایت سکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر
بیش از تو بوده است و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام
پادشاهان جز به نیکوئی نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد * که نام بزرگان بزشتی برد * این حکایت

در تعلیم ملک گیری ست مراد پادشاهان از اسکندر و هو اسکندر بن فیلقوس بن بطرسوس بن منطور بن افریان بن قولس بن یونان بن یافث بن نوح عم و قیل هو من ولد آدم بن عیص بن اسحاق بن ابراهیم علیهما السلام و یقال ذو القرنین و انما لقب به لانه مالک الدنیا بقرنیها ای مشرقها و مغربها او رأی فی المنام کانه اخذ بطرفی الشمس او کانه له ذوابتان حسنتان کذوابته و لهذا سمی فر کذا فی شرح عربیه و روایت حضرت شیخ نظامی رحمة الله مؤید این قول اخیر ست بیت نو آیین ترین شاه آفاق بود * نیا زاده عیص و اسحاق بود * و در التحاف الفنون آورده است که آن برس بن قروح بن قطر بن یونان بن تاخ بن یافث بن نوح علیه السلام حلیه وی بود سرخ و سفید و میانه قد و عظیم الرأس و العین و گیسوهای سیاه داشت قد تش جال تهامه گویند رومی منسوب بسوی ملک روم که آباد آن کرده روم بن عیص ست پس عدم آزار رعیت سبب جمعیت او ست یاد شاه نیکو نام پادشاهان موجب دوستی سلاطین زمان ست و باعث امداد ایشان بوی شین بزرگش راجع بهر که معنی کاف که نام ست با ضمار قبل الذکر در فارسی جائز ست بزرگان آ بزرگی بزرگان در عمر باشد یا در مرتبه

قطعه این همه هیچ ست چون می بگذرد * تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار * نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت یادگار * این همه هیچ ست جزا چون می بگذرد و مصراع ثانی بیان این همه امر و نهی حکومت گیر و دار کر و فر حکومت چون می بگذرد ای بر قرار نمیماند پس بر اعتماد حکومت خود پادشاهان ماضی را حقیر مپندار رفتگان ای مردگان تا بماند الخ ای نیکنام پادشاهان مرده به نیکی یاد کن که خدای تعالی بپاداش آن ترا نیکنام خواهد کرد

باب دوم در اخلاق درویشان

اخلاق جمع خلق و آن هیئت ست راسخه در نفس انسان که صادر میشود از ان افعال بسهولت درویشان جمع درویش و مراد از ان اهل تصوف مطلق ست چه اهل معنی همنشین با ایشان چنانچه از حکایات ظاهر ست

حکایت یکی از بزرگان پارسائی را گفت چگوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه میگویند گفت ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم مراد از بزرگان دولتمندان ست چنانچه محاوره شیخ علیه الرحمه پارسائی مرکبست از پاره سای و پار بمعنی چرم گاو دباغت کرده بهم آمده چنانچه در فرهنگ نور الدین ست پارسا بمعنی سائیده و چون پرهیزگاران از غایت تجرید لباس و فرش از پوست ساخته اند مسمی به پارسا شده یعنی سائیده پاره لباس کننده بوی و نشیننده بفرش پاره نگاه بهر پرهیزگار اطلاق یافته بطعنه سخن میگویند یعنی افعالی بوی نسبت کنند که منافی صلاح ست فاعل گفت پارسا و ضمیر ظاهرش راجع بفلان و

عابد عیب آنچه از اخلاق ذمیمه در باطن اوست و غائب از چشم مردم است **قطعه** هر کرا جامه پارسا بینی *
پارسا دان و نیکمرد انگار * ور ندانی که در نهانش چیست * محتسب را درون خانه چکار * جامه پارسا
لباس اضافتست بران محاسبان سلیح می بماند پارسا انگار امر از انگاردن انگاریدن بمعنی پنداشتن و تصور کردن
و گمان بردن جزا در ندانی آرا محذوفست مصراع ثانی علت جزای محذوفست ای اگر ندانی که در نهان او چیست
چیزی مگو زیرا که محتسب را آه و مقررست نه بر فرق باطن کما قال الفقهاء الفسق الخفی لا یسقط العدالت حاصل
این حکایت آنست که درویش را باید که عیب گیری دیگران نکند **حکایت** درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه نهاده
همی نالید و گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول من چه کار آید آستان بدین معروف پیش در و آنرا آستانه
و ستانه و ستان نیز گویند و بتازیش سده باب گویند و اینجا مراد از ملتزم است آن مابین رکن کعبه و حجر اسود و سنگ
محل اجابت دعا است چه در اینجا بیت الله بلند است غفور آمرزنده و بخشنده و پوشنده رحیم بخشاینده و مهربان ظلوم
ظلم جهول بسیار نادان مبالغه جاهل چه کار آنچه طاعت و بندگی **قطعه** عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند * عارفان از عبادت استغفار * عذر بالضم بهانه و معذرت داشتن تقصیر سستی و کوتاهی کردن در کار
خدمت بالکسر چاکری کردن مراد از بندگی و طاعتست مصراع ثانی علت عذر تقصیر آوردنست استظهار یاری خواستن و قوی
عارفان الخ ای عارفان از عبادت خود توبه میکنند که عبادت لائق جناب الهی نیست کما کان جل یرفع یدیه بعد الصلوٰة
طویلا قبل ما تقول فی دعائک قال فاقول اللهم اغفر لی تقصیری فان علی هذا لا یلیق بک کذا فی شرح العربی عابدان
جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت
بضاعت مال که بآن تجارت کنند و پاره کالا که بفروختن بفرستند اصنع بنا ما انت اهله و لا تفعل بنا ما نحن باهله
بکن بما آنچه تو لائق آن هستی ای مغفرت کن و مکن بما آنچه لائق اوستیم ای عذاب هکذا وجدنا عبارات المتن فی النسخة
الصحیحة و ذکر فی الکشاف ان قوم یونس علیه السلام لما نزل بهم العذاب قالوا اللهم ان ذنوبنا قد عظمت و جلت و انت
اعظم منها و احق فافعل بنا ما انت اهله و لا تفعل بنا ما نحن باهله فکشف عنهم العذاب هکذا فی شرح العربی و چون عادت
سائلان آنست که اول سوال و مسئول خود را پیش کریم عرض میکنند بعده تسلیم مرض کرم نمایند لهذا این سائل نیز
تسلیم بر قضای الهی کرده میفرماید **بیت** گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم * بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی
بر آنم * بکشی بالضم کاف عربی خطاب مشتق از کشتن مراد از آن عذاب است حاصل حکایت آنست که درویش
بر طاعت خود تکیه نکند و همواره ملاحظه تقصیر عبادت خود نموده امیدوار فضل و عفو حق تعالی بوده باشد **حکایت**

بر در کعبه سائلی دیدم * که همیگفت و میگریستی خوش * یعنی جوهری شاهان و خوست ای چنانچه خوی گریه کنان میخواست
همچنان میگه بیست * من نخواهم که طاعتم بپذیر * قلم عفو بر گناهم کش * چون در مجاری فیض شده و غیر معاصی بنده نمیباشد
و مانعی از فیضان فیوض مستفیضه سوای تقصیرات و تعریفات مردم نمیتواند شد بلکه بمحض فیض ست پس سده
فیض را باید برطرف ساخته دیگر هیچ در کار نیست ازینجاست که در کلام اکابر واقع شده که اصل در دین اجتناب
ازین مناهی ست بعد ازین اتیان باوامر و دشوار نیست نیز همین اجتناب لینان باوامر آن قدر شاق نیست بر نفس
چه اکثر مردم کارهای خوب میکنند اما از کارهای بد احتراز نمیتوانند کرد اگر از چیزهای ناشایسته تجنب گیرند و چند
آب کارهای نیک نداشته باشند برای آنها مراتب نیک ازین ضع خواهد بود کذا فی الحاشیه حکایت نیز
مر بودن تقصیر خود ست در طاعت و همچنین حکایت لاحقه **حکایت** شیخ عبد القادر گیلانی رحمة الله علیه را
دیدند که در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همیگفت * نیت حضرت شیخ رضی الله عنه و ارضاه ابو محمد ست حسینی نبیره ابو عبد الله
صومعی ست مادرش ام الخیر امة الجبار فاطمه بنت ابو عبد الله صومعی گفته ست که تا فرزند من ابن عبد القادر متولد شده هرگز در روز
رمضان شیر نخورده و ولادت شی در سنه احدی و سبعین و اربع مائة بوده است و وفات وی در سنه احدی و ستین و خمس مائة
هکذا فی نفحات الانس و کان شیخ عبد القادر رضی الله عنه نحیف البدن ربع القامة عریض الصدر عریض اللحیة طویلها
واسمر اللون مقرون الحاجبین ذات صوت بهوری و سمته بهی و قدر علی و علم و فی و شیخ محی الدین ابو محمد عبد القادر
رضی الله عنه ابن صالح موسی ابن ابی عبد الله بن یحیی زاهد بن محمد بن داود بن حسن بن علی کرم الله وجهه
و رضوان الله تعالی علیهم اجمعین و در تحفه قادریه تاریخ تولد و وفات آنحضرت چنین آورده اند **تاریخ** آنکه مرده هزار
بنده اوست * غوث اعظم شه خجسته نهاد * از بهار حسن چو گل بشگفت * چار صد بود بعد ازان هفتاد +
سلطان عصر و شاه زمان قطب اولیا * کامد وفات او ز قیامت علامتی * تاریخ سال وقت وفاتش چو جستم *
راوی حدیث بگفتا قیامتی * حصا بالفتح والحاء المهملة جمع حصات هی بالفارسیه سنگریزه کذا فی مختار الصحاح ای خداوند بخشش
از اگر مستوجب عقوبت در قیامت نابینا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم بخشای عفو تقصیرات فرما استجاب
سزاوار شدن مستوجب عقوبتم ای لایق عذابم بشامت عصیان تا در روی نیکان آه زیرا که چون در دنیا خود را
از نیکان شمرده باشم و فردا در زمره بدان معذب شوم از روی نیکان شرمندگی برم و چون نابینا باشم روی
نیکان را نخواهم دید و شرمساری نخواهم کشید چون از حکایت غوث الثقلین عفا الفریقین رضی الله عنه
وصول الهی و شهود نامتناهی نسبت بآن حضرت بخاطر شیخ علیه الرحمة رسید بر عدم وصول خود تحسر خورده بجناب

قادر مطلق بفریاد آمد وگفت قطعه روی برخاک عجز میمالم * هر سحرگه که یاد می آید * ای که هرگز فراموشت نکنم * هیچت
از بنده یاد می آید * روی برخاک عجز حال از فاعل گویم یاد بهای موحده باد صبا چه او را برید العشاق گویند و
عشاق خطاب بباد کرده پیغامی بجانب محبوب میفرستند خواجه حافظ علیه الرحمة فرموده فرد صبا بلطف بگو
آن غزال رعنا را * که سر بکوه و بیابان تو داده ما را * ای باد گر بگلشن احباب بگذری * زنهار عرضه ده بر جانان
پیام ما * وبیت ثانی مقوله قول ست ای هرگز آه یعنی هیچ وقتی از ذکر تو بیکار نیستم و نسیان را راهی نیست
قال الشیخ شبلی قدس سره انی لا اذکر الله تعالی لان التذکر انما یکون بعد النسیان حتی یذکره ومطلب شیخ
علیه الرحمة از حقتعالی ویرا با وتجلی خاص وصول ست وتوجه بمشاهده خود ولا تجلی عام که شان بر خاص
یاد بنده آنا فآنا هست حاصل آنکه هر سحرگه که باد صبا می آید در انجا که روی برخاک عجز نهاده باشم خطاب
باو کرده میگویم که پیغام بآن جناب قدس محبوب حقیقی برسان که ای که هرگز فراموشت نکنم آه هیچ
این سخن گفتن بآنجناب گستاخی ست لیکن گستاخی محب صادق که از فرط محبت سر زند در آن جناب
مغفور ست چنانچه کاشف اسرار حضرت فرید الدین عطار قدس سره در منطق الطیر فرموده قطعه گفت
هر کس را که اهلیت بود * محرم راز الوهیت بود * کی تواند بود شه را رازدار * گر کند گستاخی چون رازدار *
الخ حکایت دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانچه جست چیزی نیافت دل تنگ شده باز نومید گشت پارسا
را خبر شد گلیمی که دران خفته بود در رهگذر دزد انداخت تا محروم نرود پای دزدی وپارسای برای
وحدت ست جست ای از اشیاء و امتعه جست دران خفته بود ای بالا پوشیده بود در رهگذر دزد
انداخت ووجه در راه افگندن و بالمشافهه او دادن آنست که دزد دیدن صاحب خانه میشد هر چند او را
صلا دادی باگریز نهادی قطعه شنیدم که مردان راه خدا * دل دشمنان هم نکردند تنگ * ترا کی
میسر شود این مقام * که با دوستانت خلافست وجنگ * این قطعه حاصل حکایت ست مردان راه خدا
مردان که خود را در راه خدا فانی کرده اند از دعوی پنداری وخودی صاف گردیده نکردند آه ای آرزو
نکردند برای کثرت شفقت وکمال رافت این مقام ای مردان راه خدا بودن که با دوستانت آه علت
مصراع اول ست جنگ تفسیر خلاف ست ای با دوستان جنگ داری بسبب شدت سنگدلی و سیاهی
باطنی از حکایت صفائی دل پارسا مفهوم شد انتقال کرد بیان مودت اهل صفا فرمود مودت اهل صفا
چه در روی وچه در قفا نه چنانکه از پیست عیب گیرند و در پیشت بمیرند مودت دوستی اهل صفا کسانی که

باطن خود را از حسد و کینه و غیره ناکم صاف نموده و بنور الهی روشن ساخته چه در روی و چه در قفا از تیغ
چنان معلوم شد که کلمه چه و چون بمعنی سوا مر در آرند مراد ازان مساوات ست چنانچه چه شاه چه گدا چه
عام و خاص و همچنین او در نحن فیه چه در روی یعنی روبرو و در قفا یعنی پشت حاصل آنکه دوستی اهل الله
بخلق الله یعنی روبرو و پس پشت برابر است تفاوت را دران دخلی نیست سبب زانکه کمال انکسار و نیاز
و رحم آرند **فرد** در برابر چو گوسفند سلیم * در قفا همچو گرگ مردم در * این تتمه چنانکه از سیاق ست برابر
ای روبروی مردم سلیم بفتح درست سلامت از کینه و حسد و غیبت گوئی گرگ مردم در یا بتتبار عیب
شکایت گوئی **بیت** هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد * بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد یعنی
هر کرا عیب گوئی عادت شود دوست و دشمن در نظرش برابر گردد و هر چه از دشمن گوید از دوست نیز بیان
آرد **حکایت** تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم تا موافقت ایشان
کنم موافقت نکردند این حکایت در بیان اهل صفات ست که در حق هیچکس گمان بد نبرند چنانچه گمان فضول شان
نبرند فرموده است چند کلمه ایست که اطلاق آن بر عددی که زیاده از سه و کم از ده باشد میکنند اتفاق با هم کردن موافقت
کردن و یکی شدن سیاحت بالکسر سیر کردن و رفتن در زمین موافقت با کسی همکار بودن مرافقت بالضم بزمی کر
و همراه گرفتن کسی را گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیع ست روی از مصاحبت با مسکینان تافتن و فایده
دریغ داشتن که من در نفس خود این قدر قوت و قدرت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر
بدیع آورده شده یعنی اینچنین کار پیشتر از هیچ بزرگ نزده مصاحبت با کسی نزدیکی نمودن و نزدیک شدن
بچیزی روی تافتن اعراض کردن و دریغ نمودن دریغ نهایت و افسوس و بخل و اینجا بمعنی بخل است
شاطر ... یار ... با خاطر ملال دل که در نفس خود داغ جمله حالیه است حال آنکه من در نفس خود **شعر** ان
لم اکن راکب المواشی * اسعی لکم حامل الغواشی * راکب اشتر سوار الرکب اولاد جمع راکب بان الرکابیه کلمه جمع
مواشی جمع ماشیه یعنی از رنج رونده و دونده و شتر ماده که بسیار بچه دارد و مال غیر ناطق که آن گاو و گوسپند و
مانند آنست و مراد اقسام مرکبیست حامل الغواشی حال از فاعل اسعی غواشی جمع غاشیه و آن زین پوش
ست یعنی اگر نباشم سوار مرکبهای شما ... سعی کنم برای شما در حالی که زین پوش
بر دوش گرفته میرفته باشم ای خدمت شما بجا آرم یکی از میان گفت ازین که شنیدی دل تنگ مدار که درین
روزها دزدی بصورت صالحان برآمده خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید کلام برای اعزاز ست

در عدم قبول شیخ علیه الرحمة در صحبت خود از ایشان ای از بیان تنی چند از نیکان کار عدم قبول خود ای تنگ
داشتن آزرده خاطر شدن که درین روزها آزده علت دل تنگ مدارست سالک بالکسر رشته صحبت با ضافت
تشبیهی صحبت انتظام ست شدن و در رشته کشیدن بیت چه دانند مردم که در جامه کیست * نویسنده داند
که در نامه چیست * کان که در جامه که کرد نامه بیان دانند و دانند یعنی چه دانند مردم که در لباس شخصی نیک ست
باید بلکه نویسنده ای خالق مطلق میداند که در نامه ای در لباس چیست یعنی از احوال باطن مردم حق تعالی
واقف ست از انجا که سلامت حال درویشان ست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند که سلامت
الخ بیان از انجا ست سلامت ای سالم بودن از گمان بدی در حق غیر فضول بالضم زیادتیها و افزونیها
جمع فضل و فضولی آنکه بکار لا یعنی مشغول شود و زیاده سری کند و اینجا مراد زیادتی بر اخلاق اهل فقر فضیل
که وی درین باشد شین فضولش و قبولش راجع بدرد قطعه ظاهر حال عارفان دلق ست * اینقدر بس که
روی در خلق ست * عارفان ای ارباب سلوک دلق بالفتح پشمینه که درویشان پوشند و در فارسی آنرا
ژنده خوانند اینقدر اشارت بدلق ست که روی در خلق ست شرطیه ست اگر روی عارف در خلق ست
خلق او را عارف خوانند و پندارند همین دلق بس ست چه دلق ظاهر لباس عارفان ست چنانچه تنی چند لباس ظاهر
درویش دیده حمل بر درویشی کرده اند و چون حقیقت عارف عمل ست نه لباس ظاهر بس فرموده * در عمل کوش هر چه خواهی
پوش * تاج بر سر نه و علم بر دوش * تاج بر سر نهادن پادشاه بودن علم بر دوش نهادن سپاهی بودن مصرع ثانی
تفسیر هر چه خواهی پوش ست یعنی جهد در عمل کند و اعمال خود را تهذیب کند خواه شاه و خواه سپاهی ابیات ترک دنیا و شهوت
هوس * پارسائی نه ترک جامه و بس * در قزاگند مرد باید بود * بر مخنث سلاح جنگ چه سود * لفظ پارسائی
در مصراع ثانی مربوط بمصراع اول ست ای پارسائی ترک دنیا و هوس و شهوت ست در لباس بمعنی وقت قطعه
ای پارسائی نه ترک جامه فقط ست قزاگند بالفتح کاف فارسی نوعی از اسلحه که هنگام جنگ در پوشند و آن نیمچه ها
در قرب بچید کرسکند و ابریشم که آنرا بسر گویند در میان او کنند و این مرکبست از قز بالفتح ابریشم کهنه که نهند پس
بستر گویند و از آکند که مشتق ست از آگندن بمعنی انباشتن و مراد از مخنث نامرد و نامردست پس این
بیت تمثیل ست یعنی در لباس درویشی درویش موصوف بصفات درویشی باید بود چنانچه در لباس
جنگ مرد باید بود روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصار خفته که دزدی بی توفیق ابریق رفیق
برداشت که بطهارت میرود بغارت رفت تا شب غایت رفتن ست پا سے معروف و فرو هر چیزی سے

به پای مصابری ای با این مصابر التوفیق جعل فی العبد موافقا لما هو الخیر حقه ابریق بالکسر معروف ابزیر بقصر همزه
که مخفف ابریق است بحذف همزه یعنی آوند و آب کوزه و دسته که بطهارت رود علت بر داشت سهت **بیت** ناسزا
که خرقه در بر کرد * جامه کعبه را جل خر کرد * ناسزای ای ناسزای خرقه بالکسر جامه که از پاره دوخته باشند مصراع
ثانی بمثل مصراع اول ست چندانکه از نظر درویشان غائب شد به برجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن
شد در عمل تاریکی مبلغی راه رفته بود رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند از آن
تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت گزیدیم والسلامة فی الوحدة والآفات بین الاثنین خواندیم چندانکه
مربوط است بجمله بغارت رفته یا برجی و درجی برای وحدت ست برج بالضم باره و درج بالضم چند و تخته
و طبله که پیرایه و جواهر در آن نهند تا روز آه غایت برج رفتن و درج دزدیدن تاریکی تا یکی شب مبلغ بالفتح جای
رسیدن پیروان راه رفته بود تاریخ وقت چیز پیدا کردن و اینجا بمعنی وقت ست السلامة اندر ای سلامتی از
آفات در واحد بودن ست و وحدت خواه حقیقی باشد خواه حکمی و آفات در میان دو کس ست ای دو کس که متغایر
و مخالف یکدیگر باشند و اگر بین الاثنین اتحاد بوده باشد در آنجا اثنیت مفقود ست و داخل حکمی ست **قطعه**
چو از قومی یکی بیدانشی کرد * نه که را منزلت ماند نه مه را * نه بینی آنکه گاوی در علف زار * بیالاید همه گاوان
ده را * بیت ثانی تمثیل بیت اول ست علف خورش ستور علف زار زراعت بسیار که میکارند و محافظت
میکنند گاوی در علف زار ای گاوی که در زراعت سبز میفتد و بخورد و بیالاید آه آلوده میکند همه گاوان ده را ای
صاحب زراعت من خورده اند گفتم سپاس و منت خدا را که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه از صحبت
ایشان فرید شدم ازین حکایت مستفید گشتم و مرا همه عمر این نصیحت بکار آید وحید تنها و یگانه مستفید بهره مند
قطعه بیک ناتراشیده در مجلسی * برنجد دل هوشمندان بسی * اگر برکه پر کنند از گلاب * سگی در وی افتد
کند منجلاب * با برکه سببیه است ای بسبب یک ناتراشیده و ناتراشیده غیر مودب ناهموار بیت ثانی
تمثیل بیت اول ست برکه بالکسر حوض آب منجلاب با اول مفتوح و ثانی زده و جیم مفتوح گوی که آنرا گویند
که در پس حمامها و مطبخها و امثال آن بکنند تا آبهای چرکین و مستعمل در آن جمع شود کذا فی جهانگیری پس
مجلس هوشمندان مثل حوض گلاب ست و ناتراشیده مثل سگ چون در حکایت مذکور ذکر امرای کرده بود
حکایت دیگر بخاطر گذشت فرمود **حکایت** زاهدی مهمان پادشاهی رفت چون بطعام نشستند کمتر
از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت

در حق او زیاده شود فرقه ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی * کین ره که تو میروی بترکستانست * مهمانی
که مهمان دهند اراده خواستن و انجام کردن است عادت او بود که میکند ای عاقل صلاح آه ای مردم گمان
برند که قلیل الاکل کثیر الطاعت است کعبه ای کعبه حقیقی که حق تعالی این راه که ای عمل ریا که میکنی بترکستانست ای
راجع بما سوی الله است و مقرر است که راه ترکستان مخالف راه کعبه است چه ترکستان بالضم ملکیست بجانب شمال
از کعبه و برکه بسوی او ورود مدبر بر کعبه بود نه مقبل آن مصراع ثانی علت نرسی ست چون بمقام خویش باز آمد سفره
خواست تا چیزی تناول کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر بدعوت سلطان رفته بودی چیزی نخوردی
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز هم قضا کن که چیزی نکردی سفره توشه دان و زاد
مسافر و سفر چرمین تناول فرا گرفتن ای خوردن کاف که بکار آید که اول واقع شده صله یای موصوله چیزی
ست ای آنقدر نخوردم که بکار من آید و دفع گرسنگی من کند بکار آید ای بکار تو آید و ثواب را شاید یعنی چنانچه
طعام بکار تو نیامده و ثواب و نیز بتو نرسیده زیرا که نماز ریا اجر ندارد و ثواب از وی روز قیامت نه
بعضی فقها کفر ست و نزد بعضی گناه و نزد بعضی نه گناه است و نه ثواب و در ابراهیم شاهی آورده است که
الریاء یفوت اصل الثواب و انما یفوت تضاعف الثواب قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست * عیبها را
گرفته زیر بغل * تا چه خواهی خریدن ای مغرور * روز درماندگی بسیم دغل * ای حرف ندا و مراد از منادی
و هنرها نهاده آه صفت منادی ست و بیت ثانی مقصود بالنداست بر کف دست نهادن ظاهر ساختن
زیر بغل گرفتن نهان کردن کلمه تا بکلمه تنبیه است ای آگاه باش چه خواهی خریدن مغرور یعنی غره کرده شده
شیطان بعبادت ریا روز درماندگی ای روز قیامت دغل سیم ناسره و قلب سیم دغل عبارت از عبادت
ریائی ست چون در حکایت مذکور ذکر ریا فرمود بیان علت ریا ضرور شد پس فرمود یاد دارم حاصل آنکه
سبا السبب پندار خود و غفلت از حق بوجود آید الا عارفان الهی هیچکس را از خود ناچیزتر نمیدانند چنانچه آنکه
خود را نیز در نیک نمایند حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی
در خدمت پدر نشسته بودم همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته گفتم از اینان
یکی سر بر نیارد که دوگانه بگذارد و غفلت چنان برده است که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی
به از آنکه در پوستین مردم افتی عهد بالفتح زمان طفولیت سن زمانه الیست که مولود را استعداد حرکت نباشد
و بعد از این سن صبی و بعد آن از خوص و قبل از نبت [illegible] و بعد از ان ترعرع و بعد از ان

سن علامیه و آنرا راهق گویند و آن وقت بلوغ باشد و بعد از آن سن فتی تا قریب سی سال و دوم سن نمو و آنرا سن شباب گویند و آن بعد از انقضای نمو باشد تا قریب چهل سال و سوم سن کهولت بود و آن بعد از انقضای سن فتی تا قریب شصت سال چهارم سن شیخوخت ست و آن از انقضای سن کهولت تا آخر عمر کذا فی کفایه مستوعب الابلاغ سخت حریص کردن مولع بفتح اللام حریص مهیج هیز از دنائم و منهاه پدر اسم پدر حضرت شیخ عبد الله است قدس سره ما سرده بر هم بستن کنایه از خوابیدن عزیز بمعنی بی همتا و ارجمند صفت مصحف است در کنار گرفته برای تلاوت طائفه فرقه که اقل او سه بودن قبل و بعضی با نجی در تلویح آورده که طائفه شامل مفرد است نزد اکثر و بر سه و ما فوق او ست چنانچه ابن عباس او را تفسیر کرده لانه اسم لقطعة من الشیء واحدا کان او کثیرا کذا فی انوار و در شرح ابراهیمی مدار الافاضل آورده که طائفه پاره از چیزی یقال طائفة من الناس و طائفة من اللیل و در اینجا مراد گروه مردم از اهل بیت باشد چنانچه در شرح عربی آورده و خواه گروه مردم از غیر باشند شاید که جا رفته باشند و شیخ با پدر بیدار باشد از ایشان یکی سر برنیارد که دوگانه بگذارد دوا برادر یکی در دوانه صفت ست تو نیز اگر بخفتی به ازانکه آه بدانکه خفتن مباح ست و غیبت حرام در پوستین افتادن کنایه از جستن و بد گفتن آمده است قطعه نبیند

مدعی جز خویشتن را * که دارد پرده پندار در پیش * گرش چشم خدا بینی ببخشند * نبیند هیچکس عاجزتر از خویش مدعی بزرگی خود مصراع ثانی علت نه بیند پرده پندار کبر و عجب در پیش ای در پیش خود و چون پرده بر چشم گذارد ای غیر خود به چشم نیارد شین گرش راجع بمدعی فاعل ببخشند قضا و قدر و در بعضی نسخ ببخشد مفرد واقع شده و فاعل آن حقتعالی ست نه بیند و در بعضی نسخ نه بینی واقع شده است این مشتمل ست بر صنعت التفات من الغیبة الی الخطاب ماجرای ما جرا از رسیدن به بزرگی و وصول الهی حکایت بزرگی را دیدم همی ستودند و در اوصاف جمیله اش مبالغه همی نمودند پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم باز آمد در ذکر اخلاق درویشان از عدم رویت اعمال خود جمیل نیکو و تانیث جمیله برای جمعیت اوصاف ست مبالغه از چیزی غلو کردن و سخت کوشیدن در کاری کفیت اذا یا من تعد محاسنی علانیتی هذا و لم تدر باطنی کفیت صیغه مخاطب معلوم از کفایه بمعنی بسند کردن و بس شدن تعد صیغه مخاطب معلوم از عد بمعنی شمردن و فاعل او ضمیر مخاطب ست محاسن جمع حسن ست بفتحتین بر خلاف قیاس و مفعول تعد علانیه آشکار کردن و آشکار مفعول کفیت لم تدر صیغه مخاطب معلوم از درایت بمعنی دانستن باطن و بطون اندرون چیزی مفعول لم تدر یعنی کرده بدیهای درونی و بیتابی و در شرح عربی چنین آورده که کفیت مخاطب مجهول من الکفایه

و علانیه خبر مقدم مبتدا مؤخر و هو هذا الظاهر ای الاعنی یا من تعد محاسنی یا دجالحیت اذ ذات شرق ظاهری یاعد
لیس لک اطلاع علی سری و در حاشیه میر نور الله کفیت صیغه مجهول ثابت و مفعول ثانی وی علانیت ساخته
و هذا ابدل ازان فرموده یعنی که ترا کفایت کرده شده است ای آنکه بیشماری نیکوئیهای بظاهر من یعنی ظاهر
من ترا کافیست و بدان کفایت ست ترا و نمیدانی تو باطن مرا اما علانیتی را مفعول ثانی کفیت گفتن
وجهی ندارد کما لا یخفی **قطعه** شخصم بچشم عالمیان نیک منظر ست ٭ وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش ٭
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق ٭ تحسین کنند او خجل از زشت پای خویش ٭ شخص کالبد مردم و جز آن
خوب صفت مقدم منظر ای منظر خوب ست خبث بالضم پلیدی خجلت بالفتح خجالت شرمنده شدن بسیار
خجل بفتح اول و کسر دوم مردم شرمسار اضافت سر بخجلت لامی ست ای سر برای خجلت پیش افتاده
است ای خجلم بیت ثانی تکمیل بیت اول ست کلمه تحسین کنند مربوط بخلق ست ای خلق تحسین کنند
طاوس را بسبب نقش و نگاری که هست و او خجل ست از پای زشت خویش مقرر ست که پای طاوس سیاه
و بی نقش ست **حکایت** یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور
بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و در افتاد و از آنجا بمشقت بسیار خلاص
یافت این حکایت در بیان تلون احوال درویشانست لبنان بر وزن عثمان نام جبل مقامات بوزن
و معنی کرامات و کرامات خوارق عادت که از اولیا صادر شود و کرامات او مشهور در آن دیار یا در هر جانب
جامع دمشق مسجدیست در دمشق که بنا امیر ست برکه بالکسر حوضی آب برای وضو کردن چنانکه در مسجد
کلان معمول ست و در بعضی نسخه لفظ کلاسه بعد برکه واقع شده و گویند نام مقامیست در عرب و در شرح
نیاورده و همانا که نباشد طهارت پاک شدن و اینجا بمعنی وضو ست و بحوض نزدیک بود که غرق شود
خلاص یافت ای خلاصی یافت و بنماز مشغول شد چون از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفت مرا
مشکلی ست گفت بپرس گفت یاد دارم که روزی در دریای مغرب میرفتی و قدمت تر نمیشد امروز در
یک قامت آب از هلاک چیزی نمانده بود درین چه حکمت ست شیخ زمانی سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل
سر بر آورد و گفت نشنیده که خواجه علیه الصلوة والسلام گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام یعنی مرا با خدای سبحانه وقتیست از اوقات که نمیگنجد در من یعنی راه نمییابد
در آن وقت بمن فرشته صاحب قرب و نه پیغمبر مرسل تنوین در لفظ وقت برای تنکیر ست

که نفیسه یعنی صحبتیست که وقت من لا دقات و صحبت علی الدوام یعنی نگفت انا مع الله علی الدوام و در بعضی
نسخ نبی مرسل گفته که نبی مرسل عبارت از شخص محمد است صلی الله تعالی علیه وسلم یعنی چنان فنا فی الله شوم
که تشخیص مرا نیز در ان دخل و گنجایش نیست و این مرتبه کمال اطلاق است و وقتی چنین بودی که بجبرئیل و میکائیل
نپرداختی و وقتی با حفصه و زینب در ساختی حفصه دختر حضرت عمر خطاب رضی الله عنه قرشیه عدویه که مادر وی
زینب دختر مظعون بن حبیب بن حذافه بود و حفصه اول زوجه خنیس بن حذافه بن سهمی بود و این خنیس از
مهاجرین حبشه و از حضار غزوه بدر بوده و بعد از واقعه بدر و بقولی بعد از احد وفات یافت و بعد از انقضای
عدت وی پیغمبر صلی الله تعالی علیه وسلم در سال سوم از هجرت و بقولی در سال دوم او را بخواست زینب بنت
جحش بن رباب بن یعمر بن صبره بن کثیر بن غنم بن دودان بن اسد بن خزیمه بن [illegible] بود و اول نام بره داشت
و آن سرور کائنات تغیر داده زینب نام نهاده و وجه بره بر تزکیه صاحب اسم مشعر است و تزکیه نفس مکروه است
و کنیت وی ام الحکم و مادر وی عمه رسول الله صلی الله علیه وسلم امیمه بنت عبد المطلب بود و ولی ابی زینب و اول از زید
بن حارثه و زید او را طلاق داده و حضرت علیه الصلوة والسلام او را بخواست در ماه ذیقعده سال پنجم از
هجرت مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نماید و میر باید مشاهده سوی دیدن و با کسی در جای حاضر بودن و در
اصطلاح اهل تصوف دیدار دلست که حقتعالی را می بیند و در خیال و الابرار جمع بر بفتح الیاء التجلی بفتحتین روشن و
آشکارا شدن و در اصطلاح صوفیه انکشاف شمس حقیقت حقتعالی و تقدس از غیوم صفات بشری بتغیر
سبب آن و آن بر چهار قسم است اول تجلی آثاری که وجود بصورت جسمانیات با جمیع متمثل در این
تجلی تمثیل بصورت انسان خصوصاً بصورت متجلی به اکمل است چنانچه ان الله خلق آدم علی صورته
اشارت بآن است دوم تجلی افعالی که سالک وجود آن بعضی از صفات فعلیه متصف بیند بقیه جدا از نسبت
جز آن یا خود را مبین وجود متصف با صفات بیند سوم صفاتی که وجود را متصف بصفات ذات یا خود را
همین متصف بآن صفات بیند چهارم ذاتی که از تجلی فنا یابد و متجلی الیه چنان شود که از وی هیچ اثر نماند و شعور
نبود و اگر شعور ماند بنوری باقی باشد کذا فی الفواتح الاستتار بالکسر پوشیدن و در پرده شدن و در
اصطلاح صوفیه احتجاب نور حقیقت بظهور صفات بشری و تراکم ظلمات آن ساحل آنکه شهود [illegible]
ابرار انوار حقیقت را در بستجلی و استتار است چون در زمان تجلی باشد خرق عادات و
ظهور کرامات از ایشان واقع شود زیرا که آن تصرف الهی است که موارد آن ابدان ایشان اند و چون

در زمان استتار باشند آنچه از مقتضیات بشریه است سر بر زند پس در هر دو حال که درین باب هیچ نقص
نیست که یکی باعتبار احوال مختلفه است که بر مکاشفه منکشوف گردند و در بعضی نسخه می نمایند و میر بینه
جمع است و ضمیر راجع بقضا و قدر است کما لا یخفی **بیت** دیدار می نمائی و پرهیز میکنی ** بازار
خویش و آتش ما تیز میکنی ** یعنی ای معشوق دیدار خود در زمان تجلی می نمائی و در زمان استتار
از نمودن پرهیز میکنی چه اگر تجلی مداومت نماید و استتار باد عارض نشود غیرت معشوق و شوق
عاشق مرتفع گردد اشاهد من اهوی بغیر وسیلة ** فیلحقنی شان اضل طریقا ** یؤجج نارا ثم یطفی برشة
لذاک ترانی محرقا و غریقا ** اشاهد بصیغه متکلم واحد از مشاهدت من موصوله اهوی صیغه متکلم واحد از هوی
بالکسر دوست داشتن و اهوی بحذف عاید منصوب است ای اهواه ای اشاهد من احبه بغیر وسیلة
متعلق باشاهد الوسیلة ما یتقرب به الی الغیر و الجمع الوسیل و الوسایل کذا فی الصراح یلحقنی صیغه مضارع
واحد از الحاق بمعنی در رسیدن شان ای حال اضل صیغه متکلم از ضلالت بمعنی گمراهی ای اضل مرا بانیه
بحذف العاید الی الموصوف طریقا بمعنی راه مفعول اضل یؤجج فعل مضارع از ایهاج بمعنی افروخته کردن
آتش و در شرح عربی یؤجج از تاجج آورده ای یوقد بمعنی عشقه یطفی فعل مضارع از اطفاء بمعنی فرو کشتن آتش
و چراغ رشة قطرهای خرد باران که بهندی پهوهار نامند لذاک اشارت است بایهاج نار و اطفاء آن
برشة ترانی فعل مضارع مخاطب از رویت بمعنی دیدن محرق اسم مفعول من الاحراق بمعنی
سوزانیدن و غریقا بمعنی المفعول مردی که آب از سر او گذشته باشد حاصل آنکه بینم بغیر وسیلة می محجاب
کسی را که دوست میدارم او پس میرسد مرا حالیکه گم میکنم بدان حال راه را یعنی بیهوشی از ان در من پیدا
گردد و حال معشوق اینست که می افروزد آتش عشق و اشتیاق را در من بعد از ان فرو نشاند آن آتش
باب وصال خود لهذا می بینی مرا سوخته و غرق شده و حرق آتش عشق و غرق باب وصال غرق
عبارت از بیخودیست در مرتبه استغراق ** **نظم** یکی پرسید ازان گم کرده فرزند ** که ای روشن گهر پیر خردمند **
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی ** چرا در چاه کنعانش ندیدی ** این حکایت ایضا در بیان تلون احوال
درویشانست گم فرزند کرده حضرت یعقوب علیه السلام است روشن گهر نورانی ذات صاحب صفا
شین مصرش راجع بسوی فرزند همچنین شین کنعانش شنیدن بالفتح بوییدن کنعان بالفتح نام پدر نمرود
و نام شهریست که مسکن حضرت یعقوب علیه السلام دران بود و نام پسر نوح علیه السلام

و چاه کنعان فرسخی از کنعان بود و عمق آن چهار صد گز و بروایتی نهصد گز و بقولی هفتاد گز گویند که آن چاه
از آل سام بن نریمان بود و اور اجب الاحبار گفتند و آبی بغایت شور داشت هکذا فی السیر والتواریخ

ابیات بگفت احوال ما برق جهانست * دمی پیدا و دیگر دم نهانست * گهی بر طارم اعلی نشینیم * گهی
بر پشت پای خود نه بینیم * فاعل گفت حضرت یعقوب علیه السلام ست احوال ما ای جمعیت یا عطیه گرفتست
جهان بالکسر جهنده مصراع ثانی تفسیر برق جهانست و این صفت در زمان تمکین نیست که ارباب تمکین بیک حال
متمکن باشند که آن تجلی ذاتیست و جمهور متصوفه بر آنند که صاحب تمکین افضل و اولی از صاحب تلوین ست شیخ
محی الدین بن العربی رضی الله تعالی عنه فرموده که صاحب تلوین افضل و اولی از صاحب تمکین ست شیخ چنانچه در
کتب آن مفصل ست طارم بفتح راء خانه چوبی و قبه و خرگاه و گنبد و بام و خانه و سراپرده طارم اعلی کنایت از
عرش ست گهی بر طارم یعنی گاهی بنور شهود بر عرش نشینیم و تمام افراد عالم را به نظر انکشاف در آریم و گاهی بظلمت
بشری آنچنان محتجب شویم که پشت پای خود نبینیم و کشف پیش پای خود نمیکنیم **بیت** اگر درویش بر یک حال
ماندی * سر دست از دو عالم بر فشاندی * یک حال ای حال تجلی سر دست افشاندن عبارت از ترک
نمودن سر دست آه اگر در حالت تجلی جمال متمکن ماندی و گاهی از ان مشتهر نگشتی ترک دو عالم گفتی و هیچ یکی از
مشغول نشدی چون در ما سبق ذکر شهود نمودن بر حالت احتجاب خود اطلاع افتاد در سبیل تحیر فرموده
باکه توان گفت الخ و برای این بیت تمام حکایت دیگر هم آورده فرموده **حکایت** در جامع بعلبک وقتی
کلمه چند بطریق وعظ همی گفتم با طائفه افسرده دل مرده راه از عالم صورت بمعنی نبرده در جامع آی مسجد جامع
بعلبک نام شهریست در زمین شام که در اصل مرکب از بعل ست که نام بت یا نام پادشاهی ست که
بت تراشیده است و پرستنده او بود و بعد از ان نام شهری نهادند که بعلبک و بود بطریق ترکیب امتزاجی و عظ
بالفتح پند دادن افسرده بمعنی بر بسته و منجمد گشته صفت طائفه یعنی که از سردی دل منجمد گشته که سخن در ان اثر
نمیکرد دل مرده تفسیر افسرده است عالم صورت عالم شهادت یعنی ای بعالم معنی راه بردن نتوانستن و سیر کردن
دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغم آمد که تربیت ستوران و آئینه داری در محلس کوران
و لیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی آیت و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده
که گفتم نفسم سخن من در گرفتن اثر کردن آتشم ای آتش شوق من که بخدا و دم را هیزم تر چو سنگ
ذات ترد امن ست دریغ بمعنی افسوس و دریغم آمد در معنی موخر ست ای ترتیب ستوران کردن آئینه در محلس کوران

نهادن دریغ آمد و نحن اقرب الیه الخ یعنی ما نزدیکتریم بسوی بنده از شهرگ گردن او اما این قرب و معیت خارج
از عقول مردم ست حبل الورید رگیست متصل بدل و مجری روح ست مراد از حبل الورید روح ست باید دانست که
مظروف و روح قریب ست به بنده بقرب جسمانی و این قرب را اثنینیت و بینونت لازم ست و خدای تعالی به بنده
اقرب ست از روح چرا که اثنینیت لازم نیست زیرا که هویت و حقیقت بنده غیر او نیست بلکه وجود مخصوص بنده
بتعین چو وجود خدای تعالی گر از وی جدا نباشد هر آینه بنده عدم صرف باشد **قطعه** دوست نزدیکتر از من بمن ست
وین مشکل که من از وی دورم * چه کنم با که توان گفت که او * در کنار من و من مهجورم * این قطعه ترجمه آیت کریمه
دوست عبارت از ذات حقتعالی ست و مراد از دل روح ست و از من ثانی بنده است بکسر اول و سکون
یای تحتانی و نون بمعنی زهی که کلمه تحسین ست این بیت مشکل ای زهی مشکل که من از وی دورم بدانکه قربی که
در آیت مذکور ست قربی ست که شامل ست جمیع نوع انسان را چه مسلم و چه کافر بلکه جمیع افراد عالم را لیکن
قرب هستی مطلب ست بهستی مقید باطن قرب انسان است قرب الی الله توان گفت و تا آن زمان که بنده قطع
تعینات نکند و بهستی مطلق نرسد قرب الی الله حاصل نشود پس مشکل ازین جهت فرموده یعنی ای عجب
که وی بمن نزدیک ست من از وی دورم ای اسیر تعینات و نسبت و اضافات گشته
که قطع تعینات نموده بمطلق رسم و حاصل بیت ثانی ظاهر ست من از شراب این سخن مستم و فضله در قدح
که ناگاه رونده برکنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره برد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند
و خامان مجلس در جوش گفتم سبحانه دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور این سخن معنی این آیت
کریمه و بیان معیت قرب خدای تعالی به بنده و شراب این سخن و فضله بقیه زیادتی و در نسخها گلستان
ست آنچه بعد از خوردنی بماند و فضله قدح ای بقیه بیان این سخن بمعنی رونده برای تنکیرست دور بالفتح
پیاله شراب خروش آواز که صادر شود بگریه از غفلت کذا فی الصحاح الفارسی و خامان مجلس کسانیکه از
معنی خبر دارند اگرچه از مجلس وعظ دور باشند یا اندک سماع وعظ آگاهی یابند گویا در حضور وعظ بوده اند و کسانیکه
از آن بی بصر افتاده اند اگرچه در مجلس وعظ نشسته باشند هرگز متنبه نشوند گویا ازین مجلس دور نشسته اند
فافهم **قطعه** فهم سخن گر نکند مستمع * قوت طبع از متکلم مجو * فسحت میدان ارادت بیار * تا بزند مرد سخنگوی
گوی مستمع شنونده متکلم کلام کننده قوت طبع آنچه پردازد طبع که ناشی از متکلم ست و مقرر ست که پرداز طبع
متکلم آنگاه میشود که سامع فهم سخن میتواند کرد و وقتیکه سخن متکلم به فهم مستمع نرسد اثر نکند و

جمع متکلم از پریدا بدینا چنانچه فرموده است فسحت میدان ارادت بیار که فسحت کار وسعت افتاد و نمی چینان
جامع اقرب اهی بجود و هجران خویش آزردی ازین حکایت افهمید گفت که برای وصال چکنند
شیخ علیه الرحمه فرموده که اولا فسحت میدان ارادت پیش من بیار آطالب ارشاد من باشی تا
از شیخ است ارشاد فرماید پس در ارشاد این حکایت آورد که شبی در بیابان مکه آه و حاصل این حکایت
است که اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی یعنی اگر سعی وصول کردی امید است که جانب او وصول
رسانید و اگر خفتی و بغفلت گرفتار شدی بدانکه مرد کو خراب هجرت ماند کو افسرده بیکار گشتی **حکایت**

اگر از بیخوابی پای رفتنم نماند سر نهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار سر نهادم را می خوابیدم دست از من
مرا بگذار دیگری شو **قطعه** پای مسکین پیاده چند رود که بتحمل ستوه شد بختی تا شود جسم فربهی
لاغری مرده باشد از بختی مسکین صفت مقدم پیاده فاعل رود پای است تحمل ای
شتر بختی نسبت بخت نصر است که در عهد رسیده شده بود چنانچه بادہ و غیرہ جمع ساخته
منسوب شد بختی نامید و باید دانست که بخت نصر کذلک مضافت و تخفیف اندر مشهور است
بخت نصر بود چه بخت در محاوره آن جماعت یعنی پسر است و نصر مثل سلم و بالضم نام بتی که با نهادن
را مادرش چنانچه زائیده بود در زیر آن بت انداخت همانجا گذاشت بدان سبب کمنافت به بت کرده بخت نصر گفتند
بعد از ان بکثرت استعمال ساقط شده و تشدید صاد به تخفیف انجامید کذا فی الحاشیه فرسی بیار فتاده
لاغری ضعیف از بختی این از راه گرسنگی گفت ای برادر حرم در پیش و حرامی در پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی
فاعل گفت شتربان است حرم اکحرم مکه یا حرم مسجد الحرام حرامی ای حرام خورنده دزد باشند و اینجا مراد است
بیت خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت * شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت * خوش است
معنی شب رحیل ظرف خفت مغیلان بالضم درخت پر خار است سبز که در بیابان مکه روید از مو معلوم شد که است که
و در ابنا زام مغیلان گفته رحیل کوچ و دستور بود رفتار بدانکه دنیا شب رحیل است که در رو سیر الی الله کردیست پس هر که نعمت دنیا
که عبارت سایه مغیلان است مشغول شد و از رفتن بسوی خدا تعالی غافل ماند جانی و بر بدی معنوی نرسید بموت و میرد
حکایت پارسائی را دیدم در کنار دریا زخم پلنگ داشت و هیچ دارو به نمیشد مدتی رنجور بود و مدام شکر خدای تعالی همی کرد
پرسیدندش شکر چه میگوئی گفت الحمد لله والمنة بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی بار آمد در اخلاق درویشان که مستجاب از
خدای آنی باشند و همواره در همه گوشند مدتی بجای عظمت بسیار مدت شکر چه میگوئی ای شکر کدام

و هرکه ادای نعمت شاکر چه سپاسگذاری حاصل در رنجی الحمد لله که نه مصیبتی است زیراکه معصیت موجب سخط الله ست و مصیبت قطعه کرم آزار ستن بهای یار عزیز ما تا نگوئی که در انده غم جانم باشد، گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد که دل آزرده شد از من غم آنم باشد یار عزیز محبوب حقیقی تا معنی البته یار برای تفریع است که دل آزرده شد از من مربوط است بمصراع اول ای نگویم که از بنده چه گناه واقع شده است که از من دل آزرده است غم آنم باشد ای غم آزردگی آن پس غم آزردگی دوست سخت ترست بر دوستان از ایشان چون درین دو بیت ذکر مراعات دوست فرمود بحکایت دوستی کلیم دوست دزدیده بود انتقال نمود و فرمود حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیم از خانه یاری بدزدید نفقه کرد حاکم فرمود تا دستش ببرند زیراکه گلیم کمتر از ده درم نبود از سیاق و سباق کلام معلوم میشود که حکم حاکم قطع دست باقرار دزد بود صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم حاکم گفت من بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم ضرورت حاجتست بدعوی صاحب متاع و این نزد شافعی درست ست چنانچه در عینی شرح کنز آورده است که و طلب المسروق منه شرط القطع حتی لا یقطع و هو غائب لان الخصومة شرط لظهورها و فرق فی ذلک بین الشهادة و الاقرار دون البینة بحل بجای مهله و بکسر تین عفو از گناه من او را بحل کردم ظاهر عبارت اینست که من او را در قطع دست بحل کردم چنانچه قصاص را ولی قتل بحل مینماید درینصورت جواب حاکم مطابق نه شود چه حد او بعفو ساقط میشود اگر غرض این باشد که من آن متاع مسروق را بوی بخشیدم خود مطابق نفعه نیست چه اگر سرقه من مال مسروق را بعد از حکم قاضی بقطع ید بسارق تنبیه مینماید بطور حضرت امام اعظم رضی الله عنه قطع ید ساقط میشود دیگر در روایتی امام ابو یوسف رحمة الله علیه آری بطور امام شافعی رحمة الله تعالی علیه ساقط نمیشود پس توجیه این کلام چنین که حاکم شافعی مذهب خواهد بود چنانچه اکثر سلف و حضرت شیخ علیه الرحمة و الغفران شافعی مذهب بودند کذا فی الحاشیه حد شرع قطع ید گفت آنچه فرمودی راست ست لیکن

خائل صاحب گلیم راست زیراکه حد شرعی بعفو ساقط میشود و لیکن هرکه از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الوقف لا یملک هرچه از درویشان ست وقف محتاجان ست ای قطع ید چنانچه گفته اند که من سرق من الوقف یلزمه الضمان لا القطع وقف در اصطلاح فقها آن که چیزی را گویند از ملک خود وقف کنند برای فقرای که آن نفع گیرند لا یملک بصیغه مجهول مشتق از ملک ای مالک کرده نمیشود ملک مملوک مالک و محبوس بر ملک اوست زیراکه وقف در شرح نزد امام ابو حنیفه رضی الله عنه حبس بر ملک واقف ست و تصدق بمنفعت بر فقرا و مثل عاریت است پس ملک از وقف زائل نگردد و

شفقت او بسوی عباد عائد گردد هرچه از درویشان ست اه یعنی آنچه مالک درویشان ست و شفقت
او بمحتاجان حاکم دست از وی باز داشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی
الا از خانه چنین یاری کردی گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب حاکم دست او
زیرا که این مثل مقرر ست و واقع شد که جهان انتها بیان آمدی ای چنین یاری که بحال او شفیق ست نظر قطعه ان
خود بخند ... مر از رفتن بقلب فاقه با ... چنین کوب مر از کوفتن ای هرچه در خانه دوستان باشد بگیر و با بحاجت
خود صرف کن و در کوفتن بدشمنان ... طلب کردن یعنی احتیاج خود پیش دشمنان ظاهر مکن و مطلب از ایشان مجو
که دشمنان درین امر خوشدل خواهند شد چنانچه شیخ علیه الرحمه باین معنی تصریح نموده میفرماید فرد چون ...
بسختی تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین بسختی فقر و فاقه با احتیاج بگردن بعجز اندر
ای منما و اظهار عاجزی مکن که دشمنان خوشدل نشوند و بعجز تو رحم ننمایند پوست برکن بفتح کاف امر است
از پوست کندن یعنی بقتل رسانید یعنی دشمنان را باظهار عناد و عدم اظهار عجز پیش ایشان بقتل ...
دشمنان بر هم خواهند و مراد پوستین بالواو فارسی و سین موقوف جامه که است آن از قاقم و از سنجاب و قند
و امثال آن بود دوستان را پوستین ای پوستین دوستان برکن تا بفروشی و حاجت خود برآری حکایت
پادشاهی پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی هر گه خدای را فراموش میکنم ترا یاد می آرم فرد
هر سو دود آنکس ز در خویش براند + و انرا که بخواند بدر کس ندواند :: باز آمد باخلاق درویشان که بیاد
غیر حق پردازند تا از یاد حقتعالی غافل نمانند فراموش میکنم زیرا که دو ذکر در یکدل جمع نشوند آن ای آنکس
که او را براندای رد کند و غافل براند و بخواند و بدواند حق تعالی ست یعنی کسیکه او را از در خویش رد کند در پا
خلق خوار میگردد و کسیکه او را خدا تعالی بسوی خود بخواند و بر در خویش نشاند بدرهای خلق نگرداند چرا
نکند چون یاد غیر حق موجب عذاب و نکال آخرت ست در بیان فرمود حکایت یکی از صلحا بخواب دید
که پادشاهی را در بهشت و پارسای را در دوزخ پرسید که موجب درجات آن چیست و سبب درکات این چه که
من بخلاف این پنداشتم گفتند پادشاه بارادت درویشان در بهشت و پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ
بفتحتین جمع درجه و منزله و مرتبه منزل از بهشت آن اشارت بپادشاه درکات جمع درکه بفتحتین منزله از منازل
دوزخ این اشارت ست بپارسا و ارادت خواهش و محبت پادشاه بارادت درویشان آه کما ورد نعم الامیر
علی باب الفقیر و بئس الفقیر علی باب الامیر قطعه دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع + خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست * درویش صفت باش و کلاه تتری دار * خطاب بدرویش است بفتح پشمینه است با سوسها آویخته که درویشان پوشند تسبیح بالفتح خدای عز و جل را بپاکی یاد کردن و نماز گزاردن و بعد از آن اطلاق بر تسبیح خوانی باعتبار تسمیه ذکر محل و ارادت حال مرقع بالضم والتشدید کاف خرقه که در آن پارهای جامه‌ها بسیار دوخته باشند و لق و تسبیح و مرقع ترا چه کار می آید اگر اعمال حمیده درویشان نداری پس باید که خود را از عملهای ناپسندیده یعنی بعملهای نکوهیده که تقرب بادشاهان و یاد غیر حق تعالی دهید ترکی بفتحتین کلاهی که منسوب باهل ترکیست و آن کلاهیست کم بها و بی تکلف یعنی ترکی بیای موحده تحقیق نموده اند چنانچه صاحب جهانگیری نوشته که ترک باول و ثانی مفتوح دو معنی دارد اول بافته باشد از پشم شتر که درویشان از آن کلاه و دستار و قبا سازند شیخ علیه الرحمه فرماید حاجت بکلاه ترکی داشتنت نیست تا آخر بیت کلاه تتری دارد و آن بسیار تکلف میباشد و اهل دولت آنرا پوشند چون از حکایت سابقه لفظ من بخلاف و این می بیند آنهم عکس غیر پندار مذکور شد مثال دیگر برای عکس پندار آورده میفرماید **حکایت** درویشی سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه باشد خرامان همیرفت و میگفت **قطعه** نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم * نه خلیفه رعیت نه غلام شهریارم * غم هستی نخوردم غم نیستی ندارم * نفسی همیزنم خوش غم بیش ندارم همراه سر و پا برهنه برای و صلت است سر و پا برهنه مفلس و فلاس محفلین نه بر اشتر سوارم آه ای غم حاصل دارم و نه اندیشه محصول خلیفه ای شهریار غم ای غم فقدان موجود معلوم هستی نخوردم ای گاهی با خود چیزی از معلوم ندانسته ام تا در فقدان فکر مند باشم کم بالفتح نقصان کم نیستی ندارم ای نقصان افلاس و عیب آن ندارم نفسی همیزنم ای همواره بشکر الهی مرنم اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و میرفت چون بنخله بنی محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی مردی بسختی سفر نخله محمود درختان چند از خرما که در کعبه اند و نام مقامی و خرماستان در راه کعبه و مصطلح شعرا درختان خرما چند **بیت** شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست * مثال دیگر است بر عکس پندار شخص ای شخصیکه پنداشت که بیمار اینکه میمیرد گریست به پندار مرگ او **قطعه** ای بسا اسب که تیز رو که بماند * که خر لنگ جان بمنزل برد * بسکه در خاک تندرستان را * دفن کردند و زخم خورده نمرد **حکایت** عابدی را پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که دار...

زهر قاتل بود بخورد و بمرد مثال دیگرست در عکس مبتدا از فاعل کند بادشاه کشنده فاعل بخور دنما بد جان قطعه

انکه چون پسته دیدمش همه مغز * پوست بر پوست بود همچو پیاز * پارسایان روی در مخلوق * پشت

نماز * انتقال همچو رای در مخلوق ای متوجه بقبول مخلوق صفت پارسایان پشت بر قبله حال

میکنند نماز ای پارسایانیکه توجه بقبول خلق دارند نماز میکنند درانحال که پشت و زیرا که اعراض ایشان از حق

بقلب اعراض ست از کعبه قطعه تا زاید عمر و بکر و زیدی * اخلاص طلب مکن که شیدی چون

خواند * باید که بجز خدا ندانند * ارشادست در کسب اخلاص که بحق باشد و ترک ریا تا زاید

جز او زاید عمر و بکر و زید برای قبول ایشان میکنی اخلاص که بحق باشد درین ها طلب مکن زیرا که شیدی

بالفتح فریب و زرق و دروغ شیدی ای تمام فریب و دروغی خدای خویش آه ای یاد حق کند

او و عالی بیش آرد باید که در انوقت دیگر از خاطر راه ندهد ریا و سمعت نوازد چون شیخ علیه الرحمه ارشاد

اخلاص کرده فرمود و صفائی دل سامع برای تاثیر ارشاد و شرطست والا فایده ندارد

دریغ باشد کلمه حکمت با اینان گفتن پس برای ایراد مقوله حکایت کاروانی آورد حکایت کاروانی را

در زمین یونان دزدان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند خدا و پیغمبر را شفیع آوردند

فایده نداشت بیت گر تضرع کنی و گر فریاد * دزد زر باز پس نخواهد داد * بیت

چه غم دارد از گریه کاروان * فاعل بزدند و بردند دزدان بقرینه مقام بیقیاس بسیار فایده نداشت

خدا و رسول قبول نکردند مال واپس ندادند روان بالفتح معروف و جان

یعنی سیاه دل و روح صفت دزدست چه دزد و رحم باکسی نیاوردن ناشی از سیاه دلی است

فاعل از رفتن یعنی در تاریکی رونده صفت نمودن خطای محض ست لقمان حکیم

کاروانیان گفتش کلمه چند از حکمت و موعظت با اینان بگوی تا مگر رحمت نمایند و

دریغ که چندین نعمت ضائع شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت با اینان گفتن

عدم قوت بدن بخوردن و اکرام موعظت ای ذکر عقاب اخروی که مترتب بر اخذ مال حرام

چیزی برداشتن ترک کردن آورده اند که شخصی از ارباب بنیاد در خدمت مولانا جلال الدین رحمة الله

حاضر بود و حضرت مولانا خاموش بود و حال آنکه حضرت مولانا در وعظ و نصایح و لطائف کلام بودند

چون آن شخص از خدمت مولانا غائب شد مردی از اصحاب سوال کردند از ترک کلام حضرت مولانا

که بود آن شخص غایة القلب طالب الدنیا و تارک عقبی پس ضایع نکردم کلمه حکمت را ق آهنی را مورچانه بخورد
نتوان برد از وی بصیقل زنگ * باسیه دل چه سود گفتن وعظ * نرود میخ آهنی در سنگ * بیت دل مثلش تقدیم مصراع
ثالث ست و مصراع رابع علت ثالث مورچانه زخم زنگ که مثل مورچه در آهن افتد پس لفظ را برای نسبت
چون غارت و تاراج از شامت عدم خیرات و از دست تعلیم خیرات نمود و فرمود قطعه بروزگار سلامت شکستگان
دریاب * که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند * چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی * بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
بروزگار سلامت ای در زمان سلامتی بدن و مال شکستگان دریاب ای خاطر عاجزان و ضعیفان دریاب و غور
احوال ایشان کن زیرا که جبر خاطر بالفتح شکسته را وابستن و حرمت خاطر کسی کردن ستمگر عام ست حاکم باشد از جوان
در سیاق معلوم شد که وعظ حکمت بصفای باطن که سامع داشته باشد مؤثر ست پس و قتیکه صفای دل بهم رساند آنگاه
موعظت در وی اثر نماید چنانچه حرمت کراهت سماع بقول شیخ اهل دل شیخ علیه الرحمه که بعنفوان شباب بود کم بود
و قتیکه صفای حاصل نمود کراهیت سماع در دل شان اثر کرد لهذا می فرماید حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین
ابوالفرج بن علی جوزی رحمة الله تعالی ترک سماع فرمودی بخلوت و عزلت اشارت نمودی و عنفوان شبابم غالب آمدی
و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظی برگرفتمی چون نصیحت شیخم
یاد آمدی گفتمی چندانکه ای چندانکه ترک سماع فرمودی آن قدر عنفوان شبابم غالب آمدی شیخ اجل تصغیر ست
ترک سماع نمودی ای منع فرمودی برای حرمت سماع طالب ای طالب شنیدن سماع ناچار بغلبه شباب
بود چه نزد بعضی طریقه سماع لازم دانند چنانچه حضرت چشتگان و نزد بعضی غیر لازم چنانچه حضرت نقشبند و شیخ
شهاب الدین رحمة الله تعالی فرد قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را * محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
قوله قاضی ... نهایت از مطلق مانع سماع چه شیخ و قاضی و محتسب و غیره دست برفشاندن رقص محظوظ
گردیدن ... معذور دارد مست زیرا که حظ می دریافت هر که حظ آن دریابد بخواهد دیگر را در طلب رقص محظوظ گرداند
آدمی ... نماید آن ... شبی بجمع قومی رسیدم و در میان مطربی دیدم غایت حظ گرفتن مجمع ای
بجماعت بیت گوئی رگ جان میگسلد نغمه ناسازش * ناخوشتر آوازه مرگ پدر آوازش * گاهی
انگشت حریفان در گوش وگاهی بر لب که خاموش صفت مطربست که جان میگسلد ای قطع جان از
بدن کند انگشت در گوش مانع شنیدن شد و انگشت بر لب نهادن ... خاموش شدن هیاج ای
صوت الاغانی لطیبها و انت مغن ان سکت فطیب هیاج مغنان و جان فریفتین بر انگیخته شدن

اغانی جمع اغنیه بضم اول و تشدید یا بمعنی سرود کذا فی کنز اللغة و شرح عربی و بهما که بلفظ سکوت اغانی همین
معنی مناسب ست نه چنگ و رباب چنانچه در حاشیه آورده که طیب و اطیبه خوش شدن تطیب اگر صیغه متکلم
ست از طیبه باشد یعنی خوش میشویم ما و اگر صیغه مخاطب معلوم ست چنانچه بعضی شارحین آورده پس مشتق از
اطابه باشد بمعنی خوش کردن یعنی خوش میکنی تو حاصل آنکه بر انگیخته شود بسوی سرود بهای خوبی و پاکیزه آن سرود مطرب
تو سرود گوئی اگر خاموش شوی خوش میشویم ما را ناخوش میکنی تو **بیت** نه بیند کسی در سماعت خوشی * مگر
وقت رفتن تو دم در کشی * سماع شنوای نیز بمعنی سرود دم در کشیدن بمعنی خاموش شدن **قطعه** چون
در آواز آمدن بربط سرا * کدخدا را گفتم از بهر خدا * پنبه ام در گوش کن تا نشنوم * یا درم بکشای تا بیرون روم *
فی الجمله پاس خاطر یاران موافقت کردم و شبی بچند محنت و مجاهده بروز آوردم در آواز آمدن سرود کردن بربط
نام ساز و بربط سرای مطرب کدخدا خداوند خانه و این مرکبست از کده بمعنی خانه و از خدا پنبه در گوش کردن
پاس خاطر یاران را بی نگهداشت خاطر یاران شبی بسیار و حدت های یکشب بروز آوردن تمام کردن **قطعه** موذن
بانگ بی هنگام برداشت * نمیداند که چند از شب گذشت ست * درازی شب از مژگان من پرس * که
یکدم خواب در چشمم نگشت ست * چون آن شب از محنت سماع و مجاهده آواز آن مطرب دراز افتاد بخاطر شیخ
علیه الرحمه آمد که امشب تمام شدنی نیست چون موذن بانگ نماز برداشت شیخ پنداشت که موذن پیش از وقت
بانگ داده است که امشب گذشتنی نیست مصراع رابعه علت مصراع ثالث ست پس نیامدن خواب از گذشتن شب
ست چه اگر شب تمام شده بودی آخر یکدم در چشم من خواب هم آمدی و این از قسم تجاهل ست * بیان واقعه بامدادان بحکم تبرک دستار
را از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف
عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند تبرک مبارک شمردن و برکت داشتن بحکم تبرک ای بحکم مبارک شمردن
و مربی انگاشتن مطرب بجای انعام خلاف عادت ای عادت هیچکس نیست که مطرب انکری دارد و بر خفت عقل من
الخ ای گفتند که عقلش خفت گرفته است و سبکی پذیرفته یکی از ایشان زبان تعرض دراز کرد و ملامت آغاز
نهاد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی که خرقه مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی
بکف نهاده و قراضه در دف ندیده است تعرض پیش آمدن کسی را و مراد از طعن ست حرکت ای کار که خرقه مشایخ را آبه
گفت ست خرقه یا [illegible] اصطلاح صوفیه عبارتست از انچه میپوشد مرید از شیخ که در آمده است از ارادت
و تائب شده از دست وی و اینجا مقصود خرقه صوفیه است خرقه مشایخ این خرقه که قابل دادن مشایخ است

که بارادت پیش تو آیند یعنی بلباسی که لایق پوشیدن بزرگانست لایق مطربان یابی مطربی برای اعتقادت
ست که همه عمرش الخ بیان چنین ست درمی برکف الخ ای بسیاری برکت و غرابت حال ست قراضه ریزهای
ریزه یعنی دینار درق یا بفتح و تشدید فا رسا رسیست معروف و بضم افصح ست نظم مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دو بارش ندید در یکجا * راست چون بانگش از دهن برخاست * خلق را موی بر بدن برخاست * مرغ
ایوان از هول او بپرید * مغز ما خورد و خلق خود بدرید * کلمه مطربی خبر مبتدا محذوف ست ای هذا مطربی جمله دور ازین
خجسته سرای که معرفت ست در میان موصوف و صفت واقع شده و دعائیه است خجسته بالضم خا و کسر جیم مبارک
نامی خجسته سرا اینکه مجمع قومی بود مصراع ثالث صفت مطرب کس دو بارش آه بسبب نا قبول او و کراهیت آواز
او و راست بمعنی تحقیق ست این مقدمه که چون آواز از دهن برکشیدی موی بدن خلق بر منجاست و مقرر
که از زشتی آواز موی بر بدن برمیخیزند و همچنین بیت ثالث بیان زشتی آواز است هول بالفتح ترس ای از ترس
آواز هولناک او گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد کرامت بزرگی
این شخص ای مطرب گفت مرا نیز کیفیت او واقف گردان تا منش هم تقرب نمایم و بر مطایبه که رفت استغفار کنم
کیفیت او ای کیفیت کرامت و بزرگی او تقرب نزدیکی کردن بارادت و اعتقاد کردن مطایبه خوش طبعی کردن
و کنایه ازان تعرض و ملامت ست که مذکور شد استغفار آمرزش خواستن گفتم بعلت آنکه شیخ اجل بارها ترک سماع
فرموده و موعظتهای بلیغ نموده در سمع من نیامدی امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا
بر دست اینی توبه کردم که دیگری بار گرد سماع نگردم بیان کرامت ست سماع بالفتح شنیدن سرود و بمعنی سرود در اینجا
بمعنی مطلق سرود ست بر دست الخ بمعنی بتشدید ق آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین * گر نغمه کند و گر نکند دل
بفریبد * ور پرده عشاق و سپاهان و عراقست * از حنجره مطرب مکروه نزیبد * بیان بد آواز مطرب معهود ست شیرین صفت
کام و دهان و دست ست یا صفت لب فقط گر نغمه کند و نکند ای آواز را در سرود آورد یا نیاورد دل بفریبد ای دل
را فریب دهد و فریفته کند عشاق و سپاهان و عراق هر سه نام مقام ست از مقامات سرود و در بعضی نسخه خراسانه
بجای سپاهان آورده و آنرا در شمائل نیز بمعنی نام پرده گفته و در بعضی نسخه شیخ بجای عراق حجاز آورده آن نیز نام
پرده است حنجره بالفتح حاء مهمله و فتح جیم بمعنی حلقوم ای نای گلوی چون از مغنی پند گرفت حکایت لقمان بخاطر آمد
که او هم از بی ادبان پند گرفت پس فرمود حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان
هرچه از ایشان در نظرم ناپسندیده آمد از آن فعل احتراز کردم هرچه از ایشان اه بیان ادب آموختن ست

نهی بالفتح بمعنی کردن منع ست احتراز از چیزی پرهیز مین **قطعه** نگویند از سر بازیچه حرفی * کزان پندی نگیرد صاحب هوش * وگر صد باب حکمت پیش نادان * بخوانند آیدش بازیچه در گوش * نگویند نادان ست بقرینه بیت ثانی

بازیچه تصغیر بازیست حرفی ای حرف ناشایسته و فاعل پندی نگیرد صاحب هوش ست پند گرفتن احتراز نمودن

حکمت ای نصیحت فاعل بخوانند مردم دانا صد باب حکمت مفعول آن و فاعل آید بازیچه و شین راجع بنادان

یعنی نادان آن باب حکمت را بازی شمارد و هرگز ازوی پند نپذیرد چون تاثیر پند در صفای باطن ست پس

تعلیم صفائی نمودن و در حصول آن اشارت فرمود که در کم خوری ست چنانچه عابدی را صاحبدل فرمود

پس فرمود **حکایت** عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر

نیم نانی بخوردی و بخفتی فاضلتر ازان بودی ختم شرعی موجب حساب هفتاد تولچه و آن موجب فلوس احمد شاهی

که چهار ده ماشه است شصت سیر شاهی میشود و بخوردی و بخفتی بیار پارسی ست بسیار ازین فاضلتر بودی

زیراکه بیداری شب در سیری صفائی نه بخشد و حکمت نیارد و خفتن گرسنگی موجب صفائی و ایجاد حکمت ست چه

از کثرت جوع لغط بر دل افتد و بمداومت جوع منبسط گردد تا آنکه تمام دل را گیرد بخلاف سیری که سیاهی افزاید

ق اندرون از طعام خالی دار * تا در و نور معرفت بینی * تهی از حکمتی بعلت آن * که پری از طعام تا بینی * اندرون

ای شکم خالی دار یعنی خالی از بسیاری نه از وجود طعام مطلق چنانچه شیخ خود فرموده است **بیت** نه چندان بخور

کز دهانت برآید * نه چندانکه از ضعف جانت برآید * معرفت که منتهای حکمت ست و حکمت علمیست باحوال اعیان

موجودات چنانچه موجودات ست در نفس الامر بقدر طاقت بشری و معرفت حالتی ست که پیدا میشود بعد مشاهده اوصاف و

و اسماء و افعال باریتعالی و آن شناخت وحدتست در کثرت و شناخت کثرت در وحدت نور معرفت اضافت لامیه

سبب حصول معرفتست **حکایت** بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه

اهل تحقیق درآمد و بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل شد دست از هوا و هوس

کوتاه کرده و زبان طاعنان در حق او دراز که همچنان بر قاعده اول ست و زهد و صلاحش نامعمول باز آمدی خلاف

درویشان بخشایش لطف و کرم همزه گم شده برای وحدتست مناهی جمع نهی بالفتح منع کردن منع کرده شده و باز

داشته شده از گناه چراغ توفیق ای هدایت فرا راه بمعنی در پیش ست حلقه بمعنی گروه اهل تحقیق محققان و آن عبارت

از صاحبدلانست نفس بفتحتین دم و کنایت از سخن ست صدق نفس بصدق سخن درویشان ذمائم جمع ذمیمه ای

اخلاق بد حمائد جمع حمیده ای اخلاق نیک در حق ادای بدرحق خود که همچنان بیان طعن طاعنانست

معول بروزن مفعول از تعویل که بمعنی اعتماد است مصدر میمی ومعنی آن همان تعویل و اعتماد است بی معول
وبی اعتبار وبنا استوار **فرد** بعذر توبه توان رستن از عذاب خدا * ولیک می نتوان از زبان مردم رست * **حکایت**

جور زیاد و درد شکایت حال پیش پیر طریقت برد که از زبان مردم در رنجم شیخ بگریست گفت شکر این نعمت
چگونه گذاری که بهتر از آنی که پندارند **ندرت** توبه تفسیر بعذر ست توان رستن آه بقوله تعالی وهو الذی یقبل التوبة عن
عباده ویعفو عن السیات که بهتر از آنی آه بیان این نعمت ست بهتر از آنی آه برای آنکه صلاح عند الله بغیر علم ناس
بهتر ست از خلاف آن زیرا که آن قریب باخلاص ست این نزدیک بریا **ق** چند گوئی که بداندیش حسود *

عیب جویان من مسکین اند * گرنجون ریختنم برخیزند * ور به بد خواستنم بنشینند * نیک باشی و بدت گوید خلق *
به که بد باشی و نیکت بینند * بد خواستن آزار دادن بنشینند اتفاق کنند گر بخون آه تا آخر الابیات اگر ترا بکشند یا آزار دهند
یا بدگوئی کنند این هر سه بهتر ست از آنکه در باطن بد باشی و خلق ترا در ظاهر نیک بینند لیکن دشوارتر آنکه حسن
ظن همگنان در حق من بکمال ست و من بکم دی من در عین نقصان و بر خلاف آن دشوارتر ست آنکه پاکی بسر از
پاکی دشوارتر ست و کسی را که وسعت بیشتر ست نگهداشتن آن خواطر غیر مشکل تر پس مرید را که باطنش هنوز
وسعت نگرفته بود از بن دشوارتر نبود لهذا او را بدین دشواری ذکر نکرد و خود را بدین دشواری یاد کرد و بدین همه
خود غم خورد آن راجع بحسن ظن در حق من میگویند عمل میکنم نکو سیرت و پارسا بودم **شعر** انی لمستتر من عین
جیرانی * والله یعلم اسراری واعلانی * مستتر اسم فاعل مشتق از استتار بمعنی پوشیدن و پوشیده عین
بفتح عین چشم جیران جمع جاره بتخفیف را بمعنی همسایه اسرار و اعلان بفتح همزه جمع سر و علن بمعنی نهان
و آشکارا و اگر بکسر همزه باشد هر دو مصدر بمعنی مفعول راست آیند کذا فی الحاشیه حاصل شعر آنکه من
پوشیده ام عیب خود را از چشم همسایگان و خدا تعالی میداند رازهای پوشیده من و حالات ظاهر من

قطعه در بسته بروی خود ز مردم * تا عیب نگسترند ما را * در بسته چه سود عالم الغیب * دانای نهان و
آشکارا * ترجمه شعر عربی **بیت** در بسته ای در بسته خود را بسته ام گله کردم پیش یکی از مشایخ کبار که فلان من گواهی
داده است گفت بصلاحش خجل کن کبار جمع کبیر بمعنی بزرگ که فلان آه بیان گله فاعل گفت یکی از مشایخ
کبار شین صلاحش راجع بفلان بصلاحش خجل کن آه بصالح بودن خود او را شرمنده ساز **ق** تو نیکو روش
باش تا بدسگال * بنقص تو گفتن نیابد مجال * چو آهنگ بربط بود مستقیم * کی از دست مطرب خورد گوشمال * نقص
بالضم کم بودن و کم شدن و کمی درین عبارت تعقید لفظی ست ای بگفتن نقص کمی و عیب تو مجال و قدرت نیابد

بیت ثانی تمثیل اول ست حاصل حکایت ظاهرست که درویش ناقابل محمل آنکه بوده باشد و در پی گفتار

نیک و بد مردم نباشد **حکایت** یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه در

جهان بودند بصورت پراگنده و بمعنی جمع اکنون خلقی اند بظاهر جمع و بباطن پراگنده این حکایت بر ابیات شاعری د

سرست که از سلف بوجود آمده است و درین زمان از هیچکس ثابت و قایم نگردد التصوف تعلق القلب مع الله

بلا تفرقه حقیقت اهل تصوف چنانچه از جواب پیداست در بعضی نسخ صحیح آورده است که حقیقت اهل تصوف

چیست طایفه‌ای طایفه اهل تصوف بصورت پراگنده اند ای در اسباب دنیوی بوده اند و در باطن متعلق

بحق بوده اند بظاهر جمع آمده ای بصورت انقطاع از اسباب دنیاوی کرده اند و در باطن بسوی هر سبب دل داده اند

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل * به تنهایی اندر صفایی نبینی * ورت مال و جاه است و زرع و تجارت * چو دل با خدایست

خلوت نشینی * تصحیح مطلب گویست به تنهایی اندر ای در خلوت و صفای دل ورت مال و جاه است آه یعنی با وجود اسباب دنیا

و تعلقات اولیا کامل هستی هر گاه دل تو با خدا ایست دار و شرط در جزا مقدم **حکایت** یاد دارم که شبی در کاروانی

همه شب رفته بودند و سحر که بر کنار بیشه خفته شوریده در ان سفر همراه ما بود و نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام

نیافت چون روز روشن شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم بنالش در آمده از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب

و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح نشسته و من بغفلت خفته با آمد اخلاق درویشان شوریده آنکه شخصیکه

شور عشق در سر داشت نالش ای بناله ذکر و تسبیح حق تعالی بهایم جمع بهیمه و آن چارپایه است مطلق مروت بالضم و تشدید واو بمعنی

مردمی مشتق از مرد که انسانیه من الانسان **نظم** دوش مرغی بصبح مینالید * عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش * یکی از دوستان

مخلص را * مگر آواز من رسید بگوش * گفت باور نداشتم که ترا * بانگ مرغی چنین کند مدهوش * گفتم این شرط آدمیت نیست

مرغ تسبیح گوی و من خاموش * لفظ خاموش شیخ علیه الرحمه مطابق حکایت شوریده که حالت خود آورده صبح بالفتح برای اتصال

ست یعنی دوش که متصل بود ای آخر شب را مخلص را علامت اضافت گوش یکیست آواز من رسید بگوش یکی از دوستان

مخلص گفت باور نداشتم آه باور بفتح واو استوار و استوار داشتن باور داشتم یعنی استوار نداشتم زیراکه پیش ازین گاهی این حالت

ندیده ام این آدمیت نیست زیراکه ما موریم بگزاردن مرغ مرغ تسبیح گوی آه بیان این شرط است **حکایت** وقتی در سفر حجاز

طایفه جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر احوال درویشان

بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیله بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر

عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و رفت گفتم ای شیخ سماع در حیوانی

اثر کرد و ترا هیچ خبر نی این حکایت نیز مطابق حکایت شوریده در آورد سفر حجاز ای سفری که بسوی مکه بود یا از حجاز مراجعت
میکردیم همدم من بودند و همقدم ای هم مشرب زمزمه سرود زا معجمه مفتوح ترنمی که باهستگی کنند محققانه ای سلطانی
و درویشانه در سبیل ای در راه سفر ایشان ای درویشان نخله بنی هلال نخلستان ست در راه مکه کودکی ای
از حی عرب ای کودکی سیاه که از قبیله عرب بود ای عربی بود نه حبشی بدر آمد ای از ان نخله بنی هلال بدر آمد و آوازی
ای آواز سرودی که از روی آن اشتران مست شوند برفت ای هرگز باز نماند سماع ای سرود هیچ خبر نه ای خبر نکرد [illegible] دانی
مرا حیه گفت ان بلبل سحری * تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری * اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب * چون ذوق نیست
ترا کج طبع جانوری * تو خود چه آدمی آه مقوله بلبل ست عرب بفتحتین مردم تازی که در شهر باشند شعر عرب شعری که عرب
بنظم گویند و اشتر از ان مست شوند طرب بفتحتین نشاط و شادی و حزن شوق کج طبع صفت مقدم جانورست کج طبع
جانوریست که در وی سماع اثر نکند چنانچه نه بر طبع جانور آنکه سرود در وی موثر شود چنانچه شتر و آهو عند هبوب النا شرات
علی الحمی * تمیل غصون البان لا الحجر الصلد * هبوب بالضم وزیدن باد ناشرات جمع ناشره بادهائیکه خیرهای را
پراگنده گرداند حمی بکسر اول و فتح دوم موضعیکه برای سلطان در آن باشد و فارسیان مرغزار گویند و اینجا بمعنی
مرغزارست غصون جمع غصن بالضم شاخ درخت خرد یا بزرگ بان نوعی از درخت ست در بلاد عرب و بعضی گویند که هندش
سهجنه گویند صلد بالفتح سنگ هموار و صاف یعنی هنگام وزیدن بادهای تند بر مرغزار خم شاخهای درخت بان نه سنگ
سخت که آن با باد حرکت نمیکند مقصود آنکه باد از سرود خروش صاحبدل حظ و لذت گیرد نه غیر آن قطعه نه گرش [illegible]
بینی در خروش ست * دلی داند درین معنی که گوش ست * نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست * که هر خاری به تسبیحش زبانست
تسبیح گرش گلش و تسبیحش راجع بحقتعالی در خروش ست [illegible] در حدیث کما قال الله تعالی و ان من شیء الا یسبح بحمده یعنی
تسبیح خوانی که گوش معنی شنوا صفت ست بیت ثانی تعمیم [illegible] هر چه بینی در خروش حق زبانست ای گویاست

حکایت یکی از ملوک عرب به پیری شده بود و قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه در شهر
در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسیکه در آمد گدای بود که همه عمر لقمه اندوخته
بود و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند و تاج شاهی بر سرش نهادند و
سلطنت نشاندند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزائن بدو کردند ایضا در اخلاق درویشان که سلامت ظاهر و باطن
[illegible] بفتح [illegible] شهری بکسر اول و فتح [illegible] با هی فارسی و کسر را مهمله بمعنی تمام و آخر
[illegible] نخستین [illegible] الاصلی بعد الراء بمعنی تمام و قائم مقام

وارث که جانشین او شود پادشاه زادان ای صبحی که بعد موت پادشاه باشد سواء کان وقع موته فی الیوم او لیلة او الغد
قبل قدوم احد هکذا فی شرح العربی نخست و نخستین بیک معنی آمده چه در فارسی یا و نون زیاده میکنند چنانچه مهین
و کهتر و کهترین هکذا فی الحاشیة تفویض تسلیم و سپردن اعیان بمعنی بزرگان جمع عین که بمعنی برگزیده است اعیان
حضرت ای بزرگان حضور پادشاه ای مقربان آن مفاتیح بمعنی کلید قلاع جمع قلعه و خزائن جمع خزانه بدی
ملک راند بعضی از امرای دولت گردن از مطاوعت او بتافتند و بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمد و برخی از اطراف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش ازین واقعه خسته خاطر
همی بود گردن بفتح کاف فارسی بمعنی العنق مطاوعت فرمانبرداری کردن منازعت باکسی در چیزی کوشیدن
و خصومت کردن مقاومت باکسی برابری کردن تا یکی از دوستان قدیم که در حالت درویشی قرین او بود از سفر
باز آمده در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را که گلت از خار و خارت از پای برآمد بخت یاری کرد و اقبال
رهبری نمود تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسرا گل عبارت از بدن خار عبارت از رنج و محنت و فقر آسایشست
خار واقعی که در بالایش روزی بپای خلد و فرصت برآوردن بدشتی از غایت تنگی او ی رزق [illegible] برای
نهایت حسنه خاطر بود نیست تا بدین پایه برای تفریع ست پایه سلطنت ان مع العسر یسرا [illegible] پادشاه سواری
فقر آسانی ست بیت شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده * درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده * تمثیل برای
تصحیح آیت کریمه است خوشیده بوزن جوشیده بمعنی خشک شده برهنه ای بی برگ در وقت خزان پوشیده ای
آراسته بلباس برگ در موسم بهار گفت ای عزیز تعزیتم کن چه جای تهنیت ست آنگه تو دیدی غم نانی داشتم
امروز تشویش جهانی عزیز بمعنی ارجمند تعزیت صبر نمودن و پرسش نمودن مرده تهنیت مبارکباد گفتن آنگه بکاف
فارسی بمعنی آنوقت عبارت از حالت درویشی ست امروز ای در جهانداری ق اگر دنیا نباشد دردمندیم
و گر باشد بمهرش پای بندیم * بلائی زین جهان آشوب تر نیست * که رنج خاطرست ار هست و گر نیست * فایده در
دنیا دردمندیم از جهت نبودن آن و روز فقر و احتیاج او مهر و محافظت او بلای نکره است یعنی بلای زین قسم جهان آشوب
مرکب بمعنی پریشان ساز جهان و مصراع ثانی علت جهان آشوب ترست چون در ابیات سابق مذمت دنیا نمود
در عظمت طالبان میفرماید ابیات مطلب گر توانگری خواهی * جز قناعت که دولتیست هنی * گر غنی زر بدامن افشاند
تا نظر در ثواب او نکنی * کز بزرگان شنیده ام بسیار * صبر درویش به که بذل غنی * توانگری عدم احتیاج بخلق لفظ مطلب
مربوط بمصراع ثانی ست ای اگر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی صفت قناعت و قناعت باید که چیز

کفایت کردن یعنی گوارا و هیچ حلاوت دولت دنیا که در بود و تا بود رنج دار و زر بر دامن افشانده ای زر به قبا بله فراخی
در من خیرات کند تا یعنی با همه نظر در ثواب او نکنی ای نظر برین نداری که ثواب او بس است زیرا که از بزرگان شنیده ام
بسیار آه سر درویش که بر فقر و فاقه کند بهتر است از بذل غنی بذل گنج و خیرات کردن بیت اگر بریان کند
بهرام گوری * نه چون پای ملخ باشد ز موری * تفصیل دیگر بحال درویش ای اگر درویش بحالت درویشی
صبر کند ثواب آن زیاده تر از بذل غنی ست و اگر دران حالت چیزی اندک خیرات کند نیز آن ثواب بهتر از
بذل غنی ست بهرام نام پادشاه معروف فاعل کند گوری مفعول آن نه چون پای ملخ آه در ثواب پای ملخ
که مور خیرات کند زیاده است از گور خر که بهرام پادشاه او را بریان کرده بفقرا زیرا که قدرت مور بدین پای
ملخ ختم شد و استعداد بهرام بیشتر از گور خر ست حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوانی میکرد مدتی اتفاق
دیدن او نیفتاد کسی گفت فلان را دیر ست که ندیده گفت نخواهم که بینم قضارا یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا
دیده که ملالی گفت ملالت نیست اما دوستی دیوانی را وقتی تواند که معزول شود که مرا راحت خویش در رنج او نباشد
انتقال از فقر پادشاه در آمدن دوست بوی بحکایت وست دیوانی بیای نسبت بجهت نسبت که دیوان در اصل
بمعنی دفتر ست و در عرف حال صاحب دیوان را دیوان گویند کذا فی الحاشیه او راجع بر دوست دیوانی فاعل گفت نخواهم که
ست مفعول بینم دوست دیوانی ست قضارا ای انظر القضاء الالهی هذا الکلام شائع فی الاستعمال من قبال معنی
اتفاق فقد اولی عنده بمعنی هکذا شرح العربی کسان او ای از متعلقان آن دوست که مرا راحت الخ علت بدین دوست
دیوانی معزولی نباشد ای وای نخواهد بود زیرا که وقتیکه همه کس وقت عملداری پیش او دست بسته باشند و برای تعظیم دو
بر خیزد البته بخاطر خود آزرده خواهد شد از آمدن آن دوست پس وقتیکه از آمدن او رنجیده شد آینده گان را کی راحت باشد
ق در بزرگی و گیر و دار عمل * ز آشنایان فراغتی دارند * روز درماندگی و معزولی * درد دل پیش دوستان آرند *
دار گیر بارای موقوف کاف فارسی فرماندهی دارو گیر عمل تفسیر بزرگیست از آشنایان آه ای از ملاقات آشنایان ای
نخواهند که آشنا را ببینند معزولی درماندگیست حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم آمدی فرمود یا ابو هریره زر غبا و تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلان گفته اند
بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفته باشد از بهر آنکه هر روز میتوان دید مگر در زمستان که
محجوب ست لاجرم محبوب انتقال کرد از کم دیدن دوست دیوانی بکم دیدن دوستان دیگر زیرا که درین ازدیاد
محبت ست دران یکی آن ابو هریره کنیت شخص ست از صحابه رضوان الله تعالی علیهم اجمعین بود و اسم او

در جاهلیت عبد الشمس یا عبد عمرو در اسلام عبد الله یا عبد الرحمن و در عام خیبر اسلام آورد و سبب کنیت او
آنست که مراد از اسیغره یعنی گربه که هر جا که رفتی برداشتی او را چون دید او را نبی علیه الصلوة والسلام پس فرمود
وانت ابو هریرة پس مشهور شد باین کنیت و بود که دوست میداشت که خوانده شود باین کنیت برای
تبرک بلفظ نبی علیه الصلوة والسلام بود حافظ ترین مردمان بر تمامی آنحضرت علیه الصلوة والسلام
از رسول صلی الله علیه وسلم پنجهزار و سیصد و هفتاد و چهار حدیث و وفات کرد در مدینه در سن
وقیل پنجاه و هشت وقیل پنجاه و نه و عمر او هفتاد و هشت بود و در حیات نبی علیه السلام ملازمت
لازم گرفت از او هر جا که سرور رفتی هریره همراه بود و حاضر شدی چیزی که یکی از ایشان حاضر نشدی
الف کنیت در زمان نداند نویسند زر بضم الزا و سکون الرا امر من زار زیارة یوم وقیل ازین یوم
وقیل تعلیل المخالطت مطلقاً و ذالک انما یتحقق ابن الایام کل کذا فی شرح العربی تزدد مضارع
آنکه جواب امر است این مضارع است از باب افتعال از ازدیاد از ازدیاد از مجرد را ویزید زیادة
شد همزه بالتقاء ساکنین ساقط گشت دال و بدل از تاء افتعال است یعنی زیادت کن یک روز بعد روز
کن در دوستی او در بعضی شروح آورده که اگر گوئی که صحبت خلفاء الراشدین و عشرهٔ مبشره و باقی صحابه
بود و ایشان را آنحضرت در حق زیاده غیب نفرموده چنانچه ابو هریره را فرمود حکمت
قسم است یکی آنکه هر چند زیاده شود محبت زیاده شود و دیگر آنکه چون زیاده شود محبت نقصان پذیرد
و سائر صحابه محبت از قسم اول بود و ابو هریره از قسم ثانی بنابران ورا در زیارت غیب فرمود
از قسم ثانی بودی ملازمت آن سرور کردی مواظبت نمودی هر جا بخدمت رفتی و در همه مکان حاضر شدی
چنانچه مذکور است پس از خطاب آن سرور بطریق غیب زیاده بکردن حال آنکه همواره ملازم صحبت
شد که در ظاهر خطاب با هریره است و در باطن اشارت بصحابی باشد که محبت شان از قسم ثانی بوده
باشد بدوستی که قلق و اضطراب آرد مگر در زمستان سر بر دایره صغیره منطقة البروج است و در تابستان دایره عظیمه
است کذا فی بعض الشروح اقول اگر محبوب بحجاب بر گفته شود بهتر باشد در زمستان حجاب بر آفتاب در
هنگام زمستان خیلی سخت گران می آید و سر بر نیاید از قلق و اضطراب ندارد حق بدیدار مردم شدن غنیمت

و لیکن بخیند آنکه گویند پس اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت باید شنیدن از کس بدیدار مردم آمدن بحضور مردم
چون ما قبل خود گرانی دوست واقع شده است پس فرمود که بار خاطر اصحاب نباید شد چنانچه خواطر

حکایت یکی از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار ازو
صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه رفت اختیاری نبود و بزه آن بر من ننویسند و راحتی بمن رسید شما هم بکرم معذور
دارید ضبط بالفتح نگهداشتن بجرم و هوش ضراط بالضم بادی که از آدمی صادر شد یعنی گوز فاعل ننویسند کراما کاتبین
ست چه حدیث در نهی از خنده مردم ضراط که از کسی صادر شود واقع شده است چه هر گاه از روی بی اختیاری باشد
و در مکاتب آن معصیتی بران شخص لازم نیاید خنده وجهی ندارد و غیر حیثیت باطن **قطعه** شکم زندان باد است ای خردمند
ندارد هیچ عاقل باد در بند * چو باد اندر شکم پیچد فرو هل * که باد اندر شکم بار است بر دل * **بیت** حریف ترش روی ناسازگار
چو خواهد شدن دست پیشش مدار * حاصل حکایت که نوشته شد **حکایت** از صحبت یاران دمشق ملالتی پدید آمده بود سر در
بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند
یکی از دوستان حلب بسابقه معرفتیکه درمیان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت فلان این چه حالتست چگونه میگذرانی
گفتم آنچه حکایت بتقریب حریف ترش روی واقع است از صحبت آنها بسبب شغلی بخدای صحبت یاران اگرچه موقوف
بودند خوش نمی آید قدس بالضم پاکی و مصطلح شعرا زمین بیت المقدس و اینجا نیز زمین بیت المقدس مقصود است تیه نام
ولایت ست مشهور که اهل آن همه نصاری اند طرابلس بالفتح طاء مهمله و ضم باء و ضم لام بلده ایست در ملک شام بر کناره
بحر و دار کفرست در زمان و در تصرف فرنگ است و در رشیدی آورده که طرابلس بفتح و ضم باء و لام نام
شهریست بشام و شهر شام و شهری بمغرب با آنکه شهر شام را طرابلس نیز با دو همزه گویند و بعضی گویند که این کلمه
رومی ست و معنی آن بزبان رومی سه شهر است گل بکسر کاف فارسی ترجمه طین بکار گل بداشتند ای در کار خندق
کندیدن و گل بر آوردن رؤسا جمع رئیس بمعنی سرور بسابقه معرفتی چه باعث گذر کردن و شناختن سابقه معرفت
ست که از دور تر شیخ را دیده بود و یقین او گشته بدان زمان گذر کرد و بشناخت **قطعه** همی گریختم از مردمان بکوه و
بدشت * که از خدای نبودم بدیگری پرداخت * قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت * که در طویله نامردانم
بباید ساخت * مقوله قول مردمان که لایق صحبت بودند بکوه و بدشت طرف گریختم است مصراع ثانی علت گریختن
ست پرداخت مشغول شد که در طویله بیان سین ساعتست طویله جماعت خران برا او عبارت از نامردم است
نامردم ای جهود و نصاری ساخت موافقت کرد **بیت** پای در زنجیر پیش دوستان * به که با بیگانگان در بوستان
بر حال تباه من رحم آورد و بده دینار از قید فرنگ خلاص داد با خود بحلب برد و دختری داشت در عقد نکاح من
در آورد بکابین صد دینار مدتی بر آمد دختری بدخو و ستیزه روی زبان درازی گرفت و عیش مرا منغص داشتی

منغص یعنی تلخ کرده شده یعنی دوستان جلیس همگنان غیر جنس بده دیناری بفدیه ده دینار عقد بالفتح بستن و گره دادن
نکاح بالکسر مجامعت عقد زنان بشوی و اضافت نکاح اضافت بیانیه است ای نکاح کابین مرزنان و پیرا کار
و پیشه بدخوی ستیزه روی صفت ختر ست **قطعه** زن بد در سرای مرد نکو * هم درین عالم ست دوزخ او
زنهار ازین بد زنهار * وقنا ربنا عذاب النار * زنهار زنهار هر دو کلمه تنزیه و تحذیر ست بمعنی امان وقنا امر
حاضر من الوقایة بمعنی نگهداشتن ربنا منصوب ست زیرا که منادی مضاف ست حرف ندا محذوف ست ای یا ربنا
عذاب النار منصوب ست بنزع خافض ای من عذاب النار و هذا المصراع اقتباس من آیة سورة البقرة اولها و من الناس
من یقول ربنا آتنا فی الدنیا و ما له فی الآخرة من خلاق و منهم من یقول ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة وقنا
عذاب النار کذا فی الشرح العربی * باری زبان تعنت دراز کرد و گفت تو آن نیستی که پدرم بده دینار از قید فرنگ
رهانید گفتم بلی بده دینار بخرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد یا ای یکبار تعنت عیب جوی تمثیل **قطعه** شنیدم
گوسپندی را بزرگی * رهانید از دهان و دست گرگی * شبانگه کارد بر حلقش بمالید * روان گوسپند ازوی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی * چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی * این حکایت بنا بر تمثیل ست گوسپند پارسی یعنی میش و
دنبه کارد برای زوال موقوف فارسی سکین کارد بر حلق مالیدن ای ذبح کردن روان بالفتح جان که از چنگال آن بیان
نالید نست **حکایت** یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات
و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت معلوم شد فرمود تا وجه کفافش معین
دارند تا بار عیال از دل او برخیزد انتقال ست از تفرقه زن بحکایت تفرقه زن مطلق و عیال و اطفال چه این
موجب تفرقه قلبی ست مناجات راز دل با خدا گفتن اخراجات جمع خرجه است بالفتح بالیکه بیرون و در کذا فی الشرح اگر جمع
خراج بمعنی حاصل گفته شود مناسب مینماید و در شرح عربی اخراجات آورده ای فی اخراج حوائج او تحصیل نفقة
العیال هذا هو المعنی و السیاق یدل علیه انتهی مضمون اشارت آه ای مطلب او که در ضمن جواب بود معلوم کرد وجه
بفتح یکم ره ای معاش از سلطان و ملوک متعین شود از دیه زمین و مال کذا فی المؤید کفاف بالفتح اندازه چیزی و روزی
و هر چه کفایت شود و مستغنی سازد و از طلب فی الحدیث اللهم ارزق آل محمد کفافا کذا فی الرشیدی **ابیات** ای
گرفتار پای بند عیال * دیگر آسودگی مبند خیال * غم فرزند و نان و جامه و قوت * بازت آرد ز سیر در ملکوت * همه
روز اتفاق میسازم * که بشب با خدا بپردازم * شب چو عقد نماز بر بندم * چه خورد بامداد فرزندم * پای بند مرکب بمعنی
زنجیر و کنده ای حرف ندا پای بند عیال صفت منادی محذوف ست دیگر آسودگی آه مقصود بالنداء آسودگی

ای آسایش و در بعضی شروح آزردگی بجای آسودگی بسته ست یعنی در پابندی عیال آسودگی مجال
نیست چنانچه گفته اند غم فرزند آه ملکوت در مصطلح صوفیه عالم معنی که عالم ارواح ست سیرت ملکوت ای سیرتی که صاحب
خود را بملکوت برد از اتفاق میسازم ای در دل خود مستعد ادمیکنم که شب آه بیان اتفاق میسازم ست ای عقد نماز آه چون نیت
نماز می بندم ای خطور در دل خطور میکند که چه خورد بامداد فرزندم **حکایت** یکی از متعبدان شام در بیشه زندگانی
کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان آن طرف بحکم زیارت نزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بینی
در شهر آیی از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به ست و دیگران هم به برکت انفاس مستفید گردند
بصلاح اعمال اقتدا کنند زاهد قبول نکرد روی برتافت یکی از وزرای دولت گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که
چند روز بشهر درآیی و کیفیت مقام نمائی اگر صفای وقت عزیزت را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست
باز آمد در اخلاق درویشان که سلامت حال درویشان فقر ست و تفرقه در تعلق مطلق چه بجای زن و عیال
باشد پس از حکایت خرابی حلب حکایت بادشاهی عابدی را پرسید در ترقی ست از حکایت بادشاهی
حکایت یکی از متعبدان شام آه در ترقی ست و در بعضی نسخه بجای زندگانی کردی لفظ عبادت کردی
آورده همانا که درست نیست چه عبادت از لفظ متعبدان می آید حاجت بذکر آن دیگر باز نیست و مدای سیر شود
ظاهر اسلوب میشود که فراغ عبادت بزعم ملک موقوف بجمعیت اسباب ظاهریست و مقام خوب و نیند نیست که
همه مشتغال بلکت و از عبادت باز دارد مگر آنگاه که نفس بصفت مطمئنه موصوف گردد پس اسباب ظاهری مانع از
عبادت نمیشود چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده **بیت** مرد مال و جاه است و زرع و تجارت * چو دل با خدا است خلوت نشینی
دیگر گفته اند قطع هوس نفس و بجا آوردن هوس ها نیست بلکه در عدم ایمان ولی ست پس اسباب ظاهری از مرغوب
و لباس و محبوب و غیره از آرزوهای نفس میسر شود و فراغ عبادت از محالات ست فافهم انفاس جمع نفس بفتحتین بمعنی
سخن صالح اعمال ای نماز و روزه و ذکر و فکر و غیر اشتغال اقتدا پیروی کردن دولت سلطنت او پاس خاطر
ملک را بمعنی سخن صالح برای ست ای برای نگاهداشتن خاطر ملک را روا باشد آه اختیار باقیست اگر خواهی بنشینی
و اگر خواهی بیا آورده اند که عابد بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک بدو دادند مقامی دلگشا و روان آسا
قطعه گل سرخش چو عارض خوبان + سنبلش همچو زلف محبوبان + همچنان از نهیب برد عجوز + شیر نا خورده طفل
دایه هنوز + بستان سرای که در فضای آن بستان باشد روان آسا آسایش دهنده روح گل سرخ در
کتب و محاورات شعرا و اصطلاحات اطبای گل سرخ ورد احمر ست و تهیه گلاب گویند و موسم

ظهور او در نصف ماه پهاگن است و اگر از ترنج گلنار مراد داشته باشند چنانچه خود فرماید که افانین علیها جلنار
وجهی مینماید و مطابق شیخ علیه الرحمة که بعد فارسی عبارت عربی و بعد عربی عبارت فارسی بیک مضمون می آرد تشبیه
بعارض در سرخی و در آبداری است سنبل بالضم خوشبو گیاهی است نام ترنج ششم و نوعی از خوشبو کذا فی و در صاحب آدات
یعنی ماهیت خوشبو که بزلف نسبت کنند نل و گویندش انورش اسوان شکین بزبان هندش جتهر گویند
کذا فی ابراهیمی نهیب بکسر نون و یای مجهول مال زناب است بمعنی غارت کردن و این عربی است کذا فی بحر المعانی
در فارسی نهیب بکسر تین و یای فارسی ترس هیبت گرانی و عظمت کذا فی المدار برد عجوز ایام عجوز است آن هفت
اندیشه روز آخر ماه سباط که هندش پهاگن گویند و چهار روز اول ماه آذر که هندش ماه چیت خوانند و صراح است
مهر نیز کذا فی المؤید و در کتاب سیر آورده که درین ایام ریح عقیم بر قوم هود علیه السلام نازل شد ایشانرا استیصال
گردانیده پیرزنی کافره آن قوم از آن قوم در میان سنگ نهان شده بود در روز هشتم او را هلاک کردند و این ایام
را بنام وی موسوم کردند معنی ترکیبی آنست که عجز لازمی است که عجز ناتوان بودن و عجوز ناتوان شونده باشد
دایه عبارت از ابر بهار است بقرینه قول شیخ علیه الرحمة در اول کتاب که دایه ابر بهاری را فرموده الخ و طفل عبارت
از همان گل و سنبل است و شیر عبارت آب باران ابر بهاری نخورده بودند و مقرر است که آب و رنگ اطفال به
شیر دایه است و ندرت درین است که این اطفال هنوز شیر دایه نخورده بودند تاب و رنگ تازگی داشتند افانین

علیها جلنار * علقت بالشجر الاخضر نار * افانین و افنان جمع افن بفتحتین شاخ درخت و آن جمع الجمع است
و مرفوع است جلنار بسکون اللام بفارسی گلنار گویند و او غیر گلی انار شمرده است اگرچه در جمع فعال مشابه یکدیگر اند
کذا فی تحفة المؤمنین پس وارد شد که گل انار دران نمیباشد جلنار صفت آن زمین است علقت ماضی مجهول
از تعلیق بمعنی در آویختن بالشجر الاخضر متعلق بفعل نار مرفوع است زیراکه قائم مقام فاعل فعل است
جمله فعلیه مرفوع المحل است بنا بر آنکه خبر مبتدا است حاصل آنکه شاخها که بر آنها گلنار است بدان مینماید که گویا آتش آویخته
شده است بدرخت سبز آتشی و در ثانی تلمیح است بآیهٔ کریمه الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نارا و تشبیه ظاهر است

ملک در حال کنیزکی خوبرو و صاحب جمال آتشی پیش فرستاد ق ازین مه پاره عابد فریبی * ملائکه صورتی
طاوس زیبی * که بعد از دیدنش صورت نه بندد * وجود پارسایان را شکیبی * ازین معروف و معنی چنین نیز آید
چنانچه سلیمان گفته است که در خیبر و بر بازوی حیدر بکشاد لیکن زین قطعه را سایه در کشاد کذا فی المؤید و
ابراهیمی مه پاره سپید اندام عابد فریب بود و دلربای عابد ملائکه صورت نورانی چهره طاوس زیب

آرایش منفگانه کرده چنانچه گلگونه وغیره باشد صورت نه بندد ای موجود نگردد و بیت ثانی بیان از این حال آنکه از ین قسم ماه پاره بود وازین نوع عابد فریب بود وازین طرف ملائک صورت از ین وضع طاؤس زیبا بود که چیدا ز دیدن او آه پس معنی لفظ از ینکه بچنین کنند از ضمیمه قسم و نوع وغیره فافهم همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال **بیت** هلک الناس حوله عطشاً ۞ و هو ساق یری و لا یسقی ۞ **فرد** دیده از دیدنش نگشتی سیر ۞ همچنان کز فرات مستسقی ۞ عابد طعام لذیذ خوردن و کسوت پوشیدن گرفت از فواکه مشموم و حلاوت متمتع یافتن و در جمال کنیزک و غلام نظر کردن همچنان ای مثل فرستادن کنیزک و در حال بدیع الجمال ای عجیب الحسن اعتدال بالکسر برابر شدن چیزی ای قد و مت و معتدل و لطیف بود هلک فعل ماضی از هلاک بمعنی هلاک شدن الناس فاعل او حوله منصوب علی الظرفیة حول بالفتح گرد اگرد چیزی عطشا منسوب ست بنا بر تمیز عطش بفتحتین تشنه شدن و تشنگی و هو مبتدا و ساق خبر و جمله اسمیه حال ست یری مضارع معلوم از رای یری لا یسقی مضارع معلوم از ثلاثی بر وزن لا یرمی معنی بیت آنکه بسیار عاجز بودند مردم گرداگرد او از روی تشنگی و او نشان ساقی می نمود آب دیدار خود و نمی نوشانید ای بکس التفات نمی کرد فرات بالضم آب خوش و نام رودیست که در زیر کوفه رود و در ینجا مقصود معنی دوم ست مستسقی صاحب استسقا و آن مرضیست که هر چند آب خورد تشنگی او نرود و شکمش هر روز بزرگتر بود و هندش جلندهر گویند طعمه بالضم خورش کسوت بکسر جامه درخت پوشیدنی لطیف لغایت نازک فواکه جمع فاکه بمعنی میوه مشموم خوشبو و عطر پوشیده شده کذا لمشی و در رشیدی آورده مشموم مشک خوشبو و چیزیکه بو کرده شود پس بر تقدیر عطف از مشموم کنایت از مشک و عطرست و در بعضی بی عطف ست پس برین تقدیر صفت فواکه خواهد بود ای فواکه خوشبو چنانچه سیب و بهی وغیره حلاوت شیرینی تمتع یاری دادن و برخورداری یافتن نظر کردن ای برغبت دیدن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل ست و دام مرغ زیرک **فرد** در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش ۞ مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی ۞ فی الجمله دولت وقت مجموع او بزوال آمد علت مشغول بودن عابد بجمال کنیزک و غلام ست سر بفتح معروف هوس و خیال و محبت این بیت مقوله شیخ علیه الرحمة ست از زبان عابد موجب دانست خردمندان در سر کار الخ در هوس کار حسن تو کردم دل و دین همه دانش و خطاب از اهل حسن ست وقت مجموع ای که اهل مجموع باشد بجمعیت باطن **قطعه** هر که هست از فقیه و پیر و مرید ۞ و ز زبان آوران پاک نفس ۞ چون بدنیای دون فرود آیند ۞ بعسل در بماند همچو مگس

اثبات وقت مجموع نیز ال آمد نیست انفقیه آه بیان هر که فقیه عالم بحلال و حرام مقتدای خلق در راه فقرای یا
پیری که بدرجه الا عباد الله المخلصین نرسیده باشد زبان آوران شاعران پاک صفت زبان آوران که مدح دنیا نکنند و
شعر بی از زبان آوران پاک نفس و اعطائی مراد داشته که سخن ایشان قول خدا تعالی و قول رسول الله است
دوان یعنی خوار و زبون فرومایه و کمینه صفت دنیا فرو آمدای بشغل دنیا مشغول شد و از شغل حق باز ماند
در بماند آه ای هرگز خلاصی نیابد و روی بهر وجه یکسی و فتنیکه در عسل بند شود هرگز خلاص نیابد و هلاک گردد
ملک بدین او رغبت کرد عابد را دید از هیئت نخستین بگردیده و سرخ و سفید بر آورده و فربه شده بر بالش دیبا
تکیه زده و غلامی پری پیکر با مروحه طاوسی بر بالین استاده و کنیزک حور چهره در پیش نشسته ملک بر سلامت حالش
شادمانی کرد و گفت این دو طائفه را در جهان دوست میدارم یکی علما و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر
بود گفت ای خداوند زمین شرط دوستی آنست که با هر دو طائفه نکوئی کنی گفت چگونه گفت علما را زر بده
تا دیگران علم بخوانند و زاهد را چیزی مده تا زاهد بمانند هیئت نخستین ای تن لاغر و خشک و زنگ زرد
مروحه بالکسر بادبیزن طاوسی منسوب بطاوس بسازند و هندش مورچال بگویند فیلسوف بفتح اول و لام
موقوف زیرک و دانا و استوار که او را بعربی حکیم گویند زاهد اعراض از دنیا و اقبال بر آخرت بیت نه زاهد
را درم باید نه دینار ٭ چو بستد زاهد دیگر بدست آر ٭ علت زاهد را چیزی مده آه دیگر بدست آر زیرا که زاهد
قطعه آنکه سیرت خوش و سری است با خدا ٭ بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است ٭ انگشت خوبروی و بناگوش
دلفریب ٭ بی گوشواره خاتم فیروزه شاهد است ٭ این قطعه در بیان کیفیت بفرموده از هیئت متقدم بر قیمت
یعنی نه ترک درم و دینار است فقط بلکه ترک نان وقف و لقمه دریوزه هم ست زیرا ای آنکس را سیرت خوش اعمال
نیک و ماسوی الله سر لیست باخدای ای دل او با خدا تعالی مشغول ست و هرگز در روی ما سوی الله نظر نکرده
وقف باصطلاح فقها آنکه چیزی را از ملک خود وقف کنند برای فقرای که از آن نفع گیرند نان وقف خیرات
بیت ثانی تمثیل ست بناگوش بالضم و کاف فارسی بن گوش خوبروی و دلفریب آه هر دو صفت شخص محبوب است
ای انگشت و بناگوش شخص محبوب و میتواند که خوبروی بمعنی حسن صفت انگشت باشد و دلفریب بمعنی دلربا
صفت بناگوش گوشواره زیوریکه در بن گوش اندازند فیروزه بالکسر جوهریست سبز رنگ مبارک دیدن او شگون است
بامدادان که چشم بر آن افتد روشنائی چشم بیفزاید و هندش پیروزه گویند شاهد حاضر و گواه و فارسیان بمعنی صاحب حسن
استعمال کرده اند و اینجا مصطلح فارسیانست قطعه درویش نیک سیرت فرخنده رای را

نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش * خاتون خوبصورت و رنده رنگ را * نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش

معنی این قطعه باضیه منفق است رباط خانه بلند و عمارت مثل لنگر و در فرهنگ شنوده است که رباط با تاء خانه و جای فرود آمدن مسافران مقرر است که از سلاطین برای مسافران که در امکان فرود آیند مقرر میباشد و در شرح عرفا صومعه صوفیه آورده دریوزه گدائی عوام خاتون [illegible] بیت

زاهد مسایه * تا مرا تقدر پیچ چیست [illegible] اگر [illegible] همچنان [illegible]

انست حکایت پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش

برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا بر زاهدان صرف

انحکایت در صفت زاهد است که تارک دنیا و زر باشد همی یکجا های کار را سخت دشوار و این حالت اشاره بهم

چند و چندین عدد که کم از ده باشد چه کیسه پر از شست شده ده درم میباشد تشویش پریشانی آشفته کردن وفا وعده

بجا آوردن نذر بالفتح و ذال معجمه پیمان کردن و بر خود چیزی را واجب گردانیدن و آنچه بر نفس خود واجب گردانیده

باشد برای کسی چیزی [illegible] اگر [illegible] شده حاجت گردد و قضا لازم آمد [illegible] برآمدن گویند

[illegible]

زاهدان را [illegible]

[illegible]

[illegible]

زاهد از دو [illegible] زاهد [illegible] زاهدان [illegible] باشد و [illegible] هم چه [illegible]

و این دو صد و [illegible] جمع [illegible] فاعل گفت [illegible] فاعل

[illegible] غلام [illegible] کردن بر خود چیزی [illegible] گردانیدن [illegible] آوردن کار [illegible] داشتن [illegible]

نا شایسته و ناپسندیده داشتن حق بجانب [illegible] ست و [illegible] گفته که من غلام ملک

از سن کلام مصنف حکایت یکی از علمای راسخ را پرسید که چه گوئی در نان وقف گفت اگر برای جمعیت خاطر

میستانند حلال است اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام است [illegible] نان از بهر کنج عبادت گرفته اند صاحبدلان نه کنج

عبادت برای نان [illegible] حکایت [illegible] [illegible] ست [illegible] [illegible] علم و [illegible]

اما اینجا [illegible] معنی استوار در علم ظاهر و باطن باید گفت [illegible] تمام در علم ظاهر و علم باطن [illegible] استواری در علم باطن

بتعلیم ظاهر بهم نرسد و لهذا در سوال نان وقف جواب بر سبیل اهل باطن فرموده است ازچه ایشان بهر چه بغیر اخلاص
حرام دانند و فقها نان وقف را بر همه کس حلال فرموده اند چه غنی و چه مرائی و چه فاسق و غیره چنانچه در بحر زخار شرح
هدایه آورده است که الوقف علی الغنی تصدیق بالمنفعة لان الصدقة کما تکون علی الفقراء تکون علی الاغنیاء و لان
التصدق علی الغنی فجاز عندهم و صح فی الذخیرة بان الصدقة علی الغنی نوع قربة دون قربة الفقراء انتهی چگونی
درنان وقف ای در حل و حرمت نان وقف جمعیت خاطر ای فراغ عبادت از برای کنج عبادت ای از برای
جمعیت کنج عبادت فاعل گرفته اند صاحبدلان بر نان ای برای حصول نان **حکایت** درویشی بمقامی

در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس و خردمند بود طائفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بذله و لطیفه چنانچه
رسم ظرفاست همیگفتند درویش راه بیابان گرفته بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از میان بطریق انبساط

گفتن درویش تو هم سخنی بگو گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست چیزی نخورده ام بیک بیت از من قناعت
کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت این حکایت تمثیل کنج عبادت گرفتن برای نان ست چه آمدن فقیر در خانه آن کریم
محض برای نان بود و فقط البقعه بالضم زمین که محدود ممیز باشد از زمین دیگر کنایت از حویلی [illegible] باشد کریم النفس کسیکه
ذات او کریم باشد و کرم از لازمه نفس او باشد اهل فضل و بلاغت ای اهل علم کمال بذله بالفتح و ذال المعجمه لطیفه
و جواب آن و قتیل سخنی که بر وقت گویند و لطیفه تفسیر بذله است راه بیابان گرفته ای راه بیابان بدان بتمام رسیده
نه از راه آبادانی تا چیزی بخورد درویش منادی ست بتقدیر حرف ندا **بیت** من گرسنه در برابرم سفره نان

همچو عزبم بر در حمام زنان یاران سخنش بپسندیدند و ظرافتش پسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت
ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر بر آورد و گفت [illegible] کوفته در سفره
من گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است [illegible] بیت مقوله درویش ست من گرسنه مبتدا [illegible]
او سفره نان مبتدا ثانی در برابرم خبر او و این جمله اسمیه حال ست ای من گرسنه در آنجا که پیش سفره نان باشد
و تنها در بناشم بر خوردن او مثل عزبم بر در حمام زنان در برابرم ای مقابل من سفره بالضم [illegible]
[illegible] جائی که در پیرین غرب [illegible] بغین مهمله و زای [illegible] مرد بی زن و زن بی مرد عزاب بالضم جمع آن
ظرافتش آه ای تشبیه دادن اشتهای خود را بر نان در خانه کریم با اشتهای مرد عزب بر زنان [illegible] صاحب دعوت
یعنی صاحب عزت همواره چنانچه از لفظ کریم النفس می آید کوفته بالضم و واو فارسی آزرده و مانده شده [illegible]
از زنان خورش که گوشت را با کارد بزرگ کوفته غلوله سازند و در روغن بریان کنند و نیز غلوله [illegible]

که دراس انداز ند کوفته اول در مصراع ثانی بیت یعنی اول ست و کوفته ثانی در مصراع مذکور یعنی ثانی کوفته راه

را گیاه نیز مانند لب نانی ست تا تهی ای نان بغیر نان خورش بمنزله کوفته مرغوب و مطلوبست **حکایت** مریدی

را گفت حکیم از خلایق برنج اندرم از بسکه بزیارتم می آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش میباشد گفت

هرچه درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر بار گرد تو نگردند فقیر و گدا

پیشتر و لشکر اسلام بود ✽ کافر از بیم توقع برود تا در چین ✽ باز آمد در اخلاق درویشان که از کثرت زایران تفرقه

در جمعیت ایشان بهم میرسد تردد بوزن تفعل شد آمد کردن و گردیدن و باز گشتن تشویش پریشان و آشفته کردن

و چه که هرچه درویشانند مر ای قدر ست ای هر قدر که درویشانند ای تمام درویشان را و همچنین در آنچه توانگرانند

ای آنقدر که توانگرانند ای همه توانگران را دیگر گرد تو نگردند فاعل فعل درویشان و توانگرانند یعنی درویشان

از عدم ادای وام و توانگران از تعرض سوال و بیت در هجو سوال آورده بیش روسر دار و پیشوا توقع

یعنی سوال چین بکسر جیم فارسی نام ولایتی مشک و بیان خیز و صین معرب اوست و تخصیص چین برای

آنکه وی از بلاد بعید است به نسبت شیراز و از بعید چین ست که آن سرور صلی الله تعالی علیه و سلم فرموده است

اطلبوا العلم ولو کان بالصین **حکایت** فقیه زاده با پدر گفت هیچ یکی ازین سخنان رنگین متکلمان در من اثر

نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتاری **ابیات** ترک دنیا بمردم آموزند ✽ خویشتن سیم و غله

اندوزند ✽ عالمی را که گفته باشد و بس ✽ هرچه گوید نگیرد اندر کس ✽ عالم آنکس بود که بد نکند ✽ نه که گوید بخلق و

خود نکند ✽ قوله تعالی اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم **بیت** عالم که کامرانی و تن پروری کند ✽

او خویشتن گم ست کرا رهبری کند ✽ این حکایت جواب دخل مقدر ست که اگر گوئی که تلقین تو در ترک

اسباب تفرقه آنوقت موثر باشد که تو او لا ترک آن اسباب کرده باشی خلل آنکه تو درین کتاب مدح پادشاه

و شاهزاده و وزیر کرده و خود را بدینها بر بسته آنکه نام خویش نسبت ایشان نهاده جواب آنکه فقیه گوید

قطعه گفت عالم بگوش جان بشنو ✽ ور نماند بگفتنش کردار ✽ باطل ست آنکه مدعی گوید ✽ خفته را خفته

کی کند بیدار ✽ الخ فقیه صاحب فقه و فقه در اصطلاح و اقف شدن بر معنی حقیقی که حکم شرعی بوی متعلق

باشد و آن علمیست مستنبط از کتاب و سنت و اجماع امت بر وست و اجتهاد که بنظر و تامل و فکر باشد متکلمان

واعظان و ناصحان کذا فی الحاشیه یای کرداری و گفتاری برای تنکیرست ای هیچ کردار ایشان

موافق هیچ گفتار ایشان نیست یای عالمی موصله است که گفت باشد و بس صله آن نگیرد

ای اثر نکند و آیه کریمه برای اثبات این مقصد ست و معنی آیه چنین ست که بخلق گوید که اعمال نیک کنید و خود
اعمال نیک نکنند و آیه کریمه برای اثبات این مقصد ست و معنی آیه چنین ست که آیا امر میکنید مردم را
به نیکی کردن و فراموش سازید نفسهای خود را از امر کردن به نیکی و از ابن عباس رضی الله عنه مرویست که
این آیه در حق احبار مدینه نازل ست که بسیار مردم را باتباع پیغمبر صلی الله علیه وسلم نصیحت کردندی و خود
بران عمل نیاوردی و قیل مردم را بصدقه امر کردندی و خود صدقه ندادندی پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل
نشاید روی از تربیت ناصحان بر تافتن و راه بطالت گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در
طلب علم معصوم از فوائد علم محروم ماندن مثل تو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و گفت که چراغ فرا راه من
دارید زنی فاجره بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزازان ست آنجا
تا نقدی ندهی بضاعت نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری بطالت بفتح معطل و بیکار شدن
ضلالت بی راه شدن و بی راهی عالم معصوم ای باز داشته شده از گناه و قبایح و ترک عمل مثل تو نابینایی
یعنی مانند تست آن نابینا وحل بفتحتین گل نرم و تر و بمعنی مصدری در گل افتادن بفتح اول و کسر دوم
مثله فاجره ای فسق و فجور کننده و بغیر بانی نماینده تو که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی مقصود از تمثیل آنکه تو که
ببرات عالم انکار داری بوعظ او چگونه راه یابی کلبه بالضم و کاف فارسی خانه تنگ یعنی دوکان بزاز
بفتح و تشدید جامه فروش آنجا اشارت بلفظ اینجانب کلبه بزازان با وجود آنکه در لفظ قریب واقع شده
و بجهت نقدی که دران بحسب وجود خارجی یافته میشود چه آن از ما نحن فیه خارج ست بجهت تشبیه ذکر
آن اختیار افتاده بموقع خود ست اگرچه قرب بلفظ بظاهر مقتضی عکس این ترتیب می نماید کذا فی الحاشیه
و اینجا اشارت بمجلس وعظ ارادت آرزوی تمام از دل سعادت نصیبه بسیار از وعظ **ابیات**

گفت عالم بگوش جان بشنو ٭ ور نماند بگفتنش کردار ٭ باطل ست آنچه مدعی گوید ٭ خفته را خفته کی کند
بیدار ٭ مرد باید که گیرد اندر گوش ٭ ور نبشت ست پند بر دیوار ٭ گفته عالم باضافت یعنی گفتار عالم کذا فی الحاشیه
نماند بفتح نون مضارع ست مانیدن بمعنی مانستن و ماندن بمعنی مشابه بودن کذا فی شرح العربی و در نماند گفتنش
آه ای برای آنکه عمل کردن بر قول اقوی از عمل کردن بر فعل ست ازین جهت ست که ائمه فقه حدیث قولی
را بر حدیث فعلی مقدم دارند و برای آنکه شنیدن و پذیرفتن تعلق دارند بفعل و چون در قول خاین
نیست بران عمل کردن لازم ست اگرچه در فعل خاین بوده باشد خیانت فعل موثر در امانت قول نباشد

نشفته را خفته تیغ مدعی ست وخفته اول جاهل وخفته ثانی عالم بی عمل وعلمیت ثالث دلیل بطلان تفوه مدعی
ست بچه جاهل بی عمل کم از نوشته دیوانیست ابیات بمدرسه آمد زخانقاه […] بشکست عهد صحبت اهل
طریق را گفتم میان عالم وعابد چه فرق بود تا اختیار کردی از ان این فریق را گفت آن گلیم خویش بدر می برد
ز موج وین سعی میکند که بگیرد غریق را […] الیضا تعریف عالم ست مدرسه جای علم خواندن وکتاب آموختن
اهل علم بمدرسه آمد برای تحصیل علم خانقاه […] خانه باشد که دران درویشان باشند ومعرب آن خانگاه ست
گلیم خاقانی راست شعر […] هکذا فی شرح جهانگیری
اهل طریق ای سالکان بی علم گفتم میان عالم وعابد آه مراد از عابد عابد صرف ست که غیر از اصطلاح ظاهر خود چیزی
بدست نیاورده باشد وراه بعالم باطن نبرده واما انانکه ابدال ارباب معرفت بمراتب فوق دستگیر اصحاب
علمست کما لا یخفی کذا فی الحاشیه از ان ای از عابد این فریق ای فرقه عالم فاعل گفت صاحبدلی ست آن
ای عابد گلیم خویش ای ذات خود ز موج ضلالت وین عالم غریق را ای تباه […] میگیرد حکایت یکی بر سر راهی
خفته بود وزمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد ودر حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد
وگفت اذا مروا باللغو مروا کراما چون درین حکایت سابق […] بعدم قبول نصیحت درین حکایت
قطعه […] از قبایح خود بعدم مطابقت خویش با اهل […] زمام اختیار از دست رفتن بیهوش
ماندن مستقبح بفتح الباء اسم مفعول از استقباح بمعنی زشت داشتن زشت دانستن اذا مروا آه بیان بزرگی وبزرگی
ارباب طریقت ست که وقتیکه گذر میکنند بچیزهای ناشایسته گذر میکنند در حالیکه ایشان از غایت ترفع توجه میفرمایند
چنانچه عاقلی بر بازیچه طفلان بگذرد واز غایت تنزه وصلاح بدان التفات نمیکند کذا فی الحاشیه شعر اذا رایت
اثما کن ساترا وحلیما یا من تقبح امری لم لا تمر کریما اثیم بر وزن فعیل ماخوذ از اثم بمعنی گناه وساتر پوشیده
حلیم بر وزن فعیل از حلم بالکسر آهستگی وبردباری در غضب شدن وآهستگی نمودن در عقوبت کسی تقبح چنانکه
مخاطبه از قبح بمعنی زشت کردن تمر صیغه مخاطب از مر بمعنی گذشتن یعنی وقتیکه ببینی گناهکار مرا باش
پوشنده وبردبار ای آنکه نسبت تقبح میکنی حال مرا […] مینمائی چرا بکرم ووقار گذر از بر من نمیکنی وتغافل
نمی آری قطعه متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن متاب ای پارسا یعنی یکی از آداب مشیخت فوق لطف بر حال محتاجان
ومساکین از ارباب ارادت ست که اگر گناهی از وی ابشامت واقع شود از و اغماض نمایند وبعفو

وسعت کار فرمایند جوانمردی ضمنا جوانمرد بگذار ای تخیل تعمل نیک چون جوان مردان گذر کن زیرا که از صفات
جوانمردان انست که بر جرائم کهتران نظر نکنند **حکایت** طائفه رندان بر درویشی آمدند و سخنان ناسزا گفتند و

بزدند و برنجانیدند درویش از بی طاقتی شکایت بر پیر طریقت برد گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه
رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی نکند مدعی ست و خرقه بروی حرام باز آمد در اخلاق درویشان از
تحمل و خاکساری اند بالکسر منکری که انکار او از زیرکی نه جهل و آنکه کار خود بفراست کند رندان منکران شکایت
آن ای شکایت رنج دادن بطاقتی ای عدم تحمل جامه رضاست ای رضا بقضا پس هرچه از قضا بر وی وارد شود
باید که رضا دهد نامرادی ای نرسیدن بمراد نفس مدعی ست در دعوی فقیر کاذب ست و خرقه بر وی حرام ای لباس
فقر بر وی حرام ست **بیت** دریای فراوان نشود تیره بسنگی * عارف که برنجد تنک آب ست هنوز * دریا وا و ان
دریای عمیق و سیع بسنگ ای بافتادن سنگ مصراع اول تمثیل مصراع ثانی برنجد ای برنجانیدن از رده خاطر
شود تنک آب ست ای عمق ندارد حاصل آنکه عارف کامل مثل دریای عمیق ست و غیر آن تنک آب ست **قطعه** گر
گزندت رسد ز خلق مرنج * که نه عفو از گناه پاک شوی * ای برادر چو عاقبت خاک ست * خاک شو پیش از انکه خاک شوی *
موعظت ست مر سالک را که نه عفو آه ای بعفو کردن پاداش از گناهکار خود عفو الهی خواهی یافت یعنی خدا تعالی
جزای عفو تو برگزیده مردم گناهان تو عفو فرماید فان الله تعالی عفو یحب العفو خاک ست ای مردنست خاک شو ای
یعنی بموت اختیاری خاک شو ای متحمل بار مردم باش پیش از انکه بموت اضطراری خاک شوی چه درین موت
اجر ست و دران موت اجر نیست چنانچه در خبر ست موتوا قبل ان تموتوا و قال بعض العلماء ثلاثة اشیاء
من افعال الکرام اولها یحبون الانفاق علی المساکین و المحتاجین و الثانی یحبون العفو لضعفاء المسلمین و الثالث
التواضع و الاحتمال علی الخلق اجمعین **حکایت منظومه** این حکایت شنو که در بغداد * رایت
و پرده را خلاف افتاد * رایت از رنج راه و گرد رکاب * گفت در پرده از طریق عتاب * این حکایت
در بیان فائده خاکساریست که از خاک شو پیش از انکه شوی خاک می آید چه عزت و راحت در پرده چنانچه رایت
بیان کرد از سبب انست که سر خدمت بر آستان دارد چنانچه خود در پرده گفته است رایت علم که بهندی نشان
گویند پرده پرده که بر در فرو گذارند و او را در فارسی پرده گویند خلاف بالکسر مخاصمت کرده رنج رکاب ای رنج
سوار از انکه در سواری پای علم بر رکاب محکم ساخته پیش لشکر میبرند عتاب بالکسر سخن کردن کسی را از سر خشم
من و تو هر دو خواجه تاشانیم * بنده بارگاه سلطانیم * من ز خدمت دمی نیاسودم * گاه و بیگاه در سفر بودم *

تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار * نه بیابان و کوه و دشت و غبار * قدم من به بی بشتی ست * پس چرا عزت تو بیشتر

ست * تو که بر بندگان مروئی * با کنیزان یاسمن بوئی * من فتاده بدست شاگردان * بسفر پای بند و سرگردان

تاش بنده خواجه تاش نزار ای غلامان یک خواجه رنج ای رنج سفر حصار قلعه محاصره کردن دشت زمین که گرد و کوبی

باشد بیشتر در مصراع اول بای فارسی ست بمعنی سبقت و ثانی ببای تازی بمعنی زیادتی و در بعضی نسخه بجای حت

عزت واقع شده و معنی او ظاهر تو که بر بندگان آه این بیت اثبات راحت ست شاگردان بمعنی پیادگان که در عرف

چاکر پیشه میگویند یعنی بدست پیادگان گرفتارم که بتجارت ما را میگیرند و می نهند بسفر پای بند الخ از انکه در سفر پایش بر کاب

بر پا سازند و سرگردان از انکه سرش از جنبش بادگران و سر متمایل باشد * گفت من سر بر آستان آرم * نه چو تو

سر بر آسمان دارم * هر که بیهوده گردن افرازد * خویشتن را بگردن اندازد * فاعل گفت برده است سر بر آستان

داشتن متواضع بودن و سر بر آسمان داشتن متکبر شدن گردن افراختن تکبر و سرکشی کردن بگردن انداختن خوار گردان

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف از دهن برآورده گفت این را چه حالت ست گفتند فلان

دشنام داده است گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت یک سخن نمی آرد این حکایت بر اثبات

آنست که خاکساری و تحمل کار هر یک نیست و کم کسی کار خاکساری و تحمل میباشند زور آزمای پهلوان بهم برامده ای

در خشم شده بهم برآمده و کف از دهان برآورده هر دو جمله صفت از زور آزمای ست فاعل گفت یکی از صاحبدلان

ست سنگ معروف یا یعنی وزن هزار من سنگ ای هزار من وزن که برای ورزش کشتی پهلوانان تدریج میدارند

ق لاف سر پنجگی و دعوی مردی بگذار * عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی * گرت از دست برآید دهنی شیرین کن

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی * دعوی مردی تفسیر لاف سر پنجگی ست عاجز نفس فرومایه منادی ست بحذف

حرف ندا یعنی مغلوب نفس فرومایه چه مرد چه زنی بیار فارسی در هر دو کلمه برای تعمیم مخاطب ست ای خواه مرد باشی

خواه زن چون مغلوب نفس فرومایه هستی دعوی مردی مروت بگذار زیرا که مردی این نیست اگرت از دست برآید ای

مردی اینست که دهنی شیرین کنی یعنی چیزی کسی را بخورانی **ق** اگر خود بر درد پیشانی پیل * نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد * اگر خاکی نباشد آدمی نیست * مردمی سخاوت و تحمل یعنی انکه در وی تحمل و مروت نیست

نه مردم است اگرچه نیرو و بازو پیشانی پیل بر درد بنی آدم اولاد آدم علیه السلام سرشت خلقت و پیدایش سرشت از خاک

دارد و پیدایش از خاک دارد و تحمل صفت خاک ست پس اگر خاکی نباشد ای اگر متحمل نباشد آدمی نیست پس آدمی را

سزاوارست که مثل خاک حلیم باشد و خلاف اصل خود نکند **حکایت** بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا

گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران از بر مصالح خود مقدم دارند که حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است

بیت همره اگر شتاب کند همره تو نیست * دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست * باز آمد در اخلاق درویشان اخوان

کسانیکه اهل صفا اند کمینه ادنی سیرت اخوان صفا مراد خاطر آنرا ای اجرای مطلب یاران بر مطلب خود مقدم کنند ای

مطلب خود را موخر داشته در پی اجرای مطلب یاران باشند پس اعلی آنکه مصلحت خود موقوف دارد و مصالح یاران

بر آرد و قیل اعلی آنکه بذل روح کند برای خلاص غیر در بند خویش است ای در پی غرض مقصود خویش است نه

برادر و نه خویش زیراکه شرط برادری آنست که در بند برادر باشد و اذا انتفی الشرط انتفی المشروط پس همره مبتدا موصوف بل

صفت موصوف با صفت مضاف الیه کلمه تو همره بمعنی رفیق و یار خبر که دلبسته تو نیست صفت کسی است دلبسته

طالب و محب **بیت** چون نبود خویش را دیانت و تقوی * قطع رحم بهتر از مودت قربی * دیانت بالکسر دینداری

کردن تقوی بالفتح پرهیزگاری و ترسیدن و در اصطلاح صوفیه اجتناب از هر چیز که سوی حق است رحم بالفتح و کسر حا

بمعنی قرابت مودت بالفتح مثل محبت قربی بالضم والف مقصوره نزدیک شدن و خویش شدن و نزدیکی در

خویشی یاد دارم که مدعی بر این قول من اعتراض کرد و گفت حق سبحانه تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و

بمودت ذوی القربی فرموده آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآن است و ان جاهداک علی ان

تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما **بیت** هزار خویش که بیگانه از خدا باشد * فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

لفظ مدعی بدو یا است یکی یای نکره دوم یای وحدت زائد ای یک مدعی قول من آن اعتراض بالکسر سرکشی کردن و

بانکار پیش آمدن و گفته در بیان اعتراض است از قطع رحم نهی کرده است یعنی از قطع و ترک مودت اهل قرابت منع

کرده است کما قال الله تعالی فی سورة النور ولا یأتل اولوا الفضل منکم والسعة ان یؤتوا اولی القربی والمساکین و

والمهاجرین فی سبیل الله و جای دیگر فرموده وایتای ذی القربی و ان جاهداک ای اگر کوشش نمایند و جنگ و جدال

کنند پدر و مادر با تو علی ان تشرک بی بر آنکه شرک آری بمن و انباز گیری ما لیس لک آن چیز را که نیست ترا علم

به الوهیت آن و این شی تعبیر کرد از نفی الوهیت به نفی علم بآن فلا تطعهما پس اطاعت آنها مکن در فرمان ایشان

مبر یعنی اگر مادر و پدر ترا تکلیف کنند مبر زیرا که اطاعت مخلوق در معصیت خالق روا نیست پس هر گاه اطاعت

والدین در شرک نهی باشد فرمان بردن ذی القربی در منهیات بطریق اولی نهی بود و بیت حاصل و ثمره آیه

کریمه است کآشنای آشنای خدا و مطیع فرمان او **حکایت منظوم** پیرمردی لطیف در بغداد * دختر خود را

بکفشدوزی داد * مردک سنگدل چنان بگزید * لب دختر که خون از او بچکید * بامدادان پدر چنان دیدش

پیش داماد رفت و پرسیدش * که ای فرومایه اینچه دندانست * چند خایی لبش نه انبانست * این حکایت انتقال سوی
مدعی معترض است بر هجو صاحب خود سرشت ناشایسته که بر بزرگان اعتراض لطیف یعنی لطیفه گوینده چنانچه از چند خایی
لبش نه انبانست می آید صفت پیر مرد کاف دخترک کاف تصغیر برای رحم یا طفولیت و کاف مردک تصغیر برای
حقارت لب دختر مفعول از فاعل بگزیدست یعنی از غلبه شهوت لب دختر را بگزید که خون ازو بچکید بیان چنانکه
گزیدست چنان ثانی ای لب گزنده شین و یدش راجع بدختر فاعل رفت پیر مرد و شین پرسیدش راجع بداماد که ای
فرومایه ریمه دندانست بیا گفت حنده و فست ای پرسید از کیفیت لب گزیدن و گفت اینچه دندانست ای اینچه دندان را
فرو بردنست انبان بالفتح پوست بزغاله خشک کرده که درویشان در میان بندند و ذخیره در وی دارند بتازیش جراب
و اینجا مراد پوست مطلق دباغت داده است چنانچه در شرح عربی آورده است که کفش دوزان بکار کفش دوزی
و بدندان گرفته میکشند و در اصطلاح آرند وقوع این لطیفه بمناسبت کفش دوز است بمزاحت بحکم این گفتار ترک
جدال و پرادر بیت خوی بد در طبیعتی که نشست * نرود جز بوقت مرگ از دست * خطاب شیخ علیه الرحمة است بسامع
مطلق مزاح بالفتح خوش طبعی مسخرگی کردن این گفتار کفش دوز هزل بالفتح مسخرگی و سخن بیهوده بیهوده گفتن جد
کردن و سخن حقیقت گفتن از وی از گفتار آن کفشدوز برد ار حاصل کن هزل بگذار یعنی مسخرگی مکن بلکه سخن
پند از گفتار آن کفشدوز حاصل کن و در دو نسخه قدیمه مصححه بجای لفظ حظ واقع شده بمعنی بهره ای بهره
و بیت ثانی بیان جد است نرود جز بوقت مرگ آه چنانچه گفته اند کما [illegible] الا بالموت **حکایت** فقیهی دختری
داشت بغایت زشت روی بجد زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بر مناکحت او رغبت نمود بیت زشت باشد
دیبقی و دیبا * که بود بر عروس نازیبا * تقریب دختر است بحکایت دختر دیگر که مشتمل بر لطیفه بود بجد زنان رسیده
صفت دیگر دختر است ای از بلوغ در گذشت که آن هفده سالگی است کمال بالغ شده چنانچه
شود نه دختر جهاز بالکسر رخت و سامان کردن کار عروس نعمت ای مال و زیور جهاز و نعمت ای جهاز نعمت
دیبقی جامه باریک که از مصر آرند و مصرع ثانی علت زشت باشد آه فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند
آورده اند که حکیمی در آن تاریخ از سراندیب رسید که دیده نابینا روشن همیساخت فقیه را گفتند که چرا داماد را علاج
نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد شوی زن زشت روی نابینا به * ضریر بالفتح نابینا تاریخ وقت
چیزی پیدا کردن در آن تاریخ ای در آن وقت که زشت روی بمناکحت کور در اید سراندیب بالفتح و بالفارسی
و آن جزیره ایست در سیلان که از اقصای هندست در عجائب البلدان آورده بالفتح شهریست بزرگ

هشتاد محله دارد و در محله فرسنگی حدی با دریا دارد و بر لب آن گور آدم علیه السلام و حدی با ظلمات دارد و حدی با مطلع آفتاب حدی بسر حد هندوستان کذا فی الابراهیمی نابینا صفت دیده است مصراع ملامت قول فقیه **حکایت**

بادشاهی بچشم حقارت در طایفه درویشان نظر کرد یکی ازان میان بفراست دریافت و گفت ای ملک ما درین دنیا از تو

بجیش کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی باز آمد در اخلاق درویشان که درویشان را

باید که خود را از بادشاهان حقیر نه پندارند و دلشکسته نه دارند بلکه خود را بهتر از بادشاهان دانند و در فقر ثابت قدم باشند

جیش لشکر عیش زندگانی یعنی بعیش خوشتر ای در زندگانی از تو بسیار خوشیم بسبب قلت اسباب و عدم بیم زوال و بمرگ برابری

یعنی بگذاشتن از دنیا و گذاشتن آن و بقیامت بهتر زیرا که در خبر است که فقرا اصحاب پیش از اغنیا شاکر به بهشت به پانصد سال روند

و دیگر آنکه فقرا بلا حساب به بهشت روند و اغنیا بعد از حساب انشاء الله تعالی استثنا برای مشیت آلهی ست **بیت**

اگر کشور کشائی کامرانست * و گر درویش حاجتمند نانست * در آنساعت که خواهند این و آن مرد * نخواهند از جهان بیش

از کفن برد * چو رخت از مملکت بربست خواهی * گدائی بهترست از بادشاهی * کشور کشا بادشاه و این و آن ای درویش و بادشاه

مملکت مراد از دنیا گدائی بهترست از بادشاهی زیرا که در بادشاه باز پرس از حقوق و عبادست و در گدائی فراغت از آنها

ست و در خبرست که نجی المخففون و هلک المثقلون ظاهر درویشان جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت ایشان دل زنده و نفس مرده

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی * اگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد * اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی * نه عارفست که

راه سنگ برخیزد * ژنده بفتح زای فارسی پاره کهنه و صاحب مؤید براد تازی نیز آورده و در سکندری بمعنی نیجرست مسن کهنه

و معیب کذا فی اللطائف سترده مشتق از ستردن بکسر سین مهمله و ضم تای فوقانی و سکون رای مهمله و فتح دال مهمله پاک کردن و تراشیدن

موی سترده ای موی تراشیده چنانچه رسم فقراست وقتیکه کسی در سلک اهل سلوک در آید موی وی را بتراشند

کنایت از تجرد ست و دل زنده ای دل بیاد حق زنده و نفس مرده ای نفس اماره نه آنکه بر در دعوی آه یعنی نه آنکس از درویش

مدعی درویشی گردد و خلق جماعت اگر خلاف آن پیش کنند بجنگ برخیزد و آن جماعت را بضرب و جنگ تابع خود سازد

و نه عارفست الخ یعنی عارف از خطر بسابقه ازلی ست نه حوادث جدیده پس اگر سابقه ازلی در باره او بوصول سنگ

مقرر شده است پرهیز فائده ندارد و اگر سابقه ازلی مقرر نیست سنگ و جز آن هلاک آن نتواند کرد اما غیر عارف

را احتراز از بلا واجب ست که و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة آه واقع ست و نیز عارف کامل که اهل مشاهده اند و خود

ذات منظور نظر ایشانست هرچه از خیر و شر بر ایشان می آید از دست معشوق جل شانه معاینه میکنند پس اگر شر

و هلاکتی از دست آن بر ایشان واقع شود اگر بگریزند برات از مذهب عاشقی ست فلهذا خوش خوشحال

آن غیر از پیش تو آیند و بلا کی راعین بر فاهیت بینه طریق درویشان ذکرست و فکر و شکر و خلوت و طاعت و ایثار و
قناعت و توحید و توکل و تعلیم و تحمل و هر که بدینها منسوبست درویش ست اگرچه در قباست اما هرزه گوی و بی نماز

و هوا پرستی و هوس بازی که روزها الشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هرچه در میان آید
بگوید آنچه بزبان آید رندست اگرچه در عباست کم من مومن فی قباء و کم من کافر فی عباء ذکر یعنی یاد کردن خدا تعالی
باحضور دل بقوت سخت بی آواز بلند بحیثی که داخل شود اثر ذکر در عروق و نشر ایمن و افضل ذکر لا اله الا الله ست
چنانچه در حدیث واقع ست و چون ذاکر مدتی مواظبت نماید بر ذکر زبانی با حضور تمام و تعظیم وافر مودی میشود بهمان
ذکر دل بذکر کما قال الله تعالی الا بذکر الله تطمئن القلوب فکر در لغت حصول صورت الشئ فی العقل و در اصطلاح این
طائفه رفتن سالک ست سیر کشفی از کثرت و تعینات بجانب وجود مطلق و این رفتن عبارت از وصول سالک ست
بمقام فنا فی الله و محو لاشی گشتن و ذات کائنات در اشعه نور وحدت ذات کالقطرة فی الیم و این فکر سه قسم ست
یکی فکر فی الآء الله چنانچه در حدیث ست تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی ذات الله و مراد از آلاء اسماء و صفات و افعال
الهی اند که منشاء جمیع نعمتهای ظاهر و باطن اند و اضافت وجود و کمالات بر ذات موجودات نموده اند و امداد این آلاء
اشیای از نیستی بهستی آمده و هر یک در خور استعداد خود اخذ نعمت فیض صوری و معنوی گشته اند و تفکر درین نعمت
شرط راه است دوم فکر فی الآفاق ست بیت مشو محبوس مخلوق و طبائع ٭ برون آی و نظر کن در صنائع ٭ سوم
فکر فی الانفس ست یعنی در جامعیت حقیقت انسانی و شمول سریان او در مراتب اکوانی شکر اسمی مر معرفت
نعمت را و آن سه چیز معرفت نعمت قبول نعمت و ثنا بر نعمت و این شکر بر سه قسم ست یکی شکر بر حصول اشیاء
محبوبه و مطلوبه دوم شکر بر دفع اشیاء مکروهه و غیر مطلوبه سوم مشاهده نمودن عبد منعم را در جمیع محبوبه خواه مکروهه و با ادب
بودن معبد حضور منعم با ادب تمام و افتقار کمال خلوت در صومعه نشستن برای بندگان حواس ظاهره برای گشایش
حواس دل تا آنکه می بیند در بیداری آنچه می بیند غیر او در خواب پس بند کردن حواس ظاهره شرط است برای
فتح حواس دل آیا نمی بینی در بیداری که از آنچه می بینی و برای این امر صومعه تنگ که برابر قد مرد بوده باشد مقرر
نموده اند طاعت محافظت نمودن بر ادای اوامر الهی و اجتناب از نواهی ظاهر و باطن ایثار یعنی اختیار
کردن خلق بر نفس خود در مصالح که حرام نباشد در دین و باز ندارد ترا از سلوک الی الحق و مفسد نباشد در فراغ
و صفائی وقت قناعت کفایت نمودن و راضی بودن بر حصول قسمت هر روز خود که از مقسم و رزاق مطلق رسد
و طلب زیادتی نکردن بر آن التوحید در لغت گردانیدن شی را واحد و در عبارت علما اعتقاد یگانگی

خدا تعالی و نزد صوفیه دانستن وحدانیت خدا تعالی و توکل حواله نمودن جمیع مصالح امور خود به مالک آن و اعتقاد نمودن
بر وکالت او و ان الحق تعالی قد وکل الامور الی نفسه یا من العالم من ملک بشیئ منها فتوکل علی الرحمن فی کل ساعة
و ثق بالذی قد یرزق الخلق جمعا و ضمن الرزق فاطمه ضامن و کبر علی الکونین و الخلق اربعا تسلیم در لغت سپردن و
گردن نهادن مر مقتضیات الهی و سپردن مصالح خویش در دست قدرت باری تعالی تحمل بر داشت نمودن سختیها
و آوازی که از خلق بیرون آید لیکن نه آن تحمل که مقتضی بر نقصان دین و آبروی باشد یعنی ای بدین صفات نیکو
گر چه در قیامت ای در لباس نیاوری و توانگری و بخورد آه یعنی از حرام و شبهه پرهیز دو بگوید آه از کذب و فحش و غیبت
احتراز کند رندست ای از راه شرع در درویشی و دوست عبا بالفتح و المد گلیم با خطهای و نقشهای اگر چه در عباست
ای در لباس فقرست کم بوشن آه این قول دلیل برای اثبات ما سبق است یعنی بسیار مومن اند در لباس فاخره
دولتمند اند و بسیار کافر اند در لباس حقیر و فقیر اند پس اعتبار اخلاق راست نه لباس و کسوت را ای درونت برهنه از تقوی*
وز برون جامه ریا داری* پرده هفت رنگ را بگذار* تو که در خانه بوریا داری* ای حرف ندا و منادی محذوفست درونت
ای اهلیت صفت بیت ثانی مقصود از جامه ریا الباس که برای نمود خلق پوشند چنانچه خرقه و مرقع پرده
هفت رنگ گلیمی که از نهای هفت رنگ دوخته باشد ای لباس فقر در خانه ای در دل بوریا معنی [illegible] بافندگی
که عبارت از درهم بافتن و نمود نمائی ست حکایت منظومه دیدم گل تازه چند دسته* بر گنبدی از گیاه بسته* گفتم
چه بود گیاه ناچیز* تا در صف گل نشیند او نیز* بگریست گیاه گفت خاموش* صحبت نکند کرم فراموش* گر نیست جمال و رنگ و
بویم* آخر نه گیاه باغ اویم* چون در باقبل اوصاف و سوالشان ذکر کرد در خود آن اوصاف ندید پس تبارک و تعالی شرمنده گردید
پس دست بمناجات برداشت از قبایح خویش استغفار خواست حکایت گیاه تعلیل مغفرت و بخشش است دسته مفعول دیدم
تازه چند صفت گلدسته بالفتح آن شاخهای با گل که ضمیر در دیدم راجع بدسته گل ست ابیات من بنده حضرت کریم*
پرورده نعمت قدیم* گر بی هنرم و گر هنرمند* لطفست امیدم از خداوند* با آنکه بضاعتی ندارم* سرمایه طاعتی ندارم* او چاره
کار بنده داند* چون هیچ وسیلتش نماند* من بنده مقوله شیخ علیه الرحمه کریم حضور الهی بسبب جود و ملکی قدیم یعنی فیض الهی
که فیض و مراتب وجود دست گیری آه ای اخلاق حمیده دارم یا ندارم با آنکه آه این مرهون بیت سابق یعنی با وجود آنکه بضاعت عمل
طاعت ندارم امید لطف از حق تعالی دارم که بی سبب بی علت بمن لطف کند و تشریف مغفرت بخشد او چاره آه خبر ست مقدم
مصراع ثانی مشروط وسیله دست آویز و هر چه بسبب آن نزدیکی جویند بتحریک و شین و سیلتش راجع به بنده یعنی چون هیچ چاره و
مر بنده را نماند او جل شانه چاره کار بنده تواند ساخت ای بی وسیله چاره و حیله بنده کار بنده میکند پس ما راهم در هم

در قیامت چون هیچ وسیلتش از طاعت و شفیع نماند تبارک و تعالی چاره عفو خواهد انگیخت ابیات رسم است که
مالکان تحریر آزاد کنند بنده پیر * ای بار خدای گیتی آرای * بر بنده پیر خود ببخشای * تعلیل دیگر است برای
طلب مغفرت تحریر آزاد کردن مالکان تحریر برای کسانیکه قادرند بر آزاد کردن بندهٔ خدا یعنی خداوند و موحیانچه انوری
گوید بیت ای بر اطراف دهر درمانده * وی بر ابنای دهر بار خدا * گیتی آرای آراستگی عالم بر بنده پیر ای بر بنده پیر که
من باشم ببخشای یعنی آزاد گردان و مغفور کن آورده اند که ابو موسی اشعری چون بسن ثمانین رسیده مریض گشت و قریب
بموت شده فرمود وکیلی را ببرو در بازار نخاسان و غلام پیر که سن او مثل سن من باشد برای من خریده بیار تا من
او را آزاد سازم برای خدا که رسول صلعم فرموده است که هر که آزاد گرداند بنده را برای خدای آزاد گرداند حقتعالی برابر
بهر عضو مالک از آتش دوزخ وکیلی برفت و تلاش نموده بنده موصوف نیافت و از هر کسی می پرسید جواب
میگفت که کیست که بنده پیر را باین سن آزاد نکند وکیل نا امید شده باز آمد و حقیقت با ابو موسی بیان کرد
پس ابو موسی علیه الرحمة مناجات کرد الهی شنیدی انچه وکیل من گفت پس آزاد گردان این بنده را از
آتش دوزخ هکذا فی شرح العربی چون شیخ علیه الرحمة از مناجات فارغ شده چند روز از ایام عمر خود باقی دید
بکسب رضای حقتعالی و مرضیات مطلق تنبیه فرموده فرمود ق سعدی ره کعبه رضا گیر * ای مرد خدا ره خدا گیر *
بدبخت کسی که سر بتابد * زین در که دری دگر نیابد * کعبه رضا رضای الهی ای طلب رضای الهی کن ای مرد خدا خطاب
عام است ای هر که طالب حق باشد باید که در مرضیات و جلشانه باشد زین در مطلق سر بتابد زیرا که در دگر نیابد
علت بدبخت بود نسبت بسر مراعی از مرضیات الهی زیرا که دری دیگر بحضرت الهی بجز این در نیست چون در باب سلوک
ذکر مرضیات الهی نمود و سخاوت از اعلی مرضیات است که خیر الناس من ینفع الناس واقع است پس تعلیم سخاوت
فرموده گفت حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام فاضلتر است گفت هر کرا سخاوت است شجاعت
حاجت نیست بیت نبشت ست بر گور بهرام گور * که دست کرم به ز بازوی زور * سخاوت بالفتح جوانمردی
کردن و بخشش نمودن شجاعت بالفتح دلیر شدن و دلیری و پر دلی هر کرا سخاوت آه زیرا که شجاعت سبب
خلاص شجاع است در آمد در بلا و احتمال خرابی نیز دارد و سخاوت موجب منع بلاست که هر که بسختی نیاید و گر
آن بلا نگردد که الصدقة ترد البلا واقع است پس سخی را احتیاج شجاعت نماند گور ای قبر بهرام گور نام بادشاه
معروف که دست کرم آه زیرا که بازوی زور گاهی کار کند و گاهی نتواند کرد و دست کرم همواره کارگر است و هر وقت
دفع بلا میسازد بیت نماند حاتم طائی ولیک تا باید * بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور * فائده دیگر ست

در سخاوت **بیت** زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را * چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور * فائده دیگر ست در سخاوت فضله
بالضم زیادتی رز بفتح را و جمله و زاء معجمه درخت انگور چنانچه مقرر ست ببرد قطع کند وقت بهاران درخت میوه بسیار دهد
پس در اتفاق برکت در مال فزاید و این بسیار هویداست که مال سخی برکت بسیار دارد **باب هفتم در قناعت**
قناعت بالکسر راضی شدن باندکی و راضی بودن بهرچه باشد القناعة بالفتح مصدر قنع یقنع از باب علم یعلم و قنع یقنع
قنوعا من باب فتح یفتح اذا سأل و منه قیل العبد حر ان قنع والحر عبد ان قنع کذا فی شرح العربی **حکایت** خواهنده
مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از
جهان برخاستی خواهنده سوال مغربی منسوب بمغرب بزاز با نخود از بز ست که نوعی از جامه ست یعنی جامه فروش انصاف
ای دادن زکوة و صدقه بغیر سوال و عطا کردن بحسب احتیاج محتاج نه کمتر که او را باز احتیاج سوال افتد و قناعت یعنی
صبر بر اندک رسم سوال آه زیرا که سوال ناشی از دو چیز ست از عدم انصاف خداوندان نعمت که فقرای را حق
ایشان ندهند و از عدم قناعت درویشان چه اگر قناعت داشتندی سوال نکردندی پس درین هر دو صورت
نفی ست **ق** ای قناعت توانگرم گردان * که ورای تو هیچ نعمت نیست * کنج صبر اختیار لقمان ست * هر کرا صبر
نیست حکمت نیست * موجب حدیث نبوی ست علیه الصلوة والسلام که فرموده است کنز الغنی کنج بضم کاف تازی
گوشه بصبر باز داشتن خود را از زیاده طلبی کنج صبر ای کنجی که در وی بصبر نشیند لقمان ای صاحب حکمت مطلق
حکمت راستی گفتار و درستی کردار **حکایت** دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر
آن علامه عصر شد و این عزیز مصر روزی توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت که من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در
مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر من افزونست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث
فرعون و هامان یعنی مصر حکایت بر اثبات کنج صبر ست پس حاصل آنکه آن برادر حکیم بود که کنج صبر اختیار کرده بود
علامه بسیار داننده صیغه مبالغه ست و یا نیز برای مبالغه است علامه ای علامه زمانه عزیز مصر ای بادشاه مصر
و پیش ازین زیرا که گفته اند حقارت بالفتح خوار و زبون شدن و اینجا مقصود حاصل بالمصدر ست
ای زبونی و خواری فقیه ای عالم مسکنت بالفتح درویشی میراث پیغمبران چنانچه در حدیث ست العلماء
ورثة الانبیاء فرعون بالکسر متکبر و ستمگار نام بادشاهی که ملک مصر داشت در انوار آورده که فرعون لقب
بادشاهی که ملک عمالقه داشت چنانچه کسری و قیصر نام ملک فارس و روم ست فرعون موسی مصعب بن ریان
نام داشت و قبل ازو ولید بود از بقایای عاد و فرعون یوسف علیه السلام ریان نام داشت و میان هر دو فرعون

اگر خود چهارصد سال بود هامان نام وزیر فرعون **قطعه** من آن مورم که در پایم بمالند ⁂ نه زنبورم که از دستم بنالند ⁂ کجا
من شکر این نعمت گزارم ⁂ که زور مردم آزاری ندارم ⁂ زنبور بالضم مگس ست شبیه مگس انگبین و در فارسی بفتح
نیز آمده صحیح ست و در صراح ست که زنبور مگس شهد و در شرفنامه بالضم مگس شهد ست و در حاشیه آورده که زنبور بضم اول
صحیح ست زیرا که فعول بفتح اول نیامده که زوری مردم آزاری ندارم چنانچه در حدیث ست ان من العصمة ان لا تقدر

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فقر و فاقه همی سوخت و رقعه بر رقعه همی دوخت و تسکین خاطر مسکین
خود را همی گفت **بیت** بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ⁂ که بار محنت خود به که بار منت خلق ⁂ باز آمد
به بیان قناعت را خود را یعنی برای آرام دادن خاطر مسکین خود و نان خشک نان بی خورش و لازمه بار منت خلق
از جهت آنکه بار منت خلق بسیار گران ست که از روی روح میکاهد و بار محنت خود چندان گران نیست زیرا که در وی
کاهش تن ست کسی گفتش که فلان شخص درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در
دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت
خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی بردن یا طبعی و کرمی برای تعظیم ست عمیم ای عام آزادگان
ای درویشان بر در دلها نشسته ای منتظر و کاسب رضامندی دلهای مردم ست تا حالت بر کس خطاب ست
و همچنین تای عزیزت پاس خاطر ای نگاه داشتن خاطر عزیز تو بسبب عطا منت دارد ای منت دار گردد در پستی ای
افلاس که حاجت پیش کسی بردن زیرا که در وی بار منت کشیدنیست **ق** هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت ⁂ حقا که با عقوبت دوزخ برابرست ⁂ رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
رقعه بالضم نامه و عرضداشت و بالکسر پیوند و قطعه اول بمعنی ثانی و درست ثانی بمعنی اول و الزام لازم کردن بر دیگری الزام کنج صبر
لازم کردن کنج صبر بر نفس خود خواجگان جمع خواجه بود و معنی دولت خداوند و شیخ و حاکم و دستور حقا در اصل مصدر
از فعل محذوف ای حققت حقا ای راست کردم راست کردنی مردی ای امداد و یاری یعنی بامداد همسایه
در بهشت رفتن بعذاب دوزخ برابرست زیرا که البته منت خواهد داشت **حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق
بخدمت مصطفی صلعم فرستاد و سال در دیار عرب بماند کسی تجربتی پیش وی نیاورد و معالجتی از وی درنخواست
پیش پیغمبر علیه الصلوة والسلام آمده گله کرد که مرا برای معالجت اصحاب فرستاده اند و کسی درین مدت
التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین ست بجا آورد رسول صلعم فرمود که این طایفه را طریقی ست که تا اشتهای
غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی بود که از طعام دست بدارند حکیم گفت موجب تندرستی همین ست

زمین خدمت ببوسید و برفت این حکایت نیز در قناعت است که کم خواری بهتر و بیست مر ورا حاذق بزرگ استاد و
اند کار یکسی از اصحاب تجربتی یعنی پیش وی بیاوردند یعنی آزمایش او کنند دعاجه در بیان کردیان که مراد بیان کلیت را
طائفه علامت اضافت طریق است اشتها آرزو کردن و اینجا یعنی آرزو کردن طعام است هنوز اشتها باقی بود در این
ثواب هم مرتب است چنانچه متصوفه گفته اند هر که اشتهای دو سه لقمه باقی دارد او پیوسته در صوم است یعنی ثواب دوام
صوم در نامه او ثبت کنند کذا فی بعض الشروح **قطعه** سخن آنگه کند حکیم آغاز ۞ یا سر انگشت سوی لقمه دراز ۞ که ز ناگفتنش خلل زاید ۞ یا ز ناخوردنش بجان آید ۞ لاجرم حکمتش بود گفتار ۞ خوردنش تندرستی آرد بار ۞ سر انگشت
دراز کردن مرادف دست دراز کردن که بمعنی عزم برداشتن چیزی بود پس مراد از سر انگشت سوی لقمه دراز کردن
لقمه باشد برای خوردن شین گفتنش راجع بحکیم و شین خوردنش راجع با لقمه پس مصراع اول بیت ثانی بمصراع اول
بیت و ثانی ببیت ثانی مربوط است فاعل بجان آید حکیم است ضمیر شین حکمتش مضاف الیه گفتار راجع بحکیم همچنین شین خوردنش

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم
سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا
بر پا دارد و هر چه برین زیاده کنی تو حامل آنی **بیت** خوردن برای زیستن و ذکر کردن است ۞ تو معتقد که زیستن از بهر
خوردن است ۞ در بیان تحقیق قدر صد درم دانسته سیرت بالکسر طریقه و راه و روش و کتابهای که طریقه انبیا و اولیا و سلاطین
در وی مذکور شده باشد از کتب تاریخ را کتب سیر خوانند اردشیر بابکان نام بهمن چون جدش گشتاسپ او را بهمن اردشیر
بدین نام خواند چه ارد بمعنی خشم و قهر آمده و نام او ملوک سلسانیان که اول اردشیر بابکان خوانند و بابک جد مادری اوراست
بن شاسان که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند و الف و نون برای نسبت است و بعضی گویند میری بود که ساسان را
بشارت با اردشیر داده بنا بر خوابی که ساسان یافته بود در کتب تواریخ به تفصیل مسطور است کذا فی الرشیدی فاعل پرسید
همان اردشیر بابکان است چه مایه ای چه اندازه و چه قدر صد درم بحساب این زمان قریب نیم سیر میشود کذا فی [illegible]
حامل آنی ای بردارنده آن طعامی یعنی زیاده از مقید بر تو گرانی کند و آوازده هر خوردن برای زیستن یعنی خوردن طعام
آن قدر باید که زیست توان بود و قوت باحق حاصل آید **حکایت** دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند سیاحت
همی کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری
به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را در خانه کردند و در بگل بر آوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه اند در بگشادند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده درین عجب ماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب بودی

که بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نداشت بسختی هلاک شد و آنکه خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و سلامت بماند این حکایت در تعریف کم خواری ست سیاحت سیر کردن قضا را ای اتفاقا جاسوس جستجو کننده احوال و متفحص است که معاندان خفیه جاسوسی را بطرف یکدیگر تعین سازند احوال یکی بدیگری سانند پس انهار امردمان شهر جاسوسان گمان بردند و گرفتند و در خانه قید کرده خانه را گل اندود کردند این مردن قوی و زنده ماندن ضعیف عجب ماندند ای تعجب کردند این اشارت بتقصیه مگو هر است بود ای درست بود و ذکر است خلاف از ضعیف قامت ست نوا بمعنی خوراک و روزی بینوا یعنی بیخوراک خویشتن دار بود ای خود را از کثرت طعام نگاه میداشت **قطعه** چو کم خوردن طبیعت شد کسی را * چو سختی پیشش آید سهل گیرد * و گر تن پرورست اندر فراخی * چو تنگی بیند از سختی بمیرد * طبیعت شد ای خوی و عادت سختی ای سختی حبس یا عدم دریافت طعام سهل گیرد ای آسان گیرد آن سختی و صبر بران اندر فراخی طعام استطاعت **حکایت** یکی از حکما پسر را نهی کردی از خوردن بسیار که سیری شخص را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی خود مردم را بکشد نشنیده که گفته اند بسیری مردن به که بگرسنگی زیستن گفت ای پدر اندازه نگهدار قوله تعالی کلوا واشربوا ولاتسرفوا ان الله لایحب المسرفین ایضا در بیان کم خواری که سیری که موجب مرض ست بسیری مردن به که بگرسنگی زیرا که مطعون بگرسنگی نشود و طعنه نزدیک ظریفان بسیار سخت ست چه در زندگی و چه در مردن اندازه نگهدار ای اندازه توسط در میان سیر و گرسنگی که آن صفت محموده است کلوا واشربوا ای یعنی بخورید و بنوشید و اسراف مکنید ای زیاده از حد مکنید زیرا که تحقیق خدای تعالی دوست نمیدارد اسراف کنندگان را **بیت** نه چندان بخور کز دهانت برآید * نه چندان که از ضعف جانت برآید * بیان حد توسط است مابین افراط و تفریط نه چندان که ای نه چندان کم خور که از ضعف جان تو برآید **ق** با آنکه در وجود طعام ست حظ نفس * رنج آورد طعام که بیش از قدر بود * گر گلشکر خوری به تکلف زیان کند * ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود * و بیجا حظ نفس عیش نفس نیز میباشد عیش بفتح بقای حیات بان متوسط ست گلشکر گلقند که او را عربان جلنجبین نیز گویند هاضم طعام ست و هیضه را نافع ست به تکلف ای بعد طعام اشتها نباشد ای بیان نمی مریض سازد و با وجود آنکه هاضم طعام ست و گوار بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنچه دلم چیزی نخواهد **بیت** معده چو پر گشت شکم درد خاست * سود ندارد همه اسباب راست * این حکایت شاهد به تکلف خوردن و رنج آوردن ست که بی اشتها نخورد و آنکه چیزی دلم نخواهد زیرا که رنجور را الطعام اشتها نباشد و وقتی که دلش چیزی از خوردنی خواست او خورد و صحت گشت و رنج یافت بیت مقوله شیخ علیه الرحمة معده بکسر اول و سکون دوم و دال شکم و اشهر است که بمعده است کلا کلاسحابا و متعلق ست و بعضی گفته اند که معده بفتح اول و کسر دوم مهمل ست سود ندارد نافع ای نفع نمی دهد

اندر جمیع اسباب معاش که درست و موافق طبع باشند زیرا که دل وی بدان میل نخواهد کرد پس صحت مریض
ست و آنکه از اسباب معالجات مجبور اداشته اند مناسب بمقام نیست زیرا که واقعه امتلا معده دوای هستند که
بدان رجوع خواهد کرد و مقرر ست که استعمال وی وابعد عارضه درد است کذا فی شرح العربی **حکایت** بقالی را
درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنان با خشونت گفتی اصحاب از تعنت
وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان بود گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان تر است
که بقالی را بدرم باز آمد در بیان قناعت بقال تره فروش و دانه فروش و بیای بقالی برای وحدت گرد آمده بود
واسطه نام شهر خشونت بالفتح سختی و درشتی اصحاب ای صوفیان که بعضا
بیکدیگر بوده اند تعنت باول و ثانی مفتوح و سوم مشدد مضموم خطا و سرزنش کردن و نادرست سخن گفتن کذا فی التاج
و از تحمل چاره نبود زیرا که مالی نداشتند که بوی دادندی و مطالبه او باز داشتندی نفس را وعده دادن بطعام
آسان تر است آه زیرا که در خلاف وعده نفس تشنیعی نیست و در خلاف وعده بقال خواریها ست **ق** ترک احسان
خواجه اولی تر * کاحتمال جفای بوابان * بتمنای گوشت مردن به * که تقاضای زشت قصابان * ترک احسان
اولی تر زیرا که منفعت احسان بچند روز بیاید و تشنیع بوابان آید باین سبب ایجگاه از دل بدر نیاید تمنای گوشت مردن
تمام عمر گوشت نخوردن بهتر ست از تشنیع قصاب تقاضای زشت ای به بدگوئی خواستن قرض **حکایت** جوانمردی را
در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی دریغ ندارد گویند آن بازرگان
به بخل معروف بود انجکایت شاهد ترک منفعت ست از بهر تشنیع تاتار و تتر نام لایتی ست که در دست کفار ست
مسلمانان نواحی او برین جنگ و جهاد او بر ایشان میروند گاهی مسلمانان غالب شوند و گاهی کفار بر مسلمانان غالب
کنند جراحت بالکسر ریش و زخم هولناک ای خوفناک **فرد** گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن
ندیدی در جهان یعنی بیان بخل بازرگانست که بجای نانش آه بدانکه آفتاب هیچ پرده مستور نمیشود ظاهر تر از همه چیز ست
با وجود این ظهور اگر در سفره و بجای نان بودی آنچنان مخفی شدی که هیچکس او را تا قیامت ندیدی جوانمرد گفت
نوشدارو نخواهم منفعت کند یا نکند بلی نخواهمش آن نوشدارو زهر کشنده است نوشدارو شراب گوارنده تریاک اعظم و آب حیات
هر چه از دونان بمنت خواستی * در تن افزودی از جان کاستی * بمنت خواستی ای با منت بر سر نهاده طلب کردی
در تن افزودی بسبب آنچه از جان کاستی بسبب تشنیع خوار و غمگین شدن جان از بار منت حکما گفته اند فی المثل
اگر آب حیات بآبروی فروشند دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت **بیت** اگر حنظل خوری از دست خوش خو

به از تیر تلخی از دست ترش روی * فی المثل مثلاً آبروی ای مقابله آبرو علت امر مذلت بالفتح خوار شدن و خواری
حنظل بالکسر گیاهیست که مانند کدوی خورد در صحرا باشد که هندش اندراین پهل خوانند و قیل کدوی تلخ خوشخوای هر که
دادن منت نخواهد باند و ترش روی آنکه اجبار دادن ضع منت خواهد کرد **حکایت** یکی از علمای خورنده بسیار
داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق او داشت حال خود بگفت روی از توقع او در کشید
و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد اینجا کاری دلیل اثبات این مقوله است که مردن بعلت به از زندگانی
بمذلت بزرگان آید و لتمندان چنانچه طریقه شیخ علیه الرحمه است بلیغ ای بسیار تعرض و در عرض کردن قبیح آمد بسبب
سوال با وجود علم جهت آن **قطعه** زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز * مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی * بحاجتی که
روی تازه روی خندان رو * فرو نبندد کار گشاده پیشانی * انتقال است از احتیاج عالم به نصیحت اهل
حاجت لفظ مرو بیار عزیز مربوط که عیش برو نیز تلخ گردانی زیرا که ملامت یار موثر یار است فرو نبندد آه زیرا که
بسبب تفاول شاد مقصود وی بند نشود آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کردند و بسیاری از ارادت کم
پس از چند روز چون معهود برقرار ندید گفت بئس المطاعم حین الذل تکسبها القدر منتصب و القدر مخصوص
وظیفه او زیاده کرد از نیجا معلوم شود که چیزی پیشتر وظیفه داشت معهود مقرری پیش بئس از افعال ذم المطاعم
حین علی الانظر مضاف ست بسوی ذل تجیء بها الذل بالضم و تشدید لام ضد العز تکسبها بصیغه مخاطب عام
ست و خطاب بعالم ست القدر بکسر قاف ظرفی که در وی طعام پخته کنند یعنی دیگ القدر بفتح القاف یعنی مرتبه
اسم فاعل از انتصاب بمعنی بر پا ساختن مخفوض اسم مفعول بمعنی فرود داشتن ضمیر مصراع ثانی دلیل ست
برای ذم یعنی بد طعامهاست طعامهای که وقت خواری کسب کنی تو آنها را دیگ بر پا شد و قدر و مرتبه پست
کمتر **بیت** نانم افزود و آبرویم کاست * بینوائی به از مذلت خواست * این بیت ترجمه شعر ست خواری
سوال **حکایت** درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفتش فلان نعمتی بیقیاس دارد اگر حاجت تو واقف گردد
همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من وی را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آنکس در آورد
درویش یکی را دید لب فرو هشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطا
او را بلقای او بخشیدم تعلیم است که اگر ضرورت پیش آید احتیاج غالب گردد که حاجت خود بکسی که خوش خلق باشد
ببری نه بسوی ترش روی و بخیل و نا اهل و مثال نا اهل حکایت مخنث است ضرورت حاجت نعمت بیقیاس
دولت و مال بسیار قضای بالفتح و مد بهمزه بغیر همزه حکم کردن و گزاردن واجب تمام کردن توقف استادن

و درنگ کردن هستهای گذاشته فاعل برگشت و سخن بگفت درویش ست عطا دادن بلقای او وای ترش‌روی
او بخشیدم ای ترک کردم **قطعه** مبر حاجت بنزدیک ترش‌روی * که از خوی بدش فرسوده گردی * اگر گویی غم دل با کسی
گوی * که از رویش بنقد آسوده گردی * مبر حاجت آه مضمون حدیث ست که اطلبوا الحوائج عند حسان الوجوه فرسوده ای
کاسته بسبب بدگفتن او در جواب سوال تو بنقد ای فی الفور بمجرد دیدن روی او **حکایت** خشک سالی در اسکندریه
پدید آمد خلق را عنان طاقت از دست رفته و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین به آسمان پیوسته
نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور * که بر فلک نشد از نامرادی افغانش * عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش * اسکندریه نام شهری مشهور درهای آسمان بر زمین بسته ای در باران بر روی
باران و برکت در رزق خلائق با آسمان پیوسته ای از آسمان درگذشته و باجابت نرسیده از وحش و طیر آه بیان
جانور ست و مصراع ثانی صفت جانور ست سیلاب دیده ای گریه شدن بارانش راجع با برست مخنثی دور از دوستان
که سخن در وصف او ترک ادبی ست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از ان درگذشتن که طایفه بر عجز گوینده
حمل کنند برین دو بیت اختصار کردم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری **قطعه** تتری گر کشد
مخنث را * تتری را عوض نباید کشت * چند باشد چو جسر بغدادش * آب در زیر و آدمی بر پشت * مخنثی یای
فارسی برای حقارت دور از دوستان از سبب دناءت او از ان از صفت مخنث که طایفه آن ملت درگذشتن
ست یا برای بسیاری و خرواری فارسی برای عظمت ست یا و مشتی فارسی برای [illegible] تتری ای اهل تتر که کفار
باشند بد و القصاص ای یعنی دناءت مخنث بدین مرتبه رسیده که اگر کافر تاتار او را بکشد کافر را عوض نباید کشت
مقابل بطریق قاعده شریعت چه مخنث مباح الدم نیست که هر که او را بکشد [illegible] باشد بلکه در قصاص مثل
دیگر است چه در کتب فقه تصریح بتفریق مخنث و غیره نکرده اند کذا فی الحاشیه [illegible] آب [illegible]
و بندی بر پشت او در باره [illegible] باشد چنانچه از تمثیل می‌آید چه پل آب از میان بیرون رود و نه از زیر باطن [illegible]
هذا نعمت بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از
جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم
گفتم فاعل داشت مخنثی ست نعمت بیکران مال بسیار گروهی درویشان [illegible] گروهی درویشان که
بجان آمده بودند ای عاجز شده مشاورت ای مصلحت کاری کردن سر باز زدن اعراض کردن و ابا
نخورد شیر نیم خورده سگ * ور بسختی بمیرد اندر غار * تن به بیچارگی و فاقه بنه * دست در پیش مرد سفله مدار * گر فریدون شود

به همت و ملک و ادبی هنر را هیچکس مشمار * پرنیان و نسیج بر نا اهل * لاجورد و طلاست بر دیوار * مقوله اول ست
نخورده پس خورده فاعل بیر و شیر ست تن نهادن صبر کردن بر فاقه تفسیر شکایست پیش سفله یکسر اول زیر خشت
و انچه فرو و کمینه بود و کنایت از بخیل است در کتابهای فقه بعضی کافر نیز آورده اند کذا فی المدار پرنیان فریدون شود
بی هنر ست که در مصراع ثانی مذکور ست با ضمار قبل الذکر گردانیدن در فارسی شائع ست پرنیان بالفتح و یای فارسی
و قیل عربی حریر منقش نسیج بالفتح جامه حریر زربفت لاجورد سنگی معروف که در نقاشی بکار برند طلا زر خالص یعنی حریر
و ابریشم بر شخص نا اهل مثل لاجورد و طلاست که بر دیوار نقش کرده باشند **حکایت** حاتم طائی را گفتند از خود بزرگتر
همت در جهان کسی دیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امیران عرب را بضیافت طلبیده بگوشه صحرا
بحاجتی بیرون رفتم خارکشی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند
بخندید و گفت **بیت** هر که نان از عمل خویش خورد * منت حاتم طائی نبرد * تنبیه است بر آنکه حاجت خود
پیش ترش روی و نا اهل نبردن کار آسان بلکه همت کمال باید که بدان واقعه حاجت قبیح اندک گردد آن واقعه حاجت
خود در همت بزرگتر از حاتم ست چنانچه حکایت خارکش حاتم بفتح تا نام سخی مشهور قربانی کرده بودم ای ذبح کرده بودم
ضیافت مهمان شدن و مهمانی بیرون رفتم لفظ بیرون در کلام شیخ علیه الرحمة مقدم افتاده است و همچنین درین عبارت
که بصلاح ای شیراز بیرون رفت سماط بالکسر جانب و رسته و رخت سفره بیت تعلیقه قول ست هر که نان آه زیرا که محنت عمل
و سختی کسب سهل تر ست از بار منت که در آن عمل شرف ست درین منت عار **قطعه** آرزو خویش ببخشی به زآنکه *
بشکنندت بزر منت پشت * خاک دیوار خویش لیسی به * که ز پالوده کسان انگشت * آرزو خویش ببک اضافت
آرزوی خویش آرزو شکستن دفع احتیاج خود کردن بر عدم رسیدگی آن پالوده طعامی معروف ماخوذ از پالودن پالائیدن
بمعنی جستن و صاف نمودن یعنی اگر خاک دیوار لیسی بهتر از آنکه از پالوده کسان انگشت بلیسی **حکایت** موسی صلوة
الله تعالی و سلامه علیه درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد موسی علیه
السلام دعا کرد خدای تعالی او را دستگاهی بخشید پس از چند روز دیدش گرفتار شده و خلقی انبوه گرد آمده پرسید اینچه حالت
گفتند خمر خورده و عربده کرده کسی را کشته اکنون بقصاص آن گرفته اند لطیفان گفته اند این حکایت جواب دخل مقدر ست
که گوئی چرا تبارک تعالی یکی را محتاج آفریده است و یکی را کامران در جواب فرمودند که اینهمه حکمت الهی ست و
مصلحت بندگان کفاف بالفتح آنقدر قوت که بس باشد یعنی روزگذار دستگاه قدرت فاعل دیدش موسی ع و شین راجع
بدرویش عربده بفتح اول و ثالث شوخی و بدمستی و جنگ و بدخلقی نمودن **قطعه** گربه مسکین اگر پر داشتی *

تخم تو بنشاند از جهان بر داشتی این دو شاخه گاو گر خر داشتی * یعنی اتر خود نکو داشتی * بیت عاجز باشد چو دست قدرت یابد * بر خیزد و دست عاجزان بر تابد * یعنی سر انگشت جز ای مقدم مصراع ثانیست که دست قدرت آنجم بکاف فینه سنت یعنی شخص عاجز شده وقتیکه قدرت یابد بر خیزد و دست عاجزان به پیچد قوله تعالی و لو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض اگر فراخ کردی خدا تعالی روزی را برای بندگان خود هر اینه بغی و طغیانی کردندی در زمین ای فساد کردندی و تجبر نمودندی برای عدم قابلیت وسعت رزق و این آیت کریمه شیخ علیه الرحمة دلیل بر قول خود آورده موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و تجاسر خویش استغفار حکمت جهان آفرین ای حکمت خدا تعالی که در فقر و فاقه بندگان نهاده تجاسر با بر گردلیری کردن * ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر * حتی هلکت فلیت النمل لم تطر * کلمة ما فا اسم واحد بمعنی ای شئ و آن مبتدا است و جمله فعلیه خبر ای ای شئ اخاضک لا اخاضه در آب در آوردن و اینجا مجاز بمعنی ای در آوردن خطر بفتحتین هلاک نزدیک شدن نمل بالفتح مورچه الطیران الطیر و الطیرة پریدن حاصل آنکه چه چیز آورده است ای مغرور در خطر تا آنکه هلاک گشتی پس کاشکی مورچه نپریدی که بسبب پریدن خود ضایع و هلاک شود و در بعضی نسخ او قعت نفسک فی الخطر واقع است یعنی انداخته تو ذات خود را ای مغرور دنیا و مال در کار خطر که موجب بلا و خرابیست ق سفله چو جاه آمد و سیم و زرش * سیلی خواهد بضرورت سرش * آن نشنیدی که فلاطون چه گفت * مور همان به که نباشد پرش * سیلی با لکیف دست یا انگشتان که بر روی یا پس گردن زنند فلاطون حکیم الهی ست و معنی او در لغت عظیم و واسع و نام استاد ارسطو و پدر او در شمار حکمای یونان بوده و او تلمیذ سقراط حکیم بود و استاد و وی و وقتی ذاتی جلوس او در صحاری و صحبت را خوش کردی و اکثر بموضع او بکار او دلیل گرفته و اطراف انفعالی او در صحاری دیواری و میل رفتی و او را مواعظ و نصایح کلام بسیارست از کلام اوست که این قسم مصائب فوت وقتست بدون فائده کذا فی بحر الجواهر مدیر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست بیت آنکس که توانگرت نمیگرداند * او مصلحت تو از تو به میداند * ایراد این نکته برای عدم قابلیت بعضی مردم مر توانگریست و مصلحت او و حکمت الهی در نیست و الانجاب اقدس او جل شانه کمی و بخلی نیست عسل انگبین تا منضج گرم و خشک و مضر محرور بین و سریع الاستحاله بصفرا و مفسد و مصدع دماغ حار و مصلحش سرکه و کشنیز خشک و میوه های ترش حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معین چیزی با من نمانده و دل بر هلاک نهادم ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست باز آن تلخی و ناامیدی معلوم شد که مروارید است این حکایت در بیان آنست که بیش طلبی و عدم قناعت

بسبب سختی ندیده است اگر سختی بیند البته باندک قناعت نماید چنانچه اعرابی به پندار گندم بر یافت خوشوقت گردید همچنین حکایات دیگر امثال این مدعاست حلقه بالفتح دائره مردم زاد معین طعام و توشه مقرری که بجو دد اشتم **بیت**

در بیابان خشک و ریگ روان * تشنه را در دهان چه دُر چه صدف * مرد بی توشه کوفتاد از پای * بر کمر بند او چه زر چه خزف *
بیابان خشک بیابان بی آب ریگ روان ریگیست جانب شمال که چون روان در ان ریگ سکونت هیچ جانور نیست
آن ریگ تمام نقره خام هست و هر چشمه که زو برمی آید آب آن همچون آیینه ظاهر میشود و هر که آن آب خورد در حال بمیرد و نیز
در کابل جائیست که خواجه ریگ روان گویند کذا فی الملا آخر آدم سیرابی تشنه دُر و صدف برابرست کوفتاد در اصل افتاده
است عدم قوت مرد و او خبر افتاده است ضمیر خبر چنانچه بعضی شارحین گمان برده اند چه زر چه خزف آدر عدم سیری مردی تو
برابرند خزف بفتحتین و بزای معجمه سفال **حکایت** یکی از عرب بیابان از غایت تشنگی میگفت یا لیت قبل منیتی یوماً افوز
بمنیتی بحر تلاطم رکبتی و اظل املا قربتی منیت بفتح میم و کسر نون و تشدید یا مرکب منیه بضم میم و سکون نون و فتح یا آرزو و افوز
فیروز گردانیدن تلاطم با هم کر طپانچه زدن و بر یکدیگر زدن موجهای دریا رکبه بالضم زانو قربه بالکسر مشک یعنی ای کاشکی
پیش از مرگ خود در روزی برسم مراد خویش یعنی دریای را که طپانچه زند زانو مرا باشم که پر کنم خود را پس قناعت کردن این
عربی بیرون قربه بعد از سختی دیدن تشنگی است و اگر نه مشک بگذر زند و هرگز از آب سیر نشوند همچنین در شاعر لسبط مسافر
راه گم کرده بود و قوت و توشه با خرآمده درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و راه بجائی نبرد و بسختی هلاک شد طایفه
بر سر او رسیدند درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته که هم زر جعفری دارد * مرد بی توشه بر نگیرد گام * در بیابان
فقیر سوخته را * شلغم پخته به که نقره خام * همچنین این مثل عرب تشنه قاع زمین هموار بسیط فراخ قوت بشدید واو بمعنی طاقت
و قوت بسکون و او بمعنی خوراک است یعنی هلاک شد ای بگرسنگی مرد زر جعفری زر خالص که منسوب بنام جعفر صادق رضی الله
عنه که او را علم کیمیا بود دست عمل آورده و این بیت از وی منقول است خذ الغزا لی والطلق وشیا یشبه البرق اذا احسنته سحقا
ملکت الغرب والشرق و ما حاصل اینکه مرد که در مصراع ثانی است بی توشه ای بی خوراک گام بکاف فارسی قدم ای در سفر بی
خوراک یک قدم هم بر نمیدارد و فقیر سوخته ای محتاج سوخته گرسنگی پس قناعت ای مسافر بشلغم بعد از دیدن گرسنگی
است **حکایت** درویشی گفت هرگز از جور زمانه ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم
برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت خدای
بجا آوردم و بر بی کفشی صبر کردم از جور زمانه ننالیده بودم الخ ای هرگز از مصیبت زمانه بر من رسیده که نالان
و غمگین شده باشم استطاعت پای پوشی ای قدرت خریدن نعلین نداشتم بجامع کوفه ای مسجد جامع

و کوفته و دلتنگ حال از فاعل درآمدم و بر بی کفشی صبر کردم ای بر عدم کفش صبر کردم و شکر کردم که پایم سلامت ست
اگرچه کفش نیست پس قناعت این درویش بر بی کفشی بعد از معاینه بی پا نیست ق مرغ بریان بچشم مردم سیر * کمتر
از برگ تره بر خوان ست * زیرا که مصیبت و سختی گرسنگی ندیده * وان که را دستگاه و قدرت نیست * شلغم پخته مرغ
بریانست * زیرا که وی سختی گرسنگی دیده **حکایت** یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از
عمارت دور افتاده بود شب درامد خانهٔ دهقانی یافتند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا
گفت که لایق قدر پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا بردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد ماحضری
ترتیب کرده پیش ملک آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر سلطان بلند [illegible] قدر زائل نشدی ولیکن نخواستند
که قدر دهقانی بلند شود ملک را سخن گفتن مطبوع آمد شبانگاه بمنزل وی نقل کرد بامدادان خلعت و نعمتش فرمود شنیدم
که قدمی چند در رکاب ملک میرفت و میگفت رکیک سست و ضعیف آنکه بر اهل خانه دغدغه ندارد هم اینجا آمده شکارگاه
ماحضر آنچیزیکه حاضر باشد چنانچه گویند اذا قدم الضعیف قدم الیه ماحضر ای چون مهمان برسد بخش پیش او آنچه حاضر
باشد چنانکه گفته اند در خانه هرچه باشد مهمان هرکه باشد پس معنی ماحضر آنچه حاضر باشد و در عرف تمام طعامیکه حاضر
باشد و لهذا یای تنکیری در آخر در آرند ترتیب مرتبه مراد آوردن از پس یکدیگر یا ال گرفتن یای سلطانی فارسی برای عظمت
بدین قدر آنکه بغیر و آمدن بخانه دهقان کیکاست دور افتادن از عمارتست بعید از [illegible] ق ز قدر و شوکت
سلطان نگشت چیزی کم * ز التفات بمهمانسرای دهقانی * کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید * که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی
مقوله قول ست قدر بالفتح مقدار و مرتبه شوکت عظمت مرتبه قوت و استعاره یعنی بزرگی پس اگر قدر بمعنی مقدار مقصود باشد
باضافت باید خواند چنانچه در اکثر نسخه هست اگر بمعنی مرتبه باشد بعطف باید خواند یاء دهقانی فارسی برای حقارتست و یای
سلطانی فارسی برای عظمت کلاه گوشه بآفتاب رسیدن کنایت از عالیقدر شدن سایه بر سر افگندن التفات و توجه نمودن
حکایت گدائی سؤال را حکایت کنند که نعمتی فراوان اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش مینماید که مال بسیار داری ما را
مهمی هست اگر ببرخی از ان دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته اید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار
پادشاه نباشد دست همت بمال چون من گدائی الوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر
میدهم الخبیثات للخبیثین این حکایت شاهد است که خواهنده پیش طلب حریص هیچگاه سیر نشود و هرگز از پیش طلبی بسر
نکند چنانچه گدا اسوال و بار بار کاسوال صیغه مبالغه است یعنی سخت سوال کننده و در بعضی نسخه گدای هول واقع شده یعنی مخوف
و هو الفقیر الذی یخاف من کل احد و یستعید بالله من ان تصیبنا مثل هذا الفقر الشدید کذا فی الحاشیة و در شرح [illegible] هولناک آید و [illegible] سائل

عدو الذی یخاف الناس ان یضیره باشد او ان ای مال بسیار مهم امر عظیم رنجی ای بعضی دستگیری کنی ای
بدهی ارتفاع ای حاصل املاک وفا کرده شود ای داده شود دست تهی آه چه سوال کردن مرکسی را
که قادر بر کسب باشد حرام ست فراهم آورده ام الخبیثات للخبیثین یعنی زنان پلید برای مردان پلید ست مع انجا
مطلق مراد ست یعنی چیزهای خبیث برای کسان خبیث ست قالوا العجین کلس لیس بطاهر قلنا نسده بشقوق السرجین
عجین فعیل بمعنی مفعول یعنی خمیر کلس مطهره شراب حیاهم باشد شراب و ظاهر ست که خمیر آرد که با شراب یا در پیاله شراب
کنند نجس خواهد شد و در بعضی نسخه بجای کاس کلس بکسر اول اسم جنس اجسام سوخته که بحد سفیدی رسد و اجزای
او بسبب احتراق از هم بریزد مثل آهک و پوست تخم مرغ و صدف و امثال آن و تمثیل کلس بخمیر آرد ظاهر ست
و برین تقدیر طاهر بمعنی حلال خواهد شد نسده صیغه متکلم مع الغیر از سد یسد بفتح سین و تشدید دال درست کردن
شقوق جمع شق بالفتح و تشدید کاف بمعنی شگاف سرجین بتقدیم الراء المهملة علی المعجمة وزن المذهب سرگین گاو
حاصل آنکه گویند آرد خمیر کرده با شراب یا در پیاله شراب نیست پاک در جواب گویم که درست کنیم بوی زحمت های
پائخانه یعنی پلید را بجای پلید صرف میکنیم بیت گر آب چاه نصرانی نه پاک ست * جهود مرده میشوئیم چه باک ست
تمثیل دیگر بر دادن مال گدای بکافر چاه آب نصرانی نه پاک ست برای عدم احتراز نجاست از روی موافق
مذاهب و دین حنیف شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک فرمود
تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ از وی مخلص کردند سر از فرمان باز زدن بیفرمانی کردن و حجت آوردن ای دلیل
آوردن بر نگرفتن مال گدا مضمون خطاب ای مقصود حکم پادشاه که اندازه مال باشد مخلص کردند و خلاص کرده شد یعنی
بقهر و غلبه مال مقدار از وی گرفتند قطعه بلطافت چو بر نیاید کار * سر به بیحرمتی کشد ناچار * هر که بر خویشتن نبخشاید *
گر نبخشد کسی بر او شاید * بیان بر واقعه مذکوره بیحرمتی بمعنی بی قدری و خواری هر که بر خویشتن ای بلطف و نرمی کار نکند
گر نبخشد الخ ای شاید که کار فرما بزجر و توبیخ از و کار کناند حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت
و چهل بنده خدمتگار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارامید از سخنان پریشان گفتن که فلان انبارم
بترکستانست و فلان بهندوستان و این قباله فلان زمین ست و فلان کس را فلان ضمین ست گاه گفتی خاطر
اسکندریه دارم که هوا خوش ست باز گفتی دریای مغرب مشوش ست سعدیا سفری دیگر در پیش ست
اگر آن کرده شود بقیه عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت گزینم این حکایت هم در بیان عدم سیری حریص ست
صد و پنجاه شتر بار ای شتر بار زیر بار سوداگری میکشند کیش بالکسر دریای فارسی شهریست در جزیره دریاے

بالای کوه فلان بالضم کنایت از آدمی واگر فلان بالف ولام بیارند کنایت از بهائم وگاهی یلی را فل گویند و
را فلال وجمع را فلون وفارسیان در همه جا بغیر الف ولام وفتح گویند قباله بالفتح خط وام وجز آن ضمین ای
کفیل بالمال او ضمان الدرک خاطر امریکه در دل خطور کند ودر عرف اورا خطره گویند واستعمال خاطر بر دل چنانچه
مشهور است از قبیل ذکر حال واراده محل ست ضمیر نیز در اصل چیزیکه در دل مضمر باشد ودر عرف دل که محل اوست اسکندریه
نام شهریست مشهور مشوش اسم فاعل از تشویش بمعنی پریشان کردن گفتم آن کدام ست گفت گوگرد پارسی
بچین خواهم برد که شنیده ام قیمتی عظیم دارد واز انجا که کاسه چینی بروم آورد ودیبای رومی بهند وفولاد
هندی بحلب وآبگینه حلبی بیمن وبرد یمانی بپارس وازان پس ترک تجارت کنم وبدکانی بنشینم چندان ازین
مالیخولیا فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگو از انچه دیدی یا شنیدی گفتم ق آن
شنیدستم که در صحرای غور * بار سالاری بیفتاد از ستور * گفت چشم تنگ دنیادار را * یا قناعت پر کند یا خاک گور
گوگرد فارسی ای منسوب بسوی فارس چه گوگرد دران زمین پیدا شود برد یمانی بالضم نوعی ست از جامه که در یمن
بافند مالیخولیا با واو فارسی خلل دماغ وسودای خام بیش طاقت گفتنش نماند ای بیش وزیاده ازین طاقت
گفتنش نماند غور بالضم نام شهری وولایتی بار ای تن سالار تاجر وقافله سالار ودر شرح عربی بمعنی بار فارسی
بار سالار آورده حاصل آنکه تاجری که از ستور افتاد وچون از افتادن شکست در بدن پدید آمد دلتنگ شده گفت
چشم تنگ آه ستور بفتحتین ست چارپایه یکسر نیز آمده چشم تنگ آه طرفه نهیست که چشم دنیادار با وجود آنکه نمیگردد فراخ
است وجهت آنکه نظر بمتاع دنیا دوخته ودر باب اسباب واقع شده است قل متاع الدنیا قلیل بغایت تنگ
ست وجهت آنکه نظر بمتاع دنیا دوخته که عالم وسیع عقبی را نمیتواند دید پس اهل دنیا با وجود فراخ چشمی تنگ چشم
اند کذا فی الحاشیه یا قناعت پر کند الخ تعریض ست برای بازرگان که تو چون ام چندان مال جمع کنی چشم تنگ
ترا آن مال پر نکند بلکه قناعت پر کند یا خاک گور حکایت مالداری را شنیدم که به بخل چنان معروف بود که
حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته وخست نفس جبلی در نهادش متمکن تا بجان نانی از دست ندادی
گربه ابو هریره را بلقمه ننواختی وسگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کسی در گشاده ندیدی
وسفره او را سر گشاده فرد درویش بجز بوی طعامش نشنیدی * مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی * اینکایت
هم شاهد هم سیری حریف ست جبلی صفت خبث نفس ست بجانی ای بمقابله جان در گشاده ندیدی
زیراکه دوستی با خویش اندر آید وچیزی دادنی شود وسفره او را سر گشاده ای گسترده تا بکس صلاح دادنی شود

قصہ ثمین گران قیمت قصب بفتحتین جامہ نازک از کتان کہ بر سر بندند معلم بالضم جامہ علم دار حیوان لا یعلم ای

جانور بیعقل قد نشابہ بالوری حماعجلا جسداً لہ خوار بآدمی نتوان گفت مانند این حیوان بجز دراعہ دستار و نقش و نیز

نگر تو در ہمہ اسباب ملک ہستی او ۔ کہ ہیچ چیز نبینی حلال جز خونش ۔ در بنی آدم حماع عجل بالکسر گوسالہ خوار بجای

معجمہ مضمومہ و رای مہملہ بانگ گوسالہ و بمعنی آواز استاد ی گفتہ **ابیات** این قاضی با بزرگوارے

عجمی ست ۔ در صورت آدمی حمار عجمی ست ۔ بر مرکب جہل شہسوار عجمی ست ۔ عجلا جسداً لہ خوار عجمی ست ۔ عجلاً

منسوبست بتقدیر اعنی چنانچہ منصوب علی المدح می باشد منصوب علی الذم نیز میباشند و جسداً بدل ست از عجل

و این در معنی تشبیہ دیگر ست ہم حمار توان گفت و ہم گوسالہ یعنی بدیہ کہ مشاہدہ مردم شدہ ست خری توان گفت

کہ گوسالہ است کہ سوای بانگ نا شخص چیزی نمیداند کذا فی الحاشیہ و ابیات فارسی ترجمہ شعر است و در الفاظ

مصراع اول تقدیم و تاخیر است امی نتوان گفت کہ این حیوان بآدمی ماند بجز دراعہ آہ بالضم مع التشدید فوطہ

کہ بر دوش اندازند لیکن در بیت برای وزن بتخفیف باید خواند نقش بیرون ای صورت بظاہری کہ بشکل

آدمی ملک ہستی ای وجود و لباس حلال جز خونش حل بودن برای جہل آواز معرفت باز راہان کہ مقدار حال

اوست زیرا کہ بسبب اباحت خون حیوان جہل آواز معارف یا از ایمانست چنانکہ در کتب فقہ و معارف مذکور ست

و پیداست کہ خون خوردن ای بکشتن عجل حلال است و این را در شعر مجل ثابت کردہ است بزرگان گفتہ اند

یکساخصلت زیبا بہ از ہزار دیباق شریف گر متضعف شود خیال مبند ۔ کہ پایگاہ بلندش ضعیف خواہد بود ۔

ور آستانہ سیمین بمیخ زر بندد ۔ گمان مبر کہ یہودی شریف خواہد شد ۔ شریف بزرگ در حسب و نسب متضعف

بکسر عین من الضعف بالفتح و الضم ضد القوت کذا فی مختار الصحاح و شرح العربی پایگاہ درجہ کہ عبارت از

شرافت حسبی و نسبی ست آستانہ بہمزہ و سین موقوف پیش درکہ بتازیش شدہ خوانند فاعل بر بندد یہودی

حکایت دزدے گدائے را گفت شرم نداری کہ برائے جوی سیم دست پیش ہر لئیم دراز

میکنی گفت **بیت** دست دراز پے یک حبہ سیم ۔ بہ کہ ببرند بدانگے و نیم ۔ باز آمد بفضیلت

و قناعت کہ قناعت موجب سلامت است از ہر آفت چنانچہ قناعت بجوی سیم گدائی باعث سلامت

قطع یدست و در ترک قناعت آفات ست چنانچہ دست زن قناعت کرد و بور و چندین حوادث نگشت لئیم بالفتح بخیل

ناکس و شد کریم حبہ بالفتح و التشدید دانہ گیاہ نیزہ دانگ فارسی و الف زدہ انگ در بحر العلوم سدس دینار یا درم است

پس اگر دو نیم نام را دو از روانگی سدس بینار بود و انصاب سرقہ شود یعنی بر آنکہ دست را دو نیم کنند یا بدانگی و نیم دست را می برند

واگر مراد از دانگی سدس درم بود از روی سیاست باشد که مزد دزدی دانگی و نیم قطع کردن جائز نباشد زیرا در شرع نصاب دزدی وی هر دو درم ست نه دانگی کذا فی الشرح المختصر و در بعضی نسخ بدانگی نیم واقع شده ای بنیم دانگی یکدانگ و این نیز برای سیاست خواهد بود **حکایت** مشتزنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده و حلقی فراخ از دست تنگ و بجان آمده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند **بیت** فضل و هنر ضائع ست تا ننمایند* عود بر آتش نهند و مشک بسایند مشتزن آنکه خاو می کند و بمعنی پهلوان هر مخالف ای زمانه که مخالف مراد باشد و مساعد بمال نکند فراخ آبسیار از دست تنگ و بجان از جهت امداد از سبب مدد معاش که هیچگاه از پس مردم بهرنفت همواره تقاضا کند نان و جامه میکرد اجازت بالکسر اذن رواداشتن و فروگذاشتن و فرصت دادن عزم با آهنگ ثبات کار فضل فضیلت علم هنر صنعت و حرفت ضائع ست ای فائده با اهل فضل و هنر رسید که بزرگی اهل فضل و هنر با ظهار فضل ست و هنر عود بالضم چوب خوشبو که بهندش اگر گویند و چون بر آتش نهند خوشبو شود و مشک تا نسایند بر کنند تا نی بر آید محال است که هنرمند بمیرد بیهنر عزت یابد محال از سر بدر کن پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن ست چاره کم جوشیدن ست **بیت** کس نتواند گرفت دامن دولت بزور* کوشش بیفائده است وسمه بر ابروی کور* اگر بهر موییت دو صد هنر باشد* هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد* محال بالضم نابودن پای قناعت قناعت و دامن سلامت سلامت پای قناعت الخ ای در حال سلامت و عافیت قانع میباش زیرا که خردمندان گفته اند الخ یا در دامن کشیدن ترک آمد و رفت کردن کم جوشیدن ای قناعت کردن کوشش بیفائده است الخ تمثیل مصرع اول ست وسمه برگ نیل که بدان موی ابرو رنگ کنند و همان اصح ست بهر سر موییت ای مقابله هر موی **بیت** چه کند زور مند واژون بخت* بازوی بخت به که بازوی سخت* واژون بخت با بخت بد خود رگشته شده و بازگونه نیز گویند بخت بخای منقوطه بمعنی طالع چنانچه بد اختر را بدبخت گفته اند در تاج ست که این لفظ عجمی ست و قیل بخت عبارت از تقدیر الهی ست که در نهاد بنده نهفته است بازوی بخت قوتی دارد که بی بازوی سخت کار انجام پذیرد گفت ای پدر فوائد سفر بدین منط بسیار ست نزهت خاطر و جذب فوائد و دیدن عجایب شنیدن غرایب تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانچه سالکان طریقت گفته اند **قطعه** تا بدکان خانه در گروی* هرگز ای خام آدمی نشوی* برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن روز کز جهان بروی* نزهت بالضم پاکیزگی و تازگی و خوشی یعنی رفع ملال جذب فوائد

ای حصول فوائدهای دینی و دنیاوی عجایب ای اشیای عجیبه غرایب اقوال غریبه تفرج بوزن تفعل از رسیده شدن و غم و اندوه بردن و کشادگی بلدان بالضم جمع بلد بمعنی شهر مجاورت بالضم و جیم همسایگی و هم صحبتی دیجای مهمله هم سخنی خلان بالضم مع التشدید جمع خلیل از خلت بالضم دوستی و دوست تحصیل حاصل کردن مزید مال و زیادتی مال و کسب تجربه آزمودن و آزمایش مکتسب بالفتح مصدر میمی بمعنی کسب و در یک نسخه کسب هم دیده شده روزگاران جمع روزگار با کاف عربی عهده و زمانه سالکان طریقت ای سیر کنندگان و روندگان طریق زمین دکان بالضم و التشدید کاف دکانی که بر وی نشینند نزد فارسیان و دکان بواو دست ای تا در دکان خانه بند هستی و برای سفر بیرون نهی آدمی نشوی ای تجربه کار نشوی که جهان بر دست از جهان سفر کنی دیر بپیری گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بسیار است لیکن مسلم پنج طائفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان چالاک و کنیزان دلاویز و شاگردان چابک دارد و هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع

ق منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست * هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت * وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس * در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت * مسلم پنج طائفه است اما نه بالکلیه بلکه بعضی فوائد بازرگان است جمعی بعالم دیدگران کنیزان جمع کنیز بمعنی پرستاران شاگردان بادگان متمتع نفع گیرنده غریب بیگانه ساز و ... در لفظ زاد و بوم ... غلط است بلکه ترکیب زاد و بوم از عالم ... خداوند محصول بر قلب است یعنی بوم زاد ... کذا فی الحاشیه ناشناخت بیگانه دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند ق وجود مردم دانا مثال زر طلاست * بهر کجا رود قدر و قیمتش دانند * بزرگ زاده نادان بشهروا ماند * که در دیار غریبش بهیچ نستانند * دوم طائفه عالمی بکسر اللام منطق بفتح اول و کسر سوم مصدر میمی است سخن گفتن فصاحت بالفتح تیزی زبان و سخن پاک روان بلاغت بالفتح رسیدن بمعنی سخن گفتن بکمال اقدام بالکسر پیش آمدن اکرام بالکسر کرم کردن و بزرگ داشتن فاعل نمایند و کنند مردم طلا بالکسر زر خالص زر طلا از خالص که در وی ناسرگی نجند شهروا ایجا کالنخ همدران شهر رود بجای دیگر رد کنند و این بالشیر زر است غالباً مختص شهر وان است چنانچه اگر در آن زبان مثال این جاریست بزرگ زاده نادان بشهروا ماند الخ کذا فی المدار و در حاشیه آورده که شهروا قسم زر است که بادشاهی بود که بعلت ناسرگی در غیر شهرش نفاذ نداشت و بعضی گفته اند شهروا بفتحتین رای نوشته حاکم را گویند که در همان محال حکومت نافذ باشد یعنی بزرگ زاده بعلم مثل شهروا است که در همان شهرش شناسند ... دیگر کس ... یا غریب شهر بیگانه که غیر وطن بوده باشد سوم خوبرویی که درون صاحبدلان

بمخالطت او میل کردند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای
بسته صحبت او را غنیمت دانند و خدمتش منت دارند سوم طائفه سوم خوبروی یعنی خوبروی که حسن پاک سیرت جمال
نیک سیرت دارد چرا زیرا که صاحبدلان گریزند و هرگز بوی اختلاط نکنند مخالطت بالضم با یکدیگر آمیزش کردن یعنی
جمال آن نزد بزرگان و صاحبدلان مقبول است اگرچه اندک باشد و مال هر دو بهتر قدر که باشد دلهای خسته ای
و لهای شکسته و کلید درهای بسته آسان کارها منت دارند ای خوبرو منت دارند ق شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند
ور برانندش بقهر پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش گفت خاموش
هر آنکس که جمالی دارد هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش شاهد خوبصورت بیت معنی هر که حسن
هر آنست که صفت مردم مطابق صفات حق اوست چون یکی از صفات او محبت اظهار جمیل پیدا آید یا نیز
کان الله جمیل یحب الجمال بیت خلق را چه در تنها خود کرد حق وصف ما از وصف او گیرد سبق بلکه اقتضی بعض الشروح
مصاحف جمع مصحف و آن صحیفه های جمع کرده شده که مراد از کتاب الهی است که در مصحف سوره جمع کرده شده از قدر
تو می بینم بیش یعنی منزلت و مرتبه که پر طاوس را از نهادن در مصاحف حاصل شده و زیاده از آنست که قدر و اندازه
تو پس الاو دارد و در وی زینت است پیش داشتن منع کردن کذا فی الرشیدی ق چون در پسر موافقت و دلبری بود اندیشه
نیست گر پدر از وی بری بود او گوهر است گو صدفش در جهان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود موافقت بر وزن
مفاعله ضد مخالفت دلبری دل بردن اندیشه اندیشیدن اندیشه تفرقه و پریشانی آن پسر نیست صدف صدف ای پدرش و میان آن گوهر
و مشتری چنانچه پیدا است و دلال در یتیم مروارید بزرگ بی بها و بی نظیر مشتری خریدار چهارم خوش آواز که بحنجره داودی آب از جریان
و مرغ از طیران باز دارد و بوسیلت این فضیلت دل مشتاق صید کنند و ارباب معنی بمنادمت و رغبت نمایند و انواع خدمت
کنند چهارم حنجره بالفتح نامی گلو حنجور بالضم مثلثه داودی منسوب بداود علیه السلام چه داود هفتاد آهنگ میخواندی چنانکه
جنازه چون از مجلس او برداشتندی بدانکه بزرگان گفته اند که معجزه هر پیغمبری زمانی مطابق عمل که مردم در آن زمان در آن بودی
چون در زمان موسی علیه السلام علم سحر شهرت داشت معجزه او از جنس سحر مقرر شد که آن ارسال ثعبان و بید بیضا بود چون در
زمان داود علیه السلام علم موسیقی شهرت داشت معجزه او از جنس موسیقی قرار گرفت که در هنگام خواندن زبور از غایت حسن آن وحوش
و طیور گرد می آمدند و بعضی را نها جان میدادند چون در زمان عیسی علیه السلام علم طب شهرت داشت معجزه او
مقرر شد که احیاء موتی و ابراء اکمه و ابرص بود و چون در زمان محمد علیه السلام فصاحت و بلاغت شهرت داشت معجزه آنحضرت
از جنس بلاغت و فصاحت قرآن است [illegible] ابن [illegible] آن [illegible] مناسبت

بالضم ندیمی کردن کسی را و همصحبتی با کسی نمودن **شعر** سمعی الی حسن الاغانی من الذی حسن المبانی **ق**
چه خوش باشد آواز نرم حزین بگوش حریفان مست صبوح به از روی زیباست آواز خوش که آن حظ نفس
ست این قوت روح سمع بالفتح گوش حسن بالضم حا و سکون سین مصدر ست بمعنی خوبی اغانی جمع اغنیه و
اغنیا جمع غنا بمعنی سرود سمع مبتدای مرفوع المحل الی حسن الاغانی خبر ازمن استفهامیه مبتدا مرفوع المحل از انام اشارت
خبر الذی حسن المبانی صفت او الذی مرکب از لام جار و ذی که بمعنی صاحب ست و جار مجرور متعلق بلفظ طالب
محذوفست مبانی جمع مبنی بمعنی محل بنای مواضع حسن که چشم و ابرو و رخساره و لب و دهان ست یعنی گوش من
سوی خوبی نغمهای سرود ست کیست آنکه طالب برای صاحب حسن یعنی رخ و غیره بود یعنی توجه من همه جانب شنیدن
سرود های خوش ست نه آنکه توجه دیدن خوبی محبوبانست آن دیگرست در طریق من نیست و خارج از آئین من ست
و در بعضی نسخها شرح من تی الذی آه اسم اشاره بموصوله آورده یعنی گوش من بجانب خوبی نغمه است کیست آنکس
که حسن مبانیست یعنی آنکه تناسب اعضا دارد و قبیح الوجه دارد یعنی آنکه خوش آواز دارد چیزی نیست پس لفظ حسن
در مصراع اول بضم حا و سکون سین مصدرست بمعنی خوبی و در مصراع ثانی بفتحتین صفت مشبه ست بمعنی خوب نیک و
مصدر جمله محذوفست ای هو حسن المبانی مبانی جمع مبنی مراد اعضا و جوارح ست کذا فی المختصر و در بعضی نسخه مثانی
بتا مثلثه آورده و مثانی نام تاریست که دو تار دارد و مثالث آنکه سه تار دارد اما این نسخه آنگاه درست
شود که سرود را ساز کرده آید و آن بعیدست قطعه ترجمه و تفسیر شعر ست حزین رد ناک صبوح بفتح اول شرابی که
وقت صبح نوشند و اینجا عبارت از شوق الهی و اشتیاق بی نهایی ست که اکثر سحر گاه بجوش آید آن حظ نفس
ست مر اهل النفس را و اهل الله را سبب قوت روح ست مر اهل الله را زیرا که نظر از دیدن روی زیبا هیجان شهوت
نفسانی باشد و از شنیدن سماع روی اهل الله بسوی خدا بینه از نماید و لهذا گر اید نجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو
کفافی حاصل کند تا آبروی خویش از بهر نان ریخته نشود که بزرگان گفته اند **قطعه** گر بغریبی رود از شهر خویش
سختی و محنت نبرد پاره دوز ور بخرابی ارود از مملکت گرسنه خسپد ملک نیمروز چنین صفتها که بیان کردم
ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین بی بهره است بخیال باطل در جهان
برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود **ق** هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام نجم ای طائفه نجم کمینه پیشه ور سه
تخفیف کمینه در اینست که بهر جا که رود شود همه مکان بکار آید خلاف اعلی پیشه ور که بغیر

منزل بلند و مرتبهٔ ارجمند بکار نیاید چنانچه خوشنویس که بجز شهزادگان و خواجه زادگان پیش نرود و کفاف نباشد چیزی
که بدان منع تفسیر از هلاک توانگر و غریبی مسافری و جلاوطنی فاعل رود بر دو پاره دوز است پاره دوز بپای فارسی
پارهای چرم بر خیمه دوزد تا بسیار از دران اندا خته استاده کنند و آنکه پاره پاره یکدیگر دوزد خرقه مهیا کند چنانچه درویشان
پوشند خراب بالفتح ویران شدن و ویران و بسیار است کذا فی فرهنگ مثنوی پس خرابی بیاء مصدری بسبب تشبیه معنی
مشبه و معنی ویرانی بخرابی از مملکت افتادن مسافر و جلاوطن شدن بعد از ویرانی ملک فاعل افتد و خسپید نیمروز
ست نیمروز بالکسر و میم موقوف و واو فارسی نام شهری که در ولایت سیستانست که سلیمان علیه السلام او را نیمروز
بنا نهاده بود و نام نوای از گنجی گرسنه خسپید الخ یعنی اگر پادشاه ولایت نیمروز بعد از خرابی آن ولایت از مملکت برافتد
مسافر شود و سختی و محنت بیند از جهت عدم هنر یا بسبب اعلی هنروری جز پادشاهان بکار نیاید چنانچه هنر جهانگیری
و قلعه کشائی و غیره از لوازم پادشاهی داعیه باعث و خواهند و طیب عیش ای خوشی گزاردن از ین جمله اشارت
بقصهای مذکوره است خیال باطل ای دریافت مال بی سبب در جهان برود ای مسافرت پیش گیرد و سیر جهان
کند و دیگر ای بار شین کشش مضاف الیه نام و نشان ست ای از اهل وطن نام و نشان نشنود ای همدران سختی
بمیرد و باز بوطن نیاید بغیر مصلحتش صله بهر است و غیر مصلحت یعنی غیر بهبود ای زمانه او را الخ ای راه نماید کبوتر الخ تمثیل
بیت اول ست قضا ای حکم خدا تعالی و اراده حق جل شانه پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که
گفته اند رزق اگر چه مقسوم ست باسباب حصول آن تعلق شرط ست و بلا اگر چه مقدر ست از ابواب دخول
آن احتراز واجب ق رزق هر چند بیگمان برسد * شرط عقل ست جستن از درها * ور چه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها * درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست که سفر
کنم کزین بیش طاقت بینوائی ندارم ق چون مرد بر افتاد از جای و مقام خویش * دیگر چه غم خورد همه آفاق جای
اوست * او را مقام منزل ما را چه جا جنت * هر جا که میرود همه ملک خدای اوست * مقسوم قسمت کرده شده
چنانچه اراده ازلی و مشیت لم یزلی بآن تعلق گرفته و بمطابق آن باهل رزق بحسب از منه ایکنه میرسد باسباب تعلق
تعلق اسبابی صنائع و حرفت بر وزن تفعل جنگ در زدن بوتیقه در آویختن شرطهای شرط دریافت رزق زیرا که
قسمت گاهی بمباشرت اسباب است مقدار اندازه کرده شده آن اول راجع برزق و ثانی ببلا احتراز بالکسر
و بریدن خویشتن را نگهداشتن گر چند معنی اگر چه آمده است بیگمان برسد ای برسد ای بسبب تقدیری که
در اصل با ایصال ازل و مقدر شده بر رزق میرسد اجل بفتحتین مدت که برای چیزی معین ست و نهایت حیات

نیز آمده است و نزد بعضی نهایت زبان عمر اژدها در یا هر دو لفظ بازای فارسی مار و بزرگ که عرب آن را ثعبان
خوانند صورت هیئت و شکل و صفت دمان بالفتح تند و سخت حمله دست ژیان بکسر زای فارسی تند و خشم آلوده
بینوائی بالکسر و با و او درویشی و فقیری و درماندگی و عاجزی چه غم خورده ای غم وصول جای و طعام که سپری سد باز
آفاق عالم مرز و بوم و آباد و ویران سرای خانه مطلق و اینجا بمعنی اصطلاحی منزلیکه برای مسافران بسازند پس تونگر همه جا
و بسرای داخل بسبب حراست مال خود هر کجا ای هر جا از دشت و بیابان سرای اوست ای شبستان او زیرا که
محتاج سرا نیست او را ای درویش را ای جای قیام و ایستادن یعنی مکان هموار و قابل آرام مسکن جا سکونت
و مردم شمل شهر و ده منزل جای فرود آمدن مسافران که آن را سرای خوانند همه ملک خداوند است هر جا که رود
مامون و محفوظ باشد پس ملک بالضم باید خواند این بگفت مر پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود
همی گفت بیت هنرور چو بختش نباشد بکام * بجائی رود کس نداند نام * تا برسید بکناره آبی که سنگ از صلابت او
بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ همی رفت بیت سهمگین آبی که مرغ آبی در او ایمن نبودی کمترین موج آسیا سنگ از
کنارش در ربودی * مر پدر را وداع کرد تخصیص وداع باید به تعجیل سفر است که مبادا دیگری سد راه گردد همت ای دعا
سرور الخ این بیت در تسلی خود گفته است ای برای هنرور از ناکامی بخت خویش ای دل راه سفر و پریشان وقت میشود
اگر من هم آواره و پریشان خواهم شد گو که بشوم این خاص بر من نیست بلکه هر کس میکند و شین بختش راجع بهنرور و ضمیر
ضمیر کس فاعل نداند مردم تا برسید غایت روان شدن است صلابت بالفتح سخت شدن و سختی شین خروشش
راجع بدریا مرغ آبی جانور آبی ایمن نبود از سبب جوش و خروش دریا با وجود آنکه مرغ آبی هر چند که دریا عمیق و وسیع بود
ایمن ست آسیا سنگ بقدر آسیا گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه زر در معبر نشسته چو از دست عطا بسته بود زبان
ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند فرد بی زر نتوانی که کنی بالکس زور * گر زر داری بزور محتاج نه * قراضه
بالضم ریزه زر و سیم معبر بالکسر آلت عبور که آن کشتی ست دست عطا ای قدرت دادن ثنا ستایش یاری نکردند
ای بکشتی ننشاندند بی زر الخ این بیت تائید زاری مشت زن ست که جای زور نداشته و رای و رد و فرمایش
و فرمایش آن گر زر داری الخ زیرا که از دیدن طمع زر خود بخود کار تو خواهند کرد و حاجت فرمان تو نخواهند داشت
ملاح بی مروت بخندید و از و برگردید و گفت بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا * زور ده مرد چه باشد زر یک مرد
بیار * جوانمرد از طعنه ملاح بهم برآمد خواست که از و انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که
پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت بدوزد شره دیده هوشمند * در آرد طمع

مرغ و ماهی به بند * بزور از دریای نمایش و در وادی ازفربهی نزور زده مرداه ای نمایش ازور اگرچه اقتدار زده مرد بوده باشد
اینها هیچ ست زریکه داری ار چه یکیر د طعنه ملاح ای عیب فربهی کردن بهم بر آمد ای در غصه شد استعلام ای انتقام طعنه
شره بفتح شین معجمه و فتح رای مهمله بمعنی حرص بر آر د طمع آه تمثیل مصرع اول ست چندان که دست جوان بریشش و گریبان
ملاح رسید بخود در کشید و بیمحابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمدند تا پشتی کنند درشتی دیدند پشت بگردانیدند چاره جز
این ندانستند که با او مصالحت گردانید و باجرت کشتی مسامحت نمایند **ابیات** چو پرخاش بینی تحمل بیار * که
سهلی ببندد در کارزار * بلطافت کن آنجا که بینی ستیز * نبرد قز نرم را تیغ تیز * بشیرین زبانی و لطف و خوشی *
توانی که پیلی بموی کشی * او را بخود در کشید ای ملاح را بدان ریش و گریبان بخود در کشید محابا و مدارا و مواسا بالضم محابات
کردن و دریغ و صلح و آشتی و در کلام فارسی تای آنها افتاده و در عربی بتای مستعمل ست بیمحابا ای بی رعایت
و بیدریغ یارش ای آن ملاح دیگر که باشند فاعل ندانستند ملاح دیار او مصالحت آشتی کردن مسامحت با کسی آسان
کار فراهم گرفتن و فروگزاردن و نرمی کردن با کسی مسامحت نمایند ای فروگذارند پرخاش بالفتح بای فارسی جنگ و
خصومت سهلی نرمی که سهل آه زیرا که موجب جنگ و آشتی طرفین ست قز بالفتح و تشدید زا د ابریشم و اینجا به تخفیف
خوانده شود برای وزن نبرد قز نرم را تیغ تیز علت مصرع اول ست بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چندی بنفاق
بر سر و روی یکدیگر دادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت یونان در آب ایستاده بود ملاح
گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که مردانه تر و زورآور تر است باید که برین ستون برود و ریسمان کشتی بگیرد تا عمارت
کنیم جوان بغرور جوانی و دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما را کار نبست که گفته اند
هر که را رنجی بدل رسانیدی اگر عقب آن صد راحت برسانی از پاداش یک رنج آن ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید
و آزار در دل بماند ماضی بمعنی گذشته صفت موصوف محذوف است ای بعذر شوخی ماضی که نیاوردن بکشتی باشد یا طعنه
بود در قدمش افتادند ای قدمبوس کردند یونان بالضم نام ولایتی که اکثر حکیم آنجا بودند و حضرت سلطان
آن ولایت را بدریا غرق کرده پس ستونی از عمارات و بعد از غرق شدن باقی ایستاده بود خللی هست ای جایی آب
در آمدنیست تا عمارت کنم ای تعمیر کشتی و رخنه آن بند سازیم جوان بهشت زن خصم دل آزرده ملاح یاد آ
بیار فارسی عوض بدل **بیت** چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش * چو دشمن خراشیدی ایمن مباش *
یکتاش بکسر بای موحده نام بادشاه خوارزم بود یکتاش یعنی سردار جماعت ست و در عرف جان جماعت دا
را گویند بمعنی جماعت ست و تاش بمعنی خواجه است یعنی خیل و سردار جماعت و در اکثر نسخه یکتاش بیای تحتانی

واقع شده در این نسخه زان لطف ندارد کذا فی الحاشیه خراشیدن آزار دادن این مباش از پلواش خراشیدن

قطعه مشو ایمن که تنگدل گردی * چون ز دستت دلی به تنگ آید * سنگ بارهٔ حصار مزن * که بود کز

حصار سنگ آید * چون ز دستت آه شرط مشو ایمن جز که تنگدل گردی علامت مشو ایمن بارهٔ حصار که قلعه بود آه علت

سنگ زدن بارهٔ حصار مزن ست بود معنی احتمال ست چند آنکه مقود کشتی بسایید و بالا ستون برفت ملاح زمام از

کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره در آنجا متحیر روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت

و در آبش انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ

گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت شد چند آنکه بمعنی تا آنکه

مقود بالکسر ریسمانی که در لجام و مهار به بندند مقود ای رسن کشتی زمام بالکسر بمعنی مهار رمق بفتحتین جان و قوت

بمعنی نهاد و طاقت هر دو درست میشود بر سر چاهی رسید قومی بر او گرد آمده بودند و شربتی آب به پشیزی

آشامیدند جوان را پشیزی نبود چند آنکه طلب کرد و بیچارگی نمود آبی ندادند و رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر

نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بیمحابا بزدند مجروح شد قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را * با همه مردی و صلابت

که اوست * مورچگان را چو بود اتفاق * شیر ژیان را بدرانند پوست * شربت بالفتح و ضم شین مقدار آب که یکبار آشامند

پشیز بالفتح و بای فارسی پل ریزه بغایت تنگ و ریزه که هندش دمری گویند و در بحر العلوم ست که پشیز بای

فارسی چهارم حصه از دانگ و در آدات ست که درمی ست که بجای زر خرید و فروخت رواج دارد که در عرف هند

دمری گویند و در لغات ست که پشیزی رحمت نیاوردند ای مردان متولی چاه بران مشت زن رحم نکردند و آب

ندادند تعدی بفتحتین و کسر دال مشدد از حد در گذشتن و افزونی جستن فاعل دراز کردن مشت زن میسر نشد ای

آب میسر نشد بیمحابا بزدند ای بی دریغ قطعه تمثیل برای اثبات غلبه کردن مردمان ست بحکم ضرورت خسته و مجروح

شد در پی کاروان افتاد و همی رفت شبانگاه به مقامی که از دزدان پرخطر بود کاروانیان را دید لرزه در اندام افتاده

و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که به تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری

کنند کاروانیان را به لاف او دل قوی گشته و بصحبت او شادمان شدند و بزاد و آبش دستگیری کردند جوان را

آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته لقمه چند از فرط اشتها تناول کرد و دمی چند آب در

سرش آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت غافل پرسیدند مردمان قافله فاعل بخفت مشت زن گفت

مشت زن ست لاف کلام فضول و خودستایی که بعربی صلف گویند معده بالکسر درون شکم و روده

کلان که بمعنا تعلق دارد عنان بالکسر و دال لگام که سوار بدست گیرد فرط بالفتح زیادتی کردن و غالب شدن
بالکسر آرزو کردن واینجا آرزوی طعام مراد ست تناول بالفتح فرا گرفتن و خوردن و فرو بردن دم بالفتح نفس
دم آب یعنی که بقدر پری دهن باشد یا بیک نفس کشیده بود شین اثرش راجع بطعام
نفس که آرزومند طعام و شراب البته پیر مردی جهان دیده در کاروان بود گفت من
دزدان چنانچه حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود شب از تشویش دزدان
دوستان نزد خود خواند تا وحشت تنهایی بدلداری وی متصرف کنند شبی
یافت جمله برد و سفر کرد بامداد دیدش عریان گریان کسی گفتش حال چیست مگر آن درمها دزد برد گفت لا والله
بدرقه برد اعرابی منسوب بسوی اعراب که تازیان بیابان نشین اند و اعراب جمع عرب ست الا جمعیت که
کذا فی اللطائف تشویش پریشان و آشفته کردن وحشت اندوه و غم رسیدگی وی در بیداری راجع به یکی از دوستان
متصرف بضم اول و فتح چهارم صیغه اسم مفعول چند آنکه بمعنی تا آنکه وقوف دانستن و اطلاع یافتن فاعل یافت
گروهمان یکی از دوستانست شین دیدش راجع باعرابی عریان بالضم برهنه و قید عریان برای نهایت اضطراب است
یعنی چون درمها بر جای خود ندید بغایت مضطرب شد و دستار بر زمین زد و پیراهن پاره ساخت
بیرون و شین گفتش راجع باعرابی گفت لا والله بدرقه برد جواب اعرابی پارسی آمیز ست بظاهر
و اعرابی لفظ برد از کلام او اخذ کرده بود لا والله بدرقه برد یعنی ای دزد نبرده است قسم خدا بدرقه برده است
جماعت که رهبر قافله و نگهبان آن باشند کذا فی المغرب و این شعر اصل نیست بلکه مولدست صاحب
بدرقه بالفتح و دال معجمه و فتح رای رهبری و در قاموس بدرقه بدال مهمله بمعنی رهبرست **قطعه** هرگز ایمن ز مار ننشستم
آنچه خصلت او ست :: زخم دندان دشمنی تیزست :: که نماید بچشم مردم دوست :: این قطعه
ست و مصراع اول جزای مصراع ثانی ست تیزست ای قاتل ست که
و فی الحقیقت قاتل ست چه دانید که از جمله دزدان باشد و در میان ما بعیاری تعبیه شده تا هنگام فرصت
مصلحت آن می بینیم که مر او را خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانان تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند
رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر بر آورد و کاروان رفته دید بیچاره
بسی بگردید و ره بجایی نبرد تشنه و گرسنه روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و همی گفت این ای مشت زن عیار بالفتح و تشدید
تا امروز و دوره زن عیاری دزدی و رهزنی شیخ علیه الرحمة فرماید **فرد** دل بعیاری ببردی ناگهان ::

از دست من * روز و شب گرد تو فارغ روز روشن میبری * تعبیه در اصل لغت بمعنی آراستن لشکر و مکر و تدبیر
اندیشیده کردن در عاقبت مهابتی ای هیبتی و ترسی و خوفی فاعل خبر یافت جوان که آفتابش الخ بیان آنکه است

آفتابش گفت تافت ای آفتاب بلند بر آمد گفت بفتح اول و کسر دوم شین یا ذا تحدثنی قدم العیس باللغریب سوی
الغریب انیس مقوله قول ست ازین قول معلوم میشود که شست زن از اهل عرب بوده باشد یا ذا استفهامیه
تحدیث سخن مرا زم و رست معنی گذشتن عیس بالکسر عین مهمله و سکون یا پای شتران سپید سرخ موی و در اینجا
مراد از اهل عیس ست که کاروانیان باشند قدم العیس این جمله حال ست غریب بالفتح دور و بیگانه که از ولایت
دیگر آمده باشد انیس انس گیرنده و آرام و الفت کننده و خوگیر شونده و دل شاد کننده یا معنی لیس للغریب خبر
سوی الغریب انیس اسم اوست این شعر خطاب بنفس خود کرده میگوید که چه میگویی که بجنس دیگر انس گیر و انیس خود سازد
جواب دادم نفس خود را که نیست مر مسافر را انیس پس همچو من مسافر باید یا بوی انس گیرم و از یاری یاد دهم بیت
درشتی کند با غریبان کسی * که خود بوده باشد بغربت بسی * مقوله شیخ علیه الرحمه ست درشتی ای بیرویی و عدم
رفاقت که نابوده باشد بغربت بسی پس درشتی پیر جهاندیده که در کاروان بود بر شست زن از جهت غربت بود
بلکه به همه در دوا و بود بس وار دنست که پیر جهاندیده بغربت بسیار گردیده بود چنانچه از لفظ جهاندیده می آید مسکین
درین سخن بود که بادشاهزاده بصید از لشکریان دور افتاده و بالای سرش ایستاده همی شنید و در نهانش نگرید در صورت
ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسید از کجایی و بدین جا چون افتادی شمه از آنچه بر سر او رفته بود
اعادت کرد ملکزاده را بر حال تباه وی رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی همراه کرد تا بشهر خویش رسانید
مسکین ای شست زن درین سخن بود که شعر عربی باشد بصید آبرای صید کردن صورت ظاهرش ای تن ش
پاکیزه ای فربه و صورت حالش ای طریق حالت او از لباس و روزگار او اعادت بازگردانیدن مراد از
حکایت کردن حالت ماضی ست از جور ملاح و مردمان چاه و غیره معتمدی بیا نکره اسم مفعول از اعتماد آنکه
بر استواری دارند در کارها پدر بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگاه آنچه بر سر او گذشته بود
از حالت کشتی و جور ملاحان و جفای روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت
هنگام رفتن که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته بیت چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور
جوی زر بهتر از پنجاه من زور * سلامت حالش ای زنده بر جا باز آمد حالت کشتی از سوار شدن بر آن از سبب
تهیدستی و خر خشه کردن با ملاحان و مصالحت کردن آن نهایت نفاق جور ملاحان ای بر ستون نشاندن و سر کشتی

از دستش ربودن و در دریا افتادن جفای روستائیان آه ای آب بقیمت دادن و مجروح کردن غدر بفتح غین
معجمه بیوفائی کردن غدر کاروانیان ای خفته گذاشتن در صحرا بوهم دزد دیگر بیت دلیل برای اثبات آنکه تهیدستان را
دست دلیری بسته سلحشور بکسر شین معجمه و واو فارسی مستعد و ساخته و سلحدار این استماع ست از خدمت امیر
شهاب الدین حکیم کرمانی کذا فی الشرفنامه و صاحب فرهنگ جهانگیری نوشته که سلحشور سپاهی را گویند و معنی
ترکیبی آن صلاح و زرینه باشد و آنرا شور سلاح شور نیز خوانند کذا فی الحاشیه جوی زر بهتر از آه زیرا که با وجود زر دفع
تهیدستی توان کرد و بار در دفع تنگدستی نتوان کرد هفتاد من زور ای زور که بوی هفتاد من برداشته شود پسر
گفت ای پدر بهر آینه بلا رنج نبری گنج بر نداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه نیفشانی خرمن نگیری
نه بینی باندک رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل بدست آوردم بیت گرچه بیرون
ز رزق نتوان خورد * در طلب کاهلی نشاید کرد * رنج نبری بردن اینجا بمعنی برداشتن ست گنج بر نداری حاصل
نکنی و در بعضی نسخه گنج نبری بردن اینجا بمعنی حاصل کردن ست ظفر بفتحتین فیروز یافتن خرمن بکسر توده غله
و خیر آن و قیل بفتح بمعنی خوشهای غله بعد آوردن آن بالای هم جمع کنند کذا فی المدار و در شرح نصابست تا
کذا فی المدار راحت ای اسباب راحت که مال و نعمت باشد نیش ای رنج همان مال و نعمت بیت غواص گر اندیشه
کند کام نهنگ * هرگز نکند در گرانمایه بچنگ * آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند ق
چه خورد شیر شرزه در بن غار * باز افتاده را چه قوت بود * گر تو در خانه صید خواهی کرد * دست و پایت چو عنکبوت بود * غواص
بالفتح و تشدید بمعنی فرو رونده برای آمد و رآید کام بالفتح کاف تازی دهن نهنگ بالکسر و بالفتح شیر آبی کذا فی ابراهیمی و
در کشف بکسر اول و فتح دوم گفته و در مؤید آورده که نهنگ را بتازی تمساح گویند و بهندی سینار گویند آسیا سنگ
آه دلیل ست بر آنکه در حرکت برکت ست و در عدم حرکت حصول اندوه و رنج ست و همچنین دو فرد سابق و قطعه
نیز دلیل حرکت کردن ست شرزه خشمگین و پر قوت و اطلاق این لفظ بشیر و پلنگ نیامده کذا فی الحاشیه گر تو در
خانه آه آخر بیت یعنی خواهی که در خانه نشسته روزی بخود حاصل خواهم کرد نخواهد رسید و از گرسنگی بجان خواهی آمد و لاغر
خواهی شد تا که دست و پای تو مانند دست و پای عنکبوت گردد پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد
و اقبال رهبری تا گلت از خار و خارت از پا بر آمد و صاحب دولتی بسر تو رسید و بر تو بخشائید و کسر حال ترا بتفقد جبر کرد و چنین
اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد زنهار تا دیگر بار گرد این طمع مولع نگردی بیت صیاد نه هربار شکاری ببرد * باشد که
یکی روز پلنگش ببرد * اقبال در عرف دولت و بخت را گویند گل ست بالضم کاف فارسی و تا خطاب قرینه پای کنایه از

وجود دست و خار عبارت از مفلسی و تنگدستی است ای عقلسی تنگدستی از وجود تو دور شد صاحب دولت ای ملکزاده سر بالفتح شکستن و شکستگی نیز مفقود گم شده و بمعنی مستعمل در غمخوارگی است کذا فی المدار جبر بالفتح شکسته را بستن و مرمت خاطر کسی کردن بر نادر حکم نتوان کرد زیرا که النادر کالمعدوم این مطلع اشارت به بخشش ملکزاده است مولع بالضم بمیم اسم فاعل از ایلاع معنی سخت حریص آورده و بیت دلیل است بر نادر حکم نتوان کرد و همچنین حکایت آینده شاهد حکم بر نادر نکردن

حکایت یکی از ملوک فارس حرسها الله تعالی نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند انگشتری او را باشد

اتفاقاً چهارصد حکم انداز در خدمت ملک بودند جمله خطا کردند مگر کودکی بر بام رباطی ببازیچه تیر در هر طرف می انداخت باد صبا

او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشت پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا

چنین کردی گفت تا رونق تحسین بر جا باند **قطعه** گه بود کز حکیم روشن رای * بر نیاید درست تدبیری * گاه باشد

که کودکی نادان * بغلط بر هدف زند تیری * فارس ولایتیست و این چهار شهر اند شیراز و سپاهان و کرمان و سیستان حرسها الله تعالی ای نگهدارد او را الله تعالی از هر آفت باری یعنی وقتی بحکم تفرج یعنی بباعث شادی کردن و فرحت نمودن مصلا بالضم و تشدید لام نمازگاه و نیز لقب نمازگاه شیراز بهوای خوش و فضای دلکش دار و عضد نام امیری نصب بالفتح برپای کردن حکم انداز تیرانداز بخطا و قیل بالکسر خانه و پل و بند آب و بند ستوران و جای فرود آمدن مسافران آنچه بخاطر بود که خانه و سرای گرد نمازگاه چگونه باشد بگمان نمازگاه شهرهای این ولایت که دیواری درازی محراب دار در میدان وسیع برپا کرده اند و گرد آن هیچ خانه و عمارتی نمی باشد از بزرگی که سیر آن ولایت کرده بود و دیده شده

گفت نمازگاه شیراز خانه ها و سراها هستند و مردمان آنجا سکونت دارند پس درست شد که کودک بر بام رباط تیر انداز کرده باشد خاتم بوی بالفتح و قیل بکسر تای انگشتری ارزانی داشت ای بخشید تا رونق نخستین بر جا بماند زیرا که چون تیر و کمان با من نباشد دیگر بار نخواهند فرمود که تیر از حلقه بدر آر پس رونق بر جای خواهد بود و نیز این کار بندرت بوقوع آمده و بر نادر حکم قطع نباید کرد و بر هدف زند تیری ای فکر رسا و اندیشه بر ثواب کند **حکایت**

درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود در بروی خود از جهان بسته و ملوک و سلاطین را از چشم همت و هیبت و شوکت نماند **قطعه** هر که بر خود در سوال گشاد * تا بمیرد نیازمند بود * آز بگذار و پادشاهی کن * گردن

بی طمع بلند بود * این حکایت در بیان آنکه ترک قناعت از اسباب احتیاج و ذلیلست و همت بزرگ داشتن و ترسیدن شوکت بالفتح عظمت و مرتبه و استعاره و بزرگی در سوال گشادن ای عادت سوال

پیش کردن نیاز منداى محتاج بسوى مردم آز بالفتح والمد حرص یعنى خواهش سخت در امور ناستوده و امور دنیاوى
طمع بفتحتین امید و امید داشتن مطمع صفت گردن باصفت محذوفست اى گردن مرد مطمع یکی از ملوک
آنطرف اشارت کرد که شیخ بکرم و اخلاق عزیزان چنانکه یکی با ما به نمک و نان موافقت کند شیخ رضا داد بحکم آنکه
اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش برفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت
و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک بازگشت یکی از اصحاب شیخ را پرسید چندین ملاطفت که امروز با پادشاه
کردی خلاف عادت بود گفت اى پسر نشنیده که گفته اند **ق** هر که را بر بساط بنشستی * واجب آمد بخدمتش برخاستن
حاجت ست انکه بیش امیر و وزیر * پشت خم میکنند و بالا راست * عزیزان اى بزرگان یکی اى یکبار نمک و نان الخ
بخوردن طعام رضا داد اى راضی شد اجابت دعوت سنت ست از حضرت رسول صلی الله علیه وسلم زیرا که آنحضرت
دعوت را اجابت کردی چنانچه در حدیث آمده است لو دعیت الی کراع بعذر قدوم اى براى معذرت آمدنش از
جای برجست اى بتعظیم او برخاست از اصحاب اى از مصاحبان و مریدان هر که را بر بساط الخ اى براى خوردن
طعام بر بساط هر که نشستی واجب آمد الخ این بیت تتمه مقوله شیخ علیه الرحمة مذکورست در نقل قول حاجت ست بمعنی
احتیاج حاجت ست اى از سبب احتیاج ست پشت خم میکنند کسانیکه استاده باشند بالا راست اى قیام نمایند
و کسانیکه نشسته باشند **ابیات** گوش تواند که همه عمر وی * نشنود آواز دف و چنگ و نی * دیده شکیبد ز تماشاى
باغ * بی گل و نسرین بسر آرد دماغ * ور نبود بالش آگنده پر * خواب توان کرد خزف زیر سر * ور نبود دلبر همخوابه پیش * دست
تواند که در آغوش خویش * وین شکم بی هنر پیچ پیچ * صبر ندارد که بسازد بهیچ * مقوله شیخ مذکورست یا شیخ سعدی
علیه الرحمة عمر موقوف باید خواند نه باضافت وی راجع بگوش دف بالضم مشهورست بمعنی ساز و آلت نواختن دف
فارسیان بفتح خوانند **بیت** ساقیا بگذار جام می ز کف * تا خورم باده بصوت چنگ و دف * چنگ بفتح جیم فارسی
نوعی از ساز و همچنین نی تماشا تفاعل از باب مشی ست که بمعنی پیاده رفتن ست و اصل او تماشى ست فارسیان
یا را بالف بدل کنند و تماشا گویند چنانچه تمنا و تقاضا و آن در اصل پیاده رفتن ست با یکدگر و چون اکثر یاران براى
تفرج پیاده روند در عرف براى تفرج استعمال کنند و از بعضی بزرگان منقول ست که تماشا بمعنی دیدن ست **بیت**
تماشا آن شاه باغ کند * پس آنگاه تدبیر لشکر کند * تماشاى باغ اى از تفرج و خوش دیدن باغ بسر آرد دماغ
دماغ بغیر بوییدن و شمیدن گل و نسرین گذران میکند بالش بباء عربی چیزیکه در زیر سر نهند آگنده ممدوده با کاف
فارسی انباشته و پر کرده آگنده بر اى انباشته از پر مرغان چنانچه رسم دولتمندان ست آغوش بالفتح والمد کنار

مردم شکم پیچاپیچ رودها یکه خم درخم و پیچاپیچ اند و بر خوردن نشستی اند یعنی بسبب صبر نمودن بر عدم خورش صبر ندارند
ای صبر ندارد و بر ینکه موافقت کند بر عدم خورش **باب چهارم در فوائد خاموشی** فوائد جمع فائده
وفائده انچه از مال و دانش گرفته شود و داده شود ای نفع بر خوردار که فوائد خاموشی چنانچه در حدیث ست که من نک
کیفه وکف فوک فهو النفع الناس وقد الحکماء ملوک الحکمة بالضم الفکر و قیل سلامت الانسان فی حفظ اللسان **حکایت**
یکی از دوستان گفتم امتناع سخن گفتن بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد
و دیده دشمنان جز بدی نمیگراید گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند امتناع ایستادن بعلت آن ای بسبب آن غالب
او قات ای اکثر وقتها سخن یعنی حدیث حرف ای گفتن نیک و بد ای کلمه بد جز بدی نمیگراید ای مائل بدی نمیشود خاموشی
بهتر ست تا از سخن مطلق مطعون دشمنان نشود باید که نام خاموشی باشد و هیچگاه دم نزند و اگر نتواند باری در بعضی
مواضع که درین باب مذکور ست خاموشی گزیند و هرگز سخن نکند گفت دشمن الخ این عبارت تتمه حکایت از قرینه
بان خارج ست **شعر** و اخو العداوة لایمر بصالح * الا ویلمزه بکذاب اشر عداوت * عداوت بالفتح دشمنی اخو العداوة برادر دشمنی
یعنی صاحب دشمنی اخو العداوة مبتدا در حالت رفع و او ست لایمر بصالح خبر لایمر صیغه نفی از مر و بمعنی گذاشتن صالح نیک و نکو
و نام پیغمبر علیه السلام که بر قوم ثمود مبعوث گشته اللمز العیب و اصله اشارت بالعین و نحوه یا د قد لمزه و یلمزه و بهما و کذا فی الصحاح
و مراد از وی طعن کردن ست کذاب بالکسر و التشدید دال دروغ گفتن و بالفتح بسیار دروغگوی اشر بالفتح اول
و کسر ثانی متکبر و از حد در گذشته و بسیار شادی کننده و بفتحتین و تشدید رای بسیار کار حاصل آنکه برادر دشمنی و عداوت
که دشمن باشد نمیگذرد بمرد صالح پیغمبر علیه السلام که قومی ثمود در حق وی طعنه زدند **فرد** هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست *
گل ست سعدی و در چشم دشمنان خارست * تفسیر شعر ست بچشم عداوت ای بچشم اهل عداوت مصراع ثانی تمثیل
گل ست سعدی بسبب خوبی و خوب خلقی خارشوخی و بدخوئی **بیت** نور گیتی فروز چشمه هور * زشت باشد بچشم موش
کور * هور بوزن مو آفتاب و مشتری نام مردی در اسکندریه ست هر ستاره که بعد از سی سال طالع شود در برای یکت
ستاره که پس از هزار سال بر آید کذا فی المدار و اینجا مراد بمعنی آفتاب ست بقرینه موش کور بر التصغیر ست موش کور
خفاش ست آفتاب را که بسبب عداوت نمی بیند **حکایت** بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید
که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم لیکن مرا برین فائده مطلع گردان که در نهان داشتن آن
مصلحت چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه **بیت** مگو انده خویش با دشمنان
که لا حول گویند شادی کنان * خسارت بالفتح هلاکی و گمراهی و زیان در میان نهی ای در مجلس ذکر کنی فراوان تر ست

ای فرمان تو جاریست اندر و متصرف اند د لا احول کلمه سیف ست و قوت چیزی نیز استعمال کنند و این بیت حاصل
حکایت ست **حکایت** جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان
نشستی زبان از سخن گفتن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی بگو گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم
و شرمساری برم فنون جمع فن معنی یک گونه از علم و یک گونه از هر چه باشد فضائل جمع فضیلت یعنی علم حظ بالفتح
و تشدید بهره مند شدن بهره و بخت نصیب وافر تمام و بسیار محافل جمع محفل معنی مجلس زبان از سخن گفتن خود بستی
ای اظهار فضائل خود نکردی که بپرسیدم از آنچه ندانم آه زیرا که طریق مردم است که چون کسی اظهار یک هنر نمود از هنر دیگر پرسند
چون از آن هنر هم چه اطلاع نیست دیگر سوال نماید چنانچه سرهنگ کز صوفی میخ زنی کفش دید از نعلبندی مواخذه کرد پس
باید که خاموش باشد تا از یک جواب سوال دیگر گرفتار نگردد باید که بقرآن و حدیث مجیب شوی و از سوالی که خارج
ازین شده باشد جواب آن ندهی چنانچه عالم معتبر ملحد را جواب نداد **قطعه** آن شنیدی که صوفی میکوفت * زیر
نعلین خویش میخی چند * آستینش گرفت سرهنگی * که بیا نعل بر ستورم بند * صوفی پشمینه پوش و در اصطلاح سالکان
صوفی آنرا گویند که نگهدارد دل را از ما سوی الله یعنی خطره نفسانی و شیطانی و هوا و هوس را دخل در سرا پرده دل ندهد و مدام
در عبادت و ریاضت بر جاده شریعت غرا آن سرور کائنات صلعم مستقیم باشد **حکایت** یکی از علمای معتبر را مناظره
افتاد با یکی از ملاحده لعنت الله علی حده و بحجت با او بس نیامد سپر انداخت و برگشت کسی گفتش تو چندین فضل و بلاغت
با بیدینی بحجت بر نیامدی گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا
شنیدن کفر او بچه کار آید مناظره با هم با یکدیگر نگریستن در چیزی و با هم گر بحث کردن در چیزی و نظر آوردن در چیزی
و علم که در دوار دلیل بحث کنند ملاحده جمع ملحد بضم میم و کسر حا مهمله بمعنی کناره گیرنده از دین حجه بالکسر کوشش و سخت
بحث کردن لعنت الله علی حده یعنی لعنت خدا باد بر بحث کردن او اما لعن محرومی از رحمة است آن شخص لائق
ست نه بر بحث غیر مردود است پس باید که لعن بمعنی عدم قبول باشد یعنی خدا تعالی او را مقبول هیچکس نگرداند تا آن کس
هم ملحد نگردد دلیل آوردن آن بر بدن هر دو معنی کافی در جواب بودن ست سپر انداختن عاجز شدن علم ای معلوم من
بیت آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی * آنست جوابش که جوابش ندهی * بقرآن و خبر ای بجواب قرآن و حدیث و پند همچنین گر
دانشمند مقابل جاهل ای نادان میکنند چنانچه جالینوس گفته است **حکایت** جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان
دانشمندی زده و بیحرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا نرسیدی **قطعه** دو عاقل را نباشد کین و پیکار *
نه دانائی ستیزد با سبکسار * اگر نادان بوحشت سخت گوید * خردمندش بنرمی دل بجوید * دو صاحب دل

نگهدارند موئی * همیدون سرکش و آزرم جوئی * واگر از هر دو جانب جاهلانند * اگر زنجیر باشد بگسلانند * جالینوس حکیم از جمله هشت حکیم ست که در صناعت طب مقتدا اوی شاگرد ارسطاطالیس از مقولات جالینوس حکیم ست که شرف انسان بدان توان شناخت که ملابست اعمال وی و مرادات اخلاق حقیر اجتناب نماید و پیوسته خاطر وی بعظایم امور مقصور باشد پیکار با او یا هر دو فارسی جنگ سبکسار بیوقر و خوار اگر نادان آه آخر البیت تفسیر نه دانای ستیزد با سبکسا ست در دو بیت اول دو قسم آورده یکی دو عاقل و دیگری دانا و سبکسار و در دو بیت آخر سه شق بیان کرده یکی دو صاحبدل و دیگر سرکش و آزرم جوی و سوم متقابل اول و جاهل دو صاحبدل ای دو دانا نگهدارنده موی ای رابطه دوستی که بقدر موی میان دو صاحبدل باشد آنرا وقت منازعت نگهدارنده و خیان نکنند که آن رابطه را بگسلند همیدون بالفتح ها و کسر میم و تحتانی مجهول و بضم دال مهمله و سکون واو بمعنی همچنین کذا فی نور الدین آزرم بمد همزه و فتح زای معجمه و سکون رای مهمله شرم و حیا بمعنی خشم و تاب و طاقت و ظاهر و آشکار او رحم و شفقت و بزرگی و عزت و عدل و انصاف و راحت و سلامت و بمعنی نگهداشت و غم و اندوه و مسلمان شدن و خواری گذاشتن و کناره کذا فی سراج الدین و اینجا مراد بمعنی شرم و حیاست متقابل سرکش بمعنی بی شرم و حیاست همیدون آه ای چنانچه دو صاحبدل نگهدارند موی همچنین یکی بی شرم و دیگری با شرم نگهدارنده موی چنانچه سابق گفته اند مصرعه نه دانائی ستیزد با سبکسار * الی آخر البیت الثانی اگر زنجیر باشد بگسلانند یعنی آنکه اگر فیما بین دو جاهل رابطه دوستی بقدر زنجیر محکم باشد وقت منازعت آن زنجیر رابطه بگسلانند و نیز نوشته که که دو دوست دانا که وقت اتحاد بر عیوب خود واقف باشند چون نزاعی فیما بین افتد حق آنست که هیچ از عیوب یکدگر بر زبان نیارند تا وقت مصالحت از یکدگر خجل نباشند و نیز رابطه دوستی و آشنائی فیما بین آن باقی نماند

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی واگر همان معنی اتفاق افتادی لفظ مکرر نکردی و بعبارتی دیگر گفتی و از جمله ادب ندیمای حضرت ملوک یکی اینست سحبان وائل نام فصیحی ست و بفصاحت و بلاغت ضرب المثل ست و آنرا سحبان بن وائل گویند کذا فی الرشیدی بعبارتی دیگر گفتی پس باید که از تکرار سخن خاموش باشد و اگر بگفتن آن احتیاج افتد باید که بلفظ دیگر بر زبان راند اما نه تکرار مطلق بلکه تکرار سخن که خالی از فوائد ضروریه باشد نه مثل تاکید و تنبیه سامع کرا او واضح ست و تکرار سخنی که بعد از مدت مدید بر زبان آید دور از فصاحت نباشد چنانچه سحبان وائل بعد از سالها بحرف تکرار دم نزدی و این راه بکروه نه پنداشتی و نیز باید دانست که تکرار لفظ بعواطف

مختلفه منافی فصاحت نیست بلکه کمال فصاحت ست واین در کلام چنانچه درین آیت لیس علی الذین امنوا وعملوا الصالحات
جناح فیما طعموا اذا ما اتقوا وآمنوا ثم اتقوا واحسنوا والله یحب المحسنین پس تقوی اولی از شرک ست وایمان که او
ذکر کرده است توحید ست وتقوای دوم تقوی از بدعت ست وایمان که با و ذکر کرده است قرار سنت وجماعت
وتقوی سوم واز معاصی فرعیه ست وچون استقامت برود شوار ست مقابل کرد آنرا با احسان و
احسان طاعت واستقامت بر تقوی از معاصی فرعیه است چنانچه در سورت الناس که لفظ ناس مکرر واقع
شده وآنرا هر لفظ معانی دیگر مقصود ست وهمچنین تمام قرآن مجید ندیمان حضرت ملوک که اهل ظرافت وصاحب صناعت
باشند چنانچه شیخ علیه الرحمة فرموده است **بیت** تو بر سر قدر خویشتن باش ووقار * بازی وظرافت به ندیمان بگذار *
قطعه سخن گرچه دلبند وشیرین بود * سزاوار تصدیق وتحسین بود * چو یکبار گفتی مگو باز پس * که حلوا چو یکبار خوردند بس *
سخن گرچه دلبندای لطیفه وبذله وظرافت وصناعت که مشتمل فائده انبساط سامعین ست لیکن از انجا که از فوائد
ضروریه نیست باید که از تکرار آن نیز خاموش باشد تصدیق راست گوئی داشتن تحسین نیکو کردن **حکایت**
یکی از حکمای شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان
ناتمام گفته سخن آغاز کرد جهل خویش اقرار کرده باشد جهل نادانی ونادانستن همچنان ناتمام گفته یعنی هنوز آن شخص
سخن ناتمام گفته باشد بجهل خویش ای بنادانی **قطعه** سخن را سرست ای خردمند وبن * میاور سخن در میان سخن *
خداوند فرهنگ وتدبیر وهوش * نگوید سخن تا نبیند خموش * سر ابتدا وبن انتها ابتدا را سخن را علامت اضافت سر وبن ست ای سخن را
ست وبن سخن تا نه بیند خموش غایت نگوید سخن ست ای خداوند فرهنگ نگوید تا وقتیکه سامع را خموش از سخن نه بیند
حکایت تنی چند از نزدیکان سلطان محمود انار الله برهانه حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا در فلان مصلحت
چه گفت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه با تو گوید با شمال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد داند که با کسی
نگویم پس همی پرسید **بیت** نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت * بسر شاه سر خویشتن نباید باخت * تنی چند یکان
سلطان محمود ای مصاحبان او انار الله برهانه یعنی روشن کند خدا تعالی حجت وبرهان او را که در اعلای
کلمه دین ما در دفع کفار تبیین بیان کردی کذا فی بعض الشروح میمند بفتح هر دو میم متجانس نام موضعی ست از
موضعات غزنین حسن میمندی وزیر سلطان محمود وفاعل گفت ثانی وثالث حسن میمندی ست چرا همی پرسید
که شما هم نخواهم گفت سر بالکسر وتشدید را بمعنی راز سر بفتح سکون را فارسی راس سر خویشتن نباید باخت
ای سر خود را باید باخت ور از سلطان اظهار نباید کرد که اسرار پادشاهان دم نزند وخاموش باشد

در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت آخر من از کدایان این محلتم تمام وصف این چنانچه شنید از من بر من
دیگر که هیچ عیب ندارد وگفتم بجز اینکه تو همسایه باشی ق خانه را که چون تو همسایه ست * ده درم سیم کم عیار ارزد * لیکن
امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد * عقد بالفتح بستن ای مقرر کردن بیع بالفتح خریدن و فروختن و این ضد است
متردد اسم فاعل از تردد یعنی شد و آمد کردن کدخدایان جمع کدخدا یعنی صاحب خانه مراد باشنده ای از باشندگان
قدیم این محلتم که تو با من همسایه باشی زیرا که مخالف یا معنی که مخالف دین منی از اعاظم عیوب خانه است کم عیار نامسره
صفت سیم ست ده درم الخ ای بقیمت ده درم سیم نامسره می ارزد و آنجاست که قرب جوار نیک و بد در قیمت خانه
اثر کند چنانچه در کتب فقه مسطورست هزار ارزد ای بقیمت هزار درم زر زیرا که هیچ عیب ندارد چنانچه جهودی گفته
پس حاصل حکایت آنکه آدمی در صحبت ناجنس دم نزد و خاموش باند تا مثل جهودی جواز نشود **حکایت** یکی
از شعرای پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت فرمود تا جامه از وی برکنند و از در بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت
سگان در قفای او افتادند خواست تا سنگ بردارد زمین یخ گرفته بود عاجز شد و گفت این چه حرامزاده مردمان اند
که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید شعرای بالضم اول و فتح ثانی جمع شاعر
بمعنی شعر گوینده و ثنا گفت ای ثنای آن امیر در انواع شعر از قصیده و غزل و جز آن گفت فاعل فرمود امیر کنند
بالفتح کاف تازی مشتق از کندن است برکنند ای اخذ کنند و بگیرند کنند بالضم کاف تازی مشتق از کردن بدر کنند ای
خارج از در کنند عاجز شد ای عاجز شد از سنگ برداشتن بسبب یخ گرفتن زمین گفت این بر سبیل مطایبه فاعل
بشنید امیر ای امیر دزدان مطایبه شاعر بشنید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام
فرمائی **شعر** رضینا من نوالک بالرحیل **بیت** امیدوار بود آدمی بخیر کسان * مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان *
سالار دزدان را بروی رحمت آمد جامه او باز فرمود و قبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند بر سر آن نهاد حکیم
بمعنی دانا نوال بالفتح عطا رحیل بمعنی کوچ اسم من رحل یرحل رحلة و کلمه من بدال می خشنود دیم بکوچ بدل عطای تو
و این مصراع شعر تمثیل و مثل آنکه راضی ایم بگرفتن جامه خود بدل بخشش تو که چیزی دیگر بدهی رحمت آمد ای
رحم از سبب عجز حال وی باز فرمود که جامه اش باز دهند قبا پوستین مرکب قبا که از پوستین می سازند برای
دفع سرما بران مزید کرد ای بر جامه او زیاده کرد حاصل حکایت آنکه در رحج ندموبان و بدکاران دم نزند تا ما مور
خرابی نشود **حکایت** منجمی بخانه خود در آمد یکی مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت
فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف گشت و گفت **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی چیست

چون ندانی که در سرای تو کیست منجم بالضم و تشدید جیم مکسوره ستاره شناس حکیم منجم کنند تو بر اوج فلک آه این طعنه محض بطبیب ظرافت ست چه منجمان دعوی علم غیب میکنند تا اعتراض کرده شود که آنچه در نهایت عیب و بعد ست دعا میکنی آن را و هر چه در نهایت شهادت و قربست از ان غافل و زاهل اند بلکه خواص و آثار ستاره‌ها که دست قدرت بمحض ابداع در آنها ابداع نموده است صدور آن نتایج و ثمرات منسوب بذات کواکب نسبت در تنبیه بوجهی معلوم شده بود از ان مطابق آنچه بوجهی متقرر شده است استدلال میکنند اگر استدلال خطا نشود غالب آنکه آثار نه تخلف بظهور آید و از انجا که صدور آثار باختیار فاعل مختار جلشانه و عم نواله منسوب مربوط است گاه باشد که مترتب نگردد و از انکه اغلب کار نسبت رود قدرت طاری نسبت شود کذا فی الحاشیه حاصل حکایت آنکه در دیدن اهل خانه شو که کند و شنعت نوزد تا خود را و زن خود را خوار نکند **حکایت** خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گوئی نعیق غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر در شان او بیان گو ای خاموشی ست ای هر که بدآواز باشد باید که او خاموش ماند و ببانگ بلند سخن نکند تا خود را خوار نگرداند و مردم را در آزار نیندازد خطیب خطبه خواننده کریه الصوت بدآواز فریاد بیفایده برداشتی بنا بر آنکه وهم داشت که مردم از آواز او حظ میگیرند نعیق بعین مهمله و معجمه بانگ کردن زاغ و اینجا بمعنی مطلق آوازست غراب البین بالفتح بار جدا و سکون یای تحتانیه یعنی زاغ جدائی و آن نوعی از زاغ ست که منقار و پای سرخ دارد و او را غراب البین از ان گویند که بین بمعنی بی توشه و فراقست و عرب ظن میبرانست که چون مرد از خانه بیرون آید و آن غراب ملاقی شود دلالت کند بر فراق در میان آن مرد و مطلوب و کذا فی بعض الشروح پرده معروف بمعنی سرود و الحان بالکسر خوش خواندن قرآن و خوش خوانی کردن و بالفتح آوازهای فریاد گوئی نعیق آه یعنی بدآواز بود که گویا آواز زاغ جدائی در سرود که بزعم او بود و اگر الحان بالفتح باشد پرده حجاب خواهد بود که گویا آواز زاغ در حجاب آوازهای اوست ای آوازهای او مثل آواز غراب البین اوست ان انکر الاصوات آه یعنی بدترین منکر تر آوازهای اوست ای هر آینه آواز خرست شان بالفتح و سکون همزه غرمت و فارسیان با الف خوانند بمعنی

کار و حال و مرتبه بمعنی در باب شان اوست یعنی آیت مذکور گویا که در حق او واقع ست اذ انهیق الخطیب ابو الفوارس له صوت یهد اصطخر فارس نهق من باب ضرب و از خر و بکسر تین لغتی ست و ران ابو الفوارس کنیت ابن خطیب ست الخطیب الف لام دران عهد ست و فاعل له جار و مجرور خبر مقدم صوت ست و جمله اسمیه جواب اذا یهد فعل مضارع از هد به تشدید دال شکستن و ویران کردن اصطخر الخ

اصطخر بفتح و کسر و ضم همزه شهریست و قطعه از ولایت فارس پای تخت دارا و لشکرگاه سلیمان علیه السلام اصطخر بغیر همزه
و اصطخر بتقدیم خاء بر راء و اصطخر بحذف همزه نیز در لغت آمده کذا فی الشرفنامه اصطخ بفتح و حذف راء نیز آمده کذا
فی المدار ای وقتیکه آواز خر میکرد خطیب ابو الفوارس مراد از آواز بود که ویران میکرد قلعه اصطخر فارس یعنی
وقتیکه با واز آمدی مردم اصطخر از زشتی آن از جان و نان بگریختندی و آن شهر ویران ساختندی و در
شرح عربی چنان آورده که اذا رفع الخطیب المذکور صوته من فرط فوته و خشونته اصطخر فارس مع استحکامه اذا
للصوت القوی و تاثیر فی هدم البناء و لهذا الیستعان فی فتح الحصون باصوات الکوفات مردم قریه بعلت
جاهی که داشت بلیتش همی کشیدند و اذیتش مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطیب های قدیم آن اقلیم که با او
عداوتی نهانی داشت بپرسیدنش آمد گفت ترا خوابی دیدم خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز
خوش شده است و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این چه مبارک خوابست که
دیدی و مرا برین عیب واقف گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج و زحمت اند
عهد کردم که ازین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی قریه بفتح اول و یای تحتانی ده و شهر و در بعضی نسخه قربه بضم اول کسر با
موحده بمعنی خویشی و نزدیکی مردم قریه ای مردم نزدیکی یعنی همسایه بلیته سختی و رنج اذیت بر وزن بلیت ایذا و بلا
و نیش مصلحت نمی دیدندی ای آواز او بسبب عزل و منع صلاح نمی دیدندی خیر باد خیر باد از بیننده خوابی
با بهامی لفظ مرکب این خطیبست یعنی خوشی آواز و آسودگی خلق هرگز نخواهد شد مرکب خطیب انفاس جمع
نفس بفتحتین بمعنی دم و مراد از سخنان و کلام اوست ق از صحبت دوستی برنجم * کاخلاق بدم حسن نماید * کو دشمن
شوخ چشم بیباک * تا عیب مرا بمن نماید یای دوستی فارسی موصوله است مصراع ثانی صله برنجم زیرا که اخلاق
بد در من مستقر خواهد ماند خار مراد از عیب گل یاسمن کنایت از هنرست فاعل هر دو نماید و ببیند دوستیست و فاعل نماید
در بیت ثانی ثالث دشمن ست تا عیب مرا بمن نماید و من آن عیب از بر اندازم و از آن احتراز نمایم و این قطعه انتقال
شیخ ست از نمامی خطیب بخطیب دیگر بسوی موعظت در سخن فیه دخلی ندارد و روی کان عمر ابن خطاب رضی الله عنه
یقول رحم الله امرء اهدی الینا عیوبنا و کان اصحاب النبی صلعم یجعلون ذلک هدیة فیما بینهم یریدون الاصلاح کذا فی
شرح العمری **حکایت** یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را ازو نفرت گرفتی و صاحب مسجد امیری بود
عادل و نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنانند قدیم که هر یکی را
از ایشان پنج دینار مرتب ست ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر بروی برین اتفاق افتاد و پس از مدتی نزد من

باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار ازین بقعه کشیدی آنجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جای

دیگر برو قبول نمیکنم سنجار باول مفتوح و قبیل بالکسر نام قلعه در نواحی موصل که تولد سلطان سنجر در آنجا واقع شده و لفظ رغبت

در بعضی نسخه بطوع واقع است ای بدون [illegible] و در شرح عربی شیخ [illegible] الاجرة [illegible] بالفتح [illegible] ان

شدن نیکو است [illegible] رفتن [illegible] اتفاق افتادای [illegible] بالفتح [illegible] بقعه بالضم

و سکون دوم پاره زمین [illegible] استعمال کنند [illegible] گفت [illegible]

[illegible] خیانکه [illegible]

حاصل بیت آنکه [illegible] از زیاده تر از خراش تیشه [illegible]

[illegible] بلند کند تا مردم از [illegible]

حکایت [illegible] بلند [illegible] صاحبدلی بر [illegible] گفت [illegible]

[illegible] گفت [illegible] بهر خدا خوان [illegible] قرآن [illegible]

رونق مسلمانی [illegible] از شهر است یعنی ماه یعنی آنچه بهر ماه [illegible] باشد [illegible]

مسانیه [illegible] است یعنی آنچه [illegible] برسانند که سالیانه [illegible] باشد

که یومیه و روزینه گویند قیاس آنکه بماهانه و سالانه و روزانه میتوان گفت [illegible] کذا فی سحاح

گفت هیچ ای شیخ مشاهره نیست [illegible] رونق مسلمانی بسبب آنکه [illegible] شنیدن قرآن [illegible]

نخواهد شد و بامر اذا قرء القرآن فاستمعوا اعمال نخواهند و بکراهیت از قرآن [illegible] شود و بکراهت قرآن [illegible]

در اسلام نخواهد ماند **باب پنجم در عشق و جوانی** یعنی در بیان عشق و احکام آن و لوازم جوانی و آثار

آنست بدانکه محبت یعنی میل دل [illegible] بچیزی با فراط است آنرا عشق خوانند و اگر [illegible] آنرا هوس نامند و دل

واسطه است میان روح و بدن در مورد لطافت و کثافت پس [illegible] باشد بتقضای روح میلان کند

و چون [illegible] بود [illegible] تقاضای روح گاهی باصل خود باشد [illegible] غرضی از اغراض و

[illegible] لذت از لذات چنانچه تقاضای طبع بعنصر خویش آن اصل عبارت از هستی مطلق و وجود صرف است و

پیداست که تقیید فرع مطلق است و گاهی [illegible] اصل چنانچه تقاضای آتش بهیزم تا از انجماد باشتعال [illegible]

بسوی مرکز خود پرواز نماید چه در انجماد پرواز ندارد چه آتشی که در انگار است [illegible] بوسیله هیزم مشتعل نگردد و

آن ذات انبیا و اولیاست علیهم الصلوة والسلام و گاهی بجنس خود چنانچه تقضای حکیم بحکیم و عالم بعالم و پیر [illegible]

وجوان بجوان و کودک بکودک وغیرهم وجنس روح اشیای لطیف ست مثل حسن لطیف و گفتار لطیف و آواز لطیف
وسماع و ادای آن وغیره ذالک که روح اختیار بسوی آنها برنهد و دل برنهاد هدا اما مقصود بدان بغیر غرض حیوانی او لذت
را بنظر در آرد مثلا اگر دوستی را دوست گیرد غرض حیوانی درمیان آرد و اگر حسن محبوب سازد لذت شهوت تلاش
کند و اگر بسماع گوش کشاید بلذت ماضیه حسرت خورد و تلذذ مجدد نماید و اگر هوای خوش ببیند بینی نهد خوشبوی
کسوت لولیان را طلب آید و طلب صحبت ایشان نماید پس دوستی روحانی باقی ست و هرگز فنا نه بیند نیز و هیچ مانع
و ممتنع نگردد و هیچ حجاب محتجب نگردد و همواره در ترقی بود و دوستی نفسانی یا بغرض باشد و چون غرض بحصول
رسید دوستی سپری گردید پس شیخ علیه الرحمة والغفران از عشق دوستی روحانی اراده فرموده است که موقوف بر پیری
وجوانی نیست بلکه در هر آنکه این آتش اشتعال پذیرد و جوان در گیرد چنانچه حضرت مولوی جامی علیه الرحمة فرموده
است **فرد** عشق آتش ست پیر و جوان را خبر کنید* من بیخبر شدم دگران را خبر کنید* و هرگز از لذت ایشان فرو
نمیرود و از جوانی دوستی نفسانی مراد نموده زیرا که طلب تلذذ جوان را میباشد و کودکان را از لذات خبر نیست
و پیر از لذت قدرتی نی پس هر که عاشق باشند باید که عشق خود را بدین طریق که مسطور ست سازند زیاده
بر حصول غرض نیفزاید مگر آنکه تبارک وتعالی آن غرضمندی او را بغرضی آرد و مجاز را بحقیقت سازد و هوس را
بعشق تبدیل فرماید والله اعلم بالصواب حد الشباب من البلوغ الی خمسة وثلثین وبعد کهولت الی خمسین وبعده
شیخوخت وقیل الانسان فی الرحم جنینا واذا ولد ولیدا واذا مضی علیه زمانا قلیلا یسمی طفلا ولیده جنینا وبعده
مراهقا وبعده غلاما الی ان یبلغ تسع عشر سنتا ثم منه کهلا الی احدی وخمسین ثم منه شیخا الی آخر العمر کذا فی شرح
العربی **حکایت** حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی
آمده چگونه است که با هیچکس از ایشان میلی ندارد چنانچه با ایاز که زیاده حسنش نیست گفت هرچه در دل فرود
آید در دیده نکو نماید بدیع با فتح عجب و شگفته و نو باوه زیاده صفت مقدم حسن هرچه در دل فرود آید ای
در دل جا کند و غیر آن شود در دیده نکو نماید زیرا که جوارح تابع دل اند **قطعه** هر که سلطان مرید او باشد* گر همه
بد کند نکو باشد* وانکه را بادشه بیندازد* کشش از خیل خانه ننوازد* مرید خواهنده و ارادت آرنده خیل خانه
از قبیل فلک اضافت ست مثل صاحب دولت و صاحب دل و لهذا ایلچی نویسنده هر که سلطان الخ پس
سلطان مثل دل ست که سلطان جوارح ست نکو باشند نزدیک آن سلطان **قطعه** کسی به دیده انکار گر نگاه
کند* نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی* و گر بچشم ارادت نگه کنی در دیو* فرشته ات بنماید بچشم کروبی

نشان تن بنا خوبی دادن عیب گوئی کردن و فاعل دهد کند و نماید کسی ست کروبی صفت فرشته ست ای مثل فرشتهٔ کروبی مینماید و تخفیف الرا الملائکة المقربون و تشدید رای برای شعر است و حاصل حکایت این قطعه در روی بیان دو کلیه است که دیدن بدوستی و ارادت خوش ست و دیدن بدشمنی و انکار عیب نماست **حکایت**

گویند بنده را خواجه نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظر داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن و شمایلی که دارد و اگر زبان دراز و بی ادب نبودی انتقال از تقریب سخن بنده را بار بحکایت بنده دیگر همزه خواجه و بنده برای وحدت ست که در دیگران کم یافته شود بسبیل مودت و دیانت نه بطریق شهوت و خیانت شمائل عادتها و خلقها و اینجا مراد خلقت و صورت خوب ست چه عادت اگر زبان دراز و بی ادب نبودی اگر زبان دراز شرط آه و جزای وی محذوف ست ای بهتر بودی یعنی افسوس ست بران بنده من با وجود حسن شمائل که دارد زیرا که زبان دراز ست و بی ادب نبودی بهتر بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست **قطعه** خواجه با بنده پری رخسار * چون درآید ببازی و خنده * چه عجب گو چو خواجه حکم کند * وین کشد بار ناز چون بنده * توقع امیدای امید خدمت و آداب عاشقی مالک و معشوق مملوک دین ای خواجه بار باش ای بار آن بنده **حکایت** پارسائی را دیدم که بمحبت شخصی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک اتصال نگفتی و گفتی **قطعه** کوته نکنم ز دامنت دست * ور خود بزنی بتیغ تیزم * بعد از تو ملاذ و ملجائم نیست * هم در تو گریزم

از گریزم * بیان خواص عشق ست که در تقوی و علم امتیاز ندارد و رازش ای راز عشق و محبت او برملا بالفتح و الکسر آشکارا ملامت من اللوم و المقالة من القول الغرامة من الغرائم الشر الدائم و العذاب کذا فی شرح اعزی ملامت دیدی و غرامت کشیدی از محبوب و رقیب و غیرهما بعد از تو ای بعد از عاشق شدن بر تو ملاذ پناه گرفتن بجزی یلیک بکسی ملجا بالفتح و الضم پناه گرفتن از گریزم از تو هم در گریزم از گریزم یعنی اوّلاً خود گریزی ست صبر نموده انچه بگذرد باید کشید و هرچه وارد شود باید دید و اگر بالفرض گریز دواقع شود جانب جانب دیگری نخواهد بود بلکه گریزم هم بجانب تو باشی شد که جانب دیگر اصلا در نظر نیست و توجه بغیر الکلیة بسبب استیلای محبت از لوح سینه محو و منسی شده و علامت کمال محبت همین ست که التجا بغیری نکند چنانچه طفل را نسبت بما دریا باشد که چند مادرش نهر بند و زجر میکند باز گریزان دل همان طرف میرود و دیگر طرف رجوع نمی کند چنانچه در آیت کریمه ففروا الی الله اشاره بدین معنی واقع شده یعنی تعلق دید آنجناب بمرتبه پیدا کند که فرار از روی

هم بجانب سبحانه بوده باشد باری ملامتش کردیم که عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس بروی غالب آمد زمانی بتفکری فرو

رفت و گفت **ق** هر کجا سلطان عشق آمد نماند * قوت بازوی تقوی را محل * پاکدامن چون زید بیچاره او فتاده

تا گریبان در وحل * نفیس بالفتح گرانمایه و مال بسیار و چیزی عزیز و پسندیده و قیمتی و مرغوب انفاس جمع آن عقل نفیس

ست ای هوس پاک و اندیشه و تقوی خسیس ناقص و زبون و فرومایه لفظ نماید مرهوط بمصراع ثانیست این محل قدرت

قوت بازوی تقوی نماند تقوی ای ترک محرمات و گردیدن روی بیگانگان است اما در قوت ای سلطان عشق جا گزید و ل گرد

آنجا تقوی را مجال نماند و گریزی آرد وحل بفتحتین خلاب یعنی گل نرم و تر پاکدامن آنکه دامن از وحل او فتاده ای

صفت بیچاره **حکایت** یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گرفته و مطمح نظرش جای خطرناک و ورطهٔ

هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید نه مرغی که بدام افتد **بیت** چو در چشم شاهد نیاید زرت * زر و خاک یکسان نماید

بیان بردن عشق ست مر عالم را دل از دست رفتن یعنی عاشق شدن ترک جان گفتن ای از مردن نیندیشیدن

مطمح نظر به تحریک یعنی جای انداختن نظر و رطه بالفتح گلی که در وی ستور فرو ماند و تحیر ... ستوده را که فروماندن مستعمل

فارسیان مراد است گرداب هلاک جای خطر ای معشوق او جای سخت بود زیرا که معشوق شهزاده بود و آن مرد

متصور نشدی که بدام افتد یعنی معشوقش شخصی فریب خورده و حیله پذیر نبود که فریب عاشق ... یا بحیله اش گرفتار

آید و فریب عاشق و حیله از دست نرود که چیزی در نظر عاشق بجز آنست که وسیلت ... و ذریعه ملاقات

تواند شد هرگاه نتواند ... یعنی خاک و زر ... برابر است که از ... یاران ... گفتند از این

خیال محال بجنب ... هم این هوس که تو داری اسیر اند ... زنجیر ... گفت **بیت** دوستان

گو نصیحتم مکنید * که مرا دیده بر ارادت اوست * جنگجویان بزور پنجه و کتف * دشمنان را کشند و خوبان دوست

ازین خیال محال ... عاشق شدن بر شهزاده بجنب ... رشدن ای چیزی این هوس ای عشق شهزاده پای در زنجیر

ای بیم اخلاق است که بسبب عاشقی شهزاده در پای ایشان انداخته اند و به بندخانه کرده اند خانه البته

خواهند انداخت که او دیده ... اگر بنجیر در پای کنند هم رضامندم و اگر در بندیخانه هم اندازند هم راضی ام خوبان

دوست می کشند شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن **قطعه** تو که در بند

خویشتن باشی * عشق بازی دروغ زن باشی * گر نشاید بدوست ره بردن * شرط یاری ست

در طلب مردن * مودت ای کمال مودت که عشقست باندیشهٔ جان ای بفکر جان و هلاک تو

که در بند آه ای خویشتن داری باشی از هلاک عشق بازی ای عشق کنی و این معطوفست بتقدیر حرف

عطف بر مصراع اولی ای خویشتن دار باشی عشق [illegible] عشق [illegible]

الخ ای بر دوست میسر نباید ان [illegible] طلب مردن [illegible] عشق ست [illegible] که دست [illegible] کرم [illegible]

بر [illegible] میرم [illegible] آستین گرفتن بدوست وصل [illegible]

ست ای بهتر ست [illegible] میرم [illegible] خود [illegible] دوست [illegible]

که نظر در کار او داشتند [illegible] بر روی کار او [illegible]

وین نفس حریص [illegible] [illegible] مصرع [illegible]

شعر و عبارت از ترک دوست ست [illegible] اتصال [illegible] آن [illegible] دل از دوست [illegible]

تا ترا قدر خویشتن باشد [illegible] حیثیت چه قدر من باشد [illegible]

نکرد مفهوم گردید که این عاشق بیچاره از خودی خود [illegible]

شیخ علیه الرحمة این سخن آورده که آن [illegible] الخ [illegible] عشق بیچاره [illegible]

همه نفت ای پوشیده از مردم دل از دست [illegible] عاشق [illegible] قوله [illegible] خویشتن باشد [illegible]

بنظر در آرد ثبات خود [illegible] عاشق نگردی [illegible]

میدان مداومت خوش طبع و شیرین [illegible] غریب [illegible]

در دل اسیر دانست که دل آویخته اوست [illegible] این گرد بلا انگیخته او [illegible]

عزم آمدن ار دیگر است میگفت بیت آنکس که [illegible] باز آید [illegible]

مداومت همیشگی کردن مداومت بنماید ای [illegible] میکند [illegible]

دل آویخته اوست ای عاشق میل نیست [illegible] این گرد بلا انگیخته ای [illegible]

نیست جوان ای جوان عاشق به نزدیک [illegible] میگفت ای [illegible]

قول ست بگفت ای جوان آورده و بحر تمام سانده [illegible] الف [illegible]

[illegible] و [illegible] بر باد دست [illegible] چندانکه ملاطفت کرد [illegible]

[illegible] غرق بود که مجال [illegible] داشت بیت اگر [illegible] الی [illegible]

واحد من السبعة کالثمن [illegible] من الثمانیة و هفت سبع کنایت [illegible]

اقسموا ایضاً الی سبعة اقسام [illegible] سلف الصالحین من ختم القرآن علی هذا الترتیب [illegible]

فیقرء یوم الجمعة من اوله الی سورة الانعام و یوم السبت من سورة الانعام الی سورة یونس و یوم الاحد من سورة یونس
الی سورة بنی اسرائیل و یوم الاثنین من سورة بنی اسرائیل الی سورة عنکبوت و یوم الثلث من العنکبوت الی سورة الزمر و یوم الاربعة من الزمر الی
سورة الواقعة و یوم الخمیس من سورة الواقعة الی آخره ازبر بالفتح بهمزه یاد که عرب آنرا حفظ خوانند چو آشفتی ای عاشق شدی
الف تا بای الف تا بی هم نخواهی دانست گفتا با من چرا سخن نگویی که من نیز از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان
آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت بیت عجبست با وجودت که وجود من بماند * تو
بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند * این بگفت و نعره بزد و در حال جان تسلیم کرد فرد عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست * عجب از زنده
که چون جان بدر آورد سلیم * از حلقه درویشانم ای از جماعت ایشانم حلقه بگوش غلام استیناس محبوب محبوب آ بروزنست و الفت امواج
محبت امواج بحر موت تو بگفتن اندر ای معطوفست بر پای وجودت که وجود من بماند ای وجود تو وجود من بماند و گفت در آ
و مرا گفتار گو بماند عجب ست تسلیم کرد ای حواله محبوب ساخت ای درپیش خیمه بالفتح خانه از جامه و پشینه از خیمه بکسر یا مجهول ستر
دارد و بالفتح اولی ست و لفظ عربیست کذا فی الحاشیه و اینجا مراد بمعنی خانه مطلق ست سلیم بالفتح سلامت درست حکایت یکی از
متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب اللهجتی معلم از آنجا که حس بشریت ست با حسن بشره او معاملتی داشت چون بیشتر که بودکان بگیر
کردی حق او دردادی و وقتیکه بخلوتش دریافتی گفتی قطعه نه چنان در تو مشغولم ای بهشتی روی * که یاد خویشتنم در ضمیر می آید * ز دیدنت
نتوانم که دیده بر بندم * و گر مقابله بینم که تیر می آید * این حکایت در رفتن ابتیاست و عشق متعلم بمعنی شاگرد آمده اسم مفعول از تعلیم بمعنی
از کسی آموختن و آگاه کردن کسی را بهجت بالفتح خوبی و شادمانی کمال بهجت ای کمال خوبی لهجت بالفتح اول و سکون ثانی زبان طیب لهجت
خوبی زبان ای خوش آوازی معلم بمعنی استاد اسم فاعل از تعلیم بمعنی کسی آموختن حسن بکسر حا مهمله و تشدید سین مهمله یافتن یکی از
حواس خمسه و اینجا مراد از قوای خمسه بشریت ست یعنی میلان بشریت ست خلاصه است که البته بسوی حس تلذذات خود میلان کند و از
لذات خویش در روی نساز د خلاف حیوان که از تلذذ فهم ندارد و در تلذذ بزد دکه حس بشریت بیان از انجاست بشره بفتحتین ظاهر
پوست آدمی حسن بشره ای حسن چهره و غیره اعضا میلی داشت اتفاقی داشت جبر بالفتح ترسانیدن انکار بزدا شتن
توبیخ بالفتح تهدید و سرزنش کردن خلوت تنهائی بهشتی روی ای ماه روی چه در بهشت بکس را محاسن براین نباشد که یاد خویشتنم در ضمیر
می آمد بر کمال نسیان عشوق ست یعنی از غش و اگر مقابله بینم که تیر می آید زیرا که تیر عاشق مشاهده معشوق ابر تیشی ترجیح ست
خواه ضار شد خواه نافع باری پسر گفت در باب درس من اجتهاد کنی در آداب نفس هم چنان تامل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی
بینی که مرا پسندیده همی نماید بر آن اطلاعم بخش که به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز
هنر نمی بینم قطعه چشم بداندیش که برکنده باد * عیب نماید هنرش در نظر * ور هنری داری و هفتاد عیب * دوست نبیند بجز آن یک هنر

بار یعنی وقتی در باب درس من ای در حق خوانانیدن من نفسم ای ذات من فاعل گفت و معلم ست آن نظر که مرا
با تست آه ای بواسطهٔ آن نظر و محبت عشق خبر منه و تو نه بینیم که آن نظر آه علت از دیگری پرسست که برکنده باد جمله دعائیه است
در حق چشم بد اندیش شین هنرش مضاف الیه در نظرست ای در نظر که آن چشم بد اندیش هنر را عیب نماید دوست بیند آه که چشم
عداوت نظر بسوی عیب ست و چشم دوست ناظر بسوی هنر کمال **حکایت** شبی یاد دارم که یار عزیزم از در درآید بیخبر از جای
برجستم که چراغ باستینم کشته شد با خود همی گفتم این حکایت در بیان بیخبر نیست بیخبر ای بیخبر از خود بسبب حضور دوست از جای برجستم
برای تعظیم دوست **شعر** اتانی الذی اهواه فی غلس الدجی * فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا * اتی بالفتح همزه و تا فوقانی
مفتوح یعنی آمد اهوا بالفتح همزه و سکون ها و فتح واو از هوا است بضمتین بمعنی خواستن و دوست داشتن و دجی بالضم و الف
مقصوره تاریک شدن و تاریکی غلس الدجی ای پرتوی تاریکی فی غلس الدجی ظرف متعلق اتانی یعنی آمد مرا در پرتو
تاریکی آن کسیکه دوست دارم او را اهلا و سهلا و مرحبا این کلمات و را در محاوره عرب شائع ست که وقت قدوم مسافر میگویند
و این الفاظ در ترکیب مفعول فعل محذوف ست یعنی اتیت سهلا و وطیت سهلا و حببت مرحبا یعنی آمدی اهل را و پامال کردی
زمین آسان و فراخ را در زرق و رحب مصدر ست رحب بمعنی فراخی این دعا بفراخی رزق و معیشت ست و وجه ایراد این شعر
تمثیل حال و وقوع معامله ست در تاریکی نه خطاب بدوست و نه بیان حالت او ست و پیداست که آمدن یار در روشنی چراغ بود
و پس از آمدن چراغ کشته شد لهذا عتاب فرمود چراغ کشتی و نیز لفظ با خود گفتم دلیل واضح ست **شعر** سری طیف من
یجلو بطلعته الدجی * خیال الا تزور و سنحی علی اللیل هادیا * سری بفتحتین فعل ماضی از سری بالفتح بمعنی شب رفتن طیف بالفتح خیال
و آمدن خیال در خواب یجلو فعل مضارع از جلا بالمد بمعنی زدودن و فاعل یجلو ضمیر مستترست که بمن خیالات منسوب ست مفعول
اے آمد در قوت مخیله من تهوی فعل مضارع از موافقات ست بمعنی وفا کردن و فاعل فعل ضمیر نیست که راجع ست بمن و علی
بمعنی فی ست و هادیا حال از فاعل تهوی ست یعنی شب آمد خیال کسی در قوت مخیله من که میزدود بصورت خود تاریکی را و وفا
میکرد او را و فا میکرد بمن راهها یافته میشود صورت وی خود دوست است بدل و تغیر نمودن بسبب محال دانستن آمدن او
در ظاهر چنانچه مولوی جامی علیه الرحمه از زبان زلیخا در وقت مواصلت با یوسف علیه السلام بعد خریدن فرموده **بیت**
بیداری است یارب یا بخوابست * که جان من بجانان کامیابست * و نیز مقوله شیخ علیه الرحمه که شگفت آمد از بختم که این دولت از
کجاست اثبات این معنی ست و وجه ایراد این شعر برای اجلا دجی ست بطلعت دوست و این شعر از قصیده است
زیرا که در میان شان قافیه نیست و مشتمل اند بر دو حالت و در حاشیه میر علیه الرحمه یک بیت چنین آورده
که سری طیف من یجلو الطلعت الدجی فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا در شرح عربی چنین آورده که سری طیف من

مسیحا و الطلعت البدری شگفت از بختم که این دولت از کجا [illegible] گفته که این شعر ملمع ست شگفت آمد از بختم که این دولت از

کجاست نشست عتاب آغاز کرد که چرا در آن حالیکه مرا [illegible] چراغ فرو کشتی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد

و نیز ظریفان گفته اند قطعه چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش ور شکر خنده ایست

شیرین [illegible] آتشش بگیر و شمع بکش [illegible] من لائق این دولت از کجاست گمان

بردم که آفتاب [illegible] معشوق [illegible] آفتاب [illegible] فارسی مال شمع و جمع در حاشیه

و شیر [illegible] گرانی [illegible] بگرانی شکر خنده شیرین لب

[illegible] صاحب حسن [illegible] وقیفه خود کن که مباد ادبار

[illegible] بیت [illegible] مشتاق بودم گفت ست [illegible]

قطعه [illegible] معشوق که در پیش بیند [illegible]

بهر آنکه [illegible] انتقال ست [illegible] دوست [illegible] دیگر فاعل اول یکی ست و

فاعل گفت ثانی دوست [illegible] مذکور ست و مطالب [illegible]

بیت اول [illegible] عاشق ست [illegible] معشوق [illegible] آیا بجفا کردن آمده است

بحکم آنکه غیرت مضادت [illegible] فی صلح فانت محاربا ایضا

انتقال از حکایت آمدن دوست بآمدن دوست دیگر جماعت زنیان مضادت بالضم باکسی دشمنی

کردن کذا فی الکشف [illegible] بالضم [illegible] بکسر را نیز آمده اسم جمع ست یعنی گروه همسفر

[illegible] تعلق [illegible] جماعت همسفران بجهت آنکه زیاده کنی و ملاقات

[illegible] آمد [illegible] باشی [illegible] بیت بیک نفس که برآمیخت

یار با اغیار [illegible] نماند که غیرت چه دشمن بکشد بیت اول مقوله شیخ علیه الرحمه است بخطاب معشوق

معنی این بیت [illegible] غیرت که عاشق [illegible] معشوق نگر [illegible] در عشق غیرت ثانیست نه اول و مقرر

ست [illegible] شمع [illegible] شد [illegible] هر کس [illegible] پروانه ازین جهت که جلوه

شمع مقصور ست [illegible] دیگر رسیدن [illegible] شمع را چون زبان ار شمع جمع آمد بسر [illegible]

نشانه حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون بادام دو مغز در پوستی باهم ناگاه اتفاق غیبت

افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت [illegible] نفرستادی گفتم دریغ آمدم که

که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد من محروم انتقال است از آمدن و دست بسوی رفتن و دست انتقالا
من ابعد الی الاقصد در ایام پیشین ای در ایام جوانی و منعزبادام تشکیل در تعهد و شخص است در پوستی تشکیل اقتحام
و وضع را آنچنین است بیگانست نسبت برجاست من محروم ای دیده من محروم ماند **قطعه** یار دیرینه مرا گو بزبان
توبه بده * که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن * رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند * بازگویم که کسی سیر نخواهد بودن *
یار دیرینه منادی است حرف ندا محذوف یعنی ای یار دیرینه بزبان گفتن فقط که مرا یار از صحبت خود توبه بده و در سازد
نخواهد بودن یعنی جمال تو آنقدر کمال است که هرگز از دیدن او سیری بوجود نمی آید **حکایت** دانشمندی را
دیدم بمحبت شخصی گرفتار و راضی بگفتار جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری از طریق نصیحتش گفتم دانم
که ترا در محبت این خطور علتی نیست و بنای مودت بر زلتی نه با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم
گردانیدن و جور بی ادبان بردن باز آمد در بیان خواص عشق که با وجود امتیاز نیک و بد و طاعت خود کسی بو نیکی
نماند و مضطر از سر بدی نهد دانشمند ای عالم راضی بگفتار دلدار راضی بود که با وی کند غرضی دیگر داشت
جور ای جور از معشوق در محبت این شخص خطور علتی نیست ای علت نفسانی خطور در دل تو نکرده است زلتی
ای گناه و غرض نفسانی خود را متهم کردن کما قال علیه الصلوة والسلام اتقوا من مواضع التهم بی ادبان
ای معشوقان گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلحت که تو میبینی فکر کرده ام صبر
بر جفای او سهلتر مینماید که صبر از وی و حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده برگرفتن مقوله
دانشمند است این مصلحت ای لایق علما نباشد الخ صبر بمعنی حبس نفس است پس وقتیکه صله آن بر ترجمه علی
واقع شود بمعنی لزوم و دوام باشد و گاهی که صله آن از ترجمه عن باشد بمعنی دوری و گریز خواهد بود صبر بر جفای
او ای حبس نفس کردن بر جفای و لازم داشتن وی بر آن صبر از وی ای حبس کردن نفس از وی و دور
داشتن وی از آن مجاهده با فراوان کارزار کردن و در کاری کوشش کردن و مراد اینجای برداشت جور
و جفای محبوب است مشاهده دیدن و با کسی در جای حاضر بودن دل بر مجاهده نهادن الخ زیرا که سختی مجاهده
بر تن است و تلخی فراق بر جان و سختی جان سخت تر است از تلخی تن **ابیات** هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد * آهوی با پلنگ در گردن * نتواند بخویش ره بردن * آنکه بی او بسر نشاید برد
گر جفائی کند بباید برد * مقوله شیخ علیه الرحمه است در بیان آنکه عاشق را اختیار هیچ نماند و عنان اختیار همه در دست
معشوق باشد دل پیش دلبری دارد ای دل بدلبر سپارد ریش در دست دیگران داشتن اختیار بدست دیگر دادن

بیای فارسی والف ولام و بی الف و نیز بفتح ها و خفای نون کمندی که بر گوشه فتراک و لگام بسته اسپ باشند کذا فی نور الدین و تحقیق آنست که شش از آهنگران بمعنی کشیدن نزد علمای فارس مقرر ست که هر گاه کلمه را باهم ترکیب کنند حرف آخر کلمه اول که آخر کلمه اول آخر اگر از یک جنس باشد یک حرف ساقط کنند چون بیک الف حذف گردید یا لا شد بعد از آن تخفیف نموده بالهنگ نیز گفتند کذا فی الحاشیه آهوی پالهنگ الخ تقبیل ببیت اول ست و در بای او راجع بانکه پسر نشاید بر دای گذران نشاید کرد فاعل کنند آنکه باید بر دای تحمل جفا باید کرد **ابیات** روزی از دوست گفتمش زنهار * چند از آن روز کردم استغفار * نکند دوستی زینهار از دوست * دل نهادم بر آنکه خاطر اوست * گر بلطفم بنزد خود خواند * ور بقهرم براند او داند * بیت اول مقوله شیخ علیه الرحمه ست بخطاب عاشق شین گفتمش راجع بعاشق زنهار و زنهار بکسر زا رحمه بمعنی پرهیز یعنی یکروز بعاشق را گفتم که پرهیز کن ای دوست ای از معشوق کردم استغفار ای بسیار از آن روز توبه کردم و استغفار بکردم که چرا او را پرهیز از دوست گفتم بیت ثانی و ثالث جواب عاشق ست دوست اول بمعنی عاشق و دوست ثانی بمعنی معشوق خاطر اوست یعنی خدای خاطر معشوق گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم الخ بیان آنچه خاطر اوست **حکایت** در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا **بیت** آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد * در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد * این حکایت شاهد این بیت ست که از دوست الخ البیت عنفوان بالضم آغاز چنانچه افتد و دانی یعنی چنانکه اتفاق می افتد و مقرر ست که در جوانی اتفاق عشق می افتد و میدانی که بیان واقع ست شاهد گواه و دوست صاحب جمال و نوجوان و ناظر و اینجا مراد نوجوان صاحب جمال ست سر بفتح معروف و خیال و محبت و اینجا بمعنی محبت ست و یا سری برای تعظیم ست طیب الادا یعنی خوش آواز خلق بالفتح صورت کالبدر اذا بدا چون ماه چهاردهم چون طلوع کند و ظاهر گردد نبات اول در بیت بمعنی سبزه نبات عارضش ای سبزه ریش و آب حیات میخورد ای سیرابی و تازگی سبزه او باب حیات نه باین آب نبات معهوده لب شیرین معشوق آب حیات نبات ثانی فارسیست شکر که شکر بیت معروف نگه کند امر غائب معلوم نه مضارع ای در لب آن معشوق باید که نگه کند هر که مصری خورد ای شکر اندا خته لبان را نظر کند که مصری که در لب آن موجود ست و در حاشیه نگه کردن بمعنی حسرت بردن آورده هست اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم که نه پسندیدم دامن از وبرکشیدم و مهره مهر برچیدم و گفتم **بیت** برو هر چه میبایدت پیش گیر * سر ما نداری سر خویش گیر * شنیدم که میرفت و میگفت **بیت** شب پره گر وصل آفتاب نخواهد * رونق بازار آفتاب نکاهد *

این بگفت و سفر کرد و پریشانی آن در من اثر کرد گفتم خلاف طبع من حرکتی ای کاریکه نه پسندیدم صفت حرکت
دامن کشیدن آنترک کردن هرچه بهر چه آشنایسته و ناشایسته سر خویشتن گرفتن ای بدر رفتن شیره آه این بیت
تمثیل ست بر آنکه در عدم محبت او پریشانی کم نخواهد شد پریشانی ای پریشانی سفر کردن آن ست دو شعر فقدت زمان

الوصل و المرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب مقوله قول فقدت بضم التاء صیغه متکلم از فقد بمعنی گم کردن
زمان منصوب مفعول فقدت الوصل مجرور مضاف الیه زمان و المرء جاهل مبتدا و خبر جمله حالیه است بقدر متعلق
جاهل ست لذیذ العیش از قبیل اضافت صفت بموصوف ست ای عیشی که لذیذ ست عیش بالفتح زندگی و زندگانی
کردن قبل منسوب بظرف متعلق بجاهل المصائب جمع مصیبت حاصل آنکه گم کردم زمان وصل او از دست دادم
آنرا و حال آدمی جاهل و نادانست بقدر و قیمت زندگی لذیذ خود که در وصل ست پیش از آمدن مصیبت ها

بعد آشنفته تا دولت وصال از دست ندهد قدر آن نمیداند **بیت** باز آ و مرا بکش که پیشت مردن * خوشتر که
پس از تو زندگانی کردن * اما شکر و منت باری که پس از مدت مدید باز آمد آن حلق داود آمده بزبان جمال
یوسفی متغیر شده و بر سیب زنخدانش همچو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع آنکه در کنارش گیرم کناره
گرفتیم گفتم شکر و منت آنشکر برای نیست که آن اضطراب بدن خود بر طرف ساخت حلق داود نسبت آواز او
مثل آواز داود علیه السلام بود سیب زنخ زنخدان بکسر با و سکون یا میوه ایست که بتازی سفرجل گویند
بالای آن پشمی میشود از آنکه گویند گردی بکاف فارسی همان پشمی که بالای به میشود و آنجا مراد موی ریش ست که
بر زنخدانش بر آمده بود در کنارش گیرم آنکه آنکه ی کنم کناره گرفتم زیراکه لطافت ریش که متضاد روح من

ابیات امروز که خط شاهدت بود * صاحب نظر از نظر براند * امروز بیامد بصلحش * کش فتحه و ضمه بر نشاند
خط شاهد ای اسیر ناظر که صفائی چهره از ان بهار ست پس شاهد بمعنی ناظر ست بقرینه صاحب نظر که در مصراع
ثانی با آنکه خط شاهدی برافراشتی ای فرمان شاهدی مقبولی در دست تو بود پس انوقت شاهد بمعنی صاحب جمال
خواهد بود صاحب آئینه حسن تو و مراد شیخ علیه الرحمه است یا عام که شاهد از نظر براندی ای منظور خود نساختی
و نظر مرحمت بر روی نکردی شین صلحش راجع بخط شاهد فتحه و ضمه یعنی خط ریش که مانند فتحه دراز و مانند ضمه
مرغول باشد بر رخ خود نشاندی پس صفائی گویائی اعراب بود و چون بر آمد گویا فتحه و ضمه بر وی انداخت

ابیات تازه بهار تو کنون زرد شد * دیگ منه کاتش ما سرد شد * چند خرامی و تکبر کنی * دولت پارینه
تصور کنی * پیش کسی رو که طلبگار تست * ناز بر آن کن که خریدار تست * تازه بهار همان صفائی

از سبب خط ریش دیگ سنه‌ای اعتماد دوستی مالکن آتش‌ای آتش اشتیاق در عشق چند حرامی ای تکبر کنی
و دولت حسن و خوبی پارسال تصور کنی که دولت امسال نیست اگرچه در زعم تو آن دولت حاصل است پس
پیش کسی هیچ آه زیرا که کسانی معشوق سبزه دار را هم خواهان میباشد چنانچه سبزه در باغ آه لیکن بر پسند قایل این
سخن است ما را این سبزه خوش نمی آید **ابیات** سبزه در باغ گفته اند خوش است * داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز * دل عشاق بیشتر جوید * بوستان تو گند نا زاریست * بسکه بر میکنی و میروید *
این سخن سبزه در باغ گفته اند خوش است بیت ثانی تفسیر بیت اول است نیکوان خوبرویان عشاق کسانیکه عاشق
خط سبزه معشوقانست نه شیخ علیه الرحمه بوستان کنایت از روی محبوب که ریش برآورده کند بالفتح کاف فارسی سبزه ایست که بسیار
بیار و ترب بکارند مفر است که چون او را میکنند باز میروید و او اتصال است آرویدن متصل برکندن است **ق** گر صبر

کنی ور نکنی موی بناگوش * این دولت ایام نکوئی بسر آید * گر دست بجان داشتی همچو تو بر ریش * نگذاشتی تا بقیامت که برآید *
گر صبر کنی بضم کاف فارسی یعنی اگر صبر کنی و موی ریش بر نکنی آه بفتح کاف فارسی یا تازی از کندیدن یعنی اگر صبر کنی ور نکنی موی
بناگوش برای ریش الیس جمله کنی موی بناگوش تفسیر ریش چنانچه پیشتر فرماید **بیت** گر گرفتار کنی مستوجبم * در بخشی
عفو بهتر از انتقام * پس بخشی تفسیر ریش است جزای شرط محذوفست ای فایده ندارد کین دولت آه علت جزای محذوفست
ایام نکوئی تفسیر دولت است ای ایام حسن بسر آمدن ای تمام شدن بیت ثانی بر سبیل اعراض است یعنی ترا دست
که ریش را بیرون آمدن ندهی و آنکه در گذشته و برکرده دست بر ریش قدرت بر زوال آن بمعالجه طبیبی که بدان هیچ مانند

و مانند کف دست صاف شود که بر اید از قالب **قطعه** سوال کردم و گفتم جمال روی ترا * چه شد که مورچه بر گرد ماه
جوشیده است * جواب داد ندانم چه بود رویم را * مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است * مورچه مور خورد کنایت از موی رستن

ریش ماه روی صاف **حکایت** یکی را پرسیدند از مستعربان ما تقول فی الامارد گفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا
یتخاشن فاذا تخاشن یتلاطف این حکایت انتقال است از حکایت معشوق رشید از سبو حکایت امرد مستعربه بکسر رای مهمله
هو الذی لیس بعرب خالص کذا فی الصراح و کیفیت امارد پرسیدن از مستعرب است زیرا که عربی الاصل عشق نساء
ورزند نه دوستی امارد و در عشق امارد تمثیل امارد عجم است ما تقول فی الامارد ای چه میگوئی تو در حق اشنای
امارد و لا خیر فیهم ای نیست بهبودی در حق آشنای امارد ما دام احدهم لطیفا آه یعنی مادامیکه یکی از ایشان لطیف
و روی صاف است سختی میکنند یعنی نیامیزد و التفات نکند پس سخت شد ای ریش برآورد ملامت کند و مهر جوی
نماید یعنی چند انکه لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی جوید و چون سخت و درشت شد

چنانچه گاه بار بیاید بلطف کند و دوستی نماید این تفسیر از شیخ علیه الرحمة است چندانکه یعنی تا آنکه درشتی کند و سختی جو بیدای
التفات نمودن بجانب عاشق سختی جوید چون سخت و درشت شدای ریش برآورد دوستی نماید ای خود بخود
دوستی میکند فاعل درشتی کند و همچنین در جمیع افعال احد هم ست **قطعه** امردانگه خوب و شیرین تلخ گفتار
و تند خو کی بود * چون بریش آمد و بلاغت شد * مردم آمیز و مهرجوی بود * نظم تفسیر مذکورست امرد جوان بی ریش
حرف ما بر لفظ بلاغت بقرینه بریش مقدرست ای ببلاغت بمعنی بالغ ست **حکایت** یکی از علمای را پرسیدند
که کسی با ماهروی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر بالغ
والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری از وی بسلامت ماند گفت اگر از مه رویان بسلامت ماند از بدگویان بی
ملامت بی انتقال ست از حکایت امرد بحکایت امرد دیگر با ماهروی مراد از محبوب ست که امرد باشد التمر خرمای خشک
را گویند اینجا همان خرما است که بر درخت خشکی پذیرد پس بالغ بمعنی رسیده است بمعنی همین خشکی ست و در بعضی شروح غیر
بطای مهمله است بمعنی باغبان غیر مانع نیست هیچ ای هیچگاه باشد فاعل سلامت کسی با ماهروی نشسته فاعل
گفت یکی از علما ست بملامت فی ای بملامت نماند شعر ان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
سلم فعل ماضی از سلام مسلامت بمعنی برستن از باب علم یعلم الانسان فاعل سلم من سوء نفسه جار و مجرور متعلق سلم و ان
سلم شرط و لیس سلیم جزا و دخول فا بر متعلق فعل بر اکثر ورت شعر ست یعنی اگر سلامت ماند آدمی از بدی نفس خود ای
از عصیان پس از بدی گمان دشمن سلامت نمی ماند و در حاشیه فرموده که لا یسلم فصیح تر از سلیم می نماید چه در نسخ لیس
مصراع زیاده میشود **قطعه** شاید که با نفس خود بکار بنشست * کی تواند زبر گوی ملامت برخاست *
شاید پس کار خویشتن بستن * لیکن نتوان زبان مردم بستن * فاعل تواند هر کست پس کار خویشتن بستن
ای ترک کار خود کردن و عنان نفس از گناه گرفتن لیکن زبان مردم بستن اگر چه شخص نیکوکار باشد هم از زبان
مردم نتوان خلاص گشت چنانچه طوطی که در نیک صورت و خوب سیرت است از زبان زاغ خلاص نیافت
و این عدم خلاص بنا بر آنست که دانا از نادان متنفرست و نادان از دانا گریزان **حکایت** طوطی را با زاغی
در قفص کرده بود از قبح مشاهده او مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیئت ممقوت و منظر ملعون
و شمائل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین **قطعه** علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت بر او مسا باشد * بداختری چو تو در صحبت تو بایستی * ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد
لفظ طوطی بدو تا یست یکی اصلی و دیگری زائده برای وحدت قفص بصاد غیر بیت و بسین فارسی بمعنی مجره

قبیح بالفتح زشتی و زشت شدن نقیض حسن و بفتح نیز آمده است ضمیر مشاهده او راجع بزاغ ست مجاهده رنج و محنت بالغت
دیدن دیدار روی و پیشانی مکروه ناخوش داشته شده ممقوت صفت بالفتح دشمن داشتن ایما مقوض شمائل
جمع شمائل بالکسر بمعنی خلق ای اخلاق و عادتهای ناموزون ای زشت یا غراب البین خطاب طوطی بازاغ زشت
و تحقیق غراب البین سابق زین گذشته یعنی ای زاغ فراق کاشکی در میان من و در میان تو دوری مشرق و مغرب
بودی و مشرق گفتن از باب تغلیب بروی تو هر که برخیزد ای وقت صباح برخیزد و روی تو بیند مسا بمعنی شب ای
از شامت روی تو آن روز بروی شب باشد و تاریک گردد عجب تر آنکه غراب نیز از صحبت مجاورت طوطی
بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همینالید و دستهای تغابن بر یکدیگر میمالید و میگفت این چه
بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من است که با زاغی بر دیوار باغ خرامان هم رفتی بیت
پارسا را بس اینقدر زندان * که بود هم طویله رندان * مجاورت همسایگی بجان آمده ای بتنگ آمده و تغابن با یکدیگر
که این چه بخت نگون بیان گفتار محذوفست ای میگفت که این الخ بخت نگون اشارت به بخت خود ست و طالع
خویش و زمانه خود دون خوار و زبون و فرود ایام بوقلمون آن زمانهای که دگرگونست و متلون الاحوال آنستی ای
آن حالت بود مرا با زاغی و باغی فارسی برای نکره است بیت نیز مقوله زاغ ست پارسا خود را مقرر کرده و رند طوطی
را قرار داده و بزعم خود نه فی الواقعه تا چه گناه کردم که روزگار بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خود رای ناجنس خیره
درای و چنین بند بلا مبتلا گردانیده است بیت کس نیاید بپای دیواری * که بران صورتت نگار کنند * این مثل
بدان آورده ام تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست و نادان را از دانا وحشت بعقوبت ای برای عذاب آن
گنه خیره درای ای بیهوده گوی چه درائیدن بمعنی آواز برداشتن ست بند بلا کنایت از قفص ست مبتلا گرفتار
بپای دیواری ای زیر دیواری که بران الخ صفت دیواری نگار کنند ای نقش کنند ق زاهدی در سماع رندان بود
ز انمیان گفت شاهدی بلخی * گر ملولی ز ما ترش منشین * که تو هم در میان ما تلخی * تمثیل بر مطلب سابقه است سماع ای
در مجلس سماع رندان شاهدی بلخی ای معشوق که منسوب بشهر بلخ باشد و تخصیص شاهد بلخی برای شوخی و بیباکی که صفت خوبان
اهل بلخ شوخ باشند زما متعلق ملول ست ترش منشین ای چین بر رو منشین و بر دماغ زحمت منه
زیرا که تو هم در میان ما ای در مذاق ما و صحبت ما تلخی ق جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته * تو هیزم خشک در میانشان
رسته * چون باد مخالف و چو سرما ناخوش * چون برف نشسته و چو یخ بربسته * این قطعه هم از مقوله شاهد بلخی ست جمعی
جمع رندان بهم پیوسته ای دست ببسته تو هیزم الخ پس دور کردن تو از این جماعت لازم ست چون باد مخالف الخ

این هر دو یار چیز ضد گل و لاله اند نا جنس اینها نشسته بمعنی منجمد و بسته صفت برف است و همچنین بستیم حاصل آنکه با چنانست زندان مشکل دسته گل و لاله هستیم و تو در میان ما شل هیزم خشک هستی و چون باد مخالف هستی و چون سرما ناخوش و چون برف و یخ منجمد هستی ای وجود منفر صحبت ما هستی پس باید که ازینجا برخیزی و دور شوی **حکایت** رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده بسیار حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی خواندند **ق** نگار من چو درآید بخنده نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی چون آستین کریمان بدست درویشان انتقال است از لفظ جمعی چو گل و لاله الخ بسوی حکایت جمعی دیگر چنانچه فرمود که روزی دو بیت از سخنان من در مجمع همی خواندند نمک خورده ای با همدگر طعام خورده با تن آبا وجود سپری شد دوستی نگار من الخ این قطعه بیان دو بیت از سخنان منست نمکین بمعنی ملیح و خوش آینده صفت خنده نمک و امراد از شورش است چه نمک بر جراحت موجب زیش جراحت است ریشان جمع ریش بمعنی شخص مجروح و خسته و مراد عاشقانست بمینند دست فقره درویشان بر لطف سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی میدادند و هم دران جمله مبالغت نموده بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرفین هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم بر لطف این سخن آه این قول شیخ علیه الرحمة است بحسب نفسی خویش فرموده یعنی کسانیکه بر لطافت این سخن تعریف میکردند و بیان حسن آن مینمودند همچنین نبود بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی میدادند چه حسن سیرت اینست که عیب بر نهادن و اعتراف کرده ای بخطای خویش گردیده که فی الواقع خطای از منست که برای اندک نفع آزار خاطر روا داشتم **ابیات** نه ما را در جهان عهد وفا بود جفا کردی و بد عهدی نمودی بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که بر گردی بزودی هنوزت گر سر صلح است باز آی کزان محبوب تر باشی که بودی این قطعه بیان بیتهاست نه ما را آه استفهام انکاریست یعنی آیا در میان من و تو عهد وفا بود لیکن تو جفا کردی بد عهدی ای عهد شکنی از جهان ای یار دوستی جهان برگردی بزودی از دوستی من باز آمی ای در صحبت که بودی بیان کزان محبوب ترست ای سابق محبوب تر باشی زیرا که معترف بخطا و تائب از گناه بسیار خوش می آید از منکر و مصر و ازینجاست که التائب حبیب الله واقع است **حکایت** یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی از دوستان بپرسیدن وی آمدند گفتند چگونه در مفارقت یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار نمی آید که دیدن مادر زن

انتقال بهمه دشمن از مصالحت دوست رنجیده ای دوست که از رده خاطر باشد او را الصلح باید دیدا ما دشمن را
نتوان دید بلکه بهتر ادیدن از نهار دوست باید برید و هر گز دشمن ادر دیده جا نباید داد در گذشت ای مرد فرتوت
کابین مهر زنان و آنرا کاوین نیز گویند متمکن جای گیرنده محاورت بجای مهمله مخاطبه یعنی گفتگوی نمودن و
از گفتگوی گفتگو طالب مهرست مجاورت بجیم عربی همسایگی و درینجا بمعنی هم خانگی آمده چاره ندیدی از بهر آنکه
مبلغ کابین نه داشت **ابیات** گل بتاراج رفت و خار بماند* گنج برداشتند و مار بماند* دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن* واجبست از هزار دوست برید* تا یکی دشمنت نباید دید* گل ازن خار یاد زن و همچنین
گنج و مار دیده تارک سنان آه زیراکه تارک سنان ای نوک نیزه دیده یکبار از سر بدر می آرد و دیدن دشمنان هر لحظه خشم را میدمد
تا یکی دشمنت نباید دید زیراکه نادیدن دشمنان مضر نیست که دیدن مفید نیست چون فارغ شد از بعضی خواص عشق
شروع کرد بعض احوال جوانی پس فرمود **حکایت** یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم بکوی و نظری بماه روی
در تموزی که حرورش آب دهان بجوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب
نیاوردم والتجا بسایه دیواری کردم مترقب آنکه کسی حرارت کند و حرتموز از من بنشربتی آبی فرونشاند نظری بمه روی
ای نظر من ناظر روی معشوق بود تموز ماه رومی ست و آن مدت ماندن آفتابست در سرطان و فارسیان آنرا تیر ماه گویند
و هندیان ماه بدره انام برده اند حرور بالفتح باد گرم و بالضم گرمی بجوشانیدی بجای معجمه از خوشیدن بمعنی خشک شدن
سموم بالفتح سین مهمله باد گرم تاب آفتاب ای طاقت گرمی آفتاب مترقب چشم دارنده ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی
تابافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت وی عاجز ماند چونکه در شب تار صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات
بدر آید قدحی برفاب در دست گرفته و شکر دران ریخته و بعرق بر آمیخته ندانم که بگلاب مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش
دران چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش بستدم و عمر از سر گرفتم و بر بدیهه گفتم یعنی جمال آه تفسیر روشنائی تابافت
جمالی ای صاحب جمال صباحت ای حسن چنانچه در شب تاریکی آه تمثیل روشنائی تابافت برفاب قلب اضافت
ست ای برف آب و آب برف آبی که در وی برف گداخته باشند که بغایت سرد گردد و اگر برف آب بمعنی لازمی
سرد آب گویند بغیر قلب اضافتی درست میشود عرق ای عرق گل یعنی گلاب شین گلابش راجع به برف آب
مطیب خوشبوی نگارین ای آراسته بحنا و غیره عمر از سر گرفتم ای از سر نو زنده شدم چه زیراکه از سوزش عشق
بجان رسیده بودم بر بدیهه ای فی البدیهه بیفکر شعر عمار تطلبی لایکاد بسیغة رشف الزلال و لو شربت بحورا
فمهله بالقصر کالعطش لفظا و معنی لایکاد ای لایقارب بسیغة مشتق از اساغت بمعنی روان کردن ای

زایل ساختن رشف بفتح وسکون شین معجمه کشیدن وجذب کردن زبان آب را وجز آن رشف مرفوع ست فاعل
یب نغمه ومفعول ضمیر سیغه که راجع ست بسوی زلال مثل عذب آب صاف وگوار شرب کسمع بمعنی آشامیدن
یعنی تشنگی ست در دل من نزدیک نیست که زایل کند آن تشنگی را کشیدن آب ای خوردن آن اگرچه بیاشامم دریاها
تشنگی من تشنگی آب نیست تا آب زایل گردد بلکه تشنگی وصال ست **ق** خرم آن فرخنده طالع را که چشم * بر چنان روی
او فتد هر بامداد * مست می بیدار گردد نیم شب * مست ساقی روز محشر بامداد * لفظ وقت مضاف الیه آن فرخنده طالع
محذوفست کلمه را ای علامت اضافت ست ای خرم ست آن وقت فرخنده طالع که چشم او بر چنان روی افتد و در
شرح عربی کلمه را زائد گفته ای خرم ست آن طالع ای صاحب سرورست روز محشر بامداد الخ بقلب اضافت ست ای بامداد
روز محشر و ساقی عبارت از معشوق که نوشانیده خمر جمال ست خود یعنی مستی ساقی از مستی می بیشترست

حکایت

سلطان محمد خوارزم شاه انار الله برهانه را سامی با ختای برای مصلحتی صلح اختیار افتاد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم
در نهایت اعتدال و نهایت جمال چنانچه در مثال گویند **ق** معلمت همه شوخی و دلبری آموخت * جفا و ناز و عتاب
ستمگری آموخت * من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش * ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت * سلطان محمد
خوارزم شاه بن ملکشاه انار الله برهانه مشتق از انارت بمعنی روشن کردن روشن شده برهان محبت یعنی مراد آثار
سلطنت ست ای روشن کند خدایتعالی آثار سلطنت او و اقبال او و ختا بالفتح نام شهری از ترکستان ... خیز خوب
بخوبرویان با ختای پادشاه ختا برای مصلحت ای برای تدبیر غیر معین مثلا تسلط دشمن دیگر و غیره صلح اختیار افتاد از ینجا
معلوم میشود که همیشه خوارزم شاه را با پادشاه ختا جنگی بوده باشد کاشغر شهر از ترکستان در یک حسن که زنده باد این قطعه
شد اعتدال است و برابر شدن و اینجا مراد اعتدال جمیع جوارح علامت حسن جمال ست و نهایت جمال تفسیر آن تا ای
معلمت مفعول آموخت ست روش رفتار ندیده ام بمصراع اول مربوط است گری دیگر مرتبه سیاحت سیر کردن
در رفتن فاعل نه قصد سیاحت کند لفظ کسی ست که در مصراع ثانیست که هر به کوی بانخ صفت کسی مجاور اسم فاعل
از مجاورت بمعنی با یکدگر همسایگی کردن مجاور را ای مجاور بودن بدانکه حرکت ماقبل روی که در عالم قوافی آنرا توجیه
نام کرده اند درین بیت اخیر مشکل گردیده چه در دو بیت اول روی فتح ست و درین بیت ماقبل روی کسر
و اختلاف آن هیچ جائز نیست بلکه تکرار واجب ست جواب آنکه حرکت ماقبل روی را توجیه آنگاه گویند که روی
ساکن باشد و وقتیکه روی بوصل حرف وصل متحرک گردید حرکت ماقبل او را توجیه نمیگویند کذا حققه مولانا عطاء الله
رحمه الله تعالی مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همیخواند ضرب زید عمرا و کان زید متعدیا گفتم ای پسر خوارزم

گر گفت از سخنان سعدی چیزی یاد داری گفتم خاک شیرازم و مولدم پرسید که گفتم مقدمه ... در خطا صلح کرد زید عمرو را خصومت بابیست بدو شاد و ...

یاد داری گفتم مقدمه نحو زمخشری ای کتاب مقدمه که در علم نحو زمخشری تالیف کرده زمخشری منسوب بزمخشر که نام موضعیست معروف و آن مردی مشهور که نام او محمود است و لقب او جار الله است و کتاب کشاف و مفصل از تصنیف اوست این مطلب شاگرد او ضرب زید عمرو الخ ای بزد زید عمرو را و بود زید تعدی کننده ظاهر حقیقت این دو مثال نیست که علاوه علیه در سبق او این مثال مذکور مسمی شد پس مثال اول مثال فعل مطلق است و ثانی مثال فعل ماضی ناقص اما وجه ایراد مثال خالص محض برای آوست اشتمال معنی خصومت است چنانچه پیشتر سیفر باید که زید و عمرو را خصومت بابیست خوارزم در خطا بادشاه خوارزم و خطا خصومت جنگ و جدال کردن نشاء مولد جای تولد شعر بلیت

بنحوی یصول مغاضبا* علی کزید فی مقابلة العمرو* علی جر ذیل لیس یرفع راسه* وهل یستقیم الرفع من عامل الجر*

بلیت صیغه متکلم ماضی مجهول از بلا بمعنی مبتلا و گرفتار شدن نحوی بسکون حاست و فتح وی غلطست ای علم خواننده یصول فعل مضارع معلوم از صولت بمعنی حمله بردن مغاضب اسم فاعل از مغاضبه بمعنی باکسی خشم کردن مغاضبا حال که متعلق یصول باشد کاف کزید بمعنی مثل محلا منصوبست زیرا که صفت مصدر محذوفست ای یصول صولت زید مقابلة با یکدیگر برابر شدن فی مقابلة العمر ای مثل صولت زید در برابر عمرو و الف و لام و او العمر زائده است برای ضرورت شعر و محض برای تحسین کلام آورده جر کشیدن ذیل دامن رفع برداشتن علی جر ذیل حال ضمیر یرفع که راجع ست بسوی نحوی ای نمی بر داشت سر خود را حال آنکه بر کشیدن دامن بود ای نظر میکرد بسوی یکی والتفات نمی نمود بلکه میرفت بر ناز و تکبر چنانچه عادت متکبرانست و معلوم ست که در خواندن سبق و ضبط آن بود این حالت پیش تکلم شیخ داشت چه خوبرویان با آشنایان التفات نمیکنند چه جائیکه با بیگانگان ملتفت شوند هل یستقیم الخ استفهام انکاریست و درین ایهام ست که از عامل جر رفع ظاهر نمیشود راست نمی آید الا استقامت راست شدن و راست ایستادن حاصل آنکه مبتلا گشتم من بنحو خوانی که حمله میکند در انحال که خشم گرفته است بر من مثل حمله کردن و خشم گرفتن زید در برابر عمرو و بر کشیدن دامن است دامن کشان میرود و بناز و تکبر نمی بردارد سر خود را که توجه بحال مبتلای خود کند یا راست می آید رفع از عامل جر ای کسی که معرض باشد برداشتن سر و توجه بحال کسی نمودن از وی بوجود آید و ایهام بر آنکه از عامل جر رفع بوجود نیاید تحتی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین بار زبان

فارسیست اگر بگوئی بفهم نزدیک باشد کلموا الناس علی قدر عقولهم زبانی ببند لیشیدم و گفتم قطعه طبع ترا

باهوس نحو کرد* صورت عقل از دل ما محو کرد ما همی دل اهل عشاق بدام تو صید* ما بتو مشغول تو با عمرو زید*

باندیشهای مرا اندیشه بمعنی شوند کور فاعل فرورفت وگفت بسر نحو خوانست غالب بمعنی اکثر ضمیر استعداد و راجع بسعدی
حدیث کلموا الناس علی قدر عقولهم آه علت تفهیم نزدیکتر بانشد ست یعنی زیرا که در خبر آمده است که کلام کنید بمردم بر اندازه
عقلهای ایشان طبع موقوف ست و فاعل بگردد ترا مفعول آن هوس ست ای هوسناک نحو بمعنی طرف گرفتن
بمعنی کناره گرفتن ست بسبب خواندن چنانچه از بیت لاحق پیداست و ایهام لعلم نحو صورت عقل آه ای عقل از
دل ما محو کرده است سبب محویت عقل نحویت اوست وکناره گیری او از عشاق بسبب علم نحو با تو مشغول ای ما از
هر کار و بار رو گردانیده بتو مشغول گردیده ایم بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی از کاروانیان گفتش که فلان سعدیست

دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان
بستمی گفتم مصمم با دل مغموم وسوم مشدد و مفتوح عزیمت محقق و عزم جزم ای مقرر که چندین روز آه علت تاسف
خوردنست را از بزرگان را بمعنی برای است ای تا برای شکر آمدن بزرگان مصرع با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه چندی روز بیاسایی تا بخدمت مستفید شویم گفتم نتوانم بحکم این حکایت با وجودت الخ یعنی وقتی که
پرسیدی که از سخنان سعدی یاد داری در جواب ضرورت گفته میشود که سعدی منم و لفظ منم مشعر خود پرستی پیش تو لفظ
گردد و اظهار خودی پیش معشوقان از عاشق اصلا بوجود نیاید ای وجود نگیرد پیش تو چگونه گفتمی که سعدی منم خطه
ای زمین شهر **حکایت منظومه** بزرگی دیدم اندر کوهساری * قناعت کرده از دنیا بغاری * چرا گفتم بشهر اندر
نیایی * که باری بندی از دل بر گشایی * بگفت آنجا پریرویان نغزند * چو گل بسیار شد پیلان بلغزند * بیان این
حکایت از دنیا آه ز مردمان دنیا بندی ملال تنهائی از دل باختلاط مردمان دور کنی نغز لطیف و پاکیزه و گل بکسر کاف
فارسی گل نغزان دار و را لا و خلیدش نیز گویند پس گل عبارت از پریرویانست و پیلان کنایت از پرهیزگاران این

بگفتم و بوسه چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم **قطعه** بوسه دادن بروی یار چه سود * هم دران لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع یاران کرد * روی زین نیمه سرخ و زان سو زرد * بدرود با بای فارسی مفتوحه و سکون دال و ضم
رای مهمله و سکون بمعنی سلامت و داع اینجا بمعنی وداع ست گویی ای گویا که سرخ و زرد عبارت از تلون رنگ و تغیر حال است
یعنی سیب را که تلون رنگست گویا که وی نیز وداع یاران کرده است و مقررست که سیب لاتی نیمه زرد میشود شعر

ان لم امت یوم الوداع تاسفا * لا تحسبونی فی الوداد منصفا * ان حرف شرط و مصراع ثانی جزا لم امت
صیغه متکلم معلوم از موت بمعنی مردن نفی وداع بالفتح بدرود کردن تاسف اندوه خوردن تاسفا تمیز یا حال بمعنی متاسف
لا تحسبونی صیغه مخاطب نفی از حسبان بالفتح بمعنی شمردن منصفا بکسر الصاد بمعنی امادلا از انصاف بمعنی داد کردن

یعنی اگر نمیرم من در روز وداع از دوری اندوه خوردن وحسرت یادرا نحالی که تنا سف باشم میبندارید مراد وستی
صاف انصاف وعادل ق انصاف نیست که بمیرد **حکایت** خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب
مراورا صد دینار بخشید تا نفقه فرزندان کند دزدان خفاجه ناگاه برگاه بر کاروان زدند ومال بردند بازرگانان گریه
وزاری کردن گرفتند وفریاد بیفایده برآوردند **بیت** گر تضرع کنی وگر فریاد * دزد زر باز پس نخواهد داد * انحکایت
بمنزله دلیل ست بر نماندن چند روز با آن دوست زیرا که اگر اتفاق سکونت افتادی دلبستگی پیدا شدی ووقتیکه
دلبستگی بوجود آمدی برداشتن مشکل میگشت لهذا آنجا زود انتقال فرمود نفقه بالتحریک روزینه ما یحتاج معاش خفاجه
بفتح خاء معجمه وجیم عربی قبیله ایست از بنی عامر که اکثر آن راه زنند در راه مکه مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود
و تغیری در وی راه نه یافته گفتم مگر آن معلوم ترا دزدان نبردند گفت بردند ولیکن مرا بدان الفتی چنان نبود که وقت
مفارقت خسته دل باشد **بیت** نباید بستن اندر چیز کس دل * که دل برداشتن کاریست مشکل * و تغیری نفس بر قرار
خویش مانده بودن ست تغیری ای تغیر الحال معلوم معروف اگاهی بمعنی خبر نیز آمده وبمعنی درم ودینار نیز مستعمل
وانجا بمعنی اخیر استعمال یافته بدان ای بدان معلوم مفارقت جدائی خسته دل شکسته دل شدن چیز چیزیکه غیر انسان
باشد وکس انسان مصراع ثانی علت نباید بستن ست گفتم موافق حال منست ازانچه تو گفتی که مراد رعیه جوانی
اتفاق مخالطت بود وصدق ومحبت ومودت تا بجای که قبله چشمم جمال او بودی وسرمایه وصال **قطعه** مگر
ملائکه بر آسمان وگر نه بشر * بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود * بدوستیکه حرام ست بعد از وصحبت * که هیچ نطفه چو
آدمی نخواهد بود * از انچه ای ازان قسم که تو نقل کردی عهد جوانی ایای عربی برای نسبت یا بای فارسی برای نگارت ومخالطت
باکسی آمیختن تا بجای نهایت مخالطت وصدق محبت که قبله چشم آه بیان بجای ست مگر ملائک بر آسمان ای مگر بر آسمان
بحسن صورت او نخواهد بود کما قال الله تعالی ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم زمی مختصر زمین ست یای بدوستی قسمیه آیا وفا
مصنفه است که حرام ست آه صفت او مصراع ثانی جواب قسم ست چه معنی چون او ناگهان پای وجودش در گل عدم فرو شد
دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت میکردم و میگفتم **قطعه** کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل *
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر * تا جهان بی تو در ین روز ندیدی چشمم * این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر * بر سر گل
عدم ای لای عدم که عدم باشد با وجودش آه ای در عدم شد وبر دودمان با لفظم وسوم موقوف اهل وقبیله خانه
کاش آرزو مقوله تول ست خار اجل در پای شدن کاش از برای ماضی ست متعلق مصراع ثانی ست
ای آرزو که تو مردی کاشکی دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر تیغ هلاک ای مرگ و میم هلاکم

مضاف الیه سر است ای بر سر من بیت ثانی مرگ خواستن خود است جهان مفعول ندیدیست وچشم فاعل آن ای آخر
نداو منادی محذوفست یعنی ای محبوب که خاکم بر سر جمله حالیه است یعنی ای محبوب منم بر سر گور تو در ان حالیکه
بر سر منست یا جمله دعائیه است در حق خود برای مرگ **قطعه** آنکه قرارش نگرفتی و خواب * تا گل و نسرین نفشاندی
نخست * گردش گیتی گل رویش بریخت * خاربنان بر سر خاکش برست * بعد از مفارقت و عزم کردم و نیت
که بقیه زندگانی فرش هوس در نوردم و دیگر بار گرد مجالست نگردم و خواب تغییر قرار نگرفتی ست گل روی او که مثل
گل بود بریخت ای فانی شد خاربنان جمع خاربن یعنی نبات خار دار خاک خاک گور عزم بمعنی قسم ست چنانچه سابق در دیباچه
گذشت که بقیه الخ جواب قسم فرش هوس ای محبت با کسی گردن چنانچه از خجالت می آید و مجالست با یکدیگر نشستن و
اینجا مراد مجالست با محبوبانست یعنی ترک مجالست محبوبان کردم تا بار دیگر بچنین مصیبت گرفتار نشوم **قطعه** سود
دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج * صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار * دوش چون طاوس مینازیدم اندر
باغ وصل * دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار * سود دریا الخ اخر البیت دو تمثیل ست برینکه صحبت محبوب خوبست
اگر مرگ نبودی بیم موج و خار هر دو کنایت از مرگ ست بدی بالفتح نیستی ای نبودی باغ وصل وصل دیگر ای زمانه
دیگر از دوش که امروز باشد و امروز لفظ دیگر ست **حکایت** یکی از ملوک عرب احدیث لیلی و مجنون و شورش
حالش می گفتند که وی با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا
حاضر آوردند و ملامت کردند که در شرف انسان چه خلل دیدی که خوی با حیوان گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی
مجنون بنالید و گفت الحکایت دفع انکار ملک راست بر حالت شیخ علیه الرحمة چنانچه خود فرموده که چو بهمدردی
نگویم درد خویش الخ که وی با کمال فضل الخ بیان شورش ست و ضمیر وی هر دو راجع بمجنون زمام بالکسر مهار
فاعل فرموده یکی از ملوک عربست و مفعول حاضر آوردند محذوفست ای مجنون را فاعل ملامت کردند متعلقان
بادشاه بفرمود شاه مجنون را ملامت کردند که در شرف انسان الخ بیان ملامت ست خلل بمعنی نقصان
خوی با حیوان گرفتی ای انسان را ترک کرده و بصحبت حیوان انس گرفتی و مقرر ست که در بیابان هم صحبت مجنون
حیوان بیابانی بودند چه از گور و آهو و گرگ و شیر وغیره عشرت مردم ای کامرانی مردم از خوردن و پوشیدن وغیره
شعر ورب صدیق لامنی فی ودادها * الم یرها یوما فیوضح لی عذری * جواب مجنون مطابق سوال بادشاه از جهت
اشارت اوست بعشق لیلی گویا بادشاه سوال کرد که لیلی چه کسی باشد که در عشق او شرف انسان ترک دادی و با حیوان
الفت گرفتی کلمه رب بضم الراء و تشدید با اینجا برای کثرت ست صدیق بالفتح دوست دوستان مفرد و جمع آمده

مذکر و مؤنث یافته لامی مشتق ست از لوم بمعنی نکوهیدن و سرزنش کردن و ود او بالکسر دوستی داشتن و بالفتح آرزو کردن و خواستن الم بر یار از روایت ست بمعنی دیدن و ضمیر مستتر در فعل راجع بصدیق ست فاعل او و ضمیر یار راجع بلیلی مفعول فعل و در شرح عربی ضمیر یار راجع بحبیبه است نه بسوی لیلی زیرا که این شعر از غزل شیخ علیه الرحمة ست لیکن چون این مصرع قول مجنونست ساخته فرموده که مجنون بنالید و گفت رب صدیق الخ راجع بلیلی باید گفت اگرچه از تصنیف اوست یو ناظرف متعلق فعل و فوضح مشتق از الفضاح و آشکار کردن و ضمیر مستتر راجع بصدیق فاعل وی فتوضح تبا از وجد فاعل ضمیر مستتر راجع بحبیبه لی ای لاجلی عذری مفعول یوضح منصوب بنصب تقدیری حاصل آنکه بسیار از دوستان سرزنش کرده اند مراد ر دوستی و آرزو و آن لیلی آیا می بیند آن لیلی را روزی پس روشن کند آن صدیق با آن لیلی برای من عذر مرا در عشق لیلی مرا معذور داشتندی **ق** کاج آنانکه عیب من جستند * رویت ای گلستان بدیدندی * تا بجای ترنج در نظرش * بیخبر دستها بریدندی * این قطعه ترجمه شعر ست کاش و کاج هر دو بیک معنی که عیب من جستند صفت انا ثم معنی منقول از شیخ علیه الرحمة است **فو** ملامت گوی بیحاصل ترنج از دست نشناسد * دران معرض که چون یوسف جمال از پرده بنماید تا حقیقت معنی بر صدق معنی گواهی دادی و گفتی فذالکن الذی لمتننی فیه حقیقة تحقیق شدن و معلوم کردن یعنی در یافتی که معنی ست در حسن لیلی دعوی ای شورش مستی من حاصل دادی و گفتی همان حقیقت ست فذلکن الخ یعنی پس این جمال ظاهر پیش شما ای جماعت زنان آنست که ملامت میکردید شما مرا در باب او و ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه نماید تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است پس بفرمود تا طلب کردند و در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سرا پرده بداشتند ملک در هیئت او تامل نظر کرد در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم او بجمال از وی بیش بود و بزینت بهتر یافت گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند احیا بالفتح اول جمع حی ست وحی درینمقام بمعنی قبیله آمده سراپرده بالفتح سین مهمله و جیم پارسی سراپرده خدم بفتحتین چاکران و غلامان جمع خادم حرم بفتحتین گرداگرد خانه کعبه و اندرون سرا ضمیر حرم او راجع بملک و ضمیر از وی راجع بلیلی بهتر است در یافت آن دریافت که صورت لیلی در نظر ملک حقیر آمده سر مشاهده او یعنی تجلی روشن و آشکار شدن و جلوه کردن آن دلربائی او بر تو تجلی کند و ایراد لفظ تجلی برای تناسب لفظ مشاهده است شعر یا من الرکمی فی سمع * لو سمعت رق الحمی الصاحب معنی * یا معشر الخلان قولوا للمعلمات بدر بالتعلب جمع بما موصوله و عبارات از لذت و ذوق ست که جلوه گریست بدو دست ای المرغزار موجودات الحمی بکسر حاء المهمله و فتح میم مرغزار محفوظ و لام عهد خارجیست ای مرغزار دوست من فیکر الحمی ای از یاد کردن مردم مرغزار دوست اعنی مرغزار سمع بکسر میم اول و فتح میم ثانیست بسیع یعنی گوش ای تتم مای ای در گوش من سمعت صیغه مؤنث غائب سمع بسیع و اگر سمعت

از نسیم باشد معنی همچنین میشود که شنونده شود و آگاه هند و گرد قمری و فاخته مرغزار مرا اما چگونه آگاه نشوند که آگاهی
بعد آشنائی ست و آشنائی قمری با آن دوست معلوم ورق بضم اول و سکون ثانی جمع ورقای مثل حمر و حمراء بمعنی فاخته
لام المعنی ثانی نیز عهد خارجی ست ای مرغزار من صاحب مونث غائبه صحبت بمعنی حیات بانگ کردن معنی بیت آنکه یعنی
آن لذت و ذوق که گذشته از یاد کردن مرغزار دوست در گوش اگر شنیدی آنرا قمری و فاخته مرغزار من فریاد و ناله
میکردند من در شوق حصول آن مرغزار دوست معشر اسم جماعت ست و واحد ندارد و مثل قوم و اسطه خلان بضم
اول و تشدید لام جمع خلیل بمعنی دوست قولوا جمع مذکر امر حاضر و در شرح عربی بجای للمعانی واقع شده است گفته که معافی
اسم مفعول من عافات الله تعالی المراد من وهب الله العافیة استفهام لعشق انتهی معانی بلند و میاعبارتست از بادشاه
بتقدیر ذی ای ذی المعالی و معالی جمع علو ست برخلاف قیاس و یای از معالی تحلیل نموده داخل وزن مصراع ثانی نمو
و این بر آوزن شعرای شایع ست تدری مضارع مخاطب دری بالفتح بمعنی دانستن تقلب مضارع معلوم از تقلب بمعنی
گردانیدن از حالی بحالی موجع بالضم میم و فتح جیم اسم مفعول از ایجاع بدرد آوردن موجع ای دردناک کرده شده که عبارت
از دل عاشق ست و یای موجعی یای متکلم ست مضاف الیه موضع یای اشباع مثل یای مستمعی و در بعضی نسخه جمعی موجع واقع است
یعنی چیزیرا که داننده است بمقام مرا از شهر بصحرا و از صحرا بشهر انداخته است و این نسخه بهترست و در شرح عربی مصراع را چنین
آورده است که لیت تدری آنچه در دل دردمند ست حاصل بیت ثانی آنکه ای گروه دوستان بگوئید برای بادشاه
کاشکی دریابی چیزیکه میگرداند از حالی بحالی دل دردمند مرا پس یا عبارت از اثر لطف و قهر دوست ست که دل عاشق
را منقلب گرداند گاهی بعیش و گاهی بقبض و غیر ذلک و پیداست تا دوستی دوست در باطن کسی وجود نگیرد و قهر او
در وی موثر **ابیات** تندرستانرا نباشد درد ریش * جز بهمدردی نگویم درد خویش * گفتن از زنبور بیحاصل بود * با یکی
در عمر خود ناخورده نیش * تا ترا حالی نباشد همچو من * حال من باشد ترا افسانه پیش * سوز من با دیگران نسبت مکن
کو نمک بر دست و من بر عضو ریش * ریش دست بمعنی زخمی ست مقابل تندرست و همچنین در بیت آخر بهمدردی آه
زیرا که وی حال من خواهد دریافت زنبور و آزار او گفتن با کسی ای با وجود آنکه یکی ای یکبار ترا مضاف الیه پیش بمعنی برفاری
ست ای حال افسانه باشد پیش تو با دیگر کو نمک بر دست الخ علت نسبت مکن ست زیرا که آن دیگری نمک بر دست
صحیح دارد ظاهرست که نمک بر عضو صحیح داشتن متالم نمیگردد من بر عضو ریش ای نمک بر عضو زخم دارم **حکایت** قاضی همدان
را حکایت کنند که با نعلبندی پسری خوش سری داشت و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متاسف بود و پویان و
مترصد و جویان در حسب واقعه گویان **قطعه** در چشم من امد آن سهی سرو بلند * بربود دلم از دست و بپای افگند * این دیده شوخ میکشد

در آتش نهند * خواهی که کس دل ندهی دیده به بند * باز آمد به بیان جوانی و عشق همدان بفتح قبیله ایست از عرب و نام شهریست
که مین اقتضات آنجاست قاضی همدان باضافت قاضی ست همدان سری بمعنی محبت خوش بمعنی بسیار و نعل در
در آتش موقوف الآخیرست وکلمه داشت و دیگر این فقره محذوف ست ای نعل دل در آتش داشت و نعل در آتش
داشتن کنایت از بیقرار بودنست و مقررست که جادوان افسون بنام شخصی خوانده و بر نعل و میده در آتش می نهند آن
شخص بیقرار شود متلهف اسم فاعل از تلهف بمعنی دریغ و افسوس خوردن پویان ای پوینده مترصد اسم فاعل از ترصد بمعنی
چشم داشتن بر بودم و از دست متعلق بر بودست دریا گفت ای پایمال کرد این دیده اشارت بدیده خودست
شوخ سرکش و بیباک بکمند ای سوی کمند محبت و قید عشق شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد و برخی ازین معامله بسمعش
رسیده بود زاید الوصف برنجید و دشنام بی تحاشا داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از تحریر فرو نگذاشت
قاضی نابکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت بیت آن شاهدی و خشم گرفتن بینش * وان عقده ابروی ترش
شیرینش * عرب گوید ضرب الحبیب زبیب گذر بمعنی راه برخی اندکی ازین معامله ای از عشق قاضی بود زاید الوصف
ای زیاده از وصف و بیان بی تحاشی بیخوف شدن و بمعنی پاک گویند بی تحاشی یعنی بیجا باو بیباک عقده بالضم گره عقده ابرو چین
ترش صفت ابرو و شیرین صفت عقده باید گفت هم حتی دارد ضرب بمعنی زدن حبیب بر وزن فعیل بمعنی مفعول و مصدر مضاف
ست بسوی فاعل و مفعول و محذوف ست ای زدن معشوق عاشق را زبیب بالفتح و کسر زاء معجمه مویز بهندیه دکه
خشتکی گیر بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن * خوشتر که بدست خویش نان خوردن * همانا که از وقاحت
بوی سماحت می آید که با دشنامان سخن بصلابت گویند و باشد که دهان صلح جویند از دست تو الخ زین مصراع نام زدن
واقع شده و در جمیع نسخه که دیده شده برهمین طریق ست اما در حاشیه نسخه عزیزی بنظر در آمده که شاید که نسخه اصلی
چنین باشد از دست تو مشت بر دهان تا نان خوردن و این توجیه بدین سبب ست که کلمه تا نان بمعنی با او تا
بتا مرفوع با معنی شمار در کلام قدما بسیار آمده و در مثنوی معنوی زیاده آنست که بیان نموده انتهی کذا فی الحاشیه بدانکه
این مصراع چه بلکه تمام بیت بر وزن اخرب مقبوض ضرب سالم ست که بحر آن چنین که مفعول مفاعلن مفعول مثال
اوست بیت عزیز بیت ای دوست حال من نمی پرسی * نیکوست حال من نمی پرسی * پس
موزون را ناموزون گفتن ناموزونست وقاحت بالفتح سخت روی شدن و بیشرم شدن سماحت جوانمردی
در آسانی و بخشیدن و جوانمرد شدن که با دشنامان آن عملت همانا که از وقاحت و آن هست صلابت و درشتی و سختی
و باشد ای احتمال ست بیت انگور نو ترش آمد در طعم بود * روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد *

این بگفت و مسند قضا باز آمدتی چند از بزرگان عدول و مزکی که در مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که با جازت
سخنی بگوییم اگرچه ترک ادبست که بزرگان گفته اند **بیت** نه در هر سخن بحث کردن رواست * خطای بزرگان گرفتن
خطاست * انگور تر آورده انگور یا که خام باشد که او را غوره گویند طعم بالفتح مزه و بالضم خوردنی و نیز طعم خوردن چشیدن
را گویند کذا فی الکنز مسند بالفتح بالش بزرگ مسند قضا محکمه عدول جمع عدل بالفتح واو داده دهنده و مرد صالح
و شایسته گواهی مزکی اسم مفعول از زکی بمعنی پاک که بزرگان گفته اند علت ترک ادب ست هر در سخن الخ
مقوله قول ست خطای بزرگان الخ زیرا که خطای بزرگان در فهم ناقص خطاست فی الاخطا نباشد **بیت**
چو شنوی سخن اهل دل مگو که خطاست * سخن شناس نئی دلبرا خطا اینجاست * ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی
ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر گرد
طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع ست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی حریف اینست که
دیدی و حدیث اینکه شنیدی **قطعه** یکی کرده بی آبروئی بسی * چه غم دارد از آبروی کسی * بسا نام نیکوی پنجاه سال *
که یک نام زشتش کند پایمال * سوابق جمع سابقه صفت مقدم انعام انعام نعمت دادن و بمعنی عطیه ملازم ای
غیر منفک بندگان عبارت از بزرگان که خود را به بند تعبیر کرده اند اعلام بالکسر آگاه گردانیدن طریق صواب الخ بیان
مصلحت ست گرد بکسر کاف فارسی بمعنی پیرامون گرد طمع نگردی ای باین پسر طمع نیکی و محبت و غیره از دل دور گردانی
فرش ولع و ولع بفتحتین فریفتگی منصب بالفتح و سوم و مرتبه مناصب جمع منیع بالفتح عزیز و عجیب کلمه تا بمعنی زنهارست ای
زنهار بگناهی شنیع ملوث نگردی حدیث ای دشنام بی تحاشا دادن و سقط گفتن و سنگ بر داشتن بی آبروئی
که ترک ادب و ناشایسته کاری که بسیار در پیش کرده باشد قدر و عزت دیگری چگونه نگاه خواهد داشت نام نکوی پنجاه سال
ای از نام نکوئی که در مدت پنجاه سال حاصل کرده باشد شین زشتش راجع بنام نکوئی که یک نام الخ ای یکباره بد
کردن نام نکوئی پنجاه ساله را زائل کند قاضی را نصیحت یاران یکدل پسندیده آمد و بر حسن رای ایشان
آفرین کرده و گفت نظر عزیزان در مصلحت من عین صواب ست و مسئله بیجواب ولیکن توان حیا بالملام
بر دل سمعت فکانفیربه عدول **بیت** نصیحت کن مرا چندانکه خواهی * که نتوان شستن از زنگی سیاهی *
بیت از یاد تو غافل نتوان کرد به هیچم * سرکوفته مارم نتوانم که بپیچم * عزیزان ای بزرگان
مسئله بیجواب ای سوال که جواب نتوان داد ملام بمعنی ملامت سمعت صیغه متکلم از سمع بمعنی شنیدن و اینجا
شنیدن بمعنی قبول کردن ست کما فی قول المصلی سمع الله لمن حمده انک بالکسر دروغ گفتن و دروغ

بر بستن و افگار اینجا عبارت از معیوب مجروح است از بیشتری و غیره که مذکور شده و افگار گفتن ای بنا بر دانست عاشق
است که نسبت باو افگار یا و انکه و افترای محض است افترا بالکسر دروغ گفتن عدول بضمتین و دال مهمله بر وزن فعول
و دخول جمع عدل بمعنی عادل حاصل شعر آنکه اگر عاشق بملامت بر طرف میشد هر آئینه قبول میکردم و روغنی را که عبارت از فضه
آن زاهد و ل ای نیکو کاران نصیحت کن الخ و در بعض نسخه ملامت کن است مصراع ثانی علت مقدمه و مثنوی است
چندانکه خواهی مرا نصیحت کن اما عشق مرا زائل نخواهی ساخت زیرا که نتوان شستن از زنگی سیاهی را زیاده تر الخ
این بیت خیال بخطاب یار است هیچ ای بهیچ چیز و میم ضمیر مفعول نتوان گردست پیچیدن مار عبارت از رفتن او است
و مقرر است که مار در رفتن پیچیده رود و راست نمیرود و چون سر مار کوفته گردد رفتن وی ممکن نمیشود بلکه همانجا میمرد
میشود این بگفت و کسان را بتفحص حال او برانگیخت و نعمت او بیکران بر بخت گه گفته اند هر که را زر در ترازو منت
زور در بازو ست و انکه بر درم و دینار دست ندارد و در دنیا کس ندارد **فرد** هر که زر دید سر فرود آرد
در ترازوی آهنین دوش است تفحص دریافت حال اطاعت و رام شدن او ای بچه مطیع خواهد شد
که گفته اند الخ علت نعمت ریختن است زر در ترازو است ای حاصل است زور در بازو ای بر هر کاری قادر است
دنیا مال و دولت دسترس یعنی قدرت دنیا ثانی بمعنی عالم ندارد ای رفیق ندارد و ترازو بالفتح و زای معروف
و برای فارسی نام مبارز تورانی که داماد افراسیاب بود که بر مرث و آنند که بندش گرفتار کرده بانتقام برادر بند کشتش
گشته و اینجا معنی ثانی مراد است چنانچه از لفظ هر که پیداست ترازو که آهنین دوش پهلوان سخت بازو داماد که آنجا است
مناسبت ندارد فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر رسید قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر
از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **ابیات** امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یار در خم گیسوی تابدار چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس یکشب که یار است نخفتست در کنار بیدار باش
تا نرود عمر بر فسوس تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی
بر داشتن بگفتن بیهوده خروس شراب در سر است تنعم بناز و نعمت پرورده شدن اینجا مراد از عیش و عشرت است
بتشدید نون مضموم مصراع ثانی سر و د امشب الخ آخر الابیات بیان ترنم است بوقت یعنی بوقت صبح یعنی این خروس بانگ نمیخواند
مصراع ثانی علت بوقت نمیخواند مصراع ثانی علت شغل باشد البته تا صبح اندوی سری حاصل آید تا بدانی یعنی پیچیده است گیسو
چون گوی عاج الخ تمثیل مصراع اول است بخفته است بیار موحده است در کنار ای در کنار او خطاب بخود کرده میگوید چنین
خطاب بیدار باش از برای تماشای یار است و شهوت رانی بوی و حلاوت گرفتن از وصل تا نرود الخ

علت بیدار باش ست افسوس بفتحتین و واو فارسی سخره و حسرت و دریغ تا نرود عمر بر افسوس ای تا عمر بحسرت و دریغ نرود
و عمر عبارت از زمان شیب ست تا نشنوی آه آخر البیت برداشتن بگفتن بیهوده خروس ست مسجد آدینه ای نماز آدینه
اتابک پادشاه وقت لب اول مفعول برداشتن چون چشم خروس شبیه در برداشتن ست لب بر لبی ای لب عاشق
را که بر لب معشوق پیوسته باشد بگفتن بیهوده خروس که بی وقت بانگ میخواند برداشتن ابلهی و دیوانگی ست
و چنانچه یک خروس چشم خود میدارد و بیدار شود بگفتن دیگر خروس و پیداست که خروسان به بانگ یک خروس
بیدار شوند و دیده را بگشایند قاضی درین حالت بود که یکی از متعلقانش در آمد و گفت چه نشسته و تا پای کار سے
بگریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک ست آب تدبیر فرو نشانیم مبادا که
فردا چون بالا گیرد عالمی را فرو گیرد قاضی به تبسم درو نظر کرد و گفت **قطعه** پنجه در صید برده ضیغم را
چه تفاوت اگر شغال آید ۞ روی در روی دوست کن بگذار ۞ تا عدو پشت دست میخاید ۞ درین حالت
اشارت بحالت مذکوره است متعلقانش ای خدمتگاران قاضی و مصاحبان او دق بالفتح و تشدید قاف کوفتن و فارسیان
گویند بالفتح دال آنکه بر سخن اعتراض کند و اینجا باصطلاح فارسیان بمعنی اعتراض مرادست بلکه حق گفته اند زیرا که گفته اند در
کوه موجودست فرو نشانیم ای سرد کنیم بالا گیرد ای مشتعل شود عالمی را فرو گیرد ای جماعت کثیر مأخوذ شود چنانچه
قاضی و مصاحبان وے و معشوق و خویشان وی و دلالان وغیره به تبسم حال ست از قاضی در رواج به یکی
از متعلقان ضیغم بالفتح گزنده و شیر درنده تفاوت بهر سه حرکت داد دوری در میان دو چیز و دور شدن دو چیز از یکدیگر
و بمعنی عیب نیز آمده قال الله تعالی ما تری فی خلق الرحمان من تفاوت روی در روی دوست آه خطاب
بمتعلق ست ای روی من در روی دوست مکن و کنایه عدو مگذار پشت دست خائیدن عبارت از حسرت و افسوس
کردن ملک را بهدران شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت
من او را از فضلای عصر میدانم و یگانه دهر باشد که معاندان در حق او بغرض خوضی کرده باشند ای سخن در مسمع
قبول نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکیمان گفته اند **بیت** به تندی سبک دست بردن بتیغ ۞ بدندان گزد پشت
دست دریغ ۞ که در ملک تو آه بیان آگاهی و عبارت از قاضی ست یگانه دهر بے مثل و بے نظیر خوض بالفتح
در شدن بآبی و غیر آن معاینه گردد ای دیده شود که لیس الخبر کالمعاینة تند بالضم فوقانی و خفا نون تیز و خشم و
خشمگین تندی بیای مصدری خشم کردن سبک شتاب دست بتیغ بردن کسی را کشتن پشت دست دریغ بدندان
گزیدن ندامت و پشیمانی کشیدن به تندی آه این مصراع مضاف الیه است مضاف محذوفست ای صاحب دست بردن

بتندی پشت دست افسوس بدندان میگزد و فاعل بدندان گزد همان محذوفست و اگر مصدر دست تیغ بردن بمعنی فاعل

ای گشنده بدندان گزد درینوقت احتیاج حذف نیست شنیدم که ملک سحرگاه با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد

شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک هستی بلطفش بیدار کرد که

خیز آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست ملک هستی جهان وجود قاضی بلطفش ای بلطف بتدریج ساخت حال

چیست ای دریافت که من در حالت مستی ام و پادشاه وقت بر سر نشسته است گفت از قبل مشرق گفت الحمد لله که

هنوز در توبه بازست بحکم این حدیث که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب

الیک **قطعه** این دو چیزم بر گنه انگیختند ٭ بخت نافرجام و عقل ناتمام ٭ گر گرفتارم کنی مستوجبم ٭ ور ببخشی عفو بهتر

ز انتقام ٭ فاعل گفت اول و ثالث قاضی و فاعل گفت ثانی پادشاه قبل بالکسر جانب و طرف لا یغلق باب التوبة آه

یعنی بسته نمیشود دروازه توبه به بندگان تا آنکه طلوع کند آفتاب از جای فرو شدن خویش استغفرک اللهم آه این لفظ

قاضی ست نه لفظ حدیث یعنی آمرزش میخواهم از تو ای بار خدایا و باز گشتم بسوی تو و حدیث دیگر بدین مضمون وارد ست

قال النبی صلی الله علیه و سلم من تاب قبل تطلع الشمس من مغربها تاب الله علیه و ایضاً قال عم ان للتوبة باباً عرضه مسیرة

سبعین سنة و انه لا تغلق حتی تطلع الشمس من مغربها این دو چیزم آه قول قاضی در تفسیر قول او که استغفرک اللهم

و اتوب الیه و خطاب بجانب حقتعالی ست مصراع ثانی تفسیر این دو چیز ست بخت نافرجام بد عاقبت عقل ناتمام

عقل ناقص گر گرفتارم کنی ای معذب کنی بپاداش گناه مستوجب از استیجاب بمعنی سزاوار شدن ور نه ای بپاداش

گرفتار نکنی لفظ بخشی تفسیر مضمون ور نه است عفو بهتر جزای شرط و انتقام کینه کشیدن یعنی بپاداش گناه کسی را گرفتار

کردن ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا

قطعه بلندا ز میوه گو کوتاه کن دست ٭ که کوته خود ندارد دست بر شاخ ٭ چه سود از دزد ازان پس توبه کردن

که نتوانی کمند انداخت بر کاخ ٭ ترا با وجود چنین منکری که حادث شد سبیل خلاص صورت نه بندد این بگفت و

موکلان عقوبت در وی آویختند بر هلاک خویش اطلاع یافتی بسبب اقامت حد شرع سودی نکند ای حد شرع ساقط

نکند فلم ینفعهم آه پس نباشد که نفع کند کافران را ایمان آوردن آنها وقتیکه ببینند عذاب ما یعنی توبه تو در حال اقامت

حد شرعی سودی نکند چنانچه ایمان یاس منفعت ندارد پس ایراد آیه کریمه بر سبیل تمثیل آنست که قاضی مسلمان

و توبه او از گناه بود نه از کفر پس محقق شد که آیت کریمه برای تمثیل آورده است و در حاشیه میر علیه الرحمة آورده

که معلوم میشود قاضی همدان همه دان نبود و الا جواب میگفت که ایمان یاس که توبه از کفر باشد

مقبول نیست اما توبه از معاصی هنگام ظهور آثار عذاب جائز ست چنانچه اهل تحقیق در هر دو توبه فرق کرده اند و در مفصلات مکتوب ست که ایمان باس مقبول نیست ولیکن توبه باس مقبول ست دیگر آنکه توبه از گناه مسقط حد شرعی میشود چنانچه کسے از زنا یا سرقه تائب شود و شهود عدول بران فعل شهادت داده باشند توبه آن مرتکب که حاصل اعتبار در زمان مستقبل ست حد فعل ماضی ساقط نمیگردد پس این بگفت وگوی طرفین چه قسم صحبت داشته باشند انتهی اقول بدانکه عقوبت بر معاصی دو نوع ست یکی حد شرعی دوم عذاب الهی پس توبه کردن از عصیان در حالت اقامت حد شرع سودی ندارد مثلا یکی را در حد زنا برپا کرده اند و او درانحال از زنا توبه میکند حد ساقط نمیشود اما توبه از عاصی نزدیک حضور عذاب الهی که نزدیک مرگ نمایان شود مقبول ست ای تبارک و تعالی بفضل خویش عذاب را ازوی دور سازد و مواخذه نکند خلاف ایمان باس یعنی از عذاب الهی بازگردد و قاضی در دست بادشاه و امیر حد شرع بوده نه گرفتار پنجه مرگ و آیت کریمه بر سبیل تمثیل اقامت حد شرعی ست نه بطریق توبه باس ای توبه در اقامت سودی نکند چنانچه ایمان باس سودی ندارد و لهذا سود در جواب آن قاضی ساقط ماند و نگفت که توبه باس مقبول ست پس قاضی را همه دان بگفتن با آنکه بادشاه در تعریف آن گفته است که من او را از فضلای عصر میدانم خارج از همه دانی نسبت فافهم که نتوانی کمند الخ بیان آنکه توبه کردن یعنی آنوقت که اسیر زندان باشی و بر قصر بلند برای دزدی کردن کمند انداختن نمیتوانی توبه کردن از دزدی بهبودی ندارد و بلندای قدر دراز کوته پسته قد منکری بفتح کاف امری قبیح که بینندها و را انکار کنند یعنی گناه حادث از حدوث یعنی نو پیدا شدن سبیل خلاص راه خلاص صورت نه بندد ای وجود نگیرد دو موکلان بفتح کاف مشدده جمع موکل و مراد ازان کسانی اند که برای عذاب مقرر اند مثل جلاد و غیره در وی آویختند ای او را مواخذه کردند گفت مرا در خدمت سلطان کلمه باقی ملک گفت بگو **قطعه** آستین ملالی بر من افشانی ✤ طمع مدار که از دامنت بدارم دست ✤ اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست ✤ بدان کرم که تو داری امیدواری هست ✤ آستین ملال افشاندن حکم بعذاب کردن دامنت ای دامن کرم تو ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و نکته غریب گفتی ولیکن محال عقل ست و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد مصلحت آن می بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و این گناه تنها من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده آمد و بعفو از سر خطای او درگذشت و متعنیان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت **بیت** ای که حمال عیب خویشتنید ✤ طعنه بر عیب دیگران چه زنید خلاف نقل ای خلاف شرع که ترا از قلعه بزیر اندازم این تقریر از نوع القاست و تعزیر شرع در باب اعلام

تخصیص فیلسوفان یونان برای چیست پوشیده نماند که نزد حکما سبب بقا و هلاکت استقامت مزاج و مرض اوست ما دامیکه مزاج مستقیم ست ابقای بدن برقرار دار الافلا اما استقامت آنقدر باز که افتاده است که باوجود تغیر حال برهم خورد و جان بلب آید پس مزاج اگرچه مستقیم ست اعتماد ابقا را نشاید و اصل تمریض عرض ست و عرض بذات ثبات ندارد و بسا باشد که بادنی دوا زوال پذیرد و مزاج بصحت استقامت گیرد پس مرض اگرچه هایل ست دلالت کلی بر هلاکت نکند دیده بر کرد چشم سوی من دید قطعه خواجه در بند نقش ایوانست ٭ خانه از پیش پای ویرانست دست بر هم زند طبیب ظریف ٭ چون خرف بیند او فتاده حریف ٭ خواجه عبارت از صاحب تن ست ایوان کنایت از تن در بند نقش ایوانست آنکه در تعلق زیب تن ست خانه همان تن پای پیشت مرکب اصل بنا و اینجا مراد از اصل وجود دست بر هم زدن افسوس کردن و نومید شدن ظرافت زیرک خرف بفتح خا معجمه و کسر را آنکه از پیری چیزی میگوید و نداند که چه میگوید و پیری که عقلش از غایت پیری فاسد شده باشد حریف هم پیشه و کنایت از مریض ست بر هم زدن آخر الدیت چون طبیب دانا و زیرک یا خود در امر مریض خرف بیند نا امید میشود قطعه پیر مردی ز نزع مینالید ٭ پیرزن صندلش همی مالید ٭ چون مخبط شد اعتدال مزاج ٭ نه عزیمت اثر کند نه علاج ٭ پیرزن آه پیرزن که ظاهر اورد مراد از دو صندل دافع درد سر و نمید انست که بحالت نزع ست مخبط از خبط بالفتح آمیختن و دست و پا زدن و خود را بهر جا انداختن برای خوب و در مدار آورده آنکه گویند خبط دماغ شده است مراد آنست که آمیختگی عقل او بجنون شده است و عقل خالص نمانده در شرح جامع الاصول آورده که الخبط فعل الشی غیر النظام وکذا القول عزیمت دعائیکه بر بیمار خوانند تا ببرکت آن شفا یابد و معنی افسوس حاصل این دو حکایت آنست که چون پیر فرتوت مریض شود آماده مرگ و هرگز دست بعلاج نزند و معالجه نماید حکایت

پیرمردی را حکایت کنند دختر خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای دراز

بخفتی و بذلهای و لطیفها گفتی تا باشد که مو انست پذیرد و وحشت نگیرد فی الجمله شبی از شبهاهمی گفت الحمد

که بخت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت چون من پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده گرم و سرد

چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد مشفق مهربان خوش طبع و شیرین زبان دختری خواسته بودی زن نوجوان در نکاح آورده بود و بگل آراسته بکسر کاف فارسی است که کهگل کرده و تنقیفا نموده و در شرح عربی بضم کاف فارسی آورده دیده و دل در و بسته ای متوجه رضای او نشسته بذله بالفتح با موحده و سکون ذال معجمه سخن خوش و همچنین لطیف مو انست با یکدیگر انس گرفتن تا ای آخر چشم دولت بقرینه بلندت محذوف ای چشم دولت دولت و بخت بیک معنی ست پخته ای بحوادث رفتن پخته پرورده

تربیت یافته جهاندیده ای صاحب امید از رسیده متحمل گرم و سرد چشیده اسباب آسودگی و آزردگی دریافته نیک و بد
آزموده ای خواص شخص نیک و بد دانسته حقوق صحبت با نیک و بد سود و دوستی هر یک از نیک و بد بجا آورده مشفق بی
شفقتی بر اهل خود مهربان با هر یک خوش طبع نیک خو شیرین زبان خوش گو **ق** تا توانم دولت بدست آرم + گر بیازاریم نیاز آرم
در چو طوطی شکر بود خورش + جان شیرین فدای پرورش + بنیاز آرم آزرده نشوم باید دل آن ترا آزارندهم
فدای پرورشت ای بجای شکر جان شیرین خود را خوراک تو خواهم ساخت یا آنکه در طلب شکر دکان آن جان شیرین خود
فدا خواهم کرد نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای تیز سری سبکپای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب
جایی خسپد و هر روز یاری گیرد **قطعه** جوانان خردمند و خوب رخسار + ولیکن در وفا با کس نپایند + وفاداری مدار
از بلبلان چشم + که هر دم بر گلی دیگر سرایند + معجب از عجائب [illegible] خود را دیدن و بخوبی خود نازیدن خیره رای پریشان
فکر گاهی بجای و گاهی بجای سر تیز شوخ سبکپای ای بی ثبات که هرگز بر یک حال و بر یک وضع در یکجا قرار ندارد
و هوسی پزد ای دوستی گیرد رای زند بجای دیگر لفظ خرم نزد بعضی بی واو معدوله است مثل خرد مقابل بزرگ
و بزعم بعضی بواو معدوله کذا فی الحاشیه چشم داشتن امید داشتن وفاداری از بلبلان چشم مدار که هر دم الخ علت چشم
مدار است خلاف طائفه پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی **بیت** ز خود بهتری جوی و فرصت
شمار + که با چون خودی گم کنی روزگار + گفت چندین سخن بدین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد
ناگاه نفسی سرد از سینه پر درد بر آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی
شنیدم از قابله خویش که زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری ز خود بهتری جوی آه زیرا که فائده از کسیکه بهتر باشد
تو عائد شود فرصت بالضم نوبت چیزی و نوبت آب و بهره از آن و اینجا کنایت بهره عمر است ای بهره عمر را غنیمت
شمار و بصحبت همچو خود ضائع مکن با چون خودی ای بصحبت مثل خود گم کنی روزگار بضم کاف فارسی ای عمر خود را
ضائع سازی گفت چندین الخ فاعل گفت پیر مرد است و فاعل بر آورد و گفت دختر است قابله زن شایسته و زنیکه بچه برآید
که بچه را پرورش کند از قابله خویش ای از دایه خویش که زن جوان را الخ مقوله قول قابله است تیری در پهلو نشیند به که پیری
زیرا که صحبت ناجنس موجب زخم دل و جانست و بر زخم دل و جان سخت تر است از زخم بدن **شعر** لما رأت ما بین یدی
بعلها شیأ مثل کالمی شفة الصائم تقول هذا معه میتا + و انما الرقیة للنائم لما شرطیه است تقول الخ جزا رأت
صیغه مونث غائب و فاعل او ضمیر اوست که راجع بزن است بعل بالفتح شوهر شیخ بالفتح کالبد و تن بسکون یا نیز آمده و در
شرح عربی شیأ آورده مراد از بهره و آلت شوهر اوست کالمی کاف حرفی بمعنی مثل و المی ارخی اسم تفضیل از رخوت بکسر و فتح

رای یعنی نرمی و سستی تقول صیغه مونثه غایبه فاعل او ضمیر اوست که راجع بزن ست هذا اشارست الی موی شید او مبتدا
ست و میتا خبر او رقیه بالضم افسون نائم یعنی خوابیده و مراد از آلت ست حاصل آنکه هرگاه دید زن پیش شوهر خود
ستی که مانند نیست ترین لب روزه داست گویا آن زن این جسم بان شوهر مرده است ای هرگز برخاستنی نیست
و جز این نیست که افسون برای برخاستن خوابیده میباشد نه برای مرده و افسون عبارت از دواع جماع ست **قطعه**
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد * بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد * پیری که ز جای خویش نتواند برخاست * الا بعصا کیش
عصا برخیزد * فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد بعقد نکاحش بستند با جوانی تند و
تهی دست و بد خوی جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق تعالی میگفت که الحمد لله که از ان عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم رسیدم
بیت با اینهمه جور و تند خوئی * نازت بکشم که خوبروئی * بر مرد ای آزمیش مرد یعنی بنگاه خلوت صحیح مرد به عصای بی تمکین
شهوت خود الا بعصا مرد ول نتواند خاست عصای اول حقیقی و عصای ثانی مجازی عبارت از آلت ست و بهنافت
انجامید ای انجام وی بمفارقت شد ای مطلقه گردید مدت عدت که سه حیض باشد یا سه ماه که الحمد لله الخ بیان میباشد نسبت
است همچنان میگفت که الحمد لله از عذاب الیم موئم و درد ناک و اشارت بصحبت پیرست که سبب آزار دل و جان
بود نعیم مقیم نعمت پاینده اشارت بصحبت جوان ست و ایراد لفظ مقیم از جهت اقامت عمر شوهر جوانست بعمر زن
جوانست چه اغلب ست که چون شوهر زن جوان پیر باشد باندک روزگار زنده ماند و پس ازان همان پیری بسر کرد
و هیچگاه از محنت غم بدر نرود و جور ریکه بر زن داشت تند خوئی که صفت ذاتی جوانی باشد و هر گز از و نیاید رفت که
خوبروئی علت نازکشیدنست و خوبروئی او از سبب خاصه ساختن زن ست **قطعه** با تو مرا سوختن اندر عذاب
به که شدن با دگری در بهشت * بوی پیاز از دهن خوبرو * نیکتر آید که گل از دست زشت * با تو ای بصحبت تو نه که در
سوختن با تو شریک باشم چه ادبی آزار دلدار بر عاشق سخت تر از آزار بسیار خود است سوختن اندر عذاب نیز اگه سوزش
عذاب هنگام که دل و جان ست یار شد موجب آزار نگردد و عیش بهشتی وقتیکه دل و جان گرفتار باشد سبب عشرت
نمیشود دگری اشارت بشوهر پیرست نیکتر آید زیرا که خوبی روی از زشتی بوی پیاز بیخبر سازد و زشتی روی از خوبی گل غافل
کند بلکه بوی پیاز نیکتر آید از آنکه گل حکم گل بضم کاف فارسی معروف زشت ای زشت روی **حق** روی زیبا و جامه دیبا و صندل
و عود و رنگ و بوی و هوس * اینهمه زینت زنان باشد * مرد را کیر و خایه زینت بس * هوس ای آرایش و آرزو زینت
زنان را موجب خوبی زنان کیر و خایه زینت بس زیرا که مرد پیش زنان این سرمایه کیر و خایه خوشنماست اگرچه فقیر و مفلس
باشد حاصل این حکایت آنست که پیر مرد را نشاید که زن کند خاصه زن جوان این هوس از باطن محو نماید بلکه از روی

فرزند از دل بردارد که مر پیر فرزند خواه از راهم خوش نمی آید چنانچه مهمان پیر بودم **حکایت** مهمان پیری بودم در دیار

بکر که مال فراوان داشت و فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی

زیارتگاه است که مردان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز در پای درخت نالیده ام تا مرا این فرزند بوده است

یکنام شهر و نام قبیله زیارتگاه یعنی قبله حاجات و مکان قبول حاجات و وجه حاجت روا آن درخت آنکه مردی

از مردان الهی چندگاه در سایه او بحق مشغول بوده باشد یا آنکه نشانده اهل الله بوده یا آنکه مستجاب الدعوات در حق آن دعا کرده

باشد والله اعلم بالصواب جمیله که مردان آه بفت زیارتگاه روند ای در پای ای در زیر آن درخت آ از روی

نیاز پیش تبارک و تعالی در زیر آن نالیده ام شنیدم که پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی گر من آن درخت بدانستمی که کجاست

تا دعا کردمی که پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسر عاقل ست و بالغ و پسر طعنه زنان که پدرم پیرست و فرتوت

قطعه سالها بر تو بگذرد که گذر * نکنی سوی تربت پدرت * تو بجای پدر چه کردی خیر * تا همان چشم داری از پسرت *

چه کو دے چه خوش بودی تربت بالضم خاک و اینجا خاک مراد قبرست پدرم بمردی تا از ننگ پیری و ذلتی او خلاص

یابمے که پدرم پیرست ای لائق صحبت من نیست بجای پدر ای در حق پدرو در بعضے نسخه بجان پدر واقع ست و

معنے واضح همان اشارت بآن خیر چون در حکایت مذکور و معمول مر پدر از فرزند بعد از گذشتن اکثر عمر و پس از

نالیدن شبهای دراز بحق برآورده انتقال فرمود بجانب ارشاد طالبان الهی و خواهندگان بی تناهی در ضمن این حکایات

که روزے بغرور جوانی آه و حاصل حکایت آنست که طالب را تعجیل از مطلب باز ماندن و در تانی دست یافتن مقصود در بیان

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیر مردی ضعیف از پس کاروان همی آمد

گفت چه خسپی که نه جای خفتن ست گفتم چون روم که نه پای رفتن ست گفت نشنیدی که عاقلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن

و گسستن **قطعه** اے که مشتاق منزلی شتاب * پند من کار بند و صبر آموز * اسپ تازی دو تک رود بشتاب *

اشتر آهسته میرود شب و روز * رانده ای مفعول رانده است رانده بودم ای طی کرده بودم سخت ای تیز و تند چنانچه از مقوله

پیری آید که دویدن و گسستن و نیز ازین دو بیت پیداست که ای مشتاق منزلی آه و نیز از غرور جوانی آه ظاهرست گریوه آ

در زیر گریوه بالضم کاف فارسی و کسر را مهمله و تحتانی مجهول و فتحه واو کوهچه و پشته بلند بپای گریوه اے در زیر گریوه سست

مانده ای ناتوان افتاده گسستن و گسیختن هر دو بکاف فارسے بمعنی الانقطاع و الانفصال کذا فی شرح العربی

و اینجا کنایت از انقطاع قافله است مشتاب ای سرعت و شتابی مکن بسوی آن منزل صبر آموز اے

آهسته آهسته تلاش کن پس این جمله تفسیر پیداست اسپ تازی ای اسپ عربی تک بفتح فوقانی بمعنے دویدن

دو فتک رود ای دو دو ور رود از منزل باز ماند چه اینکه راهوار ست وی باهستگی راه رفته منزل میرسد انکه تک آرد
دو دو دو تک میرود از رفتن بماند لهذا از منزل باز میماند میرود بسوی منزل **حکایت** جوانی چست و چابک
و خندان و لطیف طبع و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم
نیاوردی روزگاری برآمد اتفاق نیفتاد بعد از ان دیدمش زن خواسته و فرزندان برخاسته بیخ نشاطش بریده
و گل هوا پژمرده باز آمدند گر خواص پیری حلقه عشرت ای مجلس عشرت فراهم نیاوردی ای بند نکردی
بعد از ان ای بعد از مفارقت زن خواسته ای به نکاح آورده فرزندان برخاسته ای فرزند پیدا شده **بیت**
بدر کرده گیتی غرور از سرش ✤ سر ناتوانی بزانو برش ✤ پرسیدمش چگونه و چه حالت ست گفت تا کودکان
برآوردم دیگر کودکی نکردم **شعر** مضی الصبا والشیب غیرنی ✤ وکفی تغیر الزمان نظیرا ✤ سر ناتوانی آه آی
خمیده شده و کوژه پشت گردیده کودکی نکردم ای هوس رانی نکردم مضی بفتحتین ماضی از مضی بمعنی
وا گذشتن وگذشتن و رفتن صبا بالکسر کودکی و در صحاح آورده که الصبا اذا فتحت الصاد مددت واذا کسرت
قصرت شیب بالفتح موی سفید و سپیدی موی غیر ماضی از تغیر بمعنی از حال خود گردانیدن تغیر بر وزن تفعل
از حال خود گشتن زمان روزگار نظیر بمعنی مانند حاصل آنکه گذشت طفولیت ای زمان کودکی دگرگون کرد
مرا و بس ست ترا گردش من از روی مثال آوردن مر گردش زمانه را در پیش مردم **ابیات** چون
پیر شدی ز کودکی دست بدار ✤ ایام جوانی بجوانان بگذار ✤ طرب نوجوانی ز پیری مجوی ✤ که ناید
دگر آب رفته بجوی ✤ زرع را چون رسید وقت درو ✤ نخرامد چنانکه سبزه نو ✤ کودکی هوس رانی ایام جوانی
هوس های ایام جوانی که دگر ناید الخ علت مصراع اول ست آب رفته کنایت از طراوت و جوی کنایت
از ذات پیر رسید وقت درو ای ایام بالیدگی گذشت و پختگی و خشک گردیده نو بفتح اول ضد کهنه **ابیات**
پیر زالی موی سیه کرده بود ✤ گفتمش ای مامک دیرینه روز ✤ موی به تلبیس سیه کرده گیر ✤ راست نخواهد شد
این پشت کوژ ✤ دور جوانی بشد از دست من ✤ آه و دریغا زمن دلفروز ✤ قوت سرپنجه شیری برفت ✤
راضیم اکنون به پنیری چو یوز ✤ سیاه کرده بخضاب و سرمه مامک مصغر ام بمعنی مادر و تصغیر گاهی برای حقارت می آید
و گاهی برای ترحم دیرینه روز مراد از وی کثیر العمر ست تلبیس ای مکر و حیله خضاب و زلفم را ای حمله و دوا مجبوله
یوم مه جوانی الی آخر البیتین متعلق شیخ علیه الرحمه است زمن بفتحتین بمعنی زمان دلفروز بمعنی دلپسند و خوش آینده
زمن را صفت کرده پیر عبارت از پیری و موی سفید ست ای چنانچه یوز بخوردن پنیر از دیگر طعام و گوشت وغیره

قناعت کنند بشنیم سپید پیری قناعت کرده ام چون ازین قوت و زور شیری برفت یوز بضم اول جانوریست درنده

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش
کردی که درشتی میکنی تمثیل **قطعه** چه خوش گفت زالی بفرزند خویش * چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن * گر از عهد خردیت
یاد آمدی * که بیچاره بودی در آغوش من * نکردی درین روز بر من جفا * که تو شیرمردی و من پیرزن * جهل ای
بجهالت حقوق والدین که جوانرا غرور جوانی در سر باشد زال پیر فرتوت شیر دیدش ای بفرزند ست پلنگ افگن و
پیلتن زورآور گر از عهد خردیت آخر البیتین مقوله قول که بیچاره الخ بیان عهد خردی که بیچاره از هر کار بودی و من چاره ساز
تو بودم که تو شیرمردی الخ بیان این درست **حکایت** توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتندش
مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر وی یا بذل قربان باشد که خدای تعالی شفا دهد لختی درین اندیشه فرو رفت و گفت
مصحف مجید اولیترست که گله دورست صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان و زر
درمیان جان انحکایت بهر تمهید حکایت لاحقه است برای تعریض و غرض ایراد انحکایت ذکر لفظ زر درمیان
جانست و حاصل حکایات قبل آنست که مرد پیر را باید که از هوس دل خود را بشوید خاصه آرزوی زن اگرچه صاحب
زر و مال باشد زیرا که زر اگرچه در جهان هر کس جا دارد و همه اعزیست لیکن بزبان ذکر سخت عزیزست زر چنانچه سفر نامه
پیرمرد را گفتند آه و همین حکایت اول باب هفتم در چند نسخه قدیم بنظر آمده است قربان بضم اول چیزیکه در راه
خدای تعالی تصدق کنند و بدان تقرب جویند و آن عام ست اینجا بقرینه گله دورست حیوان مرادست گوسفند
باشد یا گاو یا شتر و در بعضی نسخه بجای مصحف مجید مصحف مهجور آمده اگرچه این لفظ موافق لفظ قرآنست که قال الله تعالی
اتخذوا هذا القرآن مهجورا لیکن معنی که در تفسیر واقعست که این قوم میگیرند قرآن را لغو و بیهوده و ناحق مناسب حال این
و شیخ علیه الرحمه نمی نماید مگر آنکه تاویلی کرده آید و مهجور را بمعنی دور باید خواند یعنی مصحف که منزل قرب دور دست آورده
و بر وی ختم اولیترست اختیار آید یعنی اختیار آمدن بخیل با ختم قرآن از برای دوری گله است بلکه از برای آنکه در قرآن
خواندن چیزی نباید و در قربان زر خرچ میشود بر سر زبانست ای خواندن آن آسانست و بیخ زرست
ای قیمت قربان درمیان جان ای لیس مشکل ست چه شگافتن جان برآوردن زر از و صعب ترست
مناسب مقام نقلی یاد آمد که بخیلی بوده است وقتی از نان خرج زر بگیفت که بابان یک پیسه که بکسبی میدهیم ناتست
که بقدر گوشت تازه از بدن خود بریده میدهم **قطعه** دریغا گردن طاعت نهادن * گرش همراه بودی دست دادن *
بدیناری چو خر در گل بماند * ور الحمدی بخواهی صد بخواهد * گردن طاعت نهادن بندگی کردن دریغا الخ

ای بسیار دریغ بودی بندگی کردن خدای تعالی را اگرچه چیزی دادن هم مقرری بودی بدینار الخ ای بعوض دادن
یک دینار بهر یک جوان میشود وفرو ماند **حکایت** پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند
جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنانم الفت نیست پس آنرا که جوان باشد با من که پیرم صورت
دوستی نه بندد **قطعه** پیر هفتا سله جنی مکنه * کور مقری نجو نبی جسش روش * زور باید نه زر که بانو را * گزری سخت
زده من گوشت * دولت آنرا اشاره بزن ست پیر هفتا الخ این قطعه در بعضی از نسخ قدیم و نسخه شرح عربی
نوشته و بیت اول ازین قطعه بر سبیل زبان بعضی مردم شیراز است که اکثر کلمات را تخفیف و ترخیم بر زبان رانند
پس هفتا ترخیم هفتاد است سله مخفف ساله است جنی بالضم مخفف جوانی ست مکنه بالکسر مخفف میکند ست مقری
از قراءت است یعنی موذن و تخصیص موذن از آنست که نابینا را از ابنای شناخت اوقات بسیار در کار است
نجو ترخیم نجوا است نبی بکسر با ترخیم بهند ست و در میان نون و یا قلب مکانی ست جسش بالفتح ترخیم چشم ست روش
مخفف روشن ست یعنی پیر هفتاد ساله که جوانی میکند و مانند جوانان زن خواهد مثل موذن کور ست که در خواب
بیند که چشم من روشن ست ای بی اعتبار و بی استقرار ست پس حمل کردن بران نشاید و اعتماد نمودن بران
نباید بیت ثانی این قطعه جواب دخل مقدر ست که باید که اعتماد از زن خواهد خویش آنست که زور باید الخ زور اے
زور رجولیت بانو عروس گزر سخت عبارت از عضو مخصوص مرد ست ده من گوشت عبارت از کمال پرورش
ست ای بسبب زر اگر ده من گوشت در سفره او صرف نماید و بسیار بعشرت و وسعت دارند این عشرت
و وسعت او را خوش نمی آید و گزر سخت دوست ترا دارد **منظومه** شنیده ام که درین روزها کهن پیرے *
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت * بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام * چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت *
چنانچه رسم عروسی بود تماشا کرد * ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت * اینحکایت تنبیه دیگر ست بر عدم زن کردن
پیرمرد به پیرانه سر ای در وقت پیری که گیرد جفت بیان خیال جفت ای زن نهفت ای برای از چشم مردمان
وی پنهان ساخت رسم عروسی ای جماع دخفت و خسپد عصای شیخ ای عبارت از عضو مخصوص شیخ ست **بیت**
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت * مگر بخوزن فولاد جامه هنگفت * تحلیل تمنای رسم عروسی کردن
و کار بسر انجام رسانیدنست کمان کشید ای باعث جماع کرد نزد بر هدف ست الماس آبگینه و نیز گوهریست سخت که
هندش هیرا گویند هنگفت سطبر و آگنده این صفت جامه است **بیت** بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت * فاعل آغاز کرد و حجت خواست کهن پیر است حجت ای حجت گله که

خان و مان الخ بیان بخت مان خانه مان بمیم و الف خانه و اسباب خانه پاک بباء فارسی و الف معروف ضد پلید
چرکین و معنی همه و تمام ست پاک برفت ای خانه و اسباب خانه من تمام بغارت برده است و خورد و برد باخت ق

میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان که بسر شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت پس از ملامت و شنعت گناه
دختر نیست ترا که دست بلا بزد گه چه دانی سفت که بسر شحنه و قاضی کشید بیان چنان ای زنیان میر و دو خصم
چنان جنگ بخاست که مقدمه ایشان یکبار بشحنه رسید و دیگر بقاضی بیت ثانی مقوله سعدی علیه الرحمه است
پس از ملامت و شنعت ای پس از ملامت دختر و خواری زیراکه گناه دختر نیست با گناه تست شنعت بضم اول
زشتی زیراکه ترا آه علت مصراع اول ست اگرچه دانی سفت مقرر ست که گوهر را سوراخ کردن سختی و درشتی بستن
و ایهام ست بآنکه نام دختر گوهر بود سفتن ای گوهر شگافتن بکارت ست **باب هفتم در تربیت** تربیت در لغت
پرورش ست مطلق و اینجا مراد پرورش تعلیم ظاهر ست آدبیان تاثیر تربیت که در کدام طبیعت جا کند و در کدام منفعت
نکند و به تربیت تمام ست برابر که تربیت از تعلیم باشد و یا از نصیحت و وعظ **حکایت** یکی از وزرا پسری کودن
داشت پیش دانشمندی فرستاد که مر این را تربیتی میکن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کردش مؤثر نبود پیش پدرش
کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد **قطعه** چون بود اصل گوهری قابل * تربیت را درو اثر باشد * هیچ صیقل
نکو نداند کرد * آهنی را که بدگهر باشد * سگ بدریای هفتگانه بشوی * چونکه تر شد پلیدتر باشد * خر عیسی اگر بمکه برند * چون بیاید
هنوز خر باشد * کودن بالضم اسب پالانی گران و مرد نازیرک و کند طبع و گول و مرا دیوانه کرد زیراکه از کثرت تربیت و بسیاری
تعلیم دماغ خالی شود و دیوانگی سر زند گوهری یعنی ذات قابل ای قبول کننده تربیت صیقل زدوده شده یعنی صاف درخشان
آهن را ... نداند که دست بدگهر بد اصل و ناسره که بدگهر باشد صفت آهن هفتگانه تعدد شستن ست چونکه تر شد
پلیدتر باشد زیراکه سگ پلید ذاتی ست هنوز خر باشد یعنی حاجی نشود زیراکه خر ست نه نادان ست چون عدم زوال
پلیدی سگ و جوهری که مذکور گردید بر ... هنری ذاتی ایشان بخاطر آورد انتقال کرد در تعلیم هنر بدین حکایت **حکایت**
حکیمی پسران را پندی دادی که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دنیا را اعتماد نشاید و جاه از دروازه بدر آید و از
دیگری بدر رود و سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت
پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نیست که هنر در نفس خود دولت ست هر کجا که رود قدر بیند و بر صدر
نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند **بیت** سخت ست پس از جاه تحکم بردن * خو کرده بناز جور مردم بردن * جانان جمع
جان با هنر بضم یکم و فتح دوم کسب علوم چنانچه خواندن و نوشتن و اندختن و بافتن که ناخوشست پس هنر اینجا

یعنی علم ست وجاه از در دروازه آه علف تفسیرست مرملک و دولت را وسیم و زر در سفر لفظ در سفر در بعضی نسخه قدیمه معتمده دیده شده پس در سفر صفت سیم و زر ست این سیم و زر که همیشه در سفر ست و در میان دائر ست در محل خطر ست خطر بفتحتین هلاک نزدیک شدن یا در دبیکبار سرآه هر دو تردید بیان خطر ست یا خواجه بتفاریق بخورد لاے اکل صاحب المال شیئاً فشیئاً چشمه زاینده ای زاینده سیم و زر اگر هنرآه علف پرسیر چشمه زاینده است در نفس خود ای بذاته فاعل هر بجاره و نیز مندست کنین در انفعال آینده سخت است خبر پس انجای تحکم کردن ست و تفسیر پس انجا تحکم کردن **ابیات** وقتی افتاد فتنه در شام ❊ هر کس از گوشه فرا رفتند ❊ پسران وزیر ناقص عقل ❊ بگدائی بروستا رفتند ❊ روستا زادگان دانشمند ❊ بوزیری بپادشا رفتند ❊ فتنه بالکسر قتل و جلاوطن شدن چنانچه الفتنة اشد من القتل واقع ست از گوشه فرا رفتند ای آواره از خانه رفتند ناقص عقل صفت پسرانست روستا بالضم را و واو مجهوله ساکن ده و صحرا بوزیری بیا مصدری وزیر شدن بادشاه بحذف حرف ها برای رعایت قافیه بوزیری آه ای روستا زادگان عالم وزیر پادشاه شدند فالعبرة بالعلم والکمال لا بالنسب والمال **بیت** میراث پدر خواهی علم پدر آموز ❊ کین مال پدر خرج توان کرد بده روز ❊ این بیت نیز مقوله حکیم ست بخطاب پسران میراث پدر خواهی شرط بتقدیم حرف شرط ای اگر میراث پدر خواهی علم پدر آموز جزای مصراع ثانی علت مصرع اول بده روز ای باندک مدت **حکایت** یکی از فضلای ملکزاده را تعلیم همیکرد زجر بیقیاس کردی و ضرب بیحاباً نار دباری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد استاد را بخواند و گفت پسر احاد رعیت را چندین جفا و آزار که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آنکه بر دست و زبان ایشان هرچه رود هر آینه بافواه گویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد باز آمد بیان تاثیر تربیت جز رسانیدن بیحابا بی ترس و بی فرق هم برآید و بغضب اما احاد بمد مرتبه اول عدد که آن یک و ده باشند و بغیر در محل عوام اطلاق کنند چنانچه احاد الناس گویند کذا فی المدار پس احاد رعیت یعنی عوام رعیت ست علی العموم ای علی سبیل العموم من حیث المجموع لا من حیث الافراد پس اگر فردی از عوام حرکت پسندیده نکنند چندان مضایقه نیست علی الخصوص ای علی طریق علی الخصوص من حیث الافراد من حیث المجموع یعنی هر فرد پادشاه را خاصه میباید عوام بالضم و تشدید واو و میم عام بتشدید میم بمعنی مردمان ضد خاص لیکن در فارسی از ان جهت که تخصیص تخفیف کلمه رعیت هر دو مشدد ظاهر نمیشود **قطعه** اگر صد عیب دارد مرد درویش ❊ رفیقانش یکی از صد ندانند ❊ و گر یک ناپسند آید ز سلطان ❊ ز اقلیمی باقلیمی رسانند ❊ پس در تهذیب اخلاق خداوند زادگان اجتهاد ...

نباتا حسنا اجتهاد ازان بیشتر کردن آمد جفا عوام خرد بضم خاء معجمه و سکون را مهمله و فتح دال مهمله ریزه هر چیزی و نکته و عیب و گناه و خس و خاشاک و شهزاده اینجا مراد معنی عیب و گناه است فی قفا لش الخ زیرا که هیچکس را بر کار و روش نظر نباشد اگرچه رفیق او بود از اقلیمی با قلیمی رسانند زیرا که هر کس را نظر بر پادشاهانست خداوند زادگان پادشاهزادگان و وجه جمعیت برای تعظیم است یعنی این پادشاهزاده باشد یا دیگر از بقسم الصلاح الخ یعنی هر شاینده است ایشان را یعنی نشان را که ظاهرا

رو یابند گی نیک **قطعه** هر که در خوردیش ادب نکند * در بزرگی فلاح ازو برخاست * چوب تر را چنانکه خواهی پیچ * نشود خشک جز باتش راست ملک احسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او پسندیده آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب او بلند گردانید در بزرگی ای در وقت بزرگ شدن فلاح بالفتح رستگاری و بهره وری و پایندگی یعنی نیکی و بزرگی الخ ای هر که طفلی او را ادب نکند در وقت بزرگی اتباع خیر و نیکی از وی دور شود و اصلا در وی خیر و نیکی نخواهد ماند و دولت ادب آوردن در وقت خوردیست چوب تر الخ ای چوب که تر باشد بپیچ ای پیچ ده برای راست شدن خشک شدن باتش ای تا باتش حاصل حکایت آنست که در تعلیم طفلان زجر بسیار باید کرد و اجتهاد و تنبیه باید نمود چون او را نیکی ایشان دو مطلب بوده یکی جور اوستاد و زجر اجتهاد در تعلیم و دیگر در وقت تعلیم بخردی خاص کرد چنانچه از چوب تر را چنانکه خواهی پیچ الخ می آید برای اثبات این دو مضمون دو حکایت شاهد آورد اول را حکایت معلم کتابی شاهدست و مدعای ثانی را پارسازاده گواه است چه پارسازاده چون در خردی تعلیم نشده بود و چوب خشک گردید

نصیحت شیخ علیه الرحمة را در عمل نیاورد بخشکی طبع خویش از برای محروم ماند **حکایت** معلم کتابی را دیدم در دیار

مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخو و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآن

دل مردمان سیه کردی جمعی از پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که

عارض سیمین یکی را طپانچه سیه کردی و گه ساق بلورین دیگری را در شکنجه کشیدی کتابی بالضم و التشدید یا طلاب مکتب را گویند و کذا فی الحاشیه ترش درحق اطفال تلخ گفتار در مخاطبه اطفال بدخوی و مردم آزار غیر اطفال گدا طبع ای حریص ناپرهیزگار بسبب حرص ای هرچه از ان طفلان بود همه را بگرفتی و بخوردی و برای ایشان خیری نگذاشتی و چنانچه در معلمان در رسم اطفال آن چیز و بندگی میگیرند و بسیار طفلان بگذارند و همه نزد کشیدی و این شیوه پرهیزگاران نیست تبه گشتی از سبب بدخوئی و بدکاری دوشیزه نارسیده که مساس بوی نکرده باشند طپانچه اطلاق مطلق مشهورست اما از انجا که طا مطلق در فارسی نیاید در فرهنگ تا را منقوطه نوشته اند و توانچه و تونچه نیز آمده است و دل مردم سیاه کردی و دل مردم عبارت از نفرت ایشانست از شنیدن قرآن بسبب بد آوازی او

شکنجه بمعروف و آن آلت صحافانست و مجلدان و نوعی از بند ابهامی و قبیل نوعی از علت القصه شنیدم که طرفی از
خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او بمصلحی دادند پارسا سلیم و نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت
نگفتی موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را با خلاق
ملکی دیدند و یک بیک دیو صفت شدند و باعتماد حلم او علم را ترک کردند و اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی
و لوح نادرست کرده بر سر هم بشکستندی **بیت** استاد معلم چو بود کم آزار خرسک زنند کودکان در بازار مه طرفت
بفتحتین بمعنی بعضی خباثت و نفس پلیدی ذات از حرص و بدخوئی و دیگر عیوب مصلح از اصلاح بمعنی صلاح آموز
دیو صفت شدند ای بصفت شیطان گرفت حلم بردباری نادرست کرده ای تمام نوشته استاد که تعلیم قرآن
و منافع دیگر از علوم باشد و معلم التعلیم فرمای بعلم خرسک سنگ بزرگ تا تراشیده بعد از دو هفته در آن مسجد گذر کردم
معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده از بی انصافی ایشان برنجیدم و لاحول گفتم
که دیگر بار ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند [illegible] جهاندیده بخندید و گفت **قطعه** پادشاهی پسر بمکتب داد لوح
سیمینش در کنار نهاد [illegible] لوح او بزر نوشته جور استاد به ز مهر پدر [illegible] اولین [illegible] منفرد مشغول شده
بمعنی اول مثل نخست نخستین و مه و مهین و کهتر و کمترین و غیر آن که دلالت بر نخست دارد دل خوش کرده ای ناخوش بنماند
ابلیس بکسر شیطان که نومید از رحمت الهی است چه ابلیس ماخوذ از ابلاس که بمعنی نومید شدن است و عجمیست
یلیسون ای البسون و در نوائح آورده که هر جنی که عاصی است شیطانست و اول کسیکه شیطان موسوم شده
حارث نام داشت و گویند که نسبت بجن چون نسبت آدم است ببشر و صحیح آنست که اول اشقیای جن اوست چنانچه
قابیل اشقیای بشر بود کذا فی بحر العلوم ابلیس اینجا عبارت از معلم ترشروی تلخ گفتار ملائکه عبارت از پسران پاکیزه
و دختران دوشیزه لوح سیمین فی الواقع از سیم لوح ساخته بالای آن حروف تهجی نوشته داده باشند یا برای
دلداری و تسلی خاطر و بشاشت آن طفل ساخته باشند تا بتماشای او مشغول بوده بخواندن شغل گیرد چنانچه کاغذ
نوشته بدست طفلان دهند و حرفی از ابتدای قرآن بدو آموزند تا نظر طفل بر کاغذ باشد و بزبان آن حرف
رانده باشد نه که نوشته کاغذ بخواند **حکایت** پارسازاده را نعمت فراوان از ترکه عمان بدست افتاد
فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری پیش گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد
باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن کسی را مسلم
باشد که دخل دارد ترکه بالفتح و کسر را بروزن کلمه بمعنی متروکه عمان بالفتح و تشدید میم جمع عم

بر قاعده فارسیه و در بعضی نسخه اعمام چنانچه در بعضی نسخه است بر قاعده عربیه بنده ای بهای مصدری از بند بر ستهی
... اف ست منکر بضم میم و سکون نون و فتح کاف فعل ناشایسته و در بعضی نسخه بغیر واو عاطفه واقع ست هرگاه صفت
... ناهی خواهد بود و بمعنی منکری ای گناهان ناشایسته مسکری بالجمله کاف فارسی چیزیکه سکر دهنده باشد عیش
سیتی خرج فراوان کردن و صرف بسیار چنانچه از سخنی انکه خود فرموده است پیداست آسیا گردان ای چنانچه
آسیا بقدر ... بسیار ... دخل باشد و چون مهلت نیست خرج آهسته تر کن * که میگویند
ملاحان سرودی * اگر باران بکوهستان نبارد * بسالی دجله گردد خشک رودی * عقل و ادب گیر و لهو و لعب
بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد
و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بمحنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست قطعه
خداوندان کام و نیک بختی * چرا سختی برند از بیم سختی * برو شادی کن ای یار دل افروز * غم فردا نشاید خوردن امروز
دخل بالفتح آمدن و خرج بالکسر بیرون رفتن و بیت ثانی قطعه بیان سرود ملاحانست و مقررست که رودها باب باران
کوهستان روز و شب بسیار رود و جاری اند و دجله رودیست در بغداد و از ابن عباس رضی الله عنه
منقولست که حق سبحانه و تعالی پنج جوی آب از هر یک چشمه از چشمهای بهشت بر بال جبرئیل علیه نهاده از آسمان فرود
فرستاد سیحون که نهر هندست و جیحون که نهر بلخست فرات و دجله دو نهرست در عراق و نیل که نهر مصرست سپری
بکسر اول و فتح بای فارسی و کسر رای مهمله بمعنی تمام و آخر عاجل شتاب و بمعنی حاضر و موجود آجل بالمد و کسر جیم آنجهان
و هر چه با مهلت باشد و ضد آن هر دو معنی ست و اینجا بمعنی غائب و آینده منغص بر صیغه مفعول ای تلخ کرده کام
نیک بختی * دولتمندی سختی اول ای سختی عاجل و سختی ثانی ای سختی آجل فکیف مرا که بر صدر مروت نشسته ام
و عقد فتوت بسته و ذکر انعام در افواه عام افکنده قطعه هر که علم شد بسخا و کرم * بند نشاید که نهد بر درم * نام
نکوئی چو برون شد بکوی * در نتوانی که ببندی بروی * دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او
اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مناصحت گردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان
لم یقبلوا فما علیک فکیف جزای شرط محذوفست یعنی اگر چنین شد که غم فردا نشاید خوردن امروز پس چگونه
باشد حال مرا که بر صدر مروت نشسته ام آه صدر مروت مسند سخاوت عقد بالکسر گردن بند و رشته مروارید
و اینجا مراد از کمربند است عقد فتوت ای کمربند جوانمردی بر میان بسته ام انعام نعمت دادن نکوئی سخاوت
برون شد بکوی ای مشهور شد بروی ای بر روی خلق آهن سرد افسرده و سیاه بلغ ما علیک آه بر بیان آنچه

بر تو لازم ست و اگر قبول نکنند قبول کنانیدن آنها بایست بر تو مطلقه قبولیت شان **ابیات** گرچه داند که

نشنوند بگوی ٭ هرچه دانی تو از نصیحت و پند ٭ زود باشد که خیره سر بینی ٭ به دو پا اوفتاده اندر بند ٭ دست بر دست می‌زند

که دریغ ٭ نشنیدم حدیث دانشمند ٭ پس از مدت آنچه از نکبت حالش می‌اندیشیدم بصورت بدیدم که پاره پاره بهم

می‌دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم بر آمد مروت ندیدم در چنان حالت ریش درونش

بملامت نمک پاشیدن پس با دل گفتم **قطعه** حریف سفله در پایان مستی ٭ نیندیشد ز روز تنگدستی ٭ درخت اندر

بهاران برفشاند ٭ زمستان لاجرم بی برگ ماند ٭ نشنوند بنون نفی ست ای اگر دانی که نمی شنوند جواب می‌کنند بگو

هرچه از نصیحت میدانی تو زیرا که زود باشد آن خیره سر پریشان مفعول هر واحد سامعین ست بدو پا حال از مفعول

بینی ست کاف که دریغ بیان گفت محذوف ست ای دست بر دست میزند و گوید که دریغ نشنیدم آنچه حدیث

دانشمند نصیحت ناصح بحت بالکل خواری و خستگی و دردمندی ضعف حال خستگی حال از مفلسی نمک پاشیدن

ای نمک پاشیدن بر جراحت ریش حریف سفله شخص کمینه و نااهل در پایان مستی ای در آخر مستی اسراف میکند

و از روز تنگدستی نمی اندیشد بر فشاند بار درخت بهاران جمع بهار ان مجموعه بارها در فصل بیع بیت

ثانی تمثیل بیت اول ست چون از حکایات سابقه معلوم شد که سعی و اجتهاد در تربیت نااهل بی‌فایده است

بخاطر سامع رسانیدن که چه اثر دارد در دفع این واهمه فرماید که هرچه بیخ ندارد نمی‌پاید

پادشاهی با ادیبی آه **حکایت** پادشاهی پسر را با ادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش همچنان

کن که یکی از فرزندان خود را گفت فرمانبردارم سالی در پی او رنج برد و سعی کرد بجایی نرسید و پسران ادیب

در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذه کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و شرط وفا

بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند عالم آرای پوشیده نماند که تربیت یکسان ست و طبایع مختلف

ق گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ٭ در همه سنگی نباشد زر و سیم ٭ بر همه عالم همی تابد سهیل ٭ جایی انبان میکند جایی ادیم

تربیتش الخ تفسیر آن فرزند تست فاعل گفت فرمانبردارم ست بجایی نرسید ای بهیچ درجه کمال نرسید

بلاغت ای در عالم مواخذه و معاتبه بزعم ملک که وعده خلاف الخ بیان معاتبه و وعده که کامل کردن پسر پادشاه

است در علم طباع مختلف ای بعضی تربیت می‌پذیرند و بعضی نمی پذیرند اگرچه سیم و زر الخ یعنی علم خبر این نیست که در ایشان

میباشد حکمای گویند که زر متولد نمیشود الا از زمین ریگناک یا سنگ سخت و سیم و مس و آهن متولد میشود در جوف

جبال و احجار که با خاک مختلط بود و کذا فی عجائب المخلوقات پس برین تقدیر زر از سنگ آمدن درست می آید

گر بقلب یم گفته شود و وجود سیم البته از سنگ ست مانند دگر سیم زر را بهم سنگ متعین فرمود سهیل بالضم ستاره
الیست روشن جانب جنوب که اول آن از اهل یمن ببینند و چون اول نظر بدین یافته ایشان یمن ادیم شود بخلاف
ایشان مواضع دیگر که ادیم نگردد پس ایشان پوستینی که در و چیزی نهند ادیم در تاج ست که ظاهر چیزی را گویند ادیم
ادیم نهار یعنی بیاض او و روی هر چیزی چنانچه بمعنی ست بیت بوستان **بیت** ادیم زمین سفرهٔ عام اوست *
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست ** فارسیان گویند پوستینی سخت و ادام و دریغ بخشش ست پوست انگه گوسفند که
آن چرم بلغار و چرم خشک سخت ست و در مؤید ست انج پوست خوشبو که هنگام طلوع سهیل آنرا بگیرند بوی حاصل آید
و آن نوعی ست از ادیم یمنی و ادیم طائفی کذا فی المدار چون فارغ از بیان تربیت ظاهری شد شروع کرد در بیان
تربیت باطنی که منحصر ست به تعلق خاطر بجناب تعالی بنوعی که هیچ تعلق دیگر بادی نباشد پس فرمود **حکایت** یکی را

شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمی زاد بروزی ست اگر بروزی ده بودی بمقام
از ملائک درگذشتی **ابیات** فراموشت نکرد ایزد در آنحال * که بودی نطفه مدفون و مدهوش ** روانت داد و عقل

و طبع و ادراک ** دو بازو بیت مرتب کرد بر دوش ** کنون پنداری ای ناچیز همت * که خواهد کردنت روزی فراموش
مربی از مشائخ طریقت که تربیت فرما و ارشاد نماید همی گفت ای در حالت تربیت بادی همی گفت روزی ده
رزاق مطلق تعالی شانه بتمام ای در صفا و قرب الی الله از ملائک درگذشتی زیرا که مقام علویت مقام
آدمی سفلی و سفلی چون عروج کند علوی گردد و علوی در مقام خود محبوس ماند و با ثنا الادله مقام معلوم و چون
آدمی عروج کرد ملائک محبوس اند یقین ست که از ملائک درگذشت یا آنکه چون عروج شد بمرتبه وصول الی الله رسد
و ملائک در مقام خود محبوس مانند و بمرتبه وصول الی الله نرسند بنا بران مرتبه از ایشان درگذرد فراموشت نکرد الخ
مقوله شیخ ست در تنبیه روزی طلبان فراموشت نکرد ای تربیت و پرورش تو فراموش نکرد و ترا حیران نطفه گذاشت
بلکه روان داد و عقل و غیره که بودی الخ بیان در آنحال ست نطفه بالضم آب منی مدفون ای پوشیده در رحم
مدهوش ای حیران کرده شده بحال خود که بدین حیران خواهد همچنین خواهد گذاشت یا تربیت خواهد کرد روان بالضم
را رو بود و اهمه نفس ناطقه کذا فی نور الدین و در مدار آورده که روان بالفتح معروف جان و بعضی بالضم خوانند و
ابراهیمی و مؤید معلوم که بالفتح محقق و صحیح ست بلکه در مؤید نقل کرده که بالضم خطا ست تحقیق کرده شده است از قدیم
بخاطر و از این مؤلف خطور میکرد الا تمام لطائف شعر ضائع میشوند گویند روان جان آدمیست و ان جان و اینجا اگر
بالضم خوانند لطفی ندارد و عجب تر آنکه در سکندری چند جا مبالغه کرده است که بالفتح خطا محض ست رحمهم الله علی من انصف

انتهی عقل بالفتح خرد و دانش و تمیز میان نیکی و بدی و خیر و شر گفته اند و تربیت نفس را که بدان تمیز اشیا کند و اغراض
و مصالح بداند طبع بالفتح سرشت مردم که بدان آفریده شده اند ادراک بالکسر دریافتن و بسیار بچیزی رای
بالفتح اندیشه و تدبیر فکرت بالکسر اندیشه و اندیشه کردن تا ده انگشت مضاف الیه کف ست ای ده انگشت تو بر
کف مرتب کرد و همچنین تا بازو مضاف الیه دوش ست ای دو بازو بر دوش تو مرکب ساخت چون این
حکایت بیان تربیت باطن فرمود و بیکاری اولاد اهل باطن و بی تربیتی ایشان و اکتفا نمودن شان بر تربیت
پدران ملاحظه نموده در تنبیه ایشان این حکایت آورد **حکایت** اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک
مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا پرسند روز قیامت که عملت چیست نگویند
که پدرت کیست **قطعه** جامه کعبه را که میبوسند ۞ او نه از کرم پیله نامی شد ۞ با عزیزی نشست روزی چند ۞
لاجرم همچو او گرامی شد ۞ بنی بتشدید یا تصغیر ابن ست و تصغیر اینجا برای شفقت ست نه برای حقارت یا بنی ای
پسرک پدر ستی تو پرسیده خواهی شد روز قیامت که چه چیز کسب کرده و چه آورده از خیر و شر و نگفته شود که چه نسبت
داری از شریف و خسیس و فرزند کیستی کما قال الله تعالی فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم یعنی ترا پرسند الخ تفسیر
عبارت عربیست و در بعضی نسخه بجای عملت هنرت واقع ست یعنی ظاهرست جامه کعبه بوسند ببای عربی و سین مهمله
از بوسیدن ست یعنی جامه کعبه را ای غلاف کعبه را که بوسه میدهند و بر سر و چشم می نهند آن نیست که از کرم پیله پیدا
شده است که نظر باصلش نموده تبرک میکرده باشند بلکه بجهت آن بوسند که چندگاه ملاحق جسم کعبه بوده است و
از ان صحبت برکت یافته و در بعضی نسخ بپای فارسی و شین معجمه واقع ست و اول اظهر ست عزیزی یعنی خانه کعبه او راجع
بعزیز و فاعل نشست و شد جامه کعبه است حاصل آنکه عزت مرد بفضیلت ذاتی اوست نه بشرف نسبت و اصل او
چنانچه گفته اند نسبت هر یک هر کسی را بنفس خود شرف ست نه از جوهر خویش که پاکی از صدف ست چون ذکر اولاد
و باطن افتاد و بعضی از ان چنانند که از تربیت آبای خود انحراف نموده دست بیعت خود بپیران دیگر دهند بجای
نرسد پس بر ایشان تهدید نمود بدین حکایت که **حکایت** حکما در تصانیف آورده اند که کژدم را ولادت
معلوم نیست چنانچه سائر حیوانات را بلکه احشای مادر بخورند پس شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه
کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند بود
که در حالت خوردگی با پدر و مادر چنین معامله کرده اند لاجرم در بزرگی نامقبول و نامحبوب اند کژدم بکاف عربی و زای
فارسی ست که بجای آن جیم نیز مستعمل میشود چون کجی در روشش میباشد بدین اسم مسمی شده کذا فی الحاشیه

ولادت معلوم نیست که چگونه پیدا اینده احشا بالفتح وشین معجمه آنچه در شکم باشد از دل وسپرز وامعا وآنها جمع احشا یار سے
یعنی وقتی وجمیع افعال چنانچه بخورند وببرند وبگیرند وغیر هم نا بر خبث گردم ست **قطعه** پسر را پدر نصیحت کرد

کای جوانمرد یادگیر این پند * هر که با اهل خود وفا نکند * نشود دوست روی دانشمند * انتقال ست از بدمعاملی
کردم بیادت بیت ثانی بیان چیست اهل بانشد کان زمانه وشایسته سزاوار وقابل بود وحوالی است کسان وکسان
یعنی صاحب نشر آمده واینجا بمعنی صاحب ست وشخصی خداوند بدیرد راو دوست روی محبوب وبا لسند صاحبدلان نسبت
نکته سخن باریک ماخوذ از نکت الارض اذا ضربت اثر فیها انضمیلت در نحو قبیب … موثر در زمین ست سخن موثر
در نفوس ست چون نکته موثره انبساط باشد در اطلیف گویند **حکایت** گم دیدم آنکه گفته که چیزی از بستان بدری ای
گفت تا بستانم چه در مست که بزستان نیز برآیم گواه دیگر ست در عدم قبول کردم بسبب بدمعاملی بیادر
خود چون در سبق بیوفائی او ولادهل باطن مذکور شد تنبیه کرد مر اهل باطنان را که از استدعای اولاد باز آیند و
هرگز مسالت نمایند که از اولاد کجا با والدی بد … ست پس فرمود **حکایت** درویشی زنی حامله داشت
مدت حمل بسر آمد درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز وجل مرا پسری بخشد جز این خرقه که پوشیده ام
هر چه در ملک من ست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد وشادمانی کرد وسفره یاران موجب شرط بنهاد پس از چند
سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن درویش بگذشتم واز چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم
سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده وعربده کرده وخون کسی را کشته واز میان گریخته پدر را بعلت آن سلسله در نای
وبند برپای کرده اند گفتم این بلا را بالحاجت از خدای تعالی خواسته بود **قطعه** زنان باردار ای مرد هشیار * اگر وقت ولادت
مار زایند * از ان بهتر بنزدیک خردمند * که فرزندان ناهموار زایند * … حمل ای … ناهموار طریق متعارف ایثار
بالکسر دیگری را بر خود اختیار کردن وانچه بر آنکه خود بود بدو دادن واینجا بمعنی بخشیدن وعطا نمودن ست یاران
ای درویشان چنانچه خود گفته است سلسله زنجیر وبند که در پای وگردن کنند نای وسای معروف ونای گلو که تازیش
حلقوم خوانند از ان بهتر آن زیرا که آنچه کشتن مار برا در … پدر آسان ست وکشتن فرزند که بصورت آدمی باشد
وخاصیت وی ناهمواری بود قتل او برایشان دشوار ست وآزار او همیشه باشد پس زادن مار بهتر ست
از زادن فرزند ناهموار **حکایت** طفل بودم از بزرگی پرسیدم که حد بلوغ چیست گفت در کتاب مسطور ست
که بلاغت سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سوم بر آمدن موی عانه اما در حقیقت یکی
نشان ست آنکه در بند رضای حق جل وعلی بیش از ان باشی که در بند حظ نفس خویش وهر که را این صفت

موجود نیست نزد محققان بالغ ست **قطعه** بصورت آدمی شد قطره آب * که چهل روز در قرار اندر رحم ماند * اگر چهل سالہ را عقل و ادب نیست * بتحقیقش نشاید آدمی خواند * باز آمد در بیان تربیت باطن احتلام خواب دیدن جماع کردن در خواب با انزال منی و بمعنی مطلق نیز آمده موی عانه بنون موی زهار که زیر ناف تا آلت و در شروح آورده که این علامت در هیچ کتاب بنظر نیامده مگر قول بعضی مجتهدان باشد حظ نفس خویش بصورت آدمی الخ در مصراع تقدیم و تاخیر ست ای قطره آب بصورت آدمی شده است قطره آب که چهل روز در رحم مادر قرار مانده بعد از ان علقه و بعد از ان مضغه بعد از ان روح دمیده شده و چون روح دمیده شد آدمیت در وی ظهور پیوست پس شروع ظهور صورت آدمی بعد از چهل روز ست و تا چهل روز همان نطفه میماند قوله

جوانمردی و لطف و آدمیت * همین نقش هیولانی مپندار * هنر باید که صورت میتوان کرد * بایوانها در از شنگرف و زنگار * چو انسان را نباشد فضل و احسان * چه فرق از آدمی تا نقش دیوار * بدست آوردن دنیا هنر نیست * یکی را گر توانی دل بدست آر * جوانمردی مقدم و لطف معطوف بران آدمیت مبتدا موخر نقش هیولانی منسوب بهیولی و هیولی مرکب از هیئت و لی ست و آن دو قسم ست باعتقاد صوفیه اول روحانی که از ارواح اعظم گویند دوم جسمانی که آنرا جسم کل گویند و هیولی نزد حکما ماده و اصل اگویند که چون صورت و ملازم شود جسم موجود گردد و نزد اهل الله اسم چیزیست که صورت اشیا دران ظاهر گردد و آنرا صوفیه اعیان ثابته گویند و متکلمین حقائق اشیا و حکما ماده و اصل اشیا هنر ببیان جوانمردی و لطف و آدمیت با فضل و احسان که در بیت لاحق ست که صورت آه البیت عملت هنر باید یعنی آدمیت باخلاق ست و صورت زیرا که بصورت شنگرف و زنگار در ایوانها میتواند ساخت لیکن معنی در و نیست از محالات ست دل بدست آوردن دل خوش کردن بلطف گفتار یا باحسان و یا بامداد دیگر چون ذکر اول بدست آوردن مردم مرقوم شد انتقال کردند که دل از روی انتقال من الضد الی الضد پس فرمود **حکایت** سالی نزاع در میان پیادگان حاج افتاده بود داعی نیز هم دران سفر پیاده بود اتفاقا در سر و روی یکدیگر افتادیم و داد فسق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل میگفت بو العجب پیادگان حاج که چون عرصه شطرنج بسر میبرند فرزین میشوند یعنی بهتر از ان میگردند که بودند و پیادگان حاج چون بادیه بسر برند و بهتر شدند نزاع بالکلیه مخالفت کردن حاج صفت موصوف محذوفست ای قافله حج گزارنده پس حاج بملاحظه موصوف مضاف الیه پیادگان ست ای پیادگان قافله حاج و تواند که صفت بیان باشد بحیثیت افراد پیادگان که هر یک ایشان حج گزارنده بود و در شرح عربی

بجای حاج حجاج آورده که جمع حاج ست و درین وقت احتیاج هیچ تکلف نیست داخل معنی دعاگویان مراد ست
مصنف علیه الرحمة ازین نفس خود را اتفاقا گاهی بقصد جنگ افتاد و فسق و فسوق نافرمانی [illegible] دشنام
و بدگوئی با یکدیگر جدال با کسی خصومت کردن کجاوه خلوت و محل عماری شتر عدیل هم سنگ و هم سنگ
و برابر در قدر و مرتبه و اینجا مراد مقابل اوست که در کجاوه دیگر برابر او برابر بوده باشد و در بعضی نسخ آورده
که در جنگ گلستانست عدیل [illegible]
[illegible]
[illegible] معنی بلندی ای صاحب [illegible]
[illegible] نشین بکال حاجیان [illegible]
[illegible] قطعه [illegible] ای [illegible] پوستین خلق بازار [illegible]
حاجی [illegible] شتر ست از برای آنکه مسکین بیچاره خار میخورد و بار میبرد [illegible]
پوستین گرفتن [illegible] آزار دادن حاجی تو نیستی [illegible]
[illegible]
[illegible] اخلاق ذمیمه [illegible] اخلاق ذمیمه غیر مناسب [illegible] حاجی [illegible] سالک را
باید که در افعال و اقوال مناسب آدمیت باشد [illegible] افعال و اقوال غیر مناسب [illegible]
حکایت هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا [illegible] این بازی [illegible]
[illegible] همین صوابست [illegible] آنچه دانی که نیکو ست جوابست [illegible]
دیگر [illegible] الکشف [illegible] بر وزن فعیل منسوب به [illegible] مثل گلین منسوب به گل [illegible]
انداز نیست که سخن همین صواب ست مفعول ندانی سخن مطلق سوال باشد خواه جواب [illegible] صواب [illegible]
راست و سخن حق مفعول مگو همان سخن ست آنچه معنی سوال که نیکوش جوابست [illegible] تقدیر
ست و تقدیر کلام چنین ست ای جواب او نیکو نیست مفعول آنچه ای هر سوالی که جواب او نیکو نباشد آن سوال
مکن که سوال هنر نیک نباشد و نخواهد بود پس اینچنین سوال نباید کرد یا سوالی که جواب او در فکر همین صواب
و نیک نباشد مگو اگر جواب نیک رسید آنگه بگو و الا مگوی بهر تقدیر این محل تو مثل عمل هندو نفط انداز ست که
نامناسب ست چون در سبق ذکر تربیت باطن بود بر طالبان تربیت تنبیه نمود که دست بیعت خود بر نیا[illegible]

سبب تربیت و مدعیان بی کیفیت ندهند تا از بصیرت سریرت باز نمانند و گرفتار کوری باطن نشوند و بغفلت عقل نسوانی
نگردند و بآخر پشیمانی نبرند چنانچه **حکایت** مردے را در چشم درد خاست پیش بیطاری رفت که دوا کن
بیطار انچه در چشم چارپایان میکرد در دیده کشید کور شد حکومت بداور بردند گفت بر وی هیچ تاوانی نیست و اگر این
مرد خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست که هر که ناآزموده را کار خطیر بزرگ فرماید با آنکه ندامت
بردنبر دیک خردمند بخفت منسوب گردد **قطعه** ندهد هوشمند روشن رائے* بفرومایه کارهای خطیر +
بوریاباف گرچه بافنده است* نبرندش بکارگاه حریر* البیطار هو الذی یعالج المواشی کذا فی الصراح و در کشف
آورده که بیطاری بالفتح بجشک ستور یعنی طبیب ستور و او را بیطر و بیطن نیز گویند کاف که دوا کن بیان گفت
محذوف ست ای رفت و گفت که دوا کن حکومت و داورے لے جنگ خصومت داور حاکم و مراد ازین
قاضی ست فاعل گفت داور ست تاوان ای ضمان و بدل چیزیکه تلف کرده این اشارت بر و صاحب در
ست ناآزموده ای شخص بی تجربه فرومایه ای بی هنر و فقیر و آنکه کارهاے کمینه کند خطرای قدر و منزلت
تاهم بکار تربیت و سلوک که از عمده کارهای خطیر ست بیت ثانی تمثیل بیت اولی بافنده است ای صفت
بافندگی دارد کارگاه حریر ای بدوکان ابریشم بافان چون در حکایت سابق بر مریدان صداقت کیش و
طالبان ارادت اندیش تنبیه نمود که دست بیعت خود به پیران ناقص ندهند انتقال فرمود به پیران
کامل و مریبان مکمل که تربیت باطن بانا اهل نفرمایند که ارشاد مثل قرآن ست و ایشان مثل کور چنانچه
حکایت یکے از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدندش که صندوق قبرش چه نویسیم گفت آیات
کتاب مجید را عزت و شرف بیش ازانست که روا باشد بر چنین جاها نوشتن که بروزگار سوده گردد
خلائق برو گذرند و سگان بشاشند اگر بضرورت چیزی نویسند این دو بیت کفایت ست **قطعه**
آه هرگاه که سبزه در بستان* بدمیدی چه خوش شدی دل من* بگذر ای دوست تا بوقت بهار* سبزه
بینی دمیده از گل من* ایمه جمع امام که روالخ بیان پیش ازانست که بروزگاری علیه بیش ازانست
هرگه این دو بیت از زبان میت ست چه خوش شدے دل من ای افسوس هر وقت که سبزه در بستان
بدمیدی چه خوش بودی دل من برای آنکه تماشا خواهم کرد و گلگشت خواهم نمود گل بالکسر کاف فارسے
کنایت از قبر ست دمیده بر گل من ای تماشائیان مدفون بینی و بر گل شان سبزه دمیده بینے که
خود ها از تماشائی باز دارید و بهار عمر را فانی پندارید چون در زمان آن کسے از مردان حقیقت

وجاهلان بمعرفت دستار مشایخ بر سر بسته و بر مصلای مشیخت نشسته طالبان صادق و مریدان واثق را بجهد وصلاح نهند
در خدمت نهند تا آنکه تمام عمر شان بر باد دهند و بجای نرسانند چون صداقت طلب شوق ارادت قیامت ثمره
وصول الهی نتیجه وحال بی تباهی پس شیخ علیه الرحمه بران نادانان وجاهلان تنبیه نمود بحکایت که پارسایی
بریکی آه برای این مقوله که فردا به از تو باشد و تو شرمساری بری و ازینجاست ایراد خبر نبوی که بزرگ ترین
حسرت آه پس اینچنین مردم را باید که طالبان حق و مریدان مطلق را بجور در راه نه بندند و عمر ایشان ضایع نکنند
که ایشان همین صدق مطلب در قیامت بهتر از مریدان جاهل باشند **حکایت** پارسایی بر یکی از خداوندان
نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته و عقوبت همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را اسیر حکم تو گردانیده است
و ترا بروے فضیلت نهاده شکر نعمت حق تعالی بجای آر و چندین جفا بروی روا مدار نباید که فردا به از تو
باشد و تو شرمساری بری **ابیات** بر بنده مگیر خشم بسیار * جورش مکن و دلش میازار * او را
بده درم خریدی * آخر نه بقدرت آفریدی * این حکم و غرور و خشم تا چند * هست از تو بزرگتر خداوند * ای خواجه
ارسلان و آغوش * فرمانده خود مکن فراموش * فاعل پارساست نعمت حقتعالی ای نعمت فضیلت چه
قادرست که ترا بنده ساخته و بنده را خداوند گردانیدی به از تو باشد بسبب فرمانبرداری کردگار یا به محض
فضل پروردگار از تو به باشد آخر نه بقدرت آفریدی زیرا که آفریننده را در تصرف با آفرینش خویش مواخذه نیست
چنانچه آنچه خواهد بکند و دیگری مجال دارد و را هیچکس گرفتار نسازد که چرا شکستی این حکم غرور و خشم که بر بنده
میکنی بزرگ تر خداوند که ازین خشم خواهد پرسید ارسلان غلامان آغوش بانین مضموم و واو مجهول بنده
فرمان ده خود آه ای خداوند خود که تبارک و تعالی باشد فراموش مکن که ازین خشم که بر بنده میکنی بازپرس
خواهد فرمود در خبر است از خواجه عالم و سرور نبی آدم علیه السلام که بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که
بنده صالح را در بهشت و خداوند فاسق را بدوزخ برند **قطعه** بر غلامی که طوع خدمت تست * خشم بیحد مران و طیره
مگیر * کافضیحت بود بروز شمار * بنده آزاد و خواجه در زنجیر * که بنده صالح را آه نیکوکار و فرمانبردار حق تعالی
و فاسق عکس آن طوع فرمانبردار کذا فی الرشیدی و طیره بالفتح خشم و غضب مگیر تاکید خشم بیحد مران ست
فضیحت رسوائی روز شمار روز قیامت آزاد ای خلاص از زنجیر دوزخ در زنجیر ای اسیر در زنجیر دوزخ
چون بعضی عالمان بمطالعه کتب اهل عرفان عالم علم معرفت شونده و خود را عارف پندارند و بر مسند تربیت
بنشینند و از ارشاد آغاز کنند و چون مریدان در راه سلوک بوساوس نفسانی و خطرات شیطانی

گرفتار آیند و طریق خلاص از مربیان تربیت شیخان کیفیت جویند اوشان از خلاص ایشان درمانند و چاره‌های
ایشان ندانند ناچار دعوی صلاح پیری از خود بگشایند و رخت تربیت و ارشاد بازگذارند پس باید کاملین
مربی را تلقین پیشی گیرند و خود را در بلا نیفگنند **حکایت** سالی از بلخ باشامیانم سفر بود و راه از حرامیان
پرخطر جوانی به بدرقه همراه ما شد نیزه باز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را زه نکشیدندی
و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن متنعم بود و سایه پرورده
نه جهاندیده و نه سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده
بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر به گردش نباریده باران تیر از بلخ باشامیانم
سفر بود [illegible]
[illegible]
تیر [illegible] گفته اند [illegible] رشیده و در بعضی فرهنگ بمعنی پهلوان [illegible]
بالضم بمعنی [illegible] کننده رعد بالفتح آواز ابر رعد کوس آواز کوس [illegible] برق شمشیر ندیده برای
آنست که دیدن بمعنی معلوم کردن نیز آمده است چنانچه [illegible] غلط [illegible]
[illegible] است **اتفاقاً** من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو
بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی **بیت** پیل کو تا کتف و بازوی
گردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و
قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در دست دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم **بیت** بیار آنچه داری
ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور اتفاقاً [illegible] از شامیان جدا [illegible]
محکم [illegible] باشد [illegible] کمان
ای بازوی کمان [illegible] کاف تازی هر دو مصراع [illegible] کتف و بازو [illegible] زور کتف و بازو
بینداری بمقابله معلوم کند که در وی اینقدر زور دست کف ای زور کف چوبی ای چوب دستی
که هندش ڈانگ گویند کلوخ کوبی که سر زبرگ باشد که هندش سوٹہ گویند که دشمن بپای خود آمد بگور
زیرا که دشمن ضعیف که با قوی مقابله کند مرگ خود را بجوید میخواهد تیر و کمان دیدم از دست جوان افتاده
لرزه در اندام افتاده **فرد** نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم **ابیات** بکارهای گران مرد کاردیده فرست ٭ که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند ٭ جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد ٭ بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند ٭

[illegible] پیش [illegible] معاف [illegible] آزموده علوم است ٭ چنانکه مسئله شرعی به پیش دانشمند ٭ لفظ افتاد لعبدازا ستخوان محذوف است چنانچه رسم ایشان است نون ٭ هر که برای نفی تمام مضمون بیت ست یعنی چنین نیست که هر که موی [illegible] [illegible] تیر [illegible] دشمن [illegible] و زحمله جنگ آوران ندارد پا مر بکارهای گران جنگهای [illegible] مرد کار دیده و [illegible] شیر شرزه الخ صفت مرد کار دیده است شرزه بالفتح خشمگین و پر قوت [illegible] دیگر نیامده ولیکن در کشف گفته که درنده است غالب تر از شیر [illegible] مضاف الیه پیوند است ای در جنگ دشمن پیوند از آواز هول بگسلد [illegible] پیوند [illegible] مضاف بالضم صاد المهملة الحرب کذا فی الشرح العربی دانشمند عالم بعلم فقه [illegible] ترتیب [illegible] خار نخ [illegible] داند تنبیه پیران و مریدان ست فرق یافت انتقال کرد [illegible] از جلائل او مضاف پیران و [illegible] مضاف مریدان ست و آن عبارت از تجرید [illegible] ترک [illegible] اعراض [illegible] دنیاوی [illegible] فرمود **حکایت** توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه [illegible] و [illegible] که صندوق تربت پدرم سنگین ست و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه [illegible] ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر آن پاشیده درویش بچه بشنید و گفت تا پدرت از زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد که پدرم به بهشت رسیده بود بر گور پدر [illegible] نشسته ست که اهل دولت بر قبور بالهای چ کنند و سنگ و نقش در وی بکار برند و بدان فخر کنند [illegible] توانگرزاده بر قبر پدر [illegible] و لفظ فخر کنان باو درویش بمناظره در پیوسته مناظره مباحثه صندوق تربت تعویذ قبر که بالای میت سازند و کتابه [illegible] نوشتن و در فارسی آن را گویند که در کاغذ یا جامه کلام الله یا جز آن بخط [illegible] و پیچاپیچ و سبز نویسند [illegible] عمارت قریب سقف کنند کذا فی الکشف و در شرح [illegible] کتابت رنگین ای کتب علیه الخط الملون انتهی رخام بالضم سنگ سفید و در مدار است رخام بالضم سنگ نرم و قیل سنگ مرمر چه ماند است مشابه است سنگهای گران که تعویذ تربت باشد که پدرم به بهشت رسیده زیرا که در حدیث ست که فقرای امت من پیش از اغنیا در بهشت روند نصف روز که پانزده سال دنیا باشد چه روز آخرت هزار سال ست و نصف او پانزده سال کذا فی بعض الشروح و در خبر ست که موت الفقر او راحة

و موت الاغنیاء حسرة در درویشی چیزی ندارند که بحسرت بگذارند **بیت** خرک کمتر نهند بر وی بار ٭ بهره آسوده تر کند رفتار ٭ **ابیات** مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ٭ بدر مرگ همانا که سبکبار آید ٭ وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست ٭ مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید ٭ بهمه حال اسیری که ز بندی برهد ٭ بهتر از حال امیری که گرفتار آید ٭ موت الفقراء الخ یعنی مردن خوشوقتی درویشان ست و مردن توانگران افسوس ست و گفته اند که موت چهار قسم ست موت الامیر و موت العلماء و موت الاغنیاء و موت الفقراء الاول فتنة و الثانی ظلمة و الثالث حسرة و الرابع راحة کذا فی شرح العربی درویشان الخ علت راحت فقیر و حسرت غنی ست خرک کمتر نهند الخ در خبرست که نجی المخففون و هلک المثقلون مرگ بدر همانا که سبکسار آید ای بآسانی و خوشحالی قبول مرگ کند تا از صعوبت فقر رستن فقیر هر شک نیست که دشوار آید زیرا که ترک تنعم سخت تر ست بر منعم پس مرگ او دشوار باشد بهمه حال الخ این بیت تمثیل مضمون ما سبق ست که گرفتار آید ای اسیر شود و چون باعث اغراض دنیاوی و طالب مستلذات جسمانی هوای نفس و ادعای اوست آغاز کرد بمذمت نفس پس فرمود **حکایت** بزرگی را دیدم در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندان که بیش مدارا کنی مخالفت افزاید **قطعه** فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ٭ وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد ٭ مراد هر که برآری مطیع امر شود ٭ خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد ٭ پرسیدم سوال کردم در معنی این حدیث ای سبب تفضیل او بر دشمنان دیگر چیست اعدی اسم تفضیل از عدو بالفتح ستم کردن بر کسی عدو بالفتح و ضم دال و تشدید واو دشمن جمع و مفرد آمده و در مذکر و مونث استعمال یافته و از نفس نفس اماره مراد ست نه نفس مطمئنه حاصل آنکه ستمگارترین تو نفس اماره ست چنان نفسی که در میان دو پهلوی تست و ایل گفت بزرگ ست فرشته خوی شود ای سیر در ملکوت نماید بیوفتد از شباع مفید ست ای از ان سیر باز ماند و بالفتح چیزیکه نشو و نما ندارد مثل سنگ و کلوخ هر که آه زیرا که ایشان بنده است فرمان ده حاکم شود و در بعضی نسخه بجای فرمان ده گردن کشد آورده و معنی ظاهر ست چون در سبق حدیث موت الفقراء الخ آورده بیان نمود اغنیا را امید راحت مرگ انقطاع پذیرفت و خرابی آخرت استیلا گرفت راه نجات ایشان بدین حکایت باز نمود و زنگ ناامیدی از آئینه دل ایشان بزدود و خواستم حکایت بدین بیت فرمود **بیت** توانگرا چو دل و دست کامرانت هست ٭

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی حکایت

یکی بصورت درویشان نه در صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و تشنعی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده

و ذم توانگران باز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویشان را دست قدرت بسته است و توانگران را پای

ارادت شکسته **بیت** کریمان را بدست اندر درم نیست ٭ خداوندان نعمت را کرم نیست ٭ جدال

بالکسر خصومت و دشمنی کردن محفل جای جمع شدن مردم هنگامه تشنع بالضم زشتی و قیل تشنعت و

شناعت بالفتح زشت و زشتی و کار سخت دفتر شکایت یعنی گله ذم بالفتح و تشدید میم نکوهیدن و بد

گفتن یعنی که قدرت توانا شدن و توانگر شدن دست قدرت بسته ای توانگر نیست پای ارادت شکسته ای

ارادت درویشان که حدیث ایشان کنند کرم نیست ای ارادتی ندارند که بر فقرا کرم کنند خداوندان

نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و قصد

زائران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول آنگه بطعام آنگه

برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب و جیران برسد

قطعه توانگران را وقفست و نذر و مهمانی ٭ زکوة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی ٭ تو کی بدولت

ایشان رسی که نتوانی ٭ جزاین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی ٭ بزرگان است دولتمندان این

سخن است نکوهیدن توانگران سخت یعنی بسیار و در بعضی نسخه ای یار ای یاران بنظر آمده پس جمعیت

برای محفل ست دخل درآمدن چیزی ضد خرج مراد توشه و سامان ست ای سامان مسکینان چه هر وقتی

مسکینان را چیزی در کار شود آمده بگیرند و صرف حوائج خود نمایند و همچنین ذخیره گوشه نشینان زائران

زیارت کنندگان خواه زائران دولتمندان باشند خواه زائران بیت الله و رسول صلعم

باشند چه دولتمندان حاجیان را خرج راه حج امداد و اعانت مینمایند و کهف مسافران دولتمندان

رباطها سازند و نان وقف برای ایشان مقرر سازند متحمل ای باربردار از بهر راحت دیگران آمده

بیان متحمل بار گران ست متعلقان از اهل و ولد و زیردستان و غلامان و نوکران فضله بالفتح

انچه زیاده آمده باشد مکارم جمع مکرمه بالضم رای بمعنی بزرگواری کنایت از دولت ست ارامل مرد

بی زن ارمله بفتح المیم زن بی شوهر اراامل بی نوایان و درویشان اقارب جمع اقرب یعنی خویشان

نزدیک جیران بکسر اول جمع جار ست بمعنی همسایه وقف باصلاح فقه آنکه چیزی را از ملک خود

وقف کن که از ان نفع وقف ست ای وقف علیه ست و نذر معانی و غیره هم نذر بالفتح و ذال معجمه بر خود چیزی
واجب گردانیدن چنانچه روزه و صدقه پس اگر فوت شود و نماد شاگرد قضا ان لازم معانی اگر حسب
استعداد ضیافت کردن از طعام و شراب و غیره و معانی زیادتی با و مشابه زکوة بالفتح بخشش از مال
که در راه خدا صرف کنند و پاک کردن و ذبح نمودن فطره [illegible] فطر کرده [illegible] از گندم
وار دست و صاع از جو و زبیب اشتاق [illegible] بالفتح [illegible] ستان [illegible]
فرستند و چهار پاسه دیگر یکی به عطر [illegible] قربان کنند [illegible] هو [illegible] که او [illegible]
و بدان تقرب جویند از خدا تعالی و دولت [illegible] عبادت از قلت بضاعت
بعضی پریشانی است [illegible] قدر روزی [illegible]
[illegible] دارند [illegible] فارغ [illegible] لطیفست [illegible]
[illegible] و از دست [illegible] و از [illegible] خیر [illegible]
شب [illegible] بامداد [illegible] تابستان [illegible] فراغت بود
[illegible] که [illegible] دارند [illegible] اللطیف [illegible]
[illegible] آید [illegible] عبادت [illegible] وظیفه [illegible] فراغت بود
[illegible] حاصل [illegible] جمعیت دل [illegible] فراغت با فاقه [illegible]
جمعیت [illegible] منتظر عشا [illegible]
[illegible] خداوند [illegible] مشتغل [illegible] پراگنده روزی پراگنده دل [illegible] پس عبادت ایشان بقبول [illegible]
که جمع اند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر اسباب [illegible] ساخته [illegible] عبادت پرداخته عرب گوید
اعوذ بالله من الفقر [illegible] و محاوره من لا یحسب و در خبر ست سواد الوجه فی الدارین فراغت
فراغت عبادت جمعیت طاعت عشا بالکسر والمد شبانگاه و نماز خفتن تحریمه عشا ای نیت نماز خفتن بسته
که دولتمند باشد عشا بالفتح خوردن شام و دیگری منتظر عشا نشسته ای منتظر طعام شام نشسته که کجا آید و آن مرد
مفلس ست این اشارت بدیگری بدان اشارت یکی جمع اند ای جمعیت خاطر دارند حاضر لسی حضور دل
دارند در عبادت آوراد و روتا که روز خوانده باشند الکب بالضم و کسر کاف و تشدید بای اسم فاعل
از کباب ست که افعال لازم ست الاکباب بر روی افتادن و نزد بعضی اکباب متعدی ست

البیت اگر لازم بود تقریر معنی آنکه پناه میجویم بخدا از فقیری که صاحب اکباب ست و اگر شعدی بود تقریر چنان ست پناه می جویم بخدا از فقری که سرنگون کننده است و مجاورت من لا یحب یعنی پناه می برم بخدای تعالی از همسایگی کسی که دوست ندارد من لا یحب عبارت از دشمن و بدخواه و در بعضی من لا احب بصیغه متکلم واقع ست اما نسخه اول بهتر ست چه مجاورت کسی که او این را دوست ندارد و در حق این بدخواه و از ینجاست که شیخ علیه الرحمة فرموده است **بیت** دیده بر تارک سنان دیدن ٭ خوشتر از روی دشمنان دیدن ٭ و بساست که اتفاق صحبت غیر محبوب خود می یافتند و سرانجام مصاحب داده می آید خلاف غیر محب که اصلاً با وی ملاقات کرده نشود صحبت بهم نرسد الفقر سواد الوجه الخ یعنی فقر سیاهی روی ست در دو جهان و این فقر اضطراری ست اما وجه و سیاه این جهان پیداست و سیاه روئی آنجهان از انکه چون در اضطرار فقر در آید احتراز از حرام نماند پس چون مرتکب حرام بگردد ناچار در قیامت ماخوذ شود و در میان مردم سیاه روی باشد گفتا نه که پیغمبر عم فرموده الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه عالم علیه الصلوة والسلام بفقر طائفه ایست که مرد میدان رضا اند و هدف تیر قضا نه ایشان که خرقه ابرار پوشند و لقمه ادرار نوشند **قطعه** ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ٭ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج ٭ روی طمع از خلق بپیچ ار مردی ٭ تسبیح هزار دانه بر دست بپیچ ٭ اشارت خواجه درین حدیث که الفقر فخری بفقر طائفه ایست باضافت بسوی طائفه یعنی مراد خواجه عم از فقر که الفقر فخری واقع ست فقر آن طائفه فخر من ست و من بفقر ایشان می نازم که در امت من آنچنین فقیران هستند که مرد میدان رضا اند و هدف تیر قضا صفت طائفه است مرد میدان رضا ای در میدان رضای الهی مرد اند ای همه وقت در رضای الهی سعی نمایند رضا بالکسر خوشنودی و استاد ابو القاسم قشیری رحمة الله علیه در رساله خویش آورده که نشان رضا سه چیز ست ترک اختیار پیش از قضا و نایافت کراهیت از خفا و هیجان دوستی در میان بلا رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده اسلک الرضا للتلذذ بالبلاء هکذا فی شمائل الاتقیا و هدف تیر قضا ای آماده قبول بلا اند نه ایشان ای اشارت خواجه عم که در ان فقر فخری واقع است نه بفقر انیان ست که خرقه ابرار پوشند ای لباس بزرگان صاحب معنی پوشیده و خود هیچ از معنی اثری نیافته لقمه ادرار نوشند ای لقمه وظیفه و خیرات خورند طبل بلند باطن

بانگ دمی زدم دعوی فقر در باطن هیچ ای از همعنی از آشنای حق توشه کنایت از همعنی ست تسبیح تسبیح اول و کسر
دوم و یا مجهول آماده شدن و قصد کردن وقت تسبیح ای وقت قصد کردن بسوی دوست و حقیقی بعد از
مرگ روی طمع از خلق ای طمع از خلق بر دارد و متوجه بخدا شود تسبیح بر دست هیچ برای قبول خلق درویش
بمعرفت باز آمد تا فقرش بکفر نه انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در خلاص
گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل و علی در محکم
تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم ست
و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم **بیت** تشنگان را نماید اندر خواب ❊ همه عالم بچشم چشمهٔ آب ❊
کاد الفقر ان یکون کفرا یعنی نزدیک فقر اضطراری که کفر شود یعنی منجر بکفر گردد ای بسبب اضطراری
بجناب الهی ظن بد برد و در صفت علم و رزاقیت او انکار کند بلکه کلمات کفر بگوید و در حدیث قدسی ست
من لم یصبر علی بلائی و من لا یشکر علی نعمائی و من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی و نشاید آه ای
بدولت و نعمت از خیرات هیچ خیر واقع نمی شود مثل دادن لباس به برهنه و خلاصی اسیری ابنای جنس ما را
ای فقرا و درویشان علیا بالضم مین مونث اعلی و همچنین سفلی بالضم مونث اسفل ید علیا ای دست بلند تر
که دست معطی باشد و ید سفلی ای دست پست تر که دست گدا باشد چه ماند ای چه مشابهت ست در میان
ایشان فرق بسیار ست چنانچه در حدیث آورده است الید العلیا خیر من الید السفلی محکم تنزیل قرآن مجید
اولئک لهم الخ بهشتیان آنند که ایشان را رزق معلوم باشد هر وقتیکه از هر نعمت خواهش کنند بیابند
کفاف بالفتح روزی عفاف بالفتح پارسائی از دولت عفاف محروم ست ای پارسائی از وی
بوجود نیاید از حرام و شبه هر چه بدست آید بخورد فراغت نیست بلکه فراغت زرق معلوم زرق
که در خانه افتاده باشد و این جزو دولتمند را میسر نیست تشنگان را الخ بیان عدم فراغت ست
ای تشنگان را در خواب همه چشم آب مینماید پس هر جا خبر و در از خواب بر آید تا که پریشانی شب بروز آرد
و بفراغ بال خواب نکند و همچنین ست حال مفلس و درویش حریص بر کجا ستمی دیده و تلخی چشیده
بینی خود در البشره در کارهای ممنوع در آید از دو بوالیق آن نه پرهیزد و از عقوبت آن نهراسد و حلال از حرام
نشناسد **قطعه** سگی را اگر کلوخی بر سر آید ❊ ز شادی بر جهد کین استخوان ست ❊
و گر نعش دو کس بر دوش دارند ❊ لئیم الطبع پندارد که خوان ست ❊ بسختی دیده و تلخی چشیده مرد مفلس و

قلاش شرو نفقتین کارهای مخوف ای کارهای خوفناک مثل دزدی واخذ مال غیره وغیره بوایق است
آن سختی کارهای مخوف پرهیز نکنند حرام حلال نشناسد ای از فرق حلال وحرام نه پرهیز د زرشاده
برجهد آمده از غایت حرص امتیاز کم کنند نعش بالفتح برداشتن جنازه یا مرده یا نیم مرده بر چهار پای
لئیم ناکس بخیل لئیم الطبع بنداردآمده مقررست که خوان از چوب بقدر چهار پایه میسازند وبروی طبقهای
پر از طعام قسما قسم نهند ودوکس برداشته برند بنعش مشابهت تمام دارد لئیم الطبع ای حریص را امتیاز نعش
وخوان نماند ا صاحب دولت بعین عنایت حق ملحوظ است وبحلال از حرام محفوظ من همانا تقریر سخن نکردم
وبرهان درمیان آوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی توانگر را دست دعا بر کتف بسته یا بینوا
در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی ملحوظ از لحاظ یعنی بگوشه
چشم نگریستن بعین عنایت آمده بچشم مهربانی حق دیده شده اند یعنی خدا تعالی صاحب دولت بچشم عنایت
دیده وبحلال از حرام محفوظ ای بسبب حصول حلال از حرام نگه داشته اند ای مرتکب حرام نشوند پس اراده
کرد شیخ علیه الرحمه بیان مضرات فقر وطلب انصاف واعتراف از مدعی پس گفت همانا آمده انصاف
داد دادن و راستی کردن برهان درمیان نیاوردم عطف تفسیر تقریر این سخن بکردم دعا بارست فریب
ست وبار ای وطلب دست دعا ای دست بسبب دعا کتف بالفتح دو دست پس پشت بستن و انجا
مقصود یعنی پشت ست پرده معصومی معصومی پاکدامنی وپرهیزگاری پرده معصومی دریده ای معصومی ترک
داده معصم بالکسر برنجن از دست ای بند دست الا استثناء از امور مذکوره است از هیچ توانگر بوقوع نیامده
الا بسبب فقر وافلاس شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند وکعبها سفته ومحتمل ست که درویشی
نفس اماره مراد است جوید چون قوت احساس نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن وفرج توامانند یعنی دو
فرزند از یک جسم اند مادام که این یکی برجاست آن دیگری برپاست بحکم ضرورت ای نسبت احتیاج وفقر و
سختی نقب بالفتح سوراخ و غاری که در کوه باشد وسوراخ کردن کعب بالفتح شتالنگ کعبهای سفته یعنی
شیر مردان بسبب فقر احتیاج بخانه مردم را نقب زده وداخل شده اند نقب آنها را گرفته اند وکعبها را سفته
از آن نقب خارج ساخته یا رسمی بوده باشد که دزدان را در کعب سوراخ کرده رسنها انداخته باشند و درویشی
جای خارسی و در درویشی مراد ازین دزدی را احصان زن خواستن مرد وپارسائی شدن قوت احصان یعنی زن کردن
یا قوت پارسا شدن بعصیان گردانید زن ست بطن شکم فرج آلت از یک شکم اند لسه زاده

از یک شکم اند این یکی پر جاست ای شکم پر از طعام ست آن دیگر پر باست ای استاده است شنیدم که درویشی
بر حدثی یا مخنثی بگرفتند با آنکه جای شرمساری بود و بیم سنگساری گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت
ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام حدث بفتحتین مرد نو خواسته پس در حدث و مخنث تردید نا بلیست و نه
فاعل حدثی یا مخنثی بیم سنگساری ای مستحق رجم بود اگر گفته شود که این درویش غرب بود چنانچه
از کلام مفهوم میشود و بر غرب رجم نیست پس چگونه مستحق رجم گردید جواب گوییم که جائز ست که مر آن درویش
در شهر دیگر بوده باشد اگر مسلمان ایم که سی را در وقت لواطت و مواخذه رسی نبود لیکن جائز ست که
در زمان ماضی متاهل بوده باشد پس مستحق رجم گردید و قول فقها الا رجم للغرب لیس مطلق بل للغرب الاهلی
هکذا مستفاد من شرح العربی با که صبر کنم بر ترک جماع صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام الرهبانیة بفتح الرا فعل
الرهبان از دوام صوم و ترک خوردن گوشت و ترک نکاح و اعتزال کلی از زنان و خصی نمودن ست و
اینهمه افعال را آنحضرت صلی الله علیه وسلم منع فرموده است که در دین اسلام ممنوع ست معلوم ست
که رهبان را چون صبر بر جماع نبوده است یا از نگاه خود را خصی مینموده باشند پس این درویش عذر خود می آرد
میگوید زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم به جماع ناکردن باقی ماند خصی مینموده شدن
و آن در اسلام ممنوعست چنانچه مولانای رومی رحمه الله تعالی فرموده است ع هین مکن خود را خصی رهبان
مشو * زانکه عفت هست شهوت را گرو * و از جمله موجب سکون و جمعیت درون که خواجه راست یکی
آنکه هر شب صنمی در بر گیرد و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را از صباحت او دست دل و سر سغر آنرا
پای از خجالت در گل بیت بچون عزیزان فرو برده چنگ * سر انگشتها کرده عناب رنگ *
موجب سکون ای سبب های آرام و جمعیت درون تغییر ای خطوط جوانی ابد آن را سر نو آغاز کنند
بدان صنم که صبح تابان را الخ صنمی ست صباحت حسن دست بر دل نهادن عبارت از حیرت و حسرت ست
پای در گل کنایه از رنگ زلال شدنست بچون عزیزان الخ این بیت صفت صنم ست یعنی آن صنم که سر انگشتان
خود را سرخ کرده است بنزدیک چنانچه بچون عاشقان دست برده و سرخ کرده است محال ست که با حسن
طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند فرد ولیک حور بهشتی ربود یغما کرد * که التفات کند بر بتان یغمائی *
من کان بین یدیه رطب ما اشتهی بعینه ذلک عن رجیم الغنا نند او راجع بضم و تباهی ای زنا فاعل گردد کند
خواهد است یغما غارت و نام شهر از ترکستان و ترکان یغما بدان منسوبست جامع هر دو معنی ست این بیت

ادنی حور بهشتی الخ یغما در مصرع اول بمعنی غارت و در مصراع ثانی خوبان که منسوب به یغما هستند حاصل بیت آنکه
هر که معشوق صاحب جمالی اعلی ست مائل بصاحب جمال ادنی نخواهد بود مقررست که حسن حور بهشتی زیاده از
حسن بتان یغمائی ست پس حور عبارت از زوجه جمیله است جمیله و بتان یغما غیر آنهاست که توجه حرام باشد
من موصولات کان تامه بمعنی بدیه ای پیش او ضمیر بدیه راجع بمن ست رطب فاعل کان و جمله فعلیه موصول
و موصول مرفوع المحل ست بنابر آنکه مبتدا ابیت ما موصله یا بمعنی وقت اشتهی فعل ماضی از اشتهاء بمعنی آرزو کردن
و ضمیر فاعل که در وی مستتر ست راجع بمن معنی مصراع آنکه کسیکه باشد پیش او رطب ای خرمای تر آن رطب
را آرزو داده است آنکس با هر وقتی که آرزو کرده است یغنیه فعل مضارع از غنا بمعنی بے نیاز کردن و ضمیر بارز
راجع بمن و ذا اک مرفوع المحل ست بنابر آنکه فاعل یغنی ست و اشارت بسوے رطب ست و این خبر
مبتدا است عن رجم جار مجرور متعلق یغنی و رجم بمعنی زدن بسنگ مضاف ست بسوی عناقید و عناقید
جمع عنقود بضم اول بمعنے خوشه انگور و مراد خوشهای رطب ست یعنے بے نیاز گرداند آنرا رطب از سنگ
زدن بخوشهاے و حاصل شعر آنکه کسیکه نزدیک او زن صاحب جمال ست که هر وقتیکه خواهد با وجماع
کند آرزو نمیکند بسو اجماع حرام اغلب تهیدستان دامن عصمت معصیت الدنیه و از گرسنگان نان
ربایند فرد چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد ٭ کین شتر صالح ست یا خر دجال ٭ چه مایه مستوران
بعلتے درویشے در عین زماد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی بر باد داده است بیت با گرسنگی
قوت پرهیز نماند ٭ افلاس عنان از کف تقوی بستاند ٭ اغلب بمعنی اکثر تهیدستان مفلسان آلایند
ای آلوده کنند و گرسنگان الخ ای نهایت گرسنگی خود رحم بر گرسنگان دیگر نمایند و قوت لا یموت
ایشان بربایند سگ درنده کنایت از شخصے که از نهایت گرسنگی مثل سگ درنده باشد الخ کنایت
از حلال خر دجال عبارت از حرام ای چه قدر بمعنی بسیار مستوران پاکدامنان و پرهیزگاران عرض بالکسر
بمعنے ناموس گرامی بمعنی بزرگ صفت او زشت نامی عنان از کف بستدن غالب آمدن چون شیخ
علیه الرحمة دلائل فضیلت غنا بر فقر ذکر کرده از استدلال مدعی جواب داد الزام مدعی حاصل شد اما جون
مدعی منصف نمیشود و زبان دراز کرد و مذمت غنا آغاز نهاد چنانچه میفرماید حالی که من این سخن بگفتم
عنان طاقت درویش از دست تحمل رفت و تیغ زبان بر کشید و اسپ فصاحت در میدان
وقاحت جهانید و برمن دوانید و گفت چندان مبالغه که در وصف ایشان بکردے و

وسخنهای پریشان بگفتنے که وهم تصور نکند که توانگران یا کلید خزائن ارزاق مشتے متکبر و مغرور و معجب و نفور

مشتغل مال و نعمت و متعطش جاه و ثروت که نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهیت علما را بگدائی

منسوب کنند و فقرا را به بی سروپائی طعنه زنند و بعزت مالیکه دارند و بغرور جاہے که پندارند برتر از همه نشینند

وخود را بهتر از همه بینند و آن در سر دارند که بکسے فرود آرند و نه آن دل دارند که دل بکسے نگهدارند بیخبر از قول

حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم ست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنے درویش فرد

گر بے هنر بمال کند کبر بر حکیم * کون خرش شمار اگر گاو عنبرست * حالی بیای مجهول بمعنی وقتیکه این سخن بگو
عنان از دست بمعنی بی اختیار شدن تحمل ای برداشت شنیدن سخن من تیغ زبان فصاحت خوشگوے
وقاحت سخت مغرورے و بی شرمے فصاحت ای فصاحت را در وقاحت آورد مبالغه بالضم در چیزے
غلو کردن ای سخت کوشیدن در کاری تریاقی بالکسر معجونیست معروف که آنرا تریاق فاروق و تریاق گویند
و بمعنی زهر مارے پازهر خوانند ارزاق جمع رزق بمعنی روزی و نصیب مشتی بالضم جماعتی قلیل و بے اعتبار
متکبر بزرگی کننده ای فی زعمه که از همه کس بزرگ داند مغرور و غرور داده شده ای دیگران از مصاحبان
خوشامد گو غرور دهند و بزرگے نمایند معجب غرور کننده ای خود بعد غرور نمودن ایشان غرور ورزند
وخود را از همه برتر دانند نفور گریزنده و رمانده ای از صحبت فقیران و مسکینان میگریزند مشتغل مال
ونعمت ای حریص متعطش ای تشنه و در بعضی نسخه مفتتن واقع ست مفتتن از افتتان است بمعنی در فتنه
افتادن مفتتن جاه اے فریفته جاه و ثروت بسیارے مال ای غنا سفاهت بالفتح بیهودگی و سبکی
نمودن نظر نکنند در مردم بی سروپای برهنه بودن سر بالفتح میل و خواهش سر فرود آوردن تواضع کردن
و بی بمعنی قصد دل نگهداشتن بمعنے رضامند نمودن توانگرست ای توانگر بدولت فانی دنیا درویشے
ای مفلس از دولت باقی که طاعت ست بے هنر حکمت و تعلیم حکیم صاحب علم و حکمت کون خر
سخت نادان و احمق گاو عنبر کنایت از شخص دولت زای و از خود پیدا کننده دولت گاو عنبر این
قول بنا بر زعم بعضی ست که گویند عنبر سرگین گاو بحریست در مدار الافاضل آورده که عنبر گویند
درختیست در دریا و این صمغ اوست و قیل چشمه ایست در دریا که بر میجوشد و کف بر سر آب مے آید
وگویند سرگین دابه ایست و از خاقانی معلوم میشود که از گاو نیست را آهوی شکست چه چاره گه گاو نرگز
هر دو برگ عنبر بسیار آورد آورده و قیل ماهی و قیل از جگر او در حقائق الاشیاء گفته معدن او کوهسارست

وازجواهر ازسنگ بحکید ونیکوترین آن اشهب ست ونوعی ازان گفتم خدمت ایشان روامدار که خداوند
کرم اند گفت غلط است گفتی که بنده درم اند چه فائده که ابر آذار اند ونمی بارند وچشمه اند نمیتابند وبرمرکب
استطاعت سوار اند ونمیرانند وقدمی بهر خدا ننهند ودرمی بی من واذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند
وبخست نگهدارند وبحسرت نگهدارند چنانچه گفته اند سیم بخیل وقتی ازخاک برآید که وقتی درخاک درآید بیت
برنج وسعی کسی نعمتی بدست آرد * دگرکس آید وبیرنج وسعی بردارد گفتم بر بخل خداوندان نعمت
وقوف نیافته الا بعلت گدائی وگرنه هرکه طمع یکسو نهد کریم وبخیل یکسان نماید محک داند که زر چیست
وگدا اشناسد که ممسک کیست استطاعت توانستن وتوانائی ای توانگر ودر عرف حقیقت قدرت که
با وفعل شود وبه سلامت اسباب آلات وجوارح وصحت تکلیف اطلاق کنند وزاد وراحله نیز ودر تبصره آورده
که آن عرضی که خداوند تعالی در حیوان پیدا کرده که بآن افعال اختیاریه کنند وجمهور برانند که آن برای ادای
فعل شرط است نه علت چنانچه در شرح عقاید ست من بالفتح وتشدید نون منت واذی ندهند وغافلند از
قول باری تعالی ولا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی خست بالفتح وتشدید سین گرسنگی کمینگی وبخیلی محک بالکسر
سنگی که بدان امتحان عیار زر کنند ممسک کیست ای بخیل کیست پس گدا محک کریم وبخیل ست گفتا که
بتجربت آن میگویم که متعلقان عنیف بر در دارند وغلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند ودست جفا
بر سینه صاحب تمیزان نهند وگویند کسی در سرای نیست گفتم بعلت آنکه از دست متوقعان بجان رسیده اند واز
رقعه گدایان بفغان آمده ومحال عقل ست که اگر ریگ بیابان درّ شود چشم گدایان پر شود بیت دیدهٔ اهل
طمع بنعمت دنیا * پر نشود همچنانکه چاه بشبنم * حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان
بیچاره شدی وجامه برخود پاره کردی چنانچه در طیبات آمده است فرد در من منگر تا دگران چشم ندارند*
کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی * عنیف صفت مشبه از عنف بمعنی درشتی نمودن متعلقان عنیف ای
دربانان درشت غلیظ ستبر ودرشت وبدخو شدید سخت وبخیل بار عزیزان ندهند ای راه بزرگان ودرویشان
ندهند دست بر سینه نهادن رد کردن از دخول صاحب تمیز صاحب عقل وعلم آنرا که عقل آمد علت
بحقیقت راست گفته باشد عقل ای امتیاز اهل ونااهل همت کرم تدبیر ورای حصول ثواب آخرت
پرده دار دربان چون مدعی کلام خود در مذمت اغنیا، دراینجا رسانید وبعضے کلام او ظاهر الدفع بود
وبعضے محتاج بیان شیخ علیه الرحمة از جواب بعضے ساقط ماند متعرض بدفع بعضی گفتم بعد ازانکه

در زبان شد یعنی بر در ایستادن بعد از آن سوده اند از دست متوقعان آه متوقعان سوالیان رقعه پاره کاغذ
که بر آن التماس نویسند بجان آمدن و محال عقل ست این جمله حالیه است از حال آنکه اگر یک بیابان
دُر شود و چشم گدایان پر نشود محال عقل ست پس ایشان دربانان بر در نگمارند فاعل نشود دیده اهل طمع ست
نعمت دنیا زر و سیم جامه بر خود پاره کردن کنایت از اظهار کمال عجز ست طیبات نام کتابی ست در
شرح عربی بجای طیبات مطائبات آورده لطائف درین منگر ای امیدوار از من مشو تا دگران هم
امیدوار نشوند خطاب بگدائی ست ای در من امیدوار مشو تا دیگران امیدوار نشوند زیرا که از دست گدایان
نتوان کرد ثوابی چه ثواب آن وقت ست که شخصی برضا و خوشی چیزی بسائل برای خدا بدهد وقتیکه سائلان
بی رضای آوازی چیزی بگیرند ثواب بران مترتب نیست درین امر جهت خدای تعالی مفقود ست گفت
من بر حال ایشان رحمت نبرم گفتم نه بر حال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار هر دو بهم گرفتار هر بیدقی
براندی در دفع آن بکوشیدمی باشاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه درباخت و
تیر جعبه حجت همه بینداخت قطعه هان تا سپر نیفگنی از حمله فصیح کورا جز این مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گو بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست بر حال ایشان
رحمت می برم زیرا که مالی دارند ثواب نمیخرند بیدق بفتح با و ذال معجمه پیاده شطرنج که براندی ای در بساط شطرنج
براندی شاه شاه شطرنج و آنچنانست که مهره رخ را مقابل او شاه آورده می نهند و درین امر شاه را
هزیمت ست و آنرا شاه گویند پس حریف مهره فرزین را گویند که پهلوی شاه را بر داشته حائل میان شاه و
رخ نهند درین کار بادشاه بر طرف شود پس حاصل آنکه هر گاه که وی بر من غالب آمدی من بروی غلبه
کردمی کیسه همت همت جعبه ترکش جعبه حجت بینداخت ای سخن که در دل او بود و حجت می آورد همه خرچ
کرد هان کلمه تنبیه است سپر افگندن عاجز آمدن فصیح بفتح کشاده سخن و درشت زبان بردن مبالغه مستعار
ای زیاده گوئی و کثرت کلام که عاریت دارد آه سجع کلام مقفی و سخن یافته گفتن سجع گوی ای کلام مقفی گوی
و موزون گوی بر در سلاح دارد آه این مثال سخن و آن موزون گوی و بهیدین و معرفت نیست که بر در
قلعه سلاح دارد و سپاه جنگی ندارد که دین دار و اهل معرفت ست چنانچه شیخ علیه الرحمة در مباحثه و
مناظره تنگ نیاید و سامان گفتگوی او تمام نشود عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی
دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز سنت جاهلان ست چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند

چون آزر بت تراش که بحجت با پسرش نیامد بجنگیش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنام دادم و سقطش
گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم **قطعه** او در من و من در او فتاده ٭ خلق از پی ما دوان و خندان ٭
انگشت تعجب جهانی ٭ از گفت و شنید ما بدندان ٭ دلیل سخنی که برای اثبات مدعی آرند دلیل معنی خوار
لفظ کرد از آنها زمین و فست بقرینه فقره اول سفت ٭ او در روش و سیرت بت تراش آذر پدر ابراهیم خلیل الله
لئن لم تنته لارجمنک اگر باز نیائی از حجت کردن با من هر آینه ترا سنگسار خواهم کرد این مقوله آذر بت تراش
با ابراهیم خلیل الله علیه السلام انگشت بدندان نهادن تعجب کردن القصه مرافعت این سخن پیش قاضی
بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان خطبتے بگوید
قاضی تا القصه هر دو بشنید و خصومت ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد پس از تامل بسیار سر بر آورد و گفت ای که
توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل ست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست
آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

فرد جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست ٭ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند ٭ مرافعت سخن نزد
حاکم این سخن ای غنی با اشعل با فقیر بعدل معنی عادل کنایت از قاضی همچنین از حاکم مسلمانان مراد قاضی ست خطبه بالضم
کلام که در وی ثنای خدا تعالی و نعت پیغمبر علیه الصلوة والسلام باشد و اینجا کلام و سخن ست فقط کلمه یا در ثنا قصه
هر دو واحد بمعنی یا دام ست خمار بالضم بقیه مستی و ملامت و کدورت که بعد از خوردن شراب بوجود آید در شاهوار
مروارید بزرگ و بمثل و قیمتی که آنرا در یتیم گویند لدغه نیش زدن مار و گزدم مکاره چیزهای مکروه و ناخوش که
نفس آنرا اختیار نکند چنانچه ریاضات و مجاهدات کما قال علیه الصلوة والسلام حفت الجنة بالمکاره و النار
بالشهوات حاصل این کلام آنکه نیک با بد و بد با نیک آمیخته است نه همه نیک اند نه همه بد جور دشمن چه کند الخ ای
هر جا که دوست ست دشمن ست چنانچه از مصراع ثانی می آید نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک
در زمره توانگران شاکرانند و کفور حلقه درویشان صابرانند و ضجور **بیت** اگر ژاله هر قطره در شدی ٭ چو خر مهره بازار ازو پر شدی ٭
مقربان حق سبحانه تعالی توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که
غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه بید مشک بکسر موحده و تحتانی
مجهول و سکون دال مهمله و کسر میم و سکون شین معجمه گل بیک که از عرق بکشند کفور بالفتح ناسپاس سپاس
ضجور دل تنگ شده از غم و اندوه و ضجر بفتح اول و کسر دوم مبتلا ژاله بازای فارسی آنچه از ابر بارد و آنرا تگرگ

وسکلکه گویند اگر زاله الخ حاصل این بیت آنکه نه توانگران همه نیک وند و درویشان همه نیک کم توانگران گیر د لفظ کم چنانچه
از محاورات معلوم ست بمعنی ترک ست و در حاشیه آورده کم بضم کاف و تشدید میم بمعنی آستین توانگران تحقیق
کرده یعنی آستین توانگیر د براے الحاج زیرا که ومن یتوکل علی الله فهو حسبه یعنی کسیکه توکل کند بر خدا تعالے
و تفویض امور کلی بوے کند پس آن خدای تعالی کافی ست او را در کفایت مهمات پس روی عتاب
از من بگردانید و بدرویش آورد و گفت آنکه گفتی توانگران مشتغل بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه چنین که گفتی
هستند قاصر همت و کافر نعمت که ببرند و بنهند و بخورند و ندهند اگر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان برآرد
باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدمت نترسند **بیت** گر از نیستی دیگری شد هلاک
مرا هست بط را از طوفان چه باک • و راکبات نیاق فی هوادجها لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب **بیت**
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند • گویند چه غم گر همه عالم مردند • ملاهی بمعنی بازیهاے جمع ملهات که آلت لهو
و سرود ست قاصر همت مردیکه همت دون داشته باشد کافر نعمت شخصے که به نعمت خدا تعالی ناشاکر
باشد مفعول ببرند و بنهند و بخورند مال ست فاعل برآرد طوفان و جهان مفعول او و جهان برآردن اے
جهان خراب کند و زیر و زبر سازد گر از نیستی الخ این بیت تمثیل واو رب ای البسیار راکبات جمع راکبه ای
زنان سوار و نیاق جمع ناقه یعنی ماده شتر هوادج جمع هودج بمعنی کجاوه الهودج مرکب النساء مقبب وغیر
مقبب کذا فی الصراح که زنان سوار شوند لم یلتفتن صیغه جمع مؤنثه از التفات غاص فعل ماضی معلوم از
غوص و غیاصه بمعنی باب فرو شدن کثب بفتحتین جمع کثیب بمعنی توده ریگ گرد برآمده و بلند شده حاصل
شعر آنکه زنان سوار ناقها در کجاوه آنها التفات نمیکنند و رونمی آرند بسوی کسیکه غوطه میخورد در توده های ریگ
قومے برین نمط که شنیدی و طائفه دیگر خوان نعم نهاده و صلای کرم داده و میان بخدمت بسته و
بروی تواضع گشاده طالب نام اند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه
عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان
مظفر الدنیا والدین ابو بکر سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه **قطعه** پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند • که
جود دست تو با خاندان آدم کرد • خدای خواست که بر عالمی ببخشاید • بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد • برین نمط
چنانچه مذکور شد صلا خواندن بطعام که مردم تمام صلاح گویند کذا فی الحاشیه بخدمت اے خدمت
درویشان و بزرگان ابرو گشاده بشادی نشستن طالب نام مند و مغفرت ای طلب میکنند که ذکر ایشان

بخیر کنند و مغفور گردند صاحب دنیا و آخرت ایخداوند نام دنیا و آخرت مؤید مظفر ای یاری داده شده و فتح داده شده
خدای تعالی از منشل امیه بزای معجمه زمام ست بکسر اول بمعنے مهار ثغور جمع ثغر بکسر اول بمعنے حدود آمده حامی
ثغور اسلام ای نگهبان سرحد اسلام اعدل اسم تفضیل از عدل ادام الله ایامه ای دراز باد عمر او فاعل
نصر الله سهت که در فقرهٔ اول واقع ست اعلام جمع علم بالفتحتین مفعول او که دست جود آه بیان این کرم نکنند
ست ببخشاید ای رحمت اسے بادشاه بودن تو بر محض رحمت خداست بر عالم قاضی چون این سخن
بدین پایه رسانید از حد قیاس مبالغه در گذرانید بمقتضای رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از مجاره
طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه چند بر سر و چشم همدگر دادیم و ختم سخن بدین بود که گفتم
ق مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش ٭ که تیره بختی گر همبرین نسق مردی ٭ توانگرا چو دل و دست
کامرانت هست ٭ بخور ببخش که دنیا و عاقبت بردی ٭ بدین پایه که مذکور شد قیاس قیاس فکر ست
مبالغه مبالغه قضا حکم کردن قاضے رضا دادیم اے راضی شدیم ماضی اے جدال گذشته سور
گذشتیم اے باز آمدیم مجارا مخفف مجارهٔ بمعنی یکدیگر را جزا دادن اے جنگ کردن هندے
کوساکاسی مدارا مخفف مدارة ماخوذ از دراً بالفتح باز داشتن و رفع کردن و در عرف بمعنے تواضع سلوک
استعمال کنند تدارک دریافتن چیز رفته را بوسه چند آه طریق اهل فارسی ست که بوقت صلح بوسه بر سر و
چشم همدگر میدهند مکن شکایت ای بر عسر و افلاس صابر و راضی باش و گردش گیتی ای گردش گیتی
در تعسر ست درویش صاحب عسر تیره بختی ای بدبختی چه نوشته اند که درویش که بر فقر خود صابر نباشد
در دنیا و آخرت فقیر ست نسق بفتحتین بمعنی وضع گویند برین نسق بردی ای بدین نسق صابری نماندی
پس بدنیا و آخرت فقیر و مفلس ماندی الف توانگر اند است که دنیا و آخرت بردی ای راحت دنیا و آخرت
حاصل کردی چه حصول حظ دنیا بخوردنست و وصول حظ آخرت به بخشیدن **باب هشتم در حکمت**
و پند حکمت بالکسر دانش و دانستن حقیقت هر چیزے و صاحب قاموس گوید حکمت عدل و حلم
و نبوت قرآن و انجیل و شیخ در بعضی رسائل گفته حکمت درست کرداری و راست گفتاری و این باب
که بر نصائح متفرقه مشتمل در معنی مسائل و فوائد شتی که مصنفان در آخرت کتاب می آرند **ترمیت** مال از بهر
آسایش عمر ست نه عمر بهر گرد کردن مال عاقلے را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت کدام گفت
نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مُرد و هشت **بیت** مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد ٭

که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد * ترتیب مرتبه بمرتبه آوردن شی را یعنی جمع کردن مال بالفتح خواسته
یعنی سیم و زر که بسیار مال بود آنرا مال گویند چنانچه مردی را که بسیار عادل بود عدل گویند و مال را مال برای آن
گویند که طبع مردم بسوی او مائل باشد کذا فی الکشف گرد بکسر کاف فارسی جمع آمدن کشت بکسر کاف تازی از
کشتن بکسر زراعت کردن و تخم ریختن خورد و کشت یعنی مال بر خود صرف کرد و هم در راه حضرت حق تعالی
بفقرای آفاق نمود چه در راه حقتعالی خرچ کردن تخم ریختن ست در آخرت هشت بکسر گذاشت یعنی خود مرد و
مال را گذاشته نهفت مکن نماز آه نماز جنازه بران بخیل از روی تهدید فرموده چنانچه روش شیخ علیه الرحمه
والا سبب عدم جواز نماز جنازه کفرست نه بخیل **حکمت** موسی علی نبینا و علیه السلام قارون را نصیحت کرد
که احسن کما احسن الله الیک نشنید عاقبتش شنیدی که چه دید **قطعه** آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت *
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد * خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا * با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد *
این حکایت مثال ست بر مضمون ما سبق موسی مولعبت قبطی آب را گویند وسی درخت را چون تابوت ورا
میان درخت و آب یافتند این اسم بروی نهادند قارون بروایتی پسر عم موسی و برخی خواهرزاده گفته اند و
آورده اند که قارون بعد از موسی از همه بنی اسرائیل و بمرتبه حسن صورتی داشت که منورش میخواندند و پیوسته
بقرات توریت اشتغال مینمود و موسی عم را بتربیت او اهتمام تمام بود و علوم غریبه و فنون عجیبه از موسی علیه السلام
تعلیم مینمود و یکی از آنها صنعت کیمیا بود که قبل از موسی علم هیچکس بدان موقف نگشته استعمال می نمود
چون آن علم از موسی بیاموخت بمصداق آن عمل کرده اکثر اوقات در محاسبات آن مصروف گردانید
کثرت مال او بمرتبه رسید که چهل کلید صنادیق آهنی کشید که احسن کما احسن الله الیک بیان نصیحت یعنی
احسان کن با بندگان خداتعالی چنانچه احسان کرده است حق بسوی تو به تعلیم کیمیا و دولت ادای زکوة
بکن آورده اند که زکوة در ملت موسی یک دینار بر سر هزار دینار مقرر بود کذا فی بعض الشروح نشنید
ای عمل بران نکرد عاقبتش شنیدی که چه دید ای بعذاب حق گرفتار شد و قصه اش مشهورست خیر
نیندوخت ای کسب ثواب نکرد و سر عاقبت آه ای سر خود را آخر الامر در خیال دینار و درم صرف کرد
متمتع از تمتع ست بمعنی برخورداری یافتن خواهی آه یعنی اگر خواهی که برخوردار شوی از مال و دولت دنیا
مصراع ثانی جزا اذا جادت الدنیا علیک فجد بها علی الناس طرا انها تتقلب فلا الجود یفنیها
اذا هی اقبلت ولا البخل یبقیها اذا هی مذهب چون بیان جود و کرم کرده شد ورع هی مناسب که

فایده بگوید جد ولا تمنن لان الفایدة الیک عائدة **قطعه** درخت کرم هر کجا
منزل اجر و ثواب اوست پس فرموده عرب بگوید
بیخ کرد * گذشت از فلک شاخ بالای او * گر امید داری کز و بر خوری * بمنت منه اره بر پای او **قطعه**
شکر خدای کن که موافق شدی بخیر * ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت * منت منه که خدمت سلطان
همی کنم * منت ازو بدانکه بخدمت بداشتت * جد ولا تمنن الخ یعنی جود کن منت بران شخص منه بجهت آنکه
فایده جود تو بطرف تو عود کند درخت کرم هر کجا بیخ کرد ای صفت کرم در هر شخص ثبت یافت بالای بمعنی قامت
ای قامت درخت کرم ای آثار ثواب تا بعرش رسید کر دای از درخت کرم بر بمعنی میوه کنایت از اجر ثواب
منت منه الخ بر منعم علیه منت که من با تو احسان کرم کردم زیرا که منت مزیل کرم ست کما قال الله تعالی
یا ایها الذین آمنوا لا تبطلوا صدقاتکم بالمن والاذی و منت خاصه جناب حقتعالی ست و از بنده منهی عنه است
بر پای او ای برین او موفق بمعنی داده شده اسم مفعول از توفیق بمعنی سزاوار گردانیدن و موافق گردانیدن
و گفته اند که التوفیق شیء عزیز لا یعطی الا لعبد عزیز معطل بیکار شده اسم مفعول از تعطیل بالفتح کردن و فرو گذاشتن
و بی زیور کردن او در فضل او و معنی خود دست ای حق تعالی از انعام و فضل خود بیکار نگذاشته است خدمت
سلطان ای بنا بر توفیق حقتعالی عطا کردن پس عطای اوست نه عطای تو و درین نیز منت نهادن
بیجاست بلکه منت حقتعالی برتست که ترا با نیکار موفق کرده چه اگر او توفیق عطای از تو محال ست چون در سابق
مذکور شد که مال جمع کردن و بهره دو بر دیگران صرف نکردن بیفایده است علم خواندن و عمل نکردن **حکمت**
دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه علم آموخت و عمل نکرد و دیگر مال اندوخت و نخورد
مثنوی علم چندانکه بیشتر خوانی * چون عمل در تو نیست نادانی * نه محقق بود نه دانشمند *
چارپایی بر او کتابی چند * آن تهی مغز را چه علم و خبر * که برو هیزم ست یا دفتر * نادانی جاهلی محقق بکسر قاف
اول شده که کسی ثابت کند برای اثبات مطلب دلائل را فاعل نه محقق او چارپایست که در
مصراع مذکورست یعنی چه علم و خبر ازین امر که برو هیزم ست و دفتر مضمون شایق تهی مغز بی عقل آن تهی مغز
چارپایی که حامل کتب ست علم دانستن و خبر بمعنی آگاهی که بر وی هیزم ست الخ بیان ازین امر بحسب مضمون
مذکورست یعنی چه علم و خبر ازین امر که برو هیزم ست الخ دفتر بمعنی کتاب کما قال الله تعالی مثل
الذین حملوا التوریة ثم لم یحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا چون در حکمت عالم را تعلیم عمل کرد اکنون تنبیه میکند
که اگر عمل کند برای دین کند نه برای حصول دنیا پس فرمود **حکمت** علم از برای دین پروردنست

نه از برای دنیا خوردن **شعر** هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت * خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت * هرکه پرهیز و علم الخ یعنی
هرکه پرهیز و علم و زهد برای حصول دنیا گرد همچنانست که جمع کرد و تمام بسوخت **پند** عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست
یهدی به و هو لا یهتدی **بیت** بیفائده هرکه عمر درباخت * چیزی نخرید و زر بینداخت * یهدی بصیغه مضارع
معلوم از هدایت یعنی راه نمودن یهدی بفتح اول و کسر ثانی و تشدید دال و لا یهتدی بفتحتین و تشدید دال
هر دو لغت مضارع اند از باب افتعال در اصل یهتدی بوده است کذا فی الکشف یعنی راه راست مینماید و راه راست
نمیگیرد بیفائده الخ ای هرکه علم خود را بی حصول خالصاً لله و دین پروری براه حصول دنیا خرج کرد همچنین ست
که چیزی نخرید و زر بینداخت **پند** ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال پذیرد پادشاهان
بنصیحت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان **قطعه** پندی اگر بشنوی ای پادشاه
در همه عالم به ازین پند نیست * جز بخردمند مفرما عمل * گرچه عمل کار خردمند نیست * حکمت پند دیگرست و جمال
پادشاهان ملک از خردمندان جمال گیرد زیرا که خردمند بعدالت کار کند و عدالت جمال ملک و آبادی است جز
بخردمند مفرما عمل بیان پند ست عمل ای عمل پادشاهی چون درین حکمت بپادشاه فرمود که کار پادشاهی
باصلاح خردمندان کند بازمیفرماید که پادشاه را سیاست نیز می باید در عمل آورده که سیاست نیز در جمال ملک و
آبادی دخل دارد **حکمت** سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست
قطعه وقتی بلطف گو و مدارا و مردمی * باشد که در کمند قبول آوری دلی * وقتی بقهر گوی که صد
کوزه نبات * گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی * تجارت بازرگانی کردن بحث کاویدن سخن سیاست بالکسر
پاس داشتن ملک و حکم راندن بر رعیت و بدکار را بسزا رسانیدن وقتی الخ این قطعه در باب ملک داری و
سیاست ست ای پادشاه را لطف و مدارا بر رعایا در کار ست لیکن نه همه اوقات بلکه وقتی بقهر سخن
گفتن و قهر کردن بر رعایا اولی از لطف و مدارا است چنانچه در باب دوا گاه گاهی حنظل اولی از نبات
می باشد چنانچه شخصی را که مستحق عقوبت باشد در و لطف بکند آن شخص بر بدی دلیر بر مردم غریب خواهد شد
ولهذا فرمود **حکمت** رحم آوردن بر بدان ستم ست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور ست بر مظلومان
بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی * بدولت تو گنه میکند بانبازی * خبیث پلید و بدکردار
و بدگوی تعهد در عقب مردم تعهد تیمار داشتن و تازه کردن و بنوازی تعهد کردنست بدولت تو ای خود را
با تو شریک داند کارهای بیباکانه پیش کند و تعدی بیجا نماید **پند** بر دوستی پادشاهان اعتماد کردن نشاید

ای باد از کودکان مغرور نباید که آن خیال بدل شود و این بخوابی متغیر گردد **بیت** معشوق هزار دوست را دل ندهی
ور میدهی آن دل بجدائی بنهی ❊ آواز خوش کودکان ای دلما ساو تسلی و دعوت دوستی ایشان مغرور نباید ای
مغرور نباید شد آن اشارت بدوستی بادشاهیست خیال ای وهم بدی خیال که در مخیله بادشاهان میاید بخوابی
ای بغفلتی از یاد ای اندک غفلت ازان یار و قدری و درازی آن غمگساران وعده دوستی از یاد برود در
در شرح عربی آواز خوش بمعنی لحن آورده و خواب کنایت از احتلام داشته که آن علامت بلوغ ست ای لحن
کودکان ببالغ شدن متغیر گردد معشوق هزار دوست را آه ای معشوق که دوست و عاشق او هزار باشند بدوستی
او دل متعلق نکنی و الا دل بجدائی خواهی نهاد و بفرقت آن گرفتار خواهی شد پس بادشاه کودک همان معشوق است
که هزار متوجه او بیند دوستی ایشان بیک کسی قرار نگیرد **پند** هران سری که داری با دوست در میان منه چه دانی
که وقتی دشمن شود و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که روزی دوست گردد و رازیکه نهان خواهی با هیچکس نگو
اگرچه معتمد باشد که هیچکس بر اسرار تو از تو مشفق تر نخواهد بود **قطعه** خامشی به که ضمیر دل خویش ❊ باکسی گفتن و
گفتن که مگوی ❊ ای سلیم آب ز سر چشمه ببند ❊ که چو پر شد نتوان بستن جوی ❊ **فرد** سخنی در نهان نباید گفت
که بهر انجمن نشاید گفت ❊ که داری ای در دل نهان دار و در میان نهادن بمعنی ظاهر ساختن که وقتی
دشمن شود علت در میان منه است یعنی هر رازکه در باطن تست با دوست ظاهر مکن زیرا که شاید که وقتی همان
دوست دشمن گردد و آنرا از تو مردان بگوید باشد که روزی دوست تو گردد و تو ازان بدی رسانیدن افسوس
بری که نهان خواهی داشت اگرچه معتمد باشد یعنی اگرچه آن کس اعتماد کرده باشد که باکس نگوید که هیچکس بر اسرار
آه علت تا هیچکس نگوئی ست خاموشی به اظهار خاموشی بهترست ازینکه آه ازینکه ضمیر دل خویش آه سلیم
بمعنی نادان آب ز سر چشمه ببند ای آبیکه از سر چشمه بر آید او را از سر چشمه بند کن تا بیرون نیاید زیرا که چون پر شد
ای آب بسیار جوی گردید بستن نتوانی پس این بیت تمثیل ست برانکه راز از ضمیر خویش بیرون نیاید و بیرون وقتی
که بیرون آمد و در جهان مشهور گردید باز نهان کردن نمیتوانی سخنی در نهان نباید گفت آه درین بیت کمال
مبالغه است در خفای رازی آن سخنی که بهر انجمن نشاید گفت در نهان هم نباید گفت البته ظاهر خواهد ماند چنانچه
در حدیث آمده است که السر اذا جاوز الاثنین مراد از دو لب نهاده اند یعنی رازیکه از دو لب بر آید خواه این گوینده
تنها باشد یا نباشد آن راز مشهور شود پس نباید و نشاید هر دو صیغه نفی آمده است آورده اند که ذو القرنین
علیه السلام را ذوی القرنین ازان گویند که دو گوشش او دراز بودند و حجامی خاص بود که

حجامت او میکرد و آن راز گوش درازی او میدانست و بکس نمیگفت اتفاقاً وفات یافت حجامی دیگر
بخدمت تعیین کرده فرمود که دو گوش درازست هیچکس بران مطلع نیست چون تو مطلع بران شدی بکسی
نگوئی آخر الامر در بیابان چاهی بود در روی درچاه نی انداخته گفت که ذوالقرنین دو گوش دارد درازو درچاه
نی پیدا شد شبانی در بیابان گرد اگرد بران چاه رفت و نی را بریده آلت نواختن ساخت چون آن نی را
نواخت از ان نی همین آواز بر آمد که ذوالقرنین دو گوش دارد دراز بعد از ان زبان زد عالم شد **حکمت**

دشمن ضعیف که در اطاعت در آید و دوستی نماید مقصود وی انیست که دشمن قوی گردد و گفته اند که بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد **بیت** دوستانم ز دشمنان بتر اند ٭ دشمنان خود
علاستی دیگر اند ٭ در اطاعت آید ای اظهار در فرمان برداری کند و دوستی نماید تغییر در اطاعت آید ست
و هر دو جمله صفت دشمن ضعیف ست که دشمنی قوی گردد ای در لباس دوستی آمده آهسته آهسته دشمنی
قوی گردد و زخمی تو رساند پس بر دوستی او اعتماد نشاید کرد بر دوستی دوستان اعتماد نیست کما قال
علی رضی الله تعالی عنه اخوان الزمان جواسیس العیوب تملق چاپلوسی کردن چه رسد ای اعتماد رسد
دوستانم ز دشمنان بتر اند بتر شدن دوستان از دشمنان بسبب نهان داشتن دشمنی در لباس دوستی
حکمت سر که دشمن کوچک را حقیر مشمار زبدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد **قطعه** امروز بکشش که
میتوان کشت ٭ کاتش چو بلند شد جهان سوخت ٭ مگذار که زه کند کمان را ٭ دشمن که بتیر میتوان دوخت ٭
بدان ماند ای شخص مشابه است مهمل میگذارد ای سرد نسازد قطعه بیان نثر است مفعول بکشش آتش که در مصراع
ثانی ست که میتواند کشت یعنی زیرا که اندک ست نتواند کشت بلند شد ای شعله زن و بسیار شد مفعول
مگذار دشمن که در مصراع ثانی ست که زه کند کمان را مهلت بگذار ست که به تیر میتوان دوخت صفت
دشمن ست **حکمت** سخن در میان دو دشمن چنانچه گوئی که اگر دوست گردند تو شرمزده نباشی
ابیات میان دو تن جنگ چون آتش ست ٭ سخن چین بدبخت هیزم کش ست ٭ کنند این و آن خوش
دگر باره دل ٭ وی اندر میان کوربخت و خجل ٭ میان دو کس آتش افروختن ٭ نه عقل ست خود در میان
سوختن ٭ **ایضاً** در سخن با دوستان آهسته باش ٭ تا ندارد دشمن خونخوار گوش ٭ پیش دیوار آنچه گوئی
هوش دار ٭ تا نباشد در پس دیوار گوش ٭ فاعل دوست گردند دشمن شرمزده شرمنده هیزم کش
شخصی را که چوب هیزم پیش کند تا آتش افروخته گردد و خود در میان سوختن ای دوست شدن

در دشمن خود در میان خجل شدن چنانچه از ماسبق میباید دو سخن الخ پند دیگر است گوش دار یعنی بشنید این نصیحت

هر که با دشمنان صلح جوید سر آزار دوستان دارد **شعر** بشنوای خردمند ازان دوست دست ٭ که با دشمنانت بود

همنشست ٭ با دشمنان ای با دشمنان طلب صلح کند سر آزار دوستان دارد ای خیال آزردگی دوستان

دارد زیرا که ازین دو کس دوستان آزرده خاطر خواهد شد که دشمنانت آه صفت دوست هم نشست یعنی همدم

پند چون در امضای کاری متردد باشی تو آن طرف اختیار کن که بی آزار تر باشی **شعر** با مردم سهل گوی دشوار

مگو ٭ با آنکه در صلح زند جنگ مجو ٭ امضا گذرانیدن و روا گردانیدن متردد اسم فاعل از تردد یعنی شنیده

کردن متردد پس سهل گوی و صلح جوی بی آزار ترست از دشوار گو و جنگجو **حکمت** تا کار بزر برآید

جان در خطر انداختن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف **بیت** چو دست از همه حیلتی در گسست ٭ حلال

ست بردن بشمشیر دست ٭ خطر بفتحتین هلاک نزدیک شدن و اینجا بمعنی هلاکت ست کار که بزر حاصل شود

جان را در هلاک انداختن نشاید کما قیل المال وقایة للنفس آخر الحیل السیف ای منتها همه حیلها ای تیغ ست این بیت

تفسیر این بیت گسست سین اول مهمله مکسور و مفتوح کشاد و شکست و دست اینجا برای رعایت قافیه مفتوح خوانده

باید کرد حلال ست اینجا بمعنی رواست **حکمت** بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند **بیت**

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن ٭ مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن ٭ لاف از بروت

خود مزن ای از نظر ضعف دشمن و قوت خود کرده لاف مزن که دشمن چه چیزیست هر وقت که خواهم گرفت میتوان کشت

زیرا که نیست در هر استخوان الخ یعنی توجه میدانی که تو مغرور قوت خود میباشی و در حین غفلت بر تو غلبه گردد

حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و او را از عذاب خدا تعالی **قطعه** پسندیدست بخشایش

ولیکن ٭ منه بر ریش خلق آزار مرهم ٭ ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ٭ که آن ظلمست بر فرزند آدم ٭ بدی

بفارسی شخصی بد و ظالم یا بلای برای تعظیم ست ای بلای بزرگ خلاص کند زیرا که ذات آن بدی

بلاییست بر خلق و او را از عذاب حقتعالی زیرا که هر قدر که زنده ماند و ظلم کند مستحق عذاب حقتعالی گردد

خلق آزار ظالم که ظلم ست الخ مفعول ندانست ست آن اشارت برحمت کردن بر مار **حکمت** نصیحت

از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صواب باشد

قطعه حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن ٭ که بر زانو زنی دست تغابن ٭ گرت راهی نماید راست چون

تیر ٭ ازان برگرد و راه دست چپ گیر ٭ خطاست زیرا که ارشاد او بشر و بدی خواهد بود

آن کن مقوله قول دشمن ست که بر زانوانج علت حذر کن ست تغابن زده شده **حکمت** خشم بیحد وحشت آرد
لطف بیجا هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر گردند **قطعه** درشتی و نرمی
بهم در به است * چو رگ زن که جراح و مرهم نه است * درشتی نگیرد خردمند بیش * نه نرمی که نازل کند قدر خویش *
نه مر خویشتن را فزونی دهد * نه یکبار تن در زبونی دهد * بیحد اسے زیاده از حد استحقاق مغضوب الیه
وحشت آرد ای نفرت آرد مغضوب علیه را لطف بیوقت ای لطف کردن بر کسیکه سبب آن از ان توقع
نیامده باشد یا بچه لطف بر حسن خدمت ست پس شخصے که حسن خدمت نداشته باشد یا بچه لطف بر حسن خدمت سبقت
بروی بیجا ست اگرچه مستحق غضب نیست هیبت ببرد ای هیبت لطف آن کنند درشتی فقط نرمی نرمی فقط چنانچه
از بیت مثنوی می آید همچنین ست درشتی و نرمی که در بیت ثانی فاعل فزونی دهد خردمند ست فزونی دهد ای
بزرگی دهد تا بر کسی تکبر کند و خشم آرد تن در زبونی دهد ای بالکل خود را در تواضع اندازد که گاهی اثر فزونی از و
نماید **ق** شبانی با پدر گفت ای خردمند * مرا تعلیم کن پیرانه یک پند * بگفتا نیکمردی کن نه چندان * که گردد خیره
گرگ تیز دندان * این حکایت تمثیل ست بر مضمون پند سابق شبانی صفت پسر محذوف ای پسر شبانی با پدر
گفت ثانی مقوله قول ست نیکمردی حلم و تواضع خیره بکسر خای معجمه و سکون تحتانی و فتح رای مهمله دلیر و بیباک
و بیحیا تیز دندان صفت گرگ **حکمت** دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بیعلم **بیت** بر سر ملک مباد آن
ملک فرمانده * که خدا را نبود بنده فرمانبردار * پادشاه بحلم و زاهد بیعلم بیان دو کس ست و مقرر ست که پادشاه بیحلم
اے تمام ظلم خواهد کرد و ملک ویران خواهد شد و زاهد بیعلم چون مقتدا و شیخ اهل زمانه گردید سخنان مخالف علم و شرع
پادشاه خواهد کرد و دین را برهم خواهد زد فرمانده حاکم که خدا را الخ صفت ملک ست **بیت** پادشاه را باید که
باید که خشم بر دشمنان تا بحدی نراند که دوستانرا اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوند خشم افتد آنگه زبانه بخصم رسد
یا نرسد **قطعه** نشاید بنی آدم خاک زاد * که در سر کند کبر و تندی و باد * ترا با چنین گرمی و سرکشی * نه پندارم از
خاک از آتشی * که دوستانرا الخ بیان تا بحد ست دوستانرا اعتماد نماند بسبب خوف از خشم او که مبادا ما نیز در آتش
سوخته شویم کاف کاتش الخ بمعنے بلکه یعنی بلکه این نقصان ست و خصم بمعنے دشمن این دو بیت مثنوے
مطلق ست چه پادشاه چه غیر آن خاک زاده صفت بنی آدم که در سر الخ بیان منفی محذوف ست ای نشاید این امر
که در سر کند الخ ترا خطاب به بنی آدم عم سرکش ست پندارم **ق** در خاک بیلقان برسیدم بعابدی * گفتم مرا بتربیت
از جهل پاک کن * گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه * یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن * این حکایت تمثیل برای

تندی و سرکشی نکردن ست بیلقان بالفتح نام شهریست نزدیک دربند از انجاست مجیر بیلقانی شاعر مشهور کذا
فی الرشیدی والمدار تحمل کن ای تواضع یا هرچه خوانده آه چه غرور عالم العلم ستچون عالم از پندار علم از دماغ بیرون
کرد تواضع خواهد کرد در زیر خاک کن ای علم را پنهان کن و خود را عالم مپندار **حکمت** بد خوئی بدست دشمن گرفتار ست
که هر کجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد **بیت** اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخو ٭ ز دست خوی بد خویش
در بلا باشد ٭ که هر کجا که رود آه صفت دشمن ست راجع بدشمن ست بلای از دست بلائی که غیر بدخوی بر فلک رود
گریخته **حکمت** چون ببینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر ایشان جمع اند از پریشانی اندیشه کن **قطعه**
با دوستان آسوده بنشین ٭ چو بینی در میان دشمنان جنگ ٭ و گر بینی که باهم یکزبانند ٭ کمان را زه کن و بر باره بر سنگ
تفرقه عدم اتفاق از پریشانی ای از پریشانی خود یکزبان ای متفق زه کردن و بر باره سنگ بردن مستعد جنگ شدن
و خود را مستحکم نمودن باره دیوار و حصار بر باره بر مراد دل ترجمه علی تازی و برآخر امر از بردن **حکمت** دشمن
چون از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند کرد مضمون این پند ست که سابق گذشت
که دشمن ضعیف که در اطاعت آمد آه حیله دشمن انگه بکاف بمعنی آنوقت **پند** سر مار بدست دشمن بکوب که از
احدی الحسنیین خالی نباشد اگر آن غالب آمد مار کشتی و اگر این از دست دشمن رهیدی **فرد** بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت ٭ این اشارت بدشمن آن اشارت بمار بروز معرکه آه این فرد پند
دیگرست ضمن ذکر دشمن معرکه بمعنی جنگ بفتح را موافق قیاس و بضم آن خلاف قیاس نیز آمده کذا فی الکشف
مصراع ثانی تمثیل این شعر ست دل ز جان برداشت ای مستعد مرگ شد **پند** خبری که بدانی دلی بیازارد تو
خاموش باش تا دیگری بیارد **بیت** بلبلا مژده بهار بیار ٭ خبر بد ببوم شوم گذار ٭ خبری تحتیم تازی کنایت از سخن
و در بعضی نسخه بجای معجمه بباء موحده واقع ست یا خبری و دلی فارسی برای نکره است همچنین بار دیگر بلبلا بالف
ندا ست کنایت از مژده رسان ست بوم عبارت از خبر بد رساننده **پند** پادشاه را بر خیانت کس واقف
مگردان مگر آنگه که بر قول کلی واثق باشی وگرنه بهلاک خود میکوشی **قطعه** کمال ست در نفس انسان سخن ٭
تو خود را بگفتار ناقص مکن ٭ بسیج سخن گفتن آنگاه کن ٭ که دانی که در کار گیرد سخن ٭ مگر آنوقت که بر قول آه واثق
اعتماد کننده بر قول کلی واثق باشی ای الیقین داری که پادشاه گفته تو البته قبول خواهد کرد وگرنه ای واثق
نباشی در هلاک خود آه جزا اگر ست در کار گیرد مؤثر شود و قبول گردد **حکمت** هر که نصیحت
خود رائی کند به نصیحت گری محتاج ست خود رای مرکب کسیکه برای کار خود کند و بگفته کس گوش ندارد

بصیحت گری محتاج ست ای ناصح را با نصیحتے باید او را ازین نصیحت کردن بازدارد که در خود رای نصیحت نوع ثمر نخواهد داشت حکمت فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که آن دام زرق نهاده است و این کام طمع گشاده احمق را ستایش خوش می آید چو لاشه که در کعبش دم فربه نماید قطعه الا تا بشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از تو دارد که اگر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد فریب بایا نغافل گشتن بدنامی خصم و نغافل گردانیدن او بدنماغ و ربالضم فریفتن مداح بسیار ستایش کننده بدروغ چنانچه مداح بدروغ تراحاتم زمان گویند و تو از حماقت وجهل خود را حاتم پنداری و نازان شوی آن اشاره بدشمن دام زرق نهاده ای نخواهد که ترا بدام اندازد و بکشد این اشارت بمداح کام طمع گشاده است نخواهد که چیزی از تو بگیرد کام طمع بفتح کاف تازی بمعنی دهن لاشه خرزبون کعب بالفتح شتالنگ و مقررست که در ان ولایت دلالان نخاس خر لاغر را از شتالنگ شگافند و باد در ان بدهند و آن شگاف قلیل نفع کم اندک مایه اگر کیه دو مرتبه چیزی با دادی ور وظیفه خویش بر تو مقرر ساخت اگر روزی وظیفه او نرسید عیوب شمارے تو خواهد کرد پس اول مرتبه او را عادت پذیر کن حکمت متکلم را تا کسے عیب نگیرد سخنش اصلاح نه پذیرد

بیت مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش صلاح خوبی و حسن تحسین آفرین متعلق مشو غره است تحسین آفرین کردن نادان جاهل از اسلوب کلام پنداری حسن کلام خود حکمت همه کس را عقل خود بکمال و فرزند خود بجمال ابیات یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم بطیره گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست خدایا جهود گردانم جهود گفت بتوریت میخورم سوگند وگر دروغ خورم همچو تو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم حکایت تمثیل نسبت بر آنکه همه کس عقل خود بکمال نماید می جستند ای مخالفت یکدیگر مینمودند خنده گرفت چه خنده گرفتن آنست که جهود دین خود را بکمال نیک پنداشته لطیره ای بغضب قباله بالفتح خط و ام و جز آن توریت بخورم سوگند محذوفست و اگر دروغ آه ای اگر قسم بدروغ خورم مسلمانم مثل تو گر از بسیط زمین آه این بیت حاصل حکایت ست بسیط زمین فراخی زمین ای عرصه زمین نادانم ای بعقلم حکمت ده آدمی بر سفره نانی بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر توانگری بقناعت ست نه بضاعت فرد روده تنگ بیک گرده نان پر گردد نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ نان بخورند بسبب قناعت بسر نبرند بسبب حرص بسر بردن ساز گاری کردن با جهانی ای با وجود جهانی بنانی ای با وجود نانی دیده تنگ حریص قطعه پدر چو دوران

دوزخ نقصان گشت ⁂ مرا این یک وصیت کرد و بگذشت ⁂ که شهوت آتش است از وی بپرهیز ⁂ بخود بر آتش
دوزخ مکن تیز ⁂ در آن آتش نداری طاقت سوز ⁂ بصبر آبی برین آتش زن امروز ⁂ وصیت نصیحت که
وقت مرگ میکنند بگذشت ای مرد شهوت الخ بیان وصیت ست شهوت آرزوی نفسانی چه در اکل و شرب و لباس
و زنان و غیره بخود ای بر خود آتش دوزخ تیز مکن ای بیان شهوت نفسانی مستحق عذاب دوزخ ست چنانچه در حدیث
ست از رسول علیه الصلوٰة والسلام که حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات **حکمت** هر که در حالت توانائی
نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی برد **بیت** بداخترتر از مردم آزار نیست ⁂ که روز مصیبت کسش یار نیست ⁂
توانائی تونگری و قدرت نیکو نکند ای احسان و مروت نکند لهذا عاجز شود بداخترتر ای بدطالع تر مردم آزار ای آزارنده
مردم بعدم مروت و تعدی که روز ای الخ علت بداختر ست **حکمت** هرچه زود برآید دیر نپاید **ابیات** خاک
مشرق شنیده ام که کنند ⁂ بچهل سال کاسه چینی ⁂ صد بروزی کنند در مردشت ⁂ لاجرم قدر و قیمتش بینی ⁂ مرغک
بیضه برون آید و روزی طلبد ⁂ آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز ⁂ آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید ⁂ وین بتمکین
و فضیلت بگذشت از همه چیز ⁂ آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست ⁂ لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز ⁂ هرچه زود
یعنی هر چیزیکه بآسانی موجود شود تا مدت دراز پایدار نماند و قطعه آینده مثال این مضمون ست خاک مشرق ای زمین
مشرق بچهل سال ای بمدت چهل سال صد بروزی کنند ای صد کاسه یکروز میسازد مردشت بالضم نام مقام ست در مغرب
و قیل نام ولایت ست در خراسان قیمتش ای قیمت کاسه مردشت را مرغک تصغیر مرغ و تصغیر او بنابر خوردی جود او
ندارد خبر از عقل و تمیز ای در ایام الخ هیچ خبر در امتیاز نیک و بد و هوش طلب روزی ندارد ای مرغک و این آدمی زاده
بتمکین و فضیلت ای در قدر و مرتبه و علم آبگینه الخ این تمثیل دیگر ست بر آن مضمون آبگینه بمد همزه و سکون موحده
و کسر کاف فارسی و سکون تحتانی و فتح نون شیشه لعل دشوار بدست آید الخ گفته اند که چون بارش شود آب در کوهها
استاده شود بعد از ان چون تابش آفتاب بران شتافت انجماد یافته برنگ سرخ لعل تابان میشود و بعد از ان آنها
کرد و قوف یافت لعل در اندگان و را یافته بکاوند و بیرون آورند عزیز بمعنی قیمتی **حکمت** کارها بصبر برآید و مستعجل
بسر درآید **قطعه** بچشم خویش دیدم در بیابان ⁂ که آهسته سبق برد از شتابان ⁂ سمند بادپا از تگ فرو ماند ⁂ شتربان
همچنان آهسته میراند ⁂ صبر بفتح و کسر و سکون دوم شکیبائی کردن عجلت بالکسر شتابی کردن برآید حاصل آید بسر
درآید ای کار برهم شود و مراد آهسته ای مرد آهسته رو و بیت ثانی تمثیل مرد آهسته و شتابان ست بادپا تیز رو
میراند ای شتربان بدستور یکه از منزل رحلت کرد شتر خود را آهسته میراند بمنزل دیگر رسید **حکمت** نادان را

به از خاموشی پیرایه نیست و اگر این بدانستی نادان نبودی **قطعه** چون نداری کمال فضل آن به * که زبان در دهان نگهداری * آدمی را زبان فضیحت کرد * جوز بیمغز را سبکساری * نادان یعنی جاهل را این مصلحت که خاموش بودن جاهل بهتر ست و نادان نبودی ای چه جاهل خود را امید اند کمال فضل و کمال علم ازینجا معلوم شد که ناقص علم را نیز حق گفتگو نیست چه جای آنکه فقط جاهل باشد آدمی را ای آدمی جاهل را زبان فضیحت کرد ای تکلم زبان خوار گرد زیرا که بتکلم جهل او ظاهر خواهد شد جوز بیمغز الخ مثال اول ست جوز بالفتح چار مغز که بهندی آنرا اکهروٹ گویند و مقرر ست که جوز که بیمغز باشد سبکساری بیمغزی او معلوم و پرمغز یکه ابها سے میباید است **قطعه** خری را ابلهی تعلیم میکرد * بر و بر صرف کرده عمر دائم * حکیمی گفت ای نادان چه کوشی * درین سودا بترس از لوم لائم * نیاموزد بهائم از تو گفتار * تو خاموشی بیاموز از بهائم * **قطعه** هر که تامل نکند در جواب * بیشتر آید سخنش ناصواب * یا سخن آرای چو مردم بهوش * یا بنشین همچو بهائم خموش * این حکایت برای آنست که نادان را بهتر از خاموشی پیرایه نیست تعلیم سیاری لے گفتاری آموخت چنانچه از فوق کلام پیداست بر و بر بتغیر معنے یاست سودا یعنی تجارت و اندیشه ملائم آم فاعل مشتق از ملاومت یعنی یکدیگر را ملامت کردن در باب تفاعله میان دو کس باشد چنانچه مذکور شد وگاهی از یک جانب باشد چنانچه مسافرت و عاقبت اللص پس اینجا مفاعلة از یکجانب ست و ملائم یعنی ملامت کننده باشد و در بعضی نسخ بجای نترسی از ملائم بترس از لوم لائم واقع ست لوم نکوهیدن لائم اسم فاعل مشتق از وی هر که تامل الخ یعنی هر که در ادای جواب سوال فکر نکند بیشتر ناتمازی یعنی بسیار سخن او بیجا و بیموقع واقع شود پس چون جواب باصواب او نکند آنوقت نیز خاموشی لازم ست آرای ای امر از آرائیدن ای آراسته کردن **حکمت** هر که با نادان تر از خود مجادله کند تا بپندارند که داناست بدانند که نادانست **بیت** چون در آید به از توئی بسخن * گرچه به دانی اعتراض مکن * دانا تر از خود ای عالم تر از خود مجادله مباحثه تا بپندارند الخ علت ماسبق که داناست پندارند که نادانست بیان بدانند فاعل بپندارد و بدانند دانا عالم نادان جاهل از توئی ای عالم تر از توئی گرچه به دانی ای اگرچه بعض سخن از وی بهتر دانی پس آنگاه تو عالم از وی شدی پس آنوقت مباحثه با وی روا باشد **حکمت** هر که با بدان نشیند نیکی نبیند **قطعه** گر نشیند فرشته با دیو * وحشت آموزد و خیانت و ریو * از بدان نیکوئی نیاموزی * نکند گرگ پوستین دوزی * یعنی نیکے نه بیند یعنی سیرت نیک حاصل نکند بلکه سیرت بد پیدا کند چنانچه گر نشیند الخ وحشت نفرت تنهائی و رمیدگی و چون رمیدگی خشم و غضب لازم ست از وحشت قسم مراد داشته خیانت دزدی ریو مکر از بدان نیکوئی نیاموزی زیراکه

گرگ آه گرگ کنایت از بد پوستین دوزی ای نیکی ای بد نیکی نکند پس تو چگونه از وی نیکی بیاموزی مردمان را عیب
نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد مردمان را مضاف الیه عیب نهانی ست در آخر فقرات
علامت ای عیب نهانی مردم ظاهر مکن که مر ایشان را آه علت پیدا مکن ست بی اعتماد ای امانت **حکمت**
هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند ای عمل که دیده ایم بدان ماند اسپ با آن شخص مشابه است که
گاو راند آنکه بیان بدان ماند گاو راند و تخم نیفشاند **حکمت** از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز
بضاعت را نشاید تن بی دل یعنی دل سلیم از ما سوی الله نداشته باشد کما قال الله تعالی یوم لا ینفع مال و لا بنون
الا من اتی الله بقلب سلیم پوست شی هیچ قیمت بضاعت بالکسر مایه که بدان تجارت کنند پوست بی مغز در معنی
تمثیل تن بی دل است چه تن بی دل مانند پوست بی مغز است که بدان سودا نباید کرد **حکمت** نه هر که در مجادله
چست در معامله درست **بیت** بس قامت خوش که زیر چادر باشد * چون باز کنی مادر مادر باشد * مجادله با کسی
جنگ کردن و اینجا مراد از گفتگو و مباحثه است معامله با کسی خرید و فروخت کردن یعنی مصروف تمام کلیه
هر که در گفتگو چست و چالاک باشد در معامله درست باشد نیست چه بسیار کس در کلام و گفتگو چست اند و وقت معامله
بی معاملگی میکنند تفصیل این مضمون ست مادر مادر جده مادری و فرتوت **بیت** اگر شبها همه شب قدر بودی *
شب قدر از همه بی قدر بودی * گر سنگ همه لعل بدخشان بودی * پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی *
عبارت حکمت نثر ست و نظم و کسانیکه منظوم خوانده اند از قافیه خبر برده اند و حاصل حکمت و بیت تمثیل است
که قدر شب بقلب ست و در کثرت بی قدری اشیاست **حکمت** نه هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا
در وست کار اندرون دارد نه پوست **قطعه** توان شناخت بیک روز از فضائل مرد * که تا کجاش رسیدست
پایگاه علوم * ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو * که خبث نفس نگردد به سالها معلوم * نفی مصروف تمام
کلیه ای هر که صورت داشته باشد و سیرت هم داشته باشد کلیه نیست بلکه سیرت بعض زیبا ندارد کار اندرون آه
ای منظور عند الله تعالی نیکو باطن و اخلاق افعال حسنه باطن ست نه خوبی پوست و تن ست چنانچه مولانا
رومی فرموده **بیت** ما درون را بنگریم و حال را * ما برون را ننگریم و قال را * فضائل تحصیل علوم ظاهر
ست تا کجاش آه بیان توان شناخت بیک روز ست شین باطنش راجع بمرد غره مشو ای غافل مباش
که خبث سینه علت ایمن مباش و غره مشو ست خبث سینه ای خبث باطن معلوم کردن اصعب کار
ست **حکمت** هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد **قطعه** خویشتن را بزرگ می بینی

راست گفتند بگیرد و بیند لوچ یعنی زرد و بینی شکسته پیشانی یعنی تو که بازی ایسر کنی با قوچ یعنی عاقبت خون خود بریزد ای
عاقبت کشته گردد لوچ بالضم و با جیم فارسی آنکه یک را دو بیند که بنا بر آن احول خوانند پس خود را بزرگ بیند
حال او حال احول ست که خود را بزرگ دانسته با بزرگان ستیزد زرد و بینی آه ای زرد پیشانی خود را شکسته بینی
زیرا که بازی میکنی تو بسر با قوچ قوچ قچ بالضم با جیم فارسی گوسفندی که کودکان بیران سواری آموزند برهنه
پیزری **حکمت** پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست **بیت** جنگ و زور آوری
دشمن با مست یعنی پیش سر پنجه در بغل نه دست یعنی سر پنجه شیر و تیز یعنی قوی ظالم دست در بغل نهادن طاعت کردن
و تسلیم نمودن **حکمت** ضعیف که با قوی دلاوری کند یار دشمن ست در هلاک خویش **قطعه** سایه پرورده را چه
طاقت آن یعنی که رود با مبارزان اتقال یعنی سست بازو بجهل می فگند یعنی پنجه با شیر آهنین چنگال یعنی [illegible]
کند ای بجنگد یار دشمن ست آه ای رفیق دشمن در کشتن خویش یعنی چنانچه دشمن مستعد کشتن اوست او نیز مستعد کشتن
خویش ست چه مقابل زور آور و قوی ست سست بازو ضعیف پنجه مفعول میفگند آهنین چنگال یعنی زور آور
حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دید چنانچه سگان بازاری سگان شکاری را چون بینند مشغله
بر دارند و پیش آمدن نگذارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد **فرد** کند هر آینه غیبت
کوته دست [illegible] که در مقابل گنگش بود زبان مقال یعنی مشتعل یعنی غین معجمه کار بار و غوغا و فریاد و ایضا شور
و غوغا ست با کسی ای با کسی با هنرمند بغیبتش ای غائبانه در پوستین افتادن یعنی عیب کردن مضاف الیه
عیب محذوف ست ای عیب هنرمند کوتاه دست باعتبار عدم هنر گنگش مضاف الیه زبان مقال [illegible]
در مقابله آن هنرمند زبان گفتگوی آن حسود گنگ ست و نمیتواند بهنر و علم با او بسر آید **حکمت** اگر جور شکم
نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه دام صیاد خود ننهادی **بیت** حکیم دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر
و زاهدان سد رمق و پیران تا عرق و جوانان تا طبق و رندان چندان بخورند که در معده جای نماند و بر سفره روزی
کس **بیت** اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب یعنی شبی ز معده سنگی و شبی ز دلتنگی یعنی جور شکم کنایت از تقاضای
شکم ست دیر دیر خورند تا اشتها غالب شود چه بی اشتها خوردن بمضرت رساند و زحمت پیدا گردد عبادت
لغت خضوع دل و تعبد ست و در اصطلاح صوفیه عبادت عبارتست از غایت تذلل بدرگاه الهی بعموم
و صلوة داندان و این مرا عامه مسلمین [illegible] بالضم عبادت کردن و رغبت گردانیدن از چیزی و در اصطلاح
سالکان زهد عبارت ست از بیرون آمدن از دنیا و از چیزهای که بدو تعلق دارد مثل مال و ملک و جاه

دناموس وغیره دقیل زاهدان را گویند که از همه بیرون شود انچه از ماسوی الله کم گرداند چنانچه الحدیث اذا قوران بالقدیم که اثر سید بستن رمق بفتحتین باقی جان وزاهدان سد رمق ای زاهدان بقدر بستن باقی جان خورند اندک طعام که بوی رمق بماند پیران تا عرق و دستور ست که پیران طعام نخورند تا وقتیکه عرق کنند و وقتیکه عرق کردند اشتها بند شود طبق بفتحتین انچه بروی طعام می نهند تا طبق ای خالی شدن طبق شی زمعده الخ بیان دوست ست معده سنگی بیای مصدری سنگ شدن معده از بسیاری طعام دل تنگی بیای مصدری بمعنی دل تنگ شدن از سبب نایافتن طعام **حکمت** مشورت با زنان تباه است وسخاوت با مفسدان گناه است **بیت** ترحم بر پلنگ تیز دندان * ستمگاری بود بر گوسپندان * مشورت بالفتح صلاح کاری اندیشیدن تباه و تبه وتبوه باطل وکار آمدنی ای صلاح کاری با زنان نمودن باطل ست اگر کسی با زنان صلاح بادی نه هر چه وی صلاح دهد مخالف او بکند که خیر در آنست چنانچه در حدیث ست شاورهن وخالفهن وسخاوت با مفسدان گناه زیرا که هر گناه که مفسد با مداد سخاوت سخن کند گناه آن سخی ست ترحم بر پلنگ ای رحم کردن بر ظالمان ظلم کردنست بر مظلومان **حکمت** هر کرا دشمن در پیش ست اگر نکشد دشمن خویشتن ست **بیت** سنگ بر دست و مار سر بر سنگ * خیره رای بود قیاس درنگ * دگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تامل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود احتمال که مصلحتی فوت گردد که تدارک مثل آن ممتنع باشد **ق** نیک سهلست زنده بیجان کردن * کشته را زنده باز نتوان کرد * شرط عقل ست صبر تیر انداز * چونکه رفت از کمان نیاید باز * دشمن خویش ست زیرا که دشمن آنرا خواهد کشت پنجه یا شست رای شست فکر وعقل بود شست قیاس بالکسر اندازه کردن میان دو چیز یعنی فکر کردن که کشتم یا نکشم درنگ بکسر دال مهمله وفتح رای مهمله و خفا نون آرام و تاخیر کذا فی نور الدین در مدار بفتحتین آورده بمعنی آهستگی قیاس درنگ این امر که سنگ در دست و مار بر سنگ باشد سست رای بود بندیان جمع بندی منسوب به بند مراد از بندی دشمن ست که محبوس باشد نه مطلق بندی تدارک الخ صفت مصلحت ست تدارک دریافتن چیزی که رفته باشد تدارک مثل آن دریافتن مانند آن شخص و بدست آوردن صبر تیر اندازی صبر کردن تیر انداز از تیر انداختن که چو رفت الخ علت صبر ست فاعل رفت و نیاید بهتر ست **حکمت** حکیمی که با جاهلان افتد باید که توقع عزت ندارد اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را میشکند **بیت** نه عجب گر فرو رود نفسش * عندلیبی غراب هم قفسش * **قطعه** گر هنرمند را او باش جفای بنید * تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند ٭ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود ٭ حکیم عالم در افتد ای مباحثه و مقابله
کند نشین نفسش راجع بعندلیب و عندلیب و غراب مثل عالم و جاهلیت هنرمند عالم او باش جاهل در نشود
لے قصد نکنند زیرا که بدگوهر الخ **حکمت** خردمندیرا که در زمرهٔ اوباش از سخن به بندند شگفت مدار که آواز
بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر از گندهٔ سیر فرو ماند **ق** بلند آواز نادان گردن افراخت ٭ که دانا را به بیشرمی
بینداخت ٭ نمیداند که آهنگ حجازی ٭ فرو ماند ز بانگ طبل غازی ٭ که آواز بربط الخ علت شگفت مدار است
غلبه دهل ای غلبه آواز دهل بر نیاید از گندهٔ سیر فرو ماند ای مغلوب شود بلند آواز ضعفت نادانست که دانا را الخ
علت گردن افراخت ست بینداخت ای لشوید جاهلانه خویش مغلوب ساخت فاعل نمیداند نادانست حجازی
نام سرودیست غازی معروف و نیز جانوریکه پای چوبین بسته باشد **حکمت** جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیست و غبار
اگر بر فلک رود همان خسیس خلاب بکسر و قیل بفتح خلش و آب گل و سرگین که یکجا کرده شود نفیس گرانمایه ضد خسیس حاصل
آنکه شریف یعنی عالم اگر قدر ظاهر او پست شود شرافت علم او پست نشود و جاهل و کمینه اگر بظاهری عالیقدر شود دنارت
و خساست نادانی او بر طرف نشود **حکمت** استعداد بی تربیت دریغ و تربیت نا مستعد ضائع استعداد کردن آماده شدن
از برای امری قابلیت تربیت پرورش حاصل آنکه شخصیکه قابل ست و ساخته تربیت ست و تربیت نیابد افسوس ست لیکن
شخص نا قابل را از مربی حمایت ناگزیر ست تربیت شخص ناقابل نا اهل ضائع ای بیجاست چه وی هرگز تربیت قبول نخواهد کرد
حکمت خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و
نسبت نیشکر از نی ست که بخود خاصیتی ست **ق** چو کنعانرا طبیعت بی هنر بود ٭ پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر ٭ گل از خارست و ابراهیم از آزر ٭ نسبت بفتحتین اصل و بفارسی نژاد را گویند که آتش الخ علت
نسبت عالی دارد خاکستر که از آتش ست و از نیشکر ست ای نوع از نی ست چه نی از جنس اوست که از خود خاصیت
دلیستانی بلکه قیمتی بودن و خاصیتی بهای اوست چنانچه کنعان الخ کنعان نام پسر حضرت نوح علیه السلام ست
بی هنر بود ای بیدین و بی اسلام بود و هر حسب گوهر نسبت خار گلبن که خار دار باشد آزر پدر ابراهیم علیه السلام پس اگر شرف
را در شرف حسب دخل بود گل و ابراهیم علیه السلام را شرف نبودی زیرا که اصل ایشانرا که خار و آزرست هیچ شرف نیست
مولوی جامی علیه الرحمة در سلسلة الذهب فرموده نسبت جان و دل چه باشد نسبت آب و گل را چه شود درست بود
و بو طالب آن تهی ز مطلب مرنبی را عم و دلی را آب خویش نه نزدیک و با ایشان نسبت دین نیافت با خویشان هیچ سود
نداشت آن نسبت شد سفر در سفر چو بلعش نسبت یافت آنچه احمد یافت از نسبت بقربت حق بشناخت

گر نسبت ساختی سر فرازیش ٭ بو لهب نیز بودی انبازیش **حکمت** مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار گوید

قطعه دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنر نما و نادان چون طبل غازیست بلند آواز و میان تهی

عالم اندر میانهٔ جهال ٭ مثلی گفته اند صدیقان ٭ شاهدی در میان کورانست ٭ مصحفی در کنشت زندیقان ٭

بے اطلاع عطار بوی دهد و ظاهرست شخصیکه با و مشک باشد از بوی او معلوم کنند که اورا مشک دارد بی اطلاع

این شخص این مقدمه تمثیل این مطلب ست که دانا چون طبلهٔ عطارست آه دانا عالم دانان جهال جاهلان جمع جاهل

بفتح و تشدید ها که صیغه مبالغه است و بعضی اول جمع الجمع خواهد بود صدیقان ای راست گویان شاهد آه ابیت بیان

مثل کنشت بالضم کاف تازی و کسر نون و سکون شین معجمه آتشکده زندیق آنکه منسوب الی اصل ربانی آنکه چند عالم

در جماعت جاهلان هیچ نیست و بیقدرست چنانچه معشوق در جماعت کوران و مصحف در آتشکده بی بهتان **بیت** مقید

حکمت دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نباید که بیک نفس بیازارند **بیت** سنگی بچند سال شود لعل پاره

زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ ٭ بیت تمثیل مضمون سابق ست زنهار یعنی آگاه باش بیک نفس راجع بلعل پاره

حکمت هر که نصیحت نشنود سر شنیدن دارد **بیت** چون نیاید نصیحتم در گوش ٭ اگرت سرزنش کنم

خاموش ٭ سر ملامت شنیدن دارد مقررست که هر که نصیحت ناصحی نشنود مورد ملامت خواهد شد که چرا نصیحت

نے شنوی و بران عمل نکنی در گوش ای در گوش تو خاموش ای وقت سرزنش خاموش باش و غصه مکن **حکمت**

عقل در دست نفس چنان اسیرست که مرد عاجز بر دست زن گربز **بیت** در خرمی بر سرائی به بند٭ که بانگ

زن ازوی بر آید بلند ٭ نفس ای نفس اماره مرد عاجز لے مرد بی زور و مغلوب گربز بالضم کاف فارسی و را

مهمله و ضم موحده مکار و محیل کذا فی نورالدین و بکاف تازی نیز خوانده اند کذا فی الکشف در خرمی اے

در دل خرمی یا بر سرای موصوله است که بانگ زن آه صله ضمیر وے راجع بسرای بانگ زن ازوسے بر آید

بلند ای زن بیحیا و بے شرم **حکمت** راے بے قوت مکر و فسون ست و قوت بیرا سے جهل و

جنون **فرد** تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک ٭ که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خود ست ٭

رای بیقوت آه فکر و تدبیر کار بے قوت بدن و استطاعت اسباب کار مکر و حیله است ای بیفائده و قوت بیرای آه

اے زور تن و قدرت اسباب کار بیفکر و تدبیر آن دیوانگی ست ای حماقت ست پس هر کار و قوت آن هر دو

باید تا کار بر آید چنانچه خود فرموده است تمیز باید و تدبیر آه سلاح جنگ خود ست یعنی ملک و دولت بی عقل و تدبیر که

بکار فلک داری نداشته سلاح ست که برای جنگ خود و قتل و خرابی خویش مهیا کرده نه سلاحی که برا سے

جنگ دشمن آماده گرود چه تفنگ تدبیر ملک داری نه آنست سرکشان و دشمنان ملک خواهند آورد و رعایا نیز از
بیمالگی او بوی دشمن شده و رفیق دشمنان او خواهند شد و او را از ملک خود بیرون کنند یا خواهند کشت **حکمت** جو

که بخورد و بد بد از عابدی که بهر دو بنهد بهر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاد
بیت عابد که از بهر خدا گوشه نشیند ☼ بیچاره در آئینه تاریک چه بیند ☼ ترک شهوت مثلاً ترک خوردن حیوانات
و پوشش خوب و تزویج وغیره بهر قبول خلق ای برای تسخیر خلق و قبولیت خلق از شهوت حلال آنچه خوردن حیوانات نزد
و پوشش مذشرع حلال است و آعمال حسنه برای قبول خلق بجا آوردن ریاست آن عندالشرع حرام است عابد بعید

که از بهر خدا گوشه نشیند صفت آن و خبر محذوفست ای کوردل است مصراع ثانی تفریع بر آن ای پس بیچاره در آئینه کور از اسرار حقیقیه
الٰهی چه معاینه کند لفظ بیچاره برای ترحم است آئینه تاریک دل تاریک **حکمت** اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه
دست قدرت ندارند سنگ خورده نگهدارند تا بوقت فرصت مارا از دماغ خصم برآرند قطره علی قطرة اذا اتفقت نهر و نهر الی نهر
اذا اجتمعت بحر خیل بالفتح گله اسپان و اصحاب گروه که در روزمره معنی بسیار مستعمل است چنانچه گویند فلان خیلی حلیم است فلان
خیلی مشوح و سرکش سیل بالفتح آب بسیار که روان باشد یعنی آنانکه آه فقیر عبارت از ضعیف است سنگ خورده ای پاره
و مار بالفتح هلاک شدن هلاکی و دمار بالفتح بمعنی قطره بفتح باریدن باران نهر بالفتح جوی است و بمعنی بفتحتین نیز آمده قطرة مبتدا و علی بجار
مجرور متعلق اذا اتفقت و نهر خبر او الی نهر متعلق اذا اجتمعت بحر جزا یعنی باران بر باران و قتیکه یکجا جمع شد دریاست دانه
آن تمثیل اندک اندک خیلی بحر است **حکمت** عالم نشاید که از عامی بحلم درگذرد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت آن کم شود
و جهل این مستحکم **بیت** چو با سفله گوئی بلطف و خوشی ☼ فزون گردش کبر و گردن کشی ☼ سفاهت بالفتح کم عقل
شدن و نادان شدن و بیخودی و نادانی و عامی جاهلی حلم تحمل کردن و درگذر دای عفو کند هر دو طرف عالم و جاهل
آن اشارت بعالم و این اشارت بعامی شین گردش راجع بسفله **حکمت** معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است
و از علما ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را به اسیری برند شرمساری برد **بیت** عامی نادان
پریشان روزگار ☼ به ز دانشمند ناپرهیزگار ☼ کان به نابینائی از ره او فتاد ☼ وین دو چشمش بود در چه اوفتاد ☼
که علم آه علت ناخوبتر است دانشمند عالم کان بنابینائی علت به از دانشمند ناپرهیزگار است آن اشارت بعلم
دو چشمش بود ای عالم بینا بود بعلم عذاب معصیت و ثواب عبادت در چاه اوفتاد ای مستحق عذاب شد
ای دیده و دانسته خود را در بلای انداخت **حکمت** جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی
در میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند تا چه خرند قوله تعالی الم اعهد الیکم یا بنی آدم

الا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین **بیت** بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ٭ ببین که از که بریدی و با که پیوستی ٭ جان در حمایت یکدم هست یعنی قرار و ثبوت روح آدمی ببدن در نگهبانی یکدم هست اما آدمی که دم آمد و شد ببدن دارد و روح ببدن قرار گیرنده است و وقتیکه دم منقطع شد روح نیز رحلت گزین میشود و عدم مر کی عدم سابق که او را عدم قدیم گویند و دوم عدم لاحق که او را عدم حادث گویند و گفته اند الوجود بین العدمین عدم کا ان لظهرین الدین هم و چون اثبات زندگی چنین هست و ثبوت دنیا چنان پس ببین بدنیا فروشان خر اول هم هست که بتازیش حمار گویند ای احمق و خر دوم ثانی فعل مشتق از خریدن یوسف کنایت از انست مراد دین و اشارت فروختن بقصه برادران یوسف علیه السلام الم اعهد الیکم یا ذکر فهم من او له بالفصل و انزل علیهم من دلائل السمع و عبادت الشیطان عبادة فیما یوسوس الیهم و یزینه لهم وان اعبدونی وحدونی واطیعونی و هذا اشارة الی ما عهد الیهم فیه من معصیة الشیطان و طاعة الرحمان صراط المستقیم ای صراط بلیغ فی استقامة الی صراط اقوم منه کذا فی المدارک و نیز در مدارک جای دیگر فرموده که عهد الیهم الی خلقه ثلاثة عهود العهد الاول الذین اخذوا علی جمیع ذریة آدم بان یقروا و امر ربوبیته و هو قوله تعالی و اذ اخذ ربک و عهد ثانی انا انبیین ان بلیغ الرسالة و اقمه الدین و هو قوله و اخذنا من النبیین و عهد ثالث خص به العلماء و هو قوله و اذ اخذ الله میثاق الذین اوتوا الکتاب لتبیننه للناس ولا تکتمونه معنی آیه کریمه آنکه آیا عهد بسته ایم ای وصیت نکرده ایم بسوی شما ای فرزندان آدم بانکه نپرستید شما شیطان را بعبادت بدرستیکه آن شیطان مر شما را دشمن آشکارا چون درین آیه امر بعبادت بغیر کرده دشمن شیطان دوست خدا تعالی که بر بندگان خود ارحم الراحمین هست از که بریدی ای از دوست قطع کردی با که پیوستی ای بدی رابطه اخلاص پیدا کردی **حکمت** شیطان با مخلصان بر نیاید

و سلطان با مفلسان **قطعه** وامش مده آنکه بی نماز است ٭ گرچه دهنش ز فاقه باز است ٭ کو فرض خدا نمیگذارد از قرض تو نیز غم ندارد ٭ مخلصان جمع مخلص هست و مخلص بفتح لام هست بمعنی اخلاص کرده شده ای کسیکه خدا تعالی او را از خودی و پندار همگی معرا نموده و بر خود برگزیده است چنانچه او تعالی در کلام مجید از ین حال خبر میدهد قال فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین و مخلص بکسر لام دوست خالص که دوستی و محبت را در شانه و با خالص بسازد و این مخلص تا آنکه مخلص نشده است از دست نداری شیطان خلاص نیافته است حضرت مولوی علیه الرحمة این معنی را تصریح فرموده است **ابیات** ای زبیت نل عشاق دو نیم ٭ خطر مخلص را ه تو عظیم ٭ ای مخلص اگرش آنی پیش ٭ خطر دیدن اخلاص ز خویش ٭ دیده اشتراک ز خود اشتراک نیست اشتراک ندارد ادراک نیست ٭ کار مخلص نقص هست و خلل ٭ مکر او تا نفیح هست ... ٭ کرم مخلص و دی فهم نیست

کسرا دهست الخ تو درست ٭ سلطان با مفلسان آن پادشاه با مفلسان الخ بیاید و همین مضمون را شیخ علیه الرحمه در بوستان
فرموده است **بیت** عمل گر دهی مرد منعم شناس ٭ که مفلس ندارد ز سلطان هراس ٭ تا بیت ثانی و مفلس آنکه از
زر و طاعت و جمیع خیرات تهیدست باشد چنانچه خود میفرماید و امثش مده آنکه بی نماز است الخ شین و امثش راجع
با بی نماز معنی کشاده بیت ثانی علت و امثش مده است کو فرض الخ زیرا که فرض خدا امثل قرض است کسیکه فرض خدا را
ادا نمیکند از قرض تو نیز غم ندارد **حکمت** هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند شین نامش
راجع بهر که و فاعل نخورند و نبرند مردمان **حکمت** لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه
در خشک سالی سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکردی **قطعه** آنکه در راحت و تنعم زیست ٭ او چه
داند که حال گرسنه چیست ٭ حال درماندگان کسی داند ٭ که باحوال خویش درماند ٭ لذت انگور بیوه داند زیرا که
او را گاه گاهی میسر آید نه خداوند میوه ای باغبان زیرا که وی را هر وقت میسر آید تا گرسنگان را الخ تا برای تفریع است
نه برای علت ای یوسف علیه در خشک سالی سیر نخوردی پس گرسنگان دیگر را فراموش نکردی تنعم بناز و نعمت
پرورده شده درماندگان ای عاجزان که احوال الخ صفت کسی درماندگی عاجز است **ق** آنکه بر مرکب تازنده سوار است چه داند
که خر خارکش مسکین در آب و گل است ٭ آتش از خانه همسایه درویش مخواه ٭ کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است
بشنو ای هوشیار از نیکه خر خارکش الخ خارکش خر بنده که بکسب خارکشی مشغول باشد سوخته صفت خارکش است
و گل حاصل بیت آنکه ای که قدرت و استطاعت داری خر بیچاره بگیر و آزرده بیخبری نگذار از آن و دود دل آه از سبب
گرسنگی و درویشی **حکمت** درویش ضعیف را در خشک سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش
نهی و درم پیشش **قطعه** خری که بینی بار بگل در افتاده ٭ بدل بر و شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ٭ میان ببند چو مردان بگیر دم خرش ٭ که چونی بیان بپرس که چونی
ای چه احوال داری از فقر و فاقه و درم پیشش عطف تفسیر مرهم در ریشش نهی است لفظ خر مضاف بکاف
است که بمعنی هر که است ای خر هر که و شین بسرش راجع بهر که و همچنین در ضمیر ثانی راجع بهر که است بار یعنی یکبار
بگل دیدی افتاده یعنی بدل بر و شفقت کن ولی مرو بسرش زیرا که کنون که برفتی پرسیدی او را که چگونه افتادی
پس میان به بستن مردان بگیر دم خرش و از گل بدر آر **حکمت** دو چیز محال عقل است خوردن بیش
از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم **قطعه** قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه ٭ بشکر یا بشکایت برآید
از دهنی ٭ فرشته که وکیل است بر خزائن باد ٭ چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی ٭ خوردن بیش از رزق

بیان دو چیز است بیت اول بیای تازی و ثانی بیای فارسی قبل اجل بفتحتین نهایت زمان عمر و مرگ و مدت و مهلت و وقت ادای قرض اجل معلوم ای نهایت زمان عمر که مقرر است کما قال الله تعالی اذا جاء اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون قضا قضای مبرم و قضای معلق بدعای زاری و تصدق دگر میشود و هزار در لفظ در هر کتاب قدیم قافیه شده اما و اتصاله باید گفت بشکر یا بشکایت متعلق بر آید و فاعل بر اید آه و ناله است بشکر یا بشکایت ای ثنای حق تعالی یا شکایت او جل شانه وکیل آنکه باو کاری گذاشته شود پس فعیل بمعنی مفعول است لانه یوکل الیه الامر ای مفوض الیه و گویند وکیل خزائن حضرت میکائیل علیه السلام است بیت ثانی تمثیل بیت اول است چنانچه فرشته وکیل باد دوستی که باد را میراند بفریاد بیوه بازنی که چراغ او میمیرد و باد میمیرند حکمت

ای طالب روزی بنشین تا بخوری ٭ وای مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه جهد رزق ار کنی و ور نکنی ٭ میرساند خدای عز و جل ٭ ور روی در دهان شیر و پلنگ ٭ نخورندت مگر بروز اجل ٭ ای از طلب بنشین ای اهم مکن بخوری علت بنشین است ای طلب روزی مکن که آنچه مقسوم است البته بتو میرسد و خواهی خورد و مرو ای مگریز از آن احتراز مکن که جان نبری علت مرو است ای از اجل مگریز زیراکه جان از دستش سلامت نبری قطعه نظم نثر است اگر کسی گوید که مقوله شیخ علیه الرحمة است که جهد رزق ار کنی و ور نکنی الخ الابیات مخالف مقوله ایشان که در حکایت هشت زن واقع است ٭ رزق هر چند بیگمان برسد ٭ شرط عقل است جستن از درها ٭ ور چه کس بی اجل نخواهد مرد ٭ تو مرو در دهان اژدرها ٭ جواب اینکه معنی بیت آنست که طلب رزق از اهل عقل است و از بهر کثرت مال است دو است نیست که رزق باشد یعنی بخوردن آید و معنی بیت اول اینجا آنست که توکل کردن نیکوست و رزق مقسوم علیه تو میرسد و حال بیت ثانی آنجا آنست که گریختن از هلاک مامور است بقوله تعالی و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و عمل رسول علیه الصلوة والسلام که از دیوار یکه خمیده بود و نزدیک افتادنست تنفر فرمودند و گریختند و حاصل بیت ثانی اینجا آنست که افتادن در تهلکه موت بلا اجل موجب نیست بلکه استفاده من شرح العربی

حکمت بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجا که هست برسد **بیت** شنیده ام که سکندر برفت در ظلمات ٭ بچند محنت و انگه نخورد آب حیات ٭ تا نهاده ای شئ که در تقدیر الهی برای تو نهاده نشده ای نصیب تو نیست دست تو بآن نرسد سوال اگر کسی گوید که قول شیخ علیه الرحمة مخالف است مر قول خدا تعالی را که فرموده و ان لیس للانسان الا ما سعی و ان سعیه سوف یری جواب گوییم که آیت کریمه در حق ثواب آخرت نازل است یعنی انسان هر چند اینجا کند ثواب آن در آخرت بیابد و یا معنی آیت کریمه چنانست که نیست هیچکس را الا ثواب عمل برای عقبی

بلکه هر کسی را ثواب عمل خود دست و در آیت بسیار وجوه است و تحقیق آنست که سعی بنده فائده نمیدهد اگر تقدیر الٰهی نباشد
بلکه تقدیر در سعی مفید است بلکه سعی هم بدان تقدیر بوجود میگردد و نهاده ای شی که در تقدیر الٰهی برای تو نهاده شده
نصیب تو نمیشود ای دست برسد یعنی بسعی میسر سد بهچند محنت تعلق بر فتهای بچند محنت در ظلمات برفت خورد آنکه
خورد آب حیات ای آب حیات را نخورد آنکه خورد یعنی خضر عم خورد و نوشید حاصل آنکه چون آب حیات نصیب سکندر
علیه السلام نبود سعی میسر نشد خضر عم برای آب حیات سعی نکرد چون آن نصیب او بود میسر شد و بخورد **حکمت** صیاد
بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد **فرد** مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او بی روزی ای بی نصیب و بی قسمت لفظ مسکین برای ترحم ست بحال حریص
که بیچاره در بلا گرفتار ست قفا پس گردن و معروف معنی تنگی و بمعنی مطلق نیز آمده و اینجا بمعنی پس ست فقط اجل ای
مرگ **حکمت** توانگر فاسق کلوخ زر اندود ست و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی علیه السلام
مرقع و آن ریش فرعون علیه اللعنة مرصع کلوخ زر اندود ای ظاهر آراسته و باطن خراب شاهد خاک آلوده ای
ظاهر خراب و باطن آراسته مرقع ای رقعه رقعه دوخته مرصع ای مرصع بجواهر در جعفر اوانه جواهر درویش میکشید چنانچه
در رشته می کشید و نوشته اند که آدمی چهار قسم اند یکی توانگر در دنیا و توانگر در آخرت و آن توانگر صالح دوم درویش
در دنیا و توانگر در آخرت و آن درویش صالح شیخ سعدی علیه الرحمة فرموده است **قطعه** که آیا بینی اندر روز محشر
بتخت ملک تو چون بادشاهی چنان نورانی از فر عبادت که گوئی آفتابا نند و ماهی **حکمت** شدت
نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب **قطعه** هر کرا جاه و دولتست بدان خاطر خسته
در نخواهد یافت خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت شدت ای سختی کند آن از سبب
بیدولتی روی در فراخ دارد ای متوجه فرحت ست ادل فرحت ظاهریست دوم اگر فرحت ظاهری میسر نشد در همان
شدت مرد و فرحت باطنی و آنچنان میشود و دولت بدان فاسقان سر در نشیب ای زائل ست هیچ سود بدان جهانی ندهد
و در نسخه قدیمه معتبره دیده شده که بجای فقره شدت نیکان آه این فقره آورده که سعادت نیکان روی در اوج دارد یعنی
سعادت نیکان زوال نیست و روز بروز افزونست خلاف دولت بدان که زائل ست هر کرا جاه و دولتست
بمعنی ای بدان خاطر خسته در نخواهد یافت صفت دولتی ای دولتی که با آن خاطر خسته را مراعات نخواهد کرد خسته یعنی
و عاجز خبرش ده آه الی آخر البیت خبر حاصل آنکه کسی دولت دارد که بدان بیان مراعاتی هیچ عاجز از گرسنه
و برهنه نخواهد کرد آنکس را خبر ده که دولت که در دنیا داری بسرای آخرت نخواهد یافت چه دنیا مزرعة الآخرة است

وهرکه در مزرعه زراعت نکرد در آخرت خرمن نخواهد برداشت **حکمت** حسود از نعمت حق بخیل ست و بنده بیگناه را دشمن

قطعه مردکی خشک مغز را دیدم * رفت در پوستین مردم جاه * گفتم ای خواجه گر تو بدبختی * مردم نیکبخت را چه گناه

حسود آنکه زوال نعمت دیگر خواهد از نعمت حق بخیل ست ای میکند که نعمت بدیگر رسد و هر نعمتیکه هست در تصرف من باشد بنده بیگناه ای کسیکه حق بوی فضل کرده و نعمت وسیع عطا فرموده گناه باعتبار آنکه در تصرف او نیست قسمت حاسد ست که بر وی گرفته باشد تا بدان سبب گنهگار او را باید گفت خشک مغز یعنی سودای مزاج و سبکرو عبارت از حسود ست پوستین یعنی عیب بدبختی ای دولت و نعمت نداری نیکبخت صاحب جاه و دولت چه گناه نهایت چه نیکبخت **بیت** خود برداشته

نه نصیب تو و نه نصیب عدو **عرق** الا تا نخواهی بلا بر حسود * که او بخت برگشته خود در بلاست * چه حاجت که با دی کنی دشمنی * که وی را چنین دشمنی در قفاست * که آن بخت النح علت بلا نخواستن ست خود در بلاست زیرا که حسد میخورد صاحب خود را مثل آتش که میخورد نفس خود را و نمیاید هیزم را و نیز در حدیث ست که الحسد تاکل الحسنات کما تاکل النار الحطب با وی با حسود و دشمنی اول بیای تازی مصدریست و دشمنی ثانی بیای فارسیست که برای تعظیم ای دشمنی بزرگ که حسد با وی شد

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر ست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در

ارادت در لغت بمعنی خواستن و در حقیقت طالب صادق ست که هیچ مانعی مانع او نشود و نزد اهل تصوف عنان قصد از مقاصد مجازی تافتن و بر تادیبای مرادات حقیقی شتافتن حضرت مولوی جامی علیه الرحمة در معنی ارادت فرموده است ارادت بر همه آزاده ترک مان علیه العادت عاشق بی زر ای بیحاصل چه عاشق را بغیر زر وصول الی المقصود محال ست رونده سالک بی معرفت در لغت بمعنی علم و نزد صوفیه علمی ست که قبول نکند شک را تفصیلیه معلوم ذات الله و صفات او باشد مرغ بی پر ای هرگز بر عروج پرواز نخواهد کرد درخت بی بر بر بمعنی ثمر یعنی میوه ای بیحاصل چه غرض از علم عمل ست و چون عمل نکرد علم او بیحاصل ماند خانه بی در ای مانعی در دفع کسیکه او را از حرام و شبهات و غیر منهیات باز دار و امید ست که علم مانع از جمله آفات مذکورات ست **حکمت**

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار

خفته عاصی که دست بردارد به از عابدی که عجب در سر دارد **بیت** سرهنگ لطیف خوب کردار * بهتر ز فقیه مردم آزار

مراد ای حکمت خدای تعالی ترتیل هموار و آرمیده و پیدا خواندن و سخن نظم و تالیف خوب دادن سورت پاره از قرآن از خدمت قضات همدانی منقول ست که فرمود که قرآن برای عمل نازل شده اکنون مردم خواندن نزا عمل دانسته امام محمد غزالی در احیاء العلوم میفرماید که هر که در تلاوت قرآن مجید ...

مثل مردیست که ولایتی منسوب باشد و خلیفهٔ وقت او را فرمانی بفرستند و انواع احکام دران نوشته و امر دشنید
در عبارت و الفاظ قرآن تصحیح نماید و بآواز خوش میخوانده باشد و آنچه دران فرموده است بعمل درنیاورد و قتیکه امر د خلیفه
ملاقی شود حال او چه باشد حال تالی قرآن که از عمل خالی باشد همچنان خواهد بود کذا فی الحاشیه عامی جاهل متعبد عبادت
کننده پیاده رفته ای رونده که پیاده است و عاقبت بمنزل خواهد رسید اگر مانعی بوی مانع نشود تهاون سستی نمودن و تهاون و
سستی کننده در عبادت و عمل سوار خفته ای هرگز بمنزل نخواهد رسید که دست بردارد ای بجانب حق تعالی دست نیاز
بردارد و عذر عصیان نماید عجب بالضم تکبر عجب در سر دارد ای عابد که بعمل و عبادت خود متکبر باشد و سیاست که عابد
متکبر عبادت راه گم کرده اند سرهنگ پیشرو لشکر که ترکی هرول گویند و عسس لطیف خوی ای خوشخوی دلدار آی دلداری کننده
خلق فقیه دانا بحلال و حرام و مراد از عابد ست **حکمت** یکی را گفتند که عالم بیعمل بچه ماند گفت بزنبور بیعسل **فرد**
زنبور درشت بیمروت را گوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن زنبور بالضم نیش دار و بمعنی مگس شهد و در عرف عام نعیم
خوانند زنبور بی عسل ای زنبور نیش دار فقط که شهد ندهد و وجه تشبیه بزنبور بی عسل آنکه عالم بی عمل خیر بخشی ندارد که
مفضل دیگران خواهد شد چه عامیان احوال او دیده بدان اقتدا خواهند بلکه احوال او را دلیل ثبوت احوال شنیعه خود
سازند و دیگر عالم بی عمل تعلیم فرمای معصیت دیگران میشود چنانچه در محفل شراب خوردن نشسته که حرمت در شراب
انگور واقع شده نه در شراب قندی و نحیره پس شراب قندی حلال ست و همچنین بی تعظیمی عبادت و معاصی مینماید
و میگوید که حق تعالی سعید و شقی در ازل مقرر نموده پس اگر مرتکب معاصی نشود سعید شقی نگردد و اگر عبادات بجای
بیاورد سعید نشود پس احتیاج بارتکاب عبادات و ترک معاصی نیست و این بی تعظیمی عبادات و معاصی منجر بکفر
میشود نعوذ بالله منها و چون عالم موجب عمل بجا آورد مشابه بمگس شهد ست که هم از علم بهره گرفت و دیگران از
نیز اقتدا باعمال صالح او کرده بهره ور خواهند شد چنانچه مگس شهد چون عسل مهیا میکند و چه قوت او هم و مردمان
نیز ازو می بهره میگیرند زنبور درشت بیمروت عالم بیعمل عسل نمیدهی ای اگر خود عمل نمیکنی نیش مزن ای مضل
دیگران مشو **حکمت** مرد بیمروت زنست و عابد باطمع رهزن **ق** ای بناموس جامه کرده سپید بهر پندار خلق
روی سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین چه دراز و چه کوتاه زنست زیرا که مروت منجمله خصال رجولیت ست
رهزن ای رهزن خود و دیگران چه خود هم بدین عبادت که برای طمع میکند بمنزل نخواهد رسید چون خود گمراه شد
دیگران که باو اقتدا کنند آنهم بمنزل نرسند بهر پندار خلق متعلق کرده جامه سفید ست یعنی جامه سپید برای
پندار خلق کرده روسیاه خلق ای خلق که روسیاه و عامی از حق تعالی ست یعنی مردم عوام دگپنه می توانند

که روی سیاه از حال منادی باید گفت ای جامه سپید کرده و حال آنکه روی سیاه داری یعنی ریا چه بریا عبادت
کردن روی سیاهی ست بیت ثانی مقصود بالنداء است یعنی دست از دنیا کوتاه کن و طمع را نیز در راه آمده آستین
خواه کوتاه باشد خواه دراز و مقررست که صوفیان آستین پیراهن کوتاه سازند **حکمت** دو کس را حسرت از دل
نرود و پای تغابن از گل برنیاید تاجری کشتی شکسته و وارثی با قلندران نشسته **قطعه** پیش درویشان بود
خونت مباح * گر نباشد در میان مالت سبیل * یا مرو با یار ازرق پیرهن * یا بکش بر خانمان انگشت نیل * یا
مکن با پیلبانان دوستی * یا بنا کن خانه در خورد پیل * کشتی شکسته یعنی مال و متاع شکسته وارثی صاحب ارث
و مال که وارث بوی رسیده باشد قلندر آنکه صاحب تجرید و تفرید باشد و ایشان کاملانند و اینجا از قلندر رسمی مراد اند
که مرد برهنه کنگلی بدوش و لنگی بجون بهنگ و دود نوش و چرس نوش اند چه اگر کاملان مراد باید داشت درست نمی شود
زیرا که اگر کاملان ظاهر خراب کنند و باطن را آباد سازند و یا آدمی باطن خرابی ظاهر دشوار نیاید و موجب حسرت
نباشد خلاف ناقصان که هم ظاهر خراب کنند و هم باطن را پیش درویشان آه این قطعه نظم و نسق دوم واقع شده
مباح ای کشتن تو مباح دانند مصراع اول خبر مقدم ست مصراع ثانی را السبیل بفتح راه و نیز رسی خوانان معنی مباح
استعمال کرده اند یار ازرق پیرهن درویش و قلندر خانمان از قبیل توابع اند که استعمال آن در خانه
و اسباب کنند انگشت نیل کشیدن از ترک کردن بیت ثالث تمثیل بیت ثانی ست در خورد پیل ای لایق
آمدن پیل **حکمت** خلعت سلطان اگرچه عزیز ست جامه خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه
عزیزست خورده انبان خویش از آن بلذت تر **بیت** سرکه از دست رنج خویش و تره * بهتر از نان ده
خدا و بره * جامه چیزیکه بپوشند چیز پرا و اینجا جنس ثیاب مراد ست با صفت او خلقان که جمع ست و صفت شود
خلقان بضم الخاء علی وزن عثمان جمع خلق بفتح بمعنی کهنه و در کشف خلقان بفتحتین بمعنی کهنه پس درینوقت
صفت مفرده و راست میشود خوان ظرف ست و اینجا از ظرف مظروف مراد ست ای طعام دست رنج و
مشقت تره بفتح فوقانی و راء مهمله سبزه که با خوردنی بخورند و تره معطوفست بر سرکه ده خدا سالار ده تره بفتح و تشدید
را بچه گوسفند و اینجا بتخفیف باید خواند برای رعایت قافیه و بره معطوفست بر نان معنی بیت آنست که اگر
از کسب خود برای نان سرکه یا تره بدست بهتر از آنست که در محفل سردار ده حاضر شده نان و گوشت بره
خورده شود **حکمت** خلاف رای صواب ست و نقض عهد اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده
بی کاروان رفتن خلاف رای صواب ست و نقض عهد اولو الالباب خبر مقدم دارو بگمان خوردن آه مبتدا موخر

بگمان ای بگمان صحت مرض باید که خواص وارو از نفع وضر بیقین دانسته باشد انگاه بجوز دبی کاروان ای بغیر رہبر
ورا ہ شناس **حکمت** امام مرشد غزالی رحمۃ اللہ تعالی را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مرتبه در علوم گفت بچه
ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم **قطعه** امید عافیت انگه بود موافق عقل ⁂ که نبض را بطبیت شناس نمائی ⁂ بپرس
هر چه ندانی که ذل پرسیدن ⁂ دلیل راه تو باشد بعز و دانائی ⁂ غزالی به تخفیف زا معجمه منسوب بغزال که قریه ایست از
مضافات طوس و بعضی بتشدید گویند کذا فی الحاشیه که چگونه آه بیان پرسیدند همزه مرتبه برای تعظیم ست ننگ یعنی
شرم موافق عقل تخصیص برای آنکه ارادت الله گاه گاه مخالف عقل کار میکند چنانچه شخصی از سختی مرض از
حاتل میجوزد که بمیرم و او جل شانه صحت عطا کند ذل بالضم تشدید لام خوار شد ضد عزت دلیل بمعنی رہبر
رہبر تو باشد آن راهی که بزرگی علم باشد **حکمت** هر انچه دانی هر آینه معلوم خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل
مکن که حکمت را زیان دارد **قطعه** چو لقمان دید کاندر دست داؤد ⁂ همی آهن بمعجز موم گردد ⁂ نه پرسیدش
چه میسازی که دانست ⁂ که بی پرسیدنش معلوم گردد ⁂ که حکمت را زیان دارد علت تعجیل ست چه درین عمل تعجیل
کردن از حکمت درست کردار می نیست غلبه و تسلط سائل را نقصان دارد چه در تعجیل سوال در نیمقدمه حماقت و خفت
عقل سائل معلوم گردد کاندر بیان دید ست آهن بمعجز موم گردد ای بمعجز آهن را موم گرداند زنی سازند که دانست علت
نه پرسیدش چه میسازی که بی پرسیدنش آه بیان دانست ست **حکمت** یکی از لوازم صحبت آنست که خانه پردازی
کنی یا خانه خدا در سازی **قطعه** حکایت بر مزاج مستمع گو ⁂ اگر دانی که دارد با تو میلی ⁂ هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نباید گفتنش جز ذکر لیلی ⁂ خانه پرداز آه ای خانه محل صحبت تو و خانه خداست خالی کنی یعنی وقتیکه خداوند خانه
موافق طبیعت تو حرف نزند باید که آنجا چیزی باوی مخالف نشوی تا صحبت برجا ماند ای گفته او موافق نمائی
و هر چه گوید مسلم واز خانه انقلاب ترکیبی ست ای خدای خانه یعنی خداوند خانه بر مزاج مستمع ای بر مناسب مرغوب
مزاج شنوند گوئی امر ست متکلم و مصرع اول جزا اگر دانی آه ست ای گفتگو کردن بمستمع انگاه است که رجوع و رغبت
با تو داشته باشد بیت ثانی تمثیل بیت اول ست چو ذکر لیلی زیرا که مرغوب طبع مجنون ذکر لیلی ست **حکمت** هر که
با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان در وی اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد تا اگر شخصی بخرابات رود بنماز گزاردن
منسوب نشود بل بخمر خوردن **ابیات** رقم بر خود بنادانی کشیدی ⁂ که نادان را بصحبت برگزیدی ⁂ طلب کردم
ز دانایان یکی پند ⁂ مرا فرمود با نادان مپیوند ⁂ که گر دانای دهری خر بباشی ⁂ و گر نادانی ابله تر بباشی ⁂ رقم بنادانی
کشیدن ای رقم نادانی و حماقت ثابت کردن کاف که نادان را تعلیلیه است ای وقتیکه نادان را بصحبت خود اختیار کردی

نادانی برخود ثابت کردی و احمق مقرر کردی پیوند ای صحبت مکن گر گردانی الخ علت با نادان پیوند ست یعنی با نادان
صحبت مکن زیرا که تو دانا هستی بصحبت او احمق نباشی و اگر تو دانا هستی بصحبت نادان احمق تر نباشی و پیدا ست که
دانا بصحبت نادان نادان میگردد و اگر نادانی در وی اثر نکند منسوب بنادان احمق خواهد شد و نادان بصحبت
نادان تر میشود **حکمت** حلم شتر چنانچه معلوم ست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از مطاوعت نپیچد
اما اگر راه هولناک پیش آید که موجب هلاک گردد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفت زمام از کفش در گسلاند و دگر مطاوعت
نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیاده کند **قطعه** کسیکه لطف
کند با تو خاک پایش باش ٭ و گر ستیزه کند در دو چشمش افگن خاک ٭ سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگو ٭ که زنگ خورده
نگردد بنرم سوهان پاک ٭ مهار بالضم معروف یعنی مهار شتر و در زفان گویاست مهار بالضم چوبیست که در بینی شتر کنند و بر
ریسمان بندند یعنی بند شتر مطاوعت فرمانبرداری کردن زمام بالکسر مهار شتر که هنگام درشتی الخ علت ... یعنی
بکند ملاطفت مذموم ست ای وقتیکه کار بدرشتی بر آید و بشوخی کار کند نرمی کردن بد است باید که آدمی در وقت ...
درشتی کند و نرمی را کار نفرماید و گویند که دشمن دوست نگردد الخ یعنی اگر تو با دشمن خود ملاطفت کنی تو دوست ...
... دوست نگردد بلکه طمع در ... تو پیش کند ای بخاطر آرد اکنون رام شده است البته ایذا خواهم و اسیر خود خواهد کرد
در دو چشمش افگن خاک ای با وی مقابل شو و جنگ کن و در بعضی نسخه بجای افگن کن واقع ست و اگر ... امرست
از اگندن ای پرکردن که زنگ خورده الخ علت مصرع اول ست زنگ خورده ای آهن زنگ خورده **حکمت**
هرکه در پیش سخن دیگری افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کنند **قطعه** ندهد مرد هوشمند جواب ٭ مگر آنگه کزو
سوال کنند ٭ گرچه بر حق بود مزاج سخن ٭ حمل دعویش بر محال کنند ٭ هرکه در پیش سخن دیگری می افتد ای نا پرسیده جواب
چنانچه مضمون قطعه مفسر آنست فراخ سخن فراخ صفت مقدم سخن ست ای کلام کثیر و بتوقع راست باشد و
مضمون او دعوی بر حق بود حمل آن کلام بر محال و ناشدنی و دروغ کنند **حکمت** ریشی درون جامه داشتم
شیخ رحمة الله تعالی علیه هر روز پرسیدی که ریشت چونست و نه پرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که
ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هرکه سخن نسنجد از جوابش برنجد از شیخ مرشد مراد داشته ذکر هر عضوی
روا نباشد چنانچه غلیظ که ذکر او قبیح باشد سخن سنجد یعنی هرکه سخن بتامل بگوید و وقت گفتن از آنکه دیدی اندیشد
از جواب نرنجد جوابی که دل آزرده شود از هیچکس نشنود پس اگر شیخ علیه الرحمة سوال کردی که کجاست ریشت
در عورت غلیظ بود و عجب البته در جواب ذکر عورت غلیظ میکرد و آن بر شیخ علیه الرحمة گران آمدی

ونجات بردی وچون شیخ در سوال کردن تامل کرد از جواب آن گران خاطر شد ق تا نیک ندانی که سخن عین
صوابست مده باید که بگفتن دهن از هم بکشائی ✽ گر راست سخن گوئی در بند بمانی ✽ به زانکه دروغت دهد از بند رهائی
انتقال ست از سخن وسنجیدن آن طرف راست گفتن نیک یعنی خوب بسیار که عین صواب بیان ندانی عین صواب
محقق است ست گر راست سخن گوئی الخ یعنی اگر راست سخن بگوئی وبسبب آن محبوس گردی بهترست از انکه
دروغ ترا از بند خلاصی دهد حاصل آنکه راست گو اولی ست اگرچه ضرر از ان بنفس قائل عاید گردد و دروغ گفتن در
استخلاص غیر جائز ست پس وارد نشد که این قول شیخ علیه الرحمة مخالف قول او ست که در باب سبق فرموده که دروغ
مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز **حکمت** دروغ گفتن بضربت لازب ماند که اگر جراحت درست شود نشان بماند چون برادران
یوسف علیه السلام بدروغ منسوب شدند یعقوب علیه السلام را بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم
انفسکم امرا فصبر جمیل ضرب لازب در محاوره عرب ضرب را گویند که هر چند فراهم آمده باشد نشان آن باقی ماند چنانچه در
جراحت تا پیشود چه لازب بالضم بمعنی ثابت واستادن وچسپیدن بچیزی آمده کذا فی الحاشیه که اگر جراحت او یعنی ضرب
لازب ست سوسوم مشتق از وسم ست بالفتح نشان کردن وداغ کردن قال بل سولت آه یعنی گفت یعقوب عم
بل بکری کرده است وبدی پوشیده است مر شمار انفسهای شما پس صبر نیکوست این آیت در سوره یوسف
در دو جا مذکور شده یکی در قصه انداختن یوسف عم را در چاه ودعوی آنکه او را گرگ خورده ودیگر در قصه نگه داشتن
یوسف صدیق عم بنیامین را بسبب دزدی پیمانه نقره درین نوبت راست گفته بودند اما نوبت اول کذب ایشان
ظاهر شده بود اعتماد برین راست نماند پس مراد در آیت ثانیه است که در مذکور آخر واقع شده کذا فی الحاشیه ق یکی را
که عادت بود راستی ✽ خطائی رود در گذارند ازو ✽ وگر نامور شد بقول دروغ ✽ دگر راست باور ندارند ازو ✽
قطعه گفته اند لیکن در نسخه قدیمه یافته نمیشود در راستی ای راست گفتن خطا دروغ در گذارند ای معاف دارند
واو را دروغ گوئی مقرر نکنند وگر ای دیگر بار راست ای سخن راست یعنی شخص دروغگوی اگر راست میگوید
اعتبار نکنند وگویند اینهم دروغ گفته است ق دروغی نگویند صاحبدلان ✽ بر آنکس که پیوسته گفت ست راست
وگر مشتهر شد بقول دروغ ✽ اگر راست گوید لوگوئی خطاست ✽ نگیرند ای مواخذه نکنند وگویند خطا گفته باشد
بر آنکس متعلق بگیرند خطاست ای دروغ ست **حکمت** اجل کائنات از روی ظاهر آدمی ست واذل
موجودات سگ باتفاق خردمندان سگ حق شناس بهتر از آدمی ناسپاس ق سگی را لقمه هرگز فراموش
نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ ✽ وگر عمری نوازی سفله را ✽ بکمتر چیزی آید با تو در جنگ ✽ اجل اسم تفضیل از جلال ست

بمعنی بزرگ شدن و بزرگی اول اسم تفضیل از ذلت بالکسر و تشدید لام بخواری اجل کاینات آه کما قال الله تعالی
ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات و تخصیص از روی ظاهر آنکه اگر آدمی را اخلاق بد است
از روی باطن بتر از سگ است چنانچه میفرماید که سگ حق شناس آه کم گردد لفظ کم گردد لفظ کم بمعنی نفی است ای
نگردد و شین نوتبش مضاف الیه سرزنش صدره ای صد مرتبه بکمتر چیزی ای بکمتر چیز که او را طمع بوده باشد خواهد کرد

حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید بی هنر سروری را نشاید **قطعه** مکن رحم بر گاو بسیار خوار که بسیار خوارست بسیار
خوار بود ۰ چو گاو ار همی بایدت فربهی ۰ چو خر تن بجور کسان در نهی ۰ نفس بالفتح نفس اماره که همیشه طالب هوا و هوس
نفس پرور ای شخص پرورنده نفس هنرور ای صاحب هنر و بودن و هنر حاصل کردن بوجود نیاید زیرا که اغلب اوقات
همت او به نفس پروری مصروف است بی هنر سروری را نشاید ای بی هنر لایق سردار شدن نیست زیرا که سروری به هنر است
و چون نشد مفقود است رحم بالفتح والضم بخشودن و مهربانی کردن ای عدم جور نمودن بر گاو بسیار خوار شخص طعام خور
نده که بسیار خواره علت مکن رحم است بسیار خوار ثانی بمعنی بسیار خورنده و بسیار خوار ثالث بمعنی بسیار ذلیل و خوار
مردمان کشنده یعنی شخص بسیار خورنده جور مردمان کشنده و آن جور و ظلم بر خود گوارا کرده است تو بر [illegible] ترک ترک جور را
ترک کن چو گاو ار همی بایدت فربهی ۰ نصیحت بمخاطب است ۰ چو خر تن بجور کسان در نهی ۰ زیرا که فربهی به بسیار
طعام بجور مردمان میسر شود **حکمت** در انجیل آمده است که ای فرزند آدم تو نگر شوی همت از من مشتغل شوی
بمال و اگر درویش گردی تنگدل نشینی بحال پس حلاوت ذکر کی یابی و بعبادت کی شتابی **قطعه** گه اندر نعمتی
مشغول غافل ۰ گه اندر تنگدستی خسته و ریش ۰ چو در سرا و ضرا حالت اینست ۰ ندانم کی بحق پردازی از خویش ۰
انجیل بکسر نام کتاب سماوی که بر عیسی عم نازل شده بود از من مشغول شوی ای اعراض کنی از من بمال ای بسبب
مال [illegible] بحال خود گه اندر نعمتی آه ای گاهی در نعمت و دولت مغرور و پندار و غافل از خدا هستی سرا
بالف ممدوده راحت و آسایش و ضرا همچنین بالف ممدوده و خلاف آن اما در فارسی اخیر در آخر کلام [illegible]
نمی شود مثل تشدید آخر کذا فی الحاشیه **حکمت** ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را
در شکم ماهی نگهدارد اشارت بحضرت یونس عم وقت شب انتقال است از نگهداشت یونس عم در شکم ماهی
بسوی ذکر حق تعالی چه سبب نگهداشت او ذکر بود زیرا که گفته اند [illegible] ذکر الله نعم الانیس و ذلک الوقت نفیس
یونس بفتح نون او و ضم او نام پیغمبری عم و درین مقام کسر نون واجب است بجهت [illegible]
قافیه تا اختلاف توجیه حرکت ماقبل روی است و ان شاید که [illegible] حاشیه [illegible]

اگر تیغ قهر در کشد نبی و ولی سر در کشد و غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند **قطعه** گر بمحشر خطاب قهر کند *

انبیا را چه جای معذرتست * پرده از روی لطف گو بردار * کاشقیا را امید مغفرتست * تیغ قهر بر کشد ای ظاهر
کند فاعل بر کشد و بجنباند و رساند خدای تعالی ست سر در کشد ای هر نبی و ولی با وجود قرب خود سر در گریبان حسرت
در کشد و خاموش ماند غمزهٔ لطف خود اظهار کند بدان را به نیکان در رساند ای بدان را به رتبهٔ نیکان میرساند و مغفور گرداند
خطاب قهر ای حکم قهر کند در حق عصات معذرت عذر خواهی و شفاعت کردن گوید گو بردار باید که پرده از روی
لطف بردارد و اظهار لطف خود کند زیرا که گنهکاران امید مغفرت دارند **حکمت** هر که بتادیب دنیا از عذاب
نگیرد به تعذیب عقبی گرفتار آید قوله تعالی ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر **بیت** پند است خطاب
مهتران آنگه بند * چون پند دهند نشنوی بند نهند * تادیب دنیا عبارتست از مصائب دنیا و معنی پند دهنده
خدای تعالی ست که بنده از گناه متنبه نشده راه عبادت گیرد و مرتکب معاصی نشود و اگر ازین پند حق تعالی ست
تنبیه نگیرد پس معذب بعذاب آخروی گردد و ایراد آیت کریمه دلیل برای مدعیست ولنذیقنهم آه عذاب ادنی ست
و عذاب اکبر عذاب آخرت چه عذابهای دنیاوی نظر بعذاب آخروی بنهایت سهل ست و چون لام ولنذیقنهم
برای تاکید معنی حالیست معنی چنین میشود که می بچشانیم کفار را درین نشاء عذاب کوچک که قتل و وضع جزیه
و بند کردن و برده ساختن باشد تا اینها را دیده از کفر توبه کنند و بعذاب بزرگ گرفتار نشوند بعد از آنکه این عقوبات
تاثیر نگردد و فاوت از حد بگذرد بعذاب سرمدی و نکال ابدی معذب خواهند شد کذا فی الحاشیه
حکمت نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند پیش از آنکه پسینان بواقعهٔ ایشان مثل زنند دست
کوته نکنند تا دستشان کوته نکنند **قطعه** نرود مرغ سوی دانه فراز * چون دگر مرغ بیند

اندر بند * پند گیر از مصائب دگران * تا نگیرند دیگران ز تو پند * پیشینیان ای کسانی که پیش از نیکبختان
گذشته اند که پسینان آه بیان از آن پیش ست ای کسانیکه پس از نیکبختان خواهند آمد دست کوته نکنند ای
دست از دزدی کوته نکنند ای قطع نکنند پس دزدان بدبخت اند از قطع دست دیگران نصیحت نگرفتند تا آنکه
دست خود را از دزدی مقطوع نساختند فراز بمعنی نزدیک دانه فرازای نرود مرغ سوی نزدیک و اگر لفظ
فراز زائد باید گفت معنی چنین باید گفت که نرود مرغ سوی چون دگر مرغ آه مصراع اول جزای مصراع ثانیست بیت
اول تمثیل بیت ثانی ست **حکمت** آنرا که گوش گران آفریده اند چون کند که نشنود و آنرا که کمند سعادت
کشان می برد چه کند که نرود **قطعه** شب تاریک دوستان خدای * می بتابد چو روز رخشنده * وین سعادت

بزور بازو نیست ❊ تا نبخشد خدای بخشنده ❊ ارادت طلب صادق که در راه حق باشد گوش گران هر دو کاف فارسی
گوش گران ای گوش که از شنیدن سخن حق کر باشد و هرگز نمی شنود چون کند که بشنود ای چه حیله کند که آن سخن حق بشنود
زیرا که خلقت او بر همین گریست کمند سعادت کشان میبرد یعنی کسی را که سعادت بسوی حق تعالی برد روشن
میشود ای شب تاریک مقربان حقتعالی روشن میشود همچو روز روشن چنانچه در احوال حضرت رابعه بصری قدس الله
سره العزیز آورده است که وقتیکه در شب تاریک در خانه بی شمع بعبادت حق مشغول میشد شمع از غیب بیواسطه
ستون در پیش او روشن میبود و قطع نظر از نور باطن ایشان چنان روشن ست که هیچ ظلمی در ظاهر و باطن ایشان
نمانده است و حصول این دولت و سعادت اشارت بسعادت دوستان خدا تعالی ست چون شیخ علیه الرحمة
فرموده که وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده معلوم نمود که در حصول این سعادت کسب را دخلی
نیست لهذا در مناجات آمد و گفت ق از تو بکه نالم که دگر داور نیست ❊ وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو رهبری کنی گم نشود ❊ وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست ❊ ای تو ای از ندادن تو این سعادت نزد که
بمن بکه نالم نالیدن از عدم حصول سعادت که دگر داور نیست علت بکه نالم ست و از دست تو ای معطی سعادت
بر داور نیست ست هیچ دست بالاتر نیست ای هیچ دست که غالب از دست تو باشد و چیزیرا که معطی شوی و
مانع شود و چیزیرا که مانع شوی وی معطی گردد آنرا که تو رهبری ای کسیکه را که تو راه راست بری یا رهبری کنی و لفظ
گم در گم نکند و گم کنی بضم کاف فارسی ست و این بیت ترجمه آیت کریمه است که من یهدی الله فلا مضل له ومن
یضلله فلا هادی له حکمت گدای نیک سرانجام به از پادشاه بدفرجام چنانچه گفته اند بیت غمی کز پیش شادمانی
بری ❊ به از شادیی کز پسش غم خوری ❊ گدا اگدای ظاهری نیک انجام نیک عاقبت عمر او به نیکی گذرد ای با ایمان
رود بدفرجام ضد او فرجام بمعنی آخر بود کذا فی جهانگیریست و در کشف اللغات بمعنی نکوئی نکوئی آخر کار زیرا که بمعنی
این بیت که یکی از زشت خوی داد دشنام ❊ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام ❊ درشتی نگیرد زیرا که نیکی اگر در لفظ
فرجام خبر در معنی بودی لفظ نیک بالای فرجام نفرمودی حکمت زمین را از آسمان نثار ست و آسمان را از زمین غبار
کل اناء یترشح بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار ❊ تو خوی نیک خود از دست مگذار ❊ نثار عبارت از باران
دیگر تاثیرات چنانچه مقررست کل اناء الخ یعنی هر آوند بر ترشح میکند زیرا که در وی ست حکمت خداوند جل و علا
می بیند و میپوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ❊ کسی بحال خود
دست کس نیاسودی ❊ بیند ای افعال بد بندگان می بیند و میپوشد زیرا که وی ستار العیوب ست

اسے ہمسایہ افعال نمی بیند و بگمان فریاد میکند کہ ہمچنین وسخنان در خانہ میکند بحال خود اسے بطور رسمے
خود فراغ خویش **حکمت** زر از معدن بکان کندن بدر آید و از بخیل بجان کندن **ق** دونان نخورند گوشہ
دارند ٭ گویند امید بہ کہ خوردہ ٭ روزی بینی بکام دشمن ٭ زر ماندہ و خاکسار مردہ ٭ جان کندن مردن دونان اے
بخیلان مفعول نخورند و گوشہ دارند ای بخیلان زر نخورند و در گوشہ نہند و برین امر حجت آرند کہ امید بہ کہ خوردہ شود
چہ خوردن لذت جسمانی و امید او لذت جانی ست بکام دشمن مردہ ای مردہ بکام دشمن چہ مراد دشمن او ست و مردن
خاکسار ہمان دون **حکمت** ہر کہ بر زیر دستان نبخشاید بجور زبر دستان گرفتار آید **بیت** نہ ہر بازو کہ در وے
قوتی ہست ٭ بمردی عاجزان را بشکند دست ٭ ضعیفان را منہ بر دل گزندی ٭ کہ در مانی بجور زور مندے ٭
زیر دستان ضعیفان ای ظلم کند زبر دستان ظالمان نہ ہر بازو الخ ای نفی داخل تمام مضمون بیت ست ای نیست
این مقدمہ کہ ہر بازو کہ صاحب قوت باشد بمردے کہ قوت دست عاجزان بشکند عاجزان مضاف الیہ دست ست اے دست
عاجزان کہ در مانی الخ علت منہ بر دل گزند ست **حکمت** عاقل چون خلاف بیند در میان بجہد چون صلح بیند لنگر
نہد کہ آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان آید ای در میان خلق جنگ آید بجہد ای از انجا بگریزد چون
صلح بیند ای چون صلح در میان خلق می بیند لنگر نہد ای استقامت گیرد کہ آنجا الخ علت ماسبق انیست آنجا
اشارت بخلاف ست اینجا اشارت بصلح سلامت بر کرانست ای عافیت اینجا در ست **حکمت** مقامر را سہ
شش میباید ولیکن سہ یک می آید **بیت** ہزار بار چراگاہ خوشتر از میدان ٭ ولیک اسپ ندارد بدست خویش ٭
عنان ٭ بدانکہ چوپڑ ہندی بازیست کہ سہ مہرہ در از بقدر چہار انگشت میباشد مہرہای آن بابری جاری میشوند
چنانچہ بگفتن جاری میشود ہر یک از ان مہرہ مربع میباشد و بہر یک طرف آن یک صفر و دیگر دو صفر و بطرف سوم
جمع صفر بطرف چہارم شش صفر و ہمچنین ست دو مہرہ دیگر پس وقت باختن بازی ہر سہ مہرہ بیندازد و بحساب
صفرہا این ہر سہ مہرہ حساب خانہا بازی میکنند و مہرہ را بدان شمار روان کنند مثلا اگر ہر یک خانہ
بحساب سہ صفر از ان بشمارند و مہرہ را روان سازند و اگر از ہر سہ مہرہ دو دو صفر افتاد شش صفر شد بحساب آن
شش خانہ بشمارند و اگر از ہر سہ مہرہ طرف پنج پنج افتاد جملہ پانزدہ صفر شد پانزدہ خانہ بشمارند و اگر از ہر سہ طرف
شش افتاد جملہ ہژدہ شد ہژدہ خانہ بشمار آرند و داو بزرگ ہمین باشد یعنی سہ شش و کمترین در وسہ یک ست
پس مقامر را سہ شش میباید اے میخواہد کہ دو ہم داد بزرگ افتد یعنے علے الدوام حصول مرام خواہد
لیکن چون رشتہ تقدیر در دست او نیست سہ یک میباید یعنی داد کمترین سے آید ای آرزو بخت خواہد

۵ میسر نمی آید بیت تمثیل مضمون نثر ست **حکمت** درویشی در مناجات میگفت یا رب بر بدان رحمت کن که

بر نیکان خود رحمت کرده که ایشان را نیک آفریدهٔ اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش

چرا همه زینت بچپ دادی که فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام ست **قطعه** فریدون گفت نقاشان

چین را * که پیرامون خرگاهش بدوزند * بدان را نیک دار ای مرد هشیار * که نیکان خود بزرگ و نیک روزند * که بر نیکان

خود رحمت کردهٔ علت بر بدان رحمت کن ست که ایشان را نیک آفریدهٔ علت بر نیکان خود رحمت کرده اول کسی آه

این مثال ست مضمون که مستحق رحمت بدان اند نه نیکان علم بفتحتین نقش و رقم جامه که گاو دران بر جامه کنند

فریدون بکسر تین نام پادشاه ایران زمین که ضحاک را کشته و او را افریدون و کسری نیز گویند و اول روز مهرگان بر تخت

ملک جلوس کرده لائق آن روز مبارک گرفتند و جشنها کردند و عید شمردند و او را حکیم پیشه بود و اختراع شراب از

و او را استاد از ده نامند کذا فی ابراهیمی و بعضی گویند اختراع شراب از جمشید بود چنانچه گذشت فریدون

پانصد سال پادشاهی داشت کذا فی المدار نقاشان چین ای نقش مطلق چه برنگ نقش کنند یا بسوزن

نقش کنند چنانچه چکن دوزان و خیاطان پس اینجا بقرینه بدوزند مراد خیاطان و چکن دوزان اند و بید است که

نقش بر خیمه بسوزن میکنند نه برنگ پیرامون یعنی گرداگرد خیرگاه و خرگاه خیمه ها بالکسر با کاف فارسی جنسی از خیام مراتب

بادشاهان و ملوک و این تسامح ست از خدمت امیر شهاب الدین کرمانی کذا فی الابراهیمی بدانده بیان بدوزند

مراد ازینها ان مجرمین اند که از کرده خود پشیمان باشند تا بدان مطلق نا مخالف نشود بقوله شیخ را که در ما سبق

فرموده که رحم کردن بر بدان ستم ست بر نیکان کلمهٔ جمع آمیز بزرگ بقرینه نیک روز اند تقدیر کلام چنین

که نیکان بزرگ اند و نیک روز اند ای نیک نصیبه **حکمت** بزرگی را پرسیدم که چندین فضیلت که

دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم اند **بیت**

آن که شخص آفرید و روزی و بخت * یا فضیلت همی دهد یا بخت * عبارت این حکمت مقوله جمشید

متعلق ست لیکن مقصود و فائده ازین عبارت غیر فائده مقوله جمشید ست اهل فضل اهل علم محروم از دولت

زر و سیم ست چه جمع شدن علم و زر در یک شخص محال چنانچه حید رکرار و قاتل کفار رضی الله تعالی عنه

فرموده **شعر** رضینا قسمة الجبار فینا * لنا علم وللجهال مال **حکمت** نصیحت بادشاهان

کردن کسی را مسلم ست که بیم سر ندارد و امید زر **قطعه** موحد چه در پای ریزی زرش * چه شمشیر هندی نهی بر سرش *

امید و هراسش نباشد ز کس * بر این ست بنیاد توحید و بس * که بیم سر ندارد و امید زر

کسے ای کسیکه این صفت داشته باشد و این صفت موحدست پس بیان احوال موحد میفرماید موحد چه در پای ریزی زرش * چه شمشیر هندی نهی بر سرش * این دو حال مراد و منادی اند نه از زر شادی دارد و نه از شمشیر باک دارد ور در پای ریختن زر نثار کردن و تخصیص شمشیر هندی از انست که شمشیر هندی بران میشود و بر بیست بنیاد توحید و بس * در نفحات از بزرگی منقول ست که التوحید تفریغ القلب عن جمیع الوهیت القلوب الیه من الضار والنافع یعنی توحید آنست که هیچ چیز از ان چه زیان دارد و یا نفع داشته باشد توجه نماید و از همه فراغ تمام و استغنا تمام دست دهد کذا فی الحاشیه

حکمت بادشاه از بهر دفع ستمگار انست و شحنه براے دفع خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی

قطعه چو حق معاینه بینی که می بباید داد * بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی * خراج گر نگذارد کسی بطیب نفس * بقهر ز و بستانند مرد سرهنگی *

طرار بفتح طا و تشدید را بمعنی تیز کردن و بریدن آمده یقال طررت الانسان ای حددت و هو الطرار پس مرد هنر زبان را که در عرف میگویند یا بملاحظه اول ست یعنی طرار اللسان یا بطریق استعاره از معنی ثانی بهر حال اینجا از طراران انسان زبان آور را داند که بقوت نطق می خواهند که حق دیگرے را تصرف شوند و بهر یکی حیف کشند کذا فی الحاشیه مصلحت جوی طراران ای جوینده تدبیر زبان آوران و وکیلان که پیش قاضی که پیش میباشند چه وکیلان بحسن تقریر کاذب را حقدار و حقدار را کاذب میسازند و قاضی بر تقریر ایشان حکم کند در نقصان مقدمه مینماید دو خصم مدعی و مدعی علیه بحق راضی ای راضی بحق قطعه بیان هرگز دو خصم بحق راضی ست حق ای حق مردم معاینه ای ظاهر و تحقیق بلطف به ای بلطف بدهے بهتر ست از آنکه بجنگ آورے دلتنگی بیت ثانی تمثیل بیت اول ست بطیب نفس ای بخوشی ذات و رضامندی سرهنگی کسیکه متعلق سرهنگ ست چنانچه محصل و پیاده

حکمت همه کس را دندان بترشی کند شود و قاضی را بشیرینی

بیت قاضی که برشوت بخورد پنج خیار * ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار *

همه کس را مضاف الیه دندانست و را ای علامت اضافت ای دندان همه کس کند بالضم کاف تازے ضد تیز ست قاضیان را اے دندان قاضیان بشیرینی کند شود استعمال شیرینی در رشوت مشهورست و همچنین در انچه برای استعمال نفوس بدهند از قسم اجرت آوردن غلام گریخته و کالای گم شده کذا فی الحاشیه رشوت بالکسر والضم چیزیکه بکسے دهند تا کار ساز ناحق کنند خیار بالکسر و درنگ خربزه زار مزروعه خربوزه که در هندی و اٹرے گویند آید او پنج و توده از صفت ست

حکمت قحبه پیر چه کند که از نابکاری توبه نکند

وشحنهٔ معزول از مردم آزاری **بیت** جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست * که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست *
جوانی سخت میباید که از شهوت بپرهیزد * که پیر سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد * قحبه زن بدکاره و بعضی گفته اند
که بمعنی عربی نیست قحبه برای روسپی که او را رغبت بجماع نباشد و نه کسی را به صحبت رجوع نماید نابکار زناکار
چه کنند که از نابکاری توبه بکند یعنی البته تائب خواهد شد معزول ای بی عمل شحنه آه در فقرهٔ اختصار
بقرینهٔ فقرهٔ اول یعنی شحنهٔ معزول که از مردم آزاری توبه نکند ای چون بی عمل شد البته از ظلم تائب
خواهد شد پس توبه هردو بی اعتبار است و حکم غضب و ثمره ثواب ندارد پس بایستی که زن بدکاره وقت
جوانی از زنا تائب می شد و شحنه در عملداری از مردم آزاری توبه میکرد فلهذا خود میفرماید جوان گوشه نشین
الخ گوشه ای تارک از منهیات شیر مرد راه خداست ای در راه حق تعالی مردانه است مصراع ثانی
علت مصراع اول ست و مضمون فرد ثانی عین مضمون فرد اول ست بران سخت ای جوان پرزور صاحب
شهوت پیر سست رغبت ای پیر که رغبت جماع سست داشته باشد و این معنی را مولانا رومی قدس الله
سره العزیز در معرض بیان آورده است **ابیات** ای کن بر راه و دل برکن از و * زانکه شرط این جهد
داند عدو * چون عدو نبود جهاد آمد محال * شهوتی نبود نباشد امتثال * صبر نبود چون نباشد میل تو *
خصم چون نبود نباشد خیل تو * هین مکن خود را خصی رهبان مشو * زانکه عفت هست شهوت را گرو * بی هوا
ممکن نبود غازی مردگان نتوان نمود در حدیث قدسی آمده است که الشباب التشابهت النار
که شهوت لا دخلی بمنزلة ملائکی **حکمت** حکیمی را پرسیدند که چندین درخت برومند که خدای تعالی آفریده است
برومند گردانیده هیچ یکی را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر یکی را دخلی معین است
بوقت معلوم گاهی بوجود آن تازه و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت تازه است و این
صفت آزادگانست **ق** هرانچه میگذرد دل منه که دجله بسی * پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد * گرت ز دست
برآید چو نخل باش کریم * ورت بدست نیاید چو سرو باش آزاد * دخل ای دخل و باران هر دو راجع بنخل
ازین ای تازگی بوجود دخل و پژمردگی بعدم دخل بد آنچه میگذرد ای چیزیکه فانی ست و گذرنده است دل منه
ای دل را متعلق آن مکن چه دل نهادن بمعنی تعلق کردن است او را السبراله یعنی دل نهاده مشو که دجله بعد از
مردن بادشاه جاری خواهد ماند احتمال ست که او شود زیرا که فانیست و نرسید و فناست پس گرت ز دست
برآید آه یعنی اگر خیری از دنیا ترا میسر آید غسل محل گرد باش ورت نیست نیاید ای چیزی ترا بحصول نه پیوندد

وچون سر دباش آزاد ای از شادی بدست آمدن از غم بدست نیامدن بی تعلق باش **حکمت** دو کس مردند

و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد **ق** کس نه بیند بخیل فاضل را * که نه در عیب

گفتنش کوشد * ور کریمی دو صد عیب دارد * کرمش عیبها فرو پوشد * مضمون این پند مضمون آن پند ست

که در اول باب فرموده که دو کس رنج بیهوده بردند الخ داشت ای مال و زر داشت و نخورد ای خود هم نخورد و بدیگر

هم نداد چنانچه از مضمون قطعه نیز باین شق اول ناظر ست و آنست ای علم خواند و نکرد ای عمل بران نکرد

بخیل فاضل ای عالم که بخیل باشد که نه در عیب الخ بیان ندانند ست فاعل کوشد بخیل ست چنانچه فاعل پوشد

کرم ست ای بحکس نداند اینکه بخل عالم در گفتن عیبها آن کوشش بکند ای البته بخیل این درجه ورا نخواهد رسانید

که مردم عیب او نخواهند کرد و مردم آنرا معیوب خواهند ساخت **حکمت** درین جمله رسم مؤلفان ست از شعر

متقدمین بطریق استعاره تلفیقی نرفت **بیت** کهن خرقه خویش پیراستن * به از جامه عاریت خواستن * در جمله

ای درین تمامی کلام منشئ یعنی باب گلستان مؤلف از تالیف آنکه از هر جا سخنها جمع کرده باشد شعر بالکسر دانش و سخن موزون

استعاره عبارت خواستن تلفیق باول فا و ثانی فاق باهم آوردن و جمع کردن و در شرح عربی چنین

آورده که التلفیق بمعنی التضمین وجعل الشئ تابع الشئ و آخر حاصل آنکه در جمله ابواب کتاب گلستان

بر طریق مؤلفان از سخنان متقدمین جمع نکرده ام و همگی نتایج فکر من ست و نفائس اشعار من و این حکم به اکثر

ست و بعضی اشعار عرب چنانچه اعلمته الرمایة الخ که شعر استادی ست و رب صدیق الخ که شعر مجنون ست و

بطریق ندرت ست و نادر را حکم عدم میدهند که النادر کالمعدوم یا مضمون شعر شان بعبارت خود آورده باشد

کهن خرقه خویش ای مثال مضمون سابق ست غالب گفتار سعدی طرب انگیز ست و طیبت آمیز کوته نظران بدین جهت

زبان طعنه دراز گرده که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفائده خوردن کار خردمندان نیست غالب اسے

اکثر طیبت طیبت بالکسر خوش طبعی کوته نظران ای بیعقل بدین جهت ای بدین سبب طرب انگیزی و طیبت آمیزے

که مغز دماغ الخ بیان طعنه مغز دماغ الخ بیان طعنه مغز دماغ بردن یعنی مغز خالی کردن چه افسانهای

خواندن بیفائده است لیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظ

شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت را بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول

ایشان از دولت قبول محروم نماند صاحبدلان ای اهل دلان و روشن ضمیران که از دو حکایت

بنا را مانعیه مغز نصیحت میگیرند و بکار خود میبرند که روی سخن الخ صفت صاحبدلان روی اسے توجه

سخن در ایشان ست ای سخن متوجه صاحب لائنست و این تصنیف برای ست پوشیده نماند متعلق به بر رای ست که در مواعظ آه بیان پوشیده نماند است در بالضم و التشدید را لولو و مروارید در مواعظ مواعظ النصائح شافی بمعنے شفا دہندہ مرض باطن و ظاہر صفت مواعظ سلک عبارت عبارت دادن تلخ نصیحت چه نصیحت حق ست و الحق مر ست ظرافت ظرافت خنده و بازی و خوش طبعی بر آمیخته است نصیحت را بخوش طبعی بیان کرده فاعل کشیده و بر آمیخته مصنف ست تا طبع ملول آه علت ما سبق ست ملول ملال گیرنده از تلخی نصیحت و مواعظت دولت قبول کردن و موعظت **قطعه** ما نصیحت بجای خود کردیم ٭ روزگاری درین بسر بردیم ٭ گر نیاید بگوش رغبت کس ٭ بر رسولان بلاغ باشد و بس ٭ بجای خود ای بے مزاحمت مخاطب روزگاری ای پارهٔ عمر درین ای در نصیحت کردن بسر بردیم ای خرچ کردیم گر نیاید آه ای اگر کسے برغبت و خواہش نشنود پس بر رسولان بلاغ باشد و بس رسولان پیغمبران بلاغ بالفتح رسانیدن پس ای فقط کما قال الله تعالی و ما علی الرسول الا البلاغ و نیز گفته بلغ ما انزل الیک فان لم تبلغ فما بلغت رسالته یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة علی المصنف و استغفر لصاحبه یعنی ای ناظر کننده درین کتاب سوال کن بخدای تعالی بخشایش بر مصنف و طلب مغفرت کن مر خداوند کتاب را و اطلب لنفسک من الخیر ما ترید من بعد ذلک غفرانا لکاتبه و بخواه برای ذات خود نیکی را که بخواهی آنرا بعد ازان طلب کن مغفرت برای کاتب این کتاب لو ان لی یوم التلاق مکانته عند الرؤف لقلت یا مولانا یعنی اگر برستی باشد مرا روز قیامت عرض نزد خدای مهربان هر آینه گویم ای خداوندا انا المسی و انت مولی محسن انا قد اسات و اطلب الاحسان امن گنهگارم و تو خداوند احسان کننده تحقیق من بد کرده و میطلبم از تو احسان را **ابیات**

حمد سلطانی که سلطانی از وست ٭ مایهٔ روحی و جسمانی از وست ٭ بحر و کان را مایهٔ از جود اوست ٭ مایهٔ بخشیده صاوق از جود اوست ٭ گوهر اسرار در هر کان دل ٭ بیشمار انداخته بغیش و غل ٭ جوهرست او طبع معالی گوهران ٭ زان گهرها ساخته عقد روان ٭ سلک گوهر گوهر اسرارها ٭ بر جهان نمود در بازارها ٭ در تماشا هر کسے چشمی نهاد ٭ زان گهرها هر کسی خطی گشاد ٭ شیخ سعدی مخزن سر خدا ٭ مطلع انوار هادی ہدا ٭ مصلح الدین مروم عین الیقین ٭ آشنای بحر وحدت شاه دین ٭ در دعشق حق رسانده با کمال ٭ بلکه در عشق از گشته مثال ٭ صورت او صورت حق آمده ٭ هستی او محو مطلق آمده ٭ در طریقت هدهد اہل صفا ٭ در معانی بلبل بستان سرا ٭ درجی از مخزن بر آورده برون ٭ پر ز دُرهای موعظت در روی فزون ٭ نام آن درجے نهاده گلستان ٭

[illegible] این گل [illegible] گل [illegible] بلکه [illegible] آن تضمن
[illegible] بر طریق [illegible] اوستاد کل عالی مکان
بادی گمشدگان را [illegible] تا دیدگان کا [illegible] حقیقت [illegible] اصل [illegible] معرفت
چون چار طبع [illegible] عالی صفات [illegible] وجه نداست مرجع کل گرده
حل مشکلات کاشف اسرار های معضلات صاحب [illegible] زبان مرشد کامل مربی
بیکسان نور حق بر طلعتش بر تافته فیض اکرم از محمد یافته ور بیان آورد تقریرات آن
زد قلم نوشت تقریرات آن لیک تدوینش معطل مانده بود جمله تحریرش مفصل مانده بود
جمع ناگشته سوادش [illegible] هر کرفتار [illegible] جهان اندر جهان سالها زمدان دفتر کرده جا
کرده زنجیر توقف را بپای مرشد کامل ازین دار فنا در جوار قرب حق بگزید جا بعد ازان هم
مدتی سال چند بود در حبس توقف زیر بند تا که شد الهام غیبی با فقیر از تمامی بند کل حق حقیر
یوسف تسوید از زندان چاه بر سر مسند نشان با عز و جاه گرچه استعداد آن در خود ندید فضل حق شد قفل مشکل را
کلید خوش بیانی کرد تحریرات را خوش بیان فرخنده تقریرات را باد گر تحقیق خود گردیده بود جمله جهدی پیش
در دوی پرده بود موجب الهام و عقل و رای خویش حسب فهم فکر [illegible] خویش یکهزار و یکصد و پنجاه و
پنج سنه هجری بود پر در گشت گنج میلت از نقصان عقل کل کانتیاز سے نیست شاه از خار و
گل دود بیجز ند الا چراغ ما و من وار داین گر ظن حسن خویشتن چشم انسانے برین در قویم
وا کنند از شفقت لطف لئیم موجب صد رحمت مولی بود زانکه رحمت بر تنم اولی بود گر خطا
بینند و ستاری کنند در صلاح سهو غفاری کنند یارب این گلدسته کز احسان تو بردمید از ریزش
نیسان تو آب نشئی ازقبولیت بده تاشود مقبول خاص و عام به یارب این خاک ضعیف خوار
را عاصی آلوده گشته مار را از کرم تشریف غفرانش بده افسر عزت ز احسانش بده از بدن چون
[illegible] روح رضا نور ایمانش بده از لطف و عطا صد هزاران از تحیت و السلام باد بر شاه رسولانش تمام

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که شرح گلستان مصنفه منشی محمد اکرم ملتانی به هزار جانفشانی در مطبع منشی نولکشور صاحب
واقع کانپور بماه اپریل ۱۸۸۳ع پیرایه انطباع پوشیده